دیوان

ملک الشعراء فتحعلیخان صبا

اقبال

EGHBAL

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان اشعار

ملک الشعرا فتحعلیخان صبا

بتصحیح و اهتمام

محمد علی نجاتی

اقبال

EQBAL

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشخصات کتاب

شاعر : ملك‌الشعرا فتحعلیخان صبا

مصحّح : محمد علی نجاتی

چاپ : چاپخانه سپهر

صحّافی : مهرآئین

تعداد : ۱۵۰۰ جلد

کاغذ : ۷۰ گرمی

قطع : ۲۴×۱۷

تاریخ انتشار : مهرماه ۱۳۴۱

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

تهران

مقدمه

پس از انقراض دوران پرقدرت صفوی و بروز فتنهٔ افغان وظهور نادرشاه افشار چندی در اثر جنگهای داخلی و خارجی که پادشاهان وسپاهیان ایران بدان سر گرم بودند مراسم وتشریفات درباری در ایران بظاهر فراموش گشت ومدیحه سرایی وستایشگری که درمجالس رسمی واعیاد ملی ومذهبی درحضور پادشاهان معمول بود از یاد رفت.

پس از کشته شدن آقا محمد خان وجلوس فتحعلیشاه قاجار بر اورنگ سلطنت دوباره تشریفات ورسوم پیشین تجدید شد وفتحعلیشاه که خود نیز بشعروشاعری رغبتی تمام داشت بتشویق وترغیب سخنگویان پرداخت. دراین زمان براثر تشویق فراوان واعطای صلات بسیار وجوائز بیشمار شعرایی بزرگ پرورش یافتند و گویندگان که بر اثر عدم توجه وتشویق سلاطین موجبی برای ستایشگری نمییافتند بازار ادب را گرم دیده متاع سخن را بیاراستند وعرضه نمودند.

قصیده‌سرایی بسبك اساتید باستان رواج گرفت ودیگرباره عنوان ملك‌الشعرایی دربار که دیری متروك بود درسمیت یافت حتی انتخاب راوی قرائت اشعار که معمول دربار سلاطین غزنوی وسلجوقی بود مرسوم شد[1]

۱ـ فتحعلیخان صبا دروصف راوی شعرخود قطعه یی شکایت آمیز دارد که در صفحه ۶۶۱ این دیوان درجست ـ همچنین درصفحه ۱۱۴ درین باره گوید

شعرمن درثنای شاه جهان   راوی آرد چو دره راوند

ودرصفحه ۳۷۵ نیز گوید :

راوی برسم باستان برلب زخسرو داستان
شاه آفتاب راستان گاه آسمان راستین

بطور کلی تحول بیمانندی درجهان ادب پدید آمد که پیدایش شعرای گرانمایه وعالیقدری چون قاآنی، سروش، فتح‌الله خان‌شیبانی لسان الملك سپهر، رضاقلیخان هدایت، محمود خان و بالاخره مکمّل سبك وخاتم دوران این گویندگان مرحوم میرزا محمد صادق ادیب الممالك فراهانی را که هریك دراین‌عرضه باجلوه گری‌خاص‌و وجوه امتیازی مخصوص‌خویش‌خودنمایی کردند، باید نتیجهٔ این‌تحول‌بزرگ ادبی دانست.

اگرفتحعلی‌خان صبارا ازپیشروان این سلسله و پیشقدمان این مرحله بخوانیم خطانگفته‌ایم زیرا آغازسخنوری اومقارن زمانیست که این‌نهضت بوجودآمده‌بودواونیزازشعرائیست که‌بنای این‌تحول ادبی‌را پایه گذاری کرده‌است،وحق‌این‌بود که‌دیوانش‌نیززودتر ازدیوان شعرای عهدناصری که طریق‌اورامیپیمودند بچاپ میرسید.

وصف مقام ارجمند ونمونهٔ اشعار بلند صبا درتذکره های‌زمان قاجاریه‌با تعظیم وتکریم بیمانند نگاشته شده است که در جای خود نموداری ازآن آورده خواهد شد، از این نظر دوستداران سخن و محققان ادب با مطالعه آن احوال و آثار چون تشنه کامان وادی فضیلت که رشحاتی زلال و گوارا یافته منبع سرشار آنرا جستجو کنند، همچنان میشتافتند که خویشتن را بسرچشمهٔ موّاج سخنان آبدار او رسانند و عطش اشتیاق خویش را فرونشانند، اما این مقصود با کمیابی نسخ دیوان وی برای همه کس مقدور نبود. در سنوات اخیر پس از چاپ دیوان محمود خان ملك‌الشعرا روزی درمحفلی دوستانه وادبی از تقدّم زمانی وتاخیرطبع دیوان صبا نسبت بسایراقران‌حتی فرزندان اوسخن میرفت‌دوست دانشمند گرامی

آقای عبدالحسین بیات بنده نگارنده را بتدوین وطبع آن تشویق فرموده نسخهٔ خطی نفیس متعلق بخویش را در اختیارم گذاشتند. بنده نیز امتثال امر آندوست ارجمند را باستنساخ وتدوین آن پرداختم ودر اوایل سال ۱۳۳۷ که آغاز بازنشستگی نگارنده بود ایام فراغت را بمراجعه در کتابخانه های ملی ومجلس وملك مصروف ونسخهٔ موجود را ترتیب وتنظیم نمودم.

نسخی که در طبع این دیوان مورد استفاده بوده است:

نسخهٔ آقای بیات بقطع ۲۲×۳۵ در ۳۱۹ صفحه چهارفردی هرصفحه چهل وشش سطر کاغذ قسمتی سفید وقسمتی نخودی فرنگی آهار مهره شده خط شکسته نستعلیق جلد روغنی فرسوده که اواخر قرن سیزدهم تحریر یافته وتقریباً مأخذ اصلی دیوان موجود بوده است.

از چهار نسخه مضبوط در کتابخانهٔ ملی ملك بشماره ۵۰۶۹ و۵۰۷۸ و ۵۰۸۹ و ۵۳۱۰ نسخهٔ شمارهٔ اخیر که کاملترین نسخ آن کتابخانه بوده بیشتر برای تطبیق مورد استفاده قرار گرفته است.

همچنین نسخه‌های شماره ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ کتابخانهٔ مجلس که برای رفع بعض اشکالات وتطبیق ابیات واشعار مورد مراجعه بوده است.

در تطبیق ابیات بانسخه‌های مختلف موارد اختلاف آنچه مربوط بنسخهٔ کتابخانه ملك بوده بعلامت (مل) و آنچه مربوط بنسخهٔ آقای بیات بوده بعلامت (ب) در ذیل صفحات مشخص شده است.

درذکر نسخه بدل‌ها از اشاره باختلافاتی که مسلماً در اثر اشتباه نویسنده وناسخ روی داده خودداری گردید ودرسایر موارد کلمهٔ اصح درمتن و کلمهٔ صحیح یا مشابه و مترادف را در ذیل صفحه نگاشته‌ایم.

درذکر معانی لغات چون بعض لغات عربی وفارسی دارای معانی عدیده می‌باشد ودرمورد هریك باید بمعنی مناسب با کلام اشاره شود، همچنین

اغلب لغات بصورت کنایه واستعاره آورده شده یا معنی‌مجازی آن مراد گوینده بوده است،معنی لغت در ذیل هر صفحه بتناسب مطلب‌یادداشت شده است‌تا خواننده برای قرائت یك صفحه یایك قصیده وقطعه بارها محتاج مراجعه بفرهنك لغات درآخر کتاب نشود وبرای تطبیق معنی مناسب با کلام دچار اشکال نگردد.

ضمن لغات مندرجه دراین دیوان کلماتی معدود ملاحظه‌خواهد شد که ازنظرطنطنه وطمطراق وسنگینی کلام بسیارمورد علاقهٔ گوینده بوده وتقریباً دراغلب یاعموم قصاید بکاربرده شده است مانند :

تنّین ، تندر، غژغاو، ختلی، خطّی، صهیل، صیال ، ربّات حجال، خیرات حسان، عشی والابکار عذووالآصال، بُرثن،تلال ووهاد وامثال آن، معانی اینگونه لغات برای جلوگیری از تکرار وابتذال در تمام صفحات یادداشت نشده است.

همچنین معانی بعض کلمات و مطالب ساده کـه ازفحوای کلام آشکار وتـوضیح و تفسیر آن موجب افزایش صفحات کتاب ودر معنای توضیح واضح و کوچك شمردن خـوانندهٔ دیوان خواهد بـود بدرایت مطالعه کنندگان واگذاشته شد.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



شرح حال صبا

نام وی فتحعلی بوده است و بنابر نوشتهٔ احمد بیك اختر گرجی صاحب تذکرانجمن آرا[1] پس از انتصاب بحکومت کاشان وقم برتبهٔ خانی سر افراز شده است و نیز عبدالرزاق بیک مفتون دینبلی[2] در حدائق الادبا مینویسد که در اوائل سلطنت فتحعلیشاه قاجار خطاب خانی و ملك الشعرائی وحکومت کاشان یافت .

نام پدرش درتذکرهها تصریح نشده است عموماً بدون ذکر نام ونسب اورا ازبزرگ زادگان کاشان مینویسند احمد بیك اختر نوشته والد اوارثاً عامل ضرابخانهٔ دارالمؤمنین کاشان بوده وصبانظر باستعداد فطری ومساعدت بختچندانی بدان شغل ملتفت نشده بکسب کمالات کوشیده وبشعروشاعری پرداخته است .

مولد صباشهر کاشانست واجدادش را زنوزی صاحب ریاض الجنة ازخاك تبریزدانسته میگوید در عهد سلاطین صفویه بعراق رفته متوطن

۱ـ این تذکرهدرسال۱۲۲۲ تالیفشده نسخهٔ آن درکتابخانه مجلسشورای ملیمضبوط است نویسندهآن درسال۱۲۳۷ بسنهشتاد سالگی درکاشان وفات یافته

۲ ـ عبدالرزاق بیك دینبلی متخلص بمفتون متولد سال ۱۱۷۶ در خوی ومتوفی در ۱۲۴۳ در تبریز مولف کتاب حدائق الادبا که آن را دربیست وسه حدیقه بنام عباسمیرزا نایبالسلطنه (متولد ۱۲۰۳ متوفی ۱۲۴۹) تالیف نموده این کتاب شامل منشآت ومطارحات شعرای عرب وعجم و فصاحت و بلاغت و سیاست ملوك وآداب وزرا و اصول دین واخلاق وتاریخ ولغت ومانندآنهاست ترجمهحال صباضمنحدیقهٔ دهمکه مشتمل براصل معنی بلاغت وسرانشاء وبراعت ومطارحات شعرا نگاشته شدهآمده است ازتالیفات دیگر او تذکرهٔ نگارستان داراستکه در دراحوال شعرا درسال۱۲۴۱ نگاشته درآن نیزازاحوالات ملكالشعرا صبا بتفصیل یادکرده است همچنین ترجمه عبرتنامه،یاسیاحتنامهٔ سیاح فرانسوی که درتاریخ صفویهوعلتانقراض آندولتوتسلط محمودافغانی براصفهان نوشتهشدهاستازاوست

شده‌اند، عبدالرزاق بیك دینبلی درتذکره نگارستان دارامینویسد که جد ایشان شریف بیك نامی ازسلسلهٔ مؤلف ازخوی بکاشان رفته در آن بلدهٔ مینوماننددتوطن وتأهل اختیار کرده وسلسلهٔ ملك الشعراء منشعب از آنست

تاریخ تولد صبا را درتذکره‌ها نیافتیم بعضی سن او را قریب به شست سال نوشته‌اند، رضاقلیخان هدایت درمجمع الفصحا مینویسد عمر معقولی کرده است اگر قول اول را بحساب آوریم تاریخ ولادت او در حدود سال ۱۱۸۰ خواهد بود وبدین تقریب درسال ۱۲۱۲ پس ازجلوس فتحعلیشاه بسریر سلطنت ومعروض داشتن قصیدهٔ تهنیت باین مطلع :

دو آفتاب کزان تـازه شد زمین و زمان

یکی بکاخ حمل شد یکی بگـاه کیان

در ۳۲ سالگی باید بمنصب ملك الشعرایی رسیده باشد .

لکن این تاریخ رادقیقاً نمیتوان صحیح دانست چه صبا نخست مداح سلاطین زند بوده وپس ازانقراض دولت آنان بسلسلهٔ قاجاریه تقرّب جسته بنابراین دراواخر دولت زندیه یعنی آغازقرن سیزدهم شاعری توانا بوده وسن اورا درآنزمان بهرتقریب باید بیش ازبیست سال دانست.

مشاغل صبا

مشاغل صبا را تذکره نویسان حکومت کاشان و قم وکلید داری حضرت معصومه نگاشته‌اند، رضاقلیخان هدایت واحمدبیك اختر مناصب دیگری از قبیل احتساب ممالك بدونسبت داده و ارباب تذکره عموماً نوشته‌اند که وی شخصاً از مقام حکومت استعفا کرده مستدعی خدمت حضورشدودر کمال جلال وعزت ندیم محفل پادشاهی ودرسفرها وغزوات سلطان ملتزم رکاب او بوده است، عبدالرزاق بیك مفتون مینویسد «با حقیرانسی و الفتی زائدالوصف داشت یك دوبار که موکب انجم شکوه

دارای دوران زینت افزای ممالك آذربایجان گردید اگر اردوی معلی باین حدود گذر میفرمود انبساط خاطرش ازملاقات این ضعیف بود»

صبا در بارهٔ شغل حکومتی خود قصیده‌یی در صفحه ۳۱۲ بدین مطلع دارد

دارم از آسمان نیلی فام   روزوشب خون‌بدل چوباده‌بجام

دراین قصیده ازعواطف شاه وعلومقام خودسخن گفته وازسعایت حاسدان شکایت میکند:

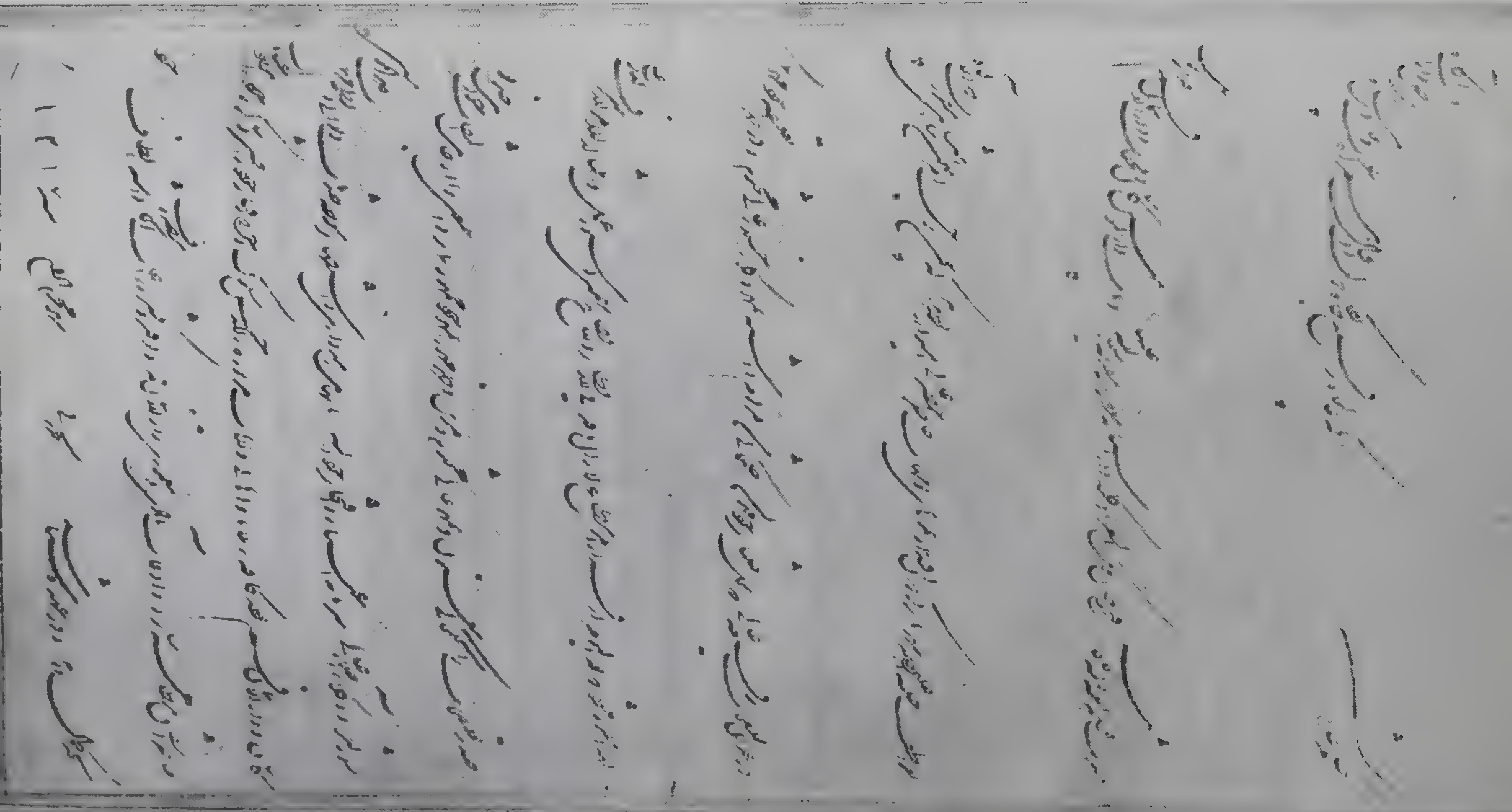
شکرلله کــه خسرو اعظم   داردم منسلك بسلك عظام
آمد از جود شهریار جواد   باشد از همّت خدیو همام
پایه‌ام را ترقّی افلاك   مـایه‌ام را تعدّد اجـرام
تر کند مغزخاك در هرصبح   کر کند گوش‌چرخ‌درهرشام
کاس عیشم زبادهٔ گلرنگ   کوس بختم ز نعرهٔ گلبام
بی حسابم بود ضیاع و عقار   بی شمارم بود کنیز و غلام
درگهم مرجع صغا رو کبار   حضرتم ملجأ خواص و عوام
لیك پیـوسته دارم از المی   که نظیری ندارد از آلام
هم از آنم فسرد خون عروق   هم ازآنم گداخت مغز عظام
ناله هردم از آن کنم آغاز   که ز تأثیر بخت بد فرجام
آسمان دور داردم ز ستـم   از در شـاه آفتاب ستام
مالك ملك خسروی خاقان   که بود ملك او قرین دوام
آنکه‌ازبیم‌خنجرش‌بگداخت   دل شیران شـرزه در آجام

تا جایی که میگوید

با همه سعی و جانفشانی آه   از اقاویل ساعی نمّـام
تا کنندم سیاهرو چودوات   تیره دارند در بنان اقلام

بر غلامان آن مهینه خدیو عرضه دارند کاین کهینه غلام
نـدهد نظـم خـدمت دیوان بل بـدیوان دهد ز نظم نظام
گرچه شعرم بود چو سحر حلال لیك سوگند من به بیت حرام
کـه نباشد بغیر عشر و خراج در زبـانم تکلـمی ز کـلام
هست ماه صیام و خلق جهان بدعـا روز و شب کنند قیام
گر سلیمی مرا سلام دهد دهمش نـام زر جـواب سلام
زیست‌مشکل از آنگروه که‌هست فتنه شان پخته و طمعشان خام

ازمضمون‌این ابیات پیداست که بداندیشان‌دربارهٔ طرزخدمت و انجام وظیفهٔ حکومت اوسعایت‌هایی کـرده‌اند واو برای رهایی ازشرّ حسّاد حضور در دربار و منادمت شاهرا بـر عمل و حکـومت اختیار کرده است .



به‌موجب این فرمان به صبا اختیار داده شده است که احکام خود را باعنوان (حکم عالی‌شد) صادر کند

شعرای معاصر صبا

سخنگویان معاصر صبا بسیارند و اگر بخواهیم ازهمه آنان یاد کنیم خودتذکره‌یی تشکیل خواهد شد بنابراین بذکر نام شعرایی که صبا در دیوان خودازآنان یاد کرده‌است اکتفامیکنیم :

میرزا عیسی مشهوربمیرزابزرگ قائم مقام متوفی۱۲۳۷هجری قمری مطابق ۱۸۲۳ میلادی که فتحعلیخان چندین قصیده وقطعه در مدح‌اوساخته‌است ازجمله‌درصفحه۶۸۸

قائم مقام کش نام عیسی ز بابك راد
بودش چوپاك مامك همنام‌مام‌عیسی
بیضانمای دستش در جیب پاك موسی
گردونگرای گامش برجام‌کام عیسی

صفحه ۶۳۳

بزرگ اسم نکو رسم میرزا عیسی
که همچو عیسی مریم دمت‌روان بخشد
بگاه نظـم دری خـامهٔ گهر بارت
بمفلسـان سخن گنج شـایگان بخشد

میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی متخلّص به ثنائی (متولد سـال ۱۱۹۳ هجری‌مطابق۱۷۷۹میلادی) که‌درسال۱۲۵۱هجری‌مطابق۱۸۵۳ میلادی‌بامرمحمدشاه شهید شد.

این قطعه را صبـا در تاریخ تولد محمد فرزند او ساخته است صفحه ۶۳۳

سپهر فضل ودانش عالم عامل ابوالقاسم
که ذات پـاك او پیرایهٔ بزم ارادت شد

چو آن فخر افاضل تکیه بر صدر افادت زد
خرد چون کودکی اول سبق در استفادت شد

میرزا محمد علی فرخ که صبا این قطعه را باو نوشته است صفحه ٦٤٠

محمد علی آن جهان فصاحت
که از نام نامی ز رخ فرخ آمد
بشطرنج دانش کمین بیدق او
چو فرزانه فرزین و فرخ رخ آمد
سؤالی از او گر کسی را فتادی
ز موزون عبارت چسان پاسخ آمد
از آن خلّخی شاهدان دلا را
صماخ نیوشنده چون خلّخ آمد
شدش نام فرخنده در نظم فرخ
که فرخنده دیدار و فرخ رخ آمد
صبا دادش این نام تاریخ و گفتا
که نام محمد علی فرخ آمد
(۱۲۱۸)

میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی متوفی بسال ۱۲٤٤
صبا ضمن قصائد خود بنام وی بسیار اشارت کرده و مدایحی
در وصف او سروده است ازجمله درصفحه ۵۰۸

کیم من بشهر صفاهان اسیری — فرومانده‌یی بینوایی فقیری
بزنجیر رنج و عناپای بندی — بزندان درد و بلا دستگیری
. . . . . .
حماك الله ای پیك باد سحرگه — که آگه ز قطمیری و از نقیری

زکشوربکشورهمایون‌رسولی زیاران بیاران‌مبارك بشیری

. . . . . .

بگو بانشاط ای بساط هنررا ارسطوهمالی‌فلاطون نظیری

بگردون‌حکمت‌فروزنده‌ماهی باورنگ‌عرفان‌فرازنده‌میری

درقصیده‌یی که بدین مطلع در تهنیت عید وتوصیف دربار شاهی سروده است گوید: صفحه ۳۵٤

زیب بساط شه نشاط آری نشاط آن بساط

اطفال معنی‌راقماط ازکلك‌اوحبرانگبین

درهمین‌قصیده از میرزا صـادق مروزی وقایع نگار متخلص به هما یاد میکند.

خاصه سخن‌آرای‌مرواز‌چهرو‌بالا‌رادسرو

این‌سرورارادی‌تذروآن‌مهررامردی‌قرین

میرزا صادق وقایع نگار اهل مرو بوده بوسیله فتحعلیخـان صبا بدربار فتحعلیشاه معرفی شده و بـدستور محمد حسین‌خان فخر الدوله قاجارمؤسس مدرسهٔ مروی بوقایع نگاری غزوات و داروغگی دفترخانه مامور گردیده کتابی بنام زینة المدائح دارد که قسمتی در حدود دوهزار بیت از قصائد و مدایح صبا را با ذکر مناسبت هریك مشروحاً درآن کتاب آورده است.

صبانیزدروصف این کتاب ضمن مثنوی عبرتنامه (صفحه ۷۷۲) می گویدیهودیان که بدربارشاه‌راه‌یافته درکارملك‌فسادمیکنند‌نویسندهٔ این کتاب را بقهر وشکنجه بتدوین‌آن واداشته‌اند .

آورده بدام نکته سنجی آزرده نخستش ازشکنجی

پس گفته‌زبند ما رهایی حاصل‌نه‌جزازسخن‌سرایی

بنگار بنام ما دفاتر   بگذار چو شه زمام آثر
آن مرد سخن طراز آگاه   از بیم شکنجهٔ روانکاه
زان پست یهودیان بی مغز   آراسته بس فسانهٔ نغز
آورده بنامه از پدرشان   نام عم وخال بوالبشرشان
دستان شکرف آن قبیله   افسانهٔ دمنه و کلیله
آغاز ترانه پیچ در پیچ   انجام فسانه هیچ درهیچ
هر نامه ز خامی آشکارا   همنام بنامهای دارا
بگذاشته نام آن قبایح   شهنامه و زینة المدایح
بی چاره امید دستر نجش   نی جز که رهایی از شکنجش

ازتألیفات دیگر او تاریخ جهان آرا و قواعد الملوك وتحفهٔ عباسی یاشیم عباسی است.

راوی ـ فاضل خان گروسی متوفی بسال ۱۲۵۹ که صبا در بارهٔ تالیف تذکرهٔ انجمن خاقان وی قصیده یی دارد (صفحه ۹۷)

یارب این دهر مصون ازخلل و پایان باد
پس از آنش بچه؟ باعهد ملك پیمان باد
. . . .
با شهنشاه پس از نام خداوند سرود
کای ملك ختم بدوران تواین دوران باد
شد چوفرمان که گزینم بمهین نامه نگار
که بهر نامه ترا نام مهین عنوان باد
کز دراری دری مخزنی آرایدکان
غیرت کوکب دری و در رخشان باد

قدسیان‌را همه درعالم‌قدس این‌تسبیح
بدومرجان که در آسایششان مرجان باد
که‌چورازازچه؟ زجانبخشی‌واعجازرود
دم عیسی نگران بر دم فاضل خان باد
در گواهی چو سزاوار ندیدم کتمان
که چومن‌رای حریفان‌بری‌از کتمان‌باد
عرض بر رای همایون ملك دادم از آن
که چنان فاضل و دانات ستایشخوان‌باد
کس‌جلو گیرش درجلوه گه دانش نیست
که بفرّ تو درآن جلوه گهش جولان‌باد
دهر را روشنی از بارقهٔ خاطر اوست
تا که پیدا شود این برهمه خورپنهان‌باد
حبر آن حبر که برنامهٔ صابی صابون
برخ برق یمان بارقهٔ رخشان باد

حاج سلیمان صباحی بید گلی‌متوفی‌درسال ۱۲۰۷[۱]

عبدالرزاق بیك دینبلی مینویسد صبا ازمبادی عمر عزیزعهدی متمادی در بادی نظم واداء مضمون سحر نمون از آن زمرهٔ ذوفنون تتبّع کرده است.

همچنین صاحب روضة الصفا درباره مناسبات صباحی و صبا می گوید که وی اوقات جوانی بصحبت حاج سلیمان بید گلی کاشانی متخلّص بصباحی می گذراند.

---

۱ ماده تاریخ فوت اورا سحاب پسرسید احمد هاتف اصفهانی دراین بیت آورده است .

غرض کلك سحاب از بهر ضبط سال تاریخش
رقم زد (آه کز ملك فصاحت شد سلیمانی)
۱۲۰۷

صبا درچند قصیده ازاونام میبرد و بلندی پایهٔ شاعری و مقام فضیلت اورا میستاید ازجمله قصیدهٔ مردّف بنام او (در صفحه ۵۱۱)

صفوت صبحست یا صفای صباحی
طلعت مهرست یاالقای صباحی
معجز انفاس روح پرور عیساست
وام ز انفاس جانفزای صباحی

صفحه۳۳۶

سودی بجهان بجان‌نبینم — از چرخ بجز زیان نبینم

. . . — . . .

تعویذ حوادث زمانه — جز نام خدایگان نبینم
استاد سخنسرا صباحی — کز نظم قرین آن نبینم
ای‌آنکه بغیرذات پاکت — مقصود ز کن فکان نبینم

صفحه۲۹۳

سفر کردم از کوی دلدار بی دل
همم دست برسر همم پای در گل
روان آ هم از سینه وادی بوادی
دوان اشکم از دیده منزل بمنزل

. . . — . . .

سلیمان ملک فصاحت صباحی
که ابریست فیّاض‌وبحریست با ذل
زهی کلك معجز نگارت که هر دم
کند وحی منزل برا حباب نازل

اگر شمار عمر صبارا شصت سال مطابق نظر تذکره نویسان تخمین کنیم این قصاید باید در بیست تا بیست و پنجسالگی ساخته شده باشد و نهایت قدرت طبع اورا میرساند.

سحاب فرزند سید احمد هاتف اصفهانی - شاعری گرانمایه بوده است وتذکرهٔ رشحات سحاب که تاسال ۱۲۲۱ مشغول تالیف آن بوده ازاوست درسال ۱۲۲۲ در جوانی وفات یافته و در نجف اشرف مدفونست. صبارا درتاریخ تدوین این تذکره قصیده‌ییست که چند بیت آن در این جا نقل می گردد.

صفحه ۲٦١

در زمان خدیو فرخ فال — آن بلند اختر بلند اقبال
شاه کشور گشای فتحعلی — که‌ازو یافت تخت وافسر فال

. . .   . . .

اندران روزگار چون خسرو — پرورد اهل فضل را بظلال
آفتاب سپهر مجد سحاب — آن ملك‌سیرت فرشته‌خصال
آنکه‌آمد بگاه بذله و بذل — منبع فضل ومعدن افضال

. . .   . . .

کرد تالیف نغز تذکره یی — از عنایات ایزد متعال
همچو دریای ژرفی و مشحون — همچو طبع مولفش زلآل

. . .   . . .

بهر تاریخ آن صبا بنوشت — رشحات سحاب و عقدلآل
.
(۱۲۲۱)

درصفحهٔ ۲۳۷ ضمن قصیده‌یی بدین مطلع:

زهی ای قصر ملایك خدم عرش اساس
خهی ای کاخ همایون پی گردون کریاس

که درمدح عباس‌میرزاساخته‌است نیزمی گوید

بسحاب و بصبا رأفت و لطف تو سزاست
کز سحابست و صبا رایحهٔ سنبل ویاس

محمود میرزا پسر فتحعلی‌شاه متولد سال ۱۲۱۴ صاحب‌مجمع محمود - وی‌مینویسد قریب یك سال صبا عهده دارپرستاری من‌بوده و گفته است :

صبا گلشنش را پرستنده‌یی . درش‌را یکی راز دان بنده‌یی

وزمانی که درالتزام رکاب پدرش فتحعلی‌شاه بکاشان رفته باصبا ملاقات کرده وازتعداد ابیات شعرش پرسیده وی در پاسخ گفته است سیصد هزار بیت. ازمدایحی که در وصف این شاهزاده شاعر وسخن‌سنج گفته است قصیده‌ییست درصفحه ۱۰۴ درتوصیف‌بنای کاخ‌او باین مطلع

در زمانی کـه فرازندهٔ افلاك وجود
کرد ذات ملکـی را فلك عـالم جود
آیت فتح و ظفر فتحعلی‌شاه که هست
فلك عـالم جود و ملـك ملك وجود

. . . . . .

شاه محمود چو بر نام همـایون شه خواست
کاخی آرایـد کاید بخـور نق محسود
داد فرمان که در گنج گشـاید گنجور
تا فروزان کند آن نار کزو یافت خمود

. . . . . .

الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ
در زمانی که درین کاخ کواکب‌مسعود

خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که (بود

یا رب این کاخ همایون ز همایون محمود)

۱۲۳۶

سید محمد حسین وفای فراهانی عم میرزا عیسی وپدر مادر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی ازوزرای سلاطین زندیه بوده، ودرسال ۱۲۰۹ درقزوین وفات یافته است.

صبا درصفحه ۵۱۳ این دیوان قصیده‌یی درمدح‌اودارد.

زلف تو بگشود باز دست بغارتگری

چشم تو بنمود ساز شعبدهٔ سامری

ازنگه جانشکار از رخ چون نوبهار

غارت صبر و قرار غیرت حور وپری

لعل تو گاه سخن ریزد در عدن

چون کف فخر زمن وقت سخا گستری

سرور آصف نشان یاور هردو جهان

مفخر خلق جهان مطلع نیك اختری

آصف دوران حسین آنکه‌جهانراست زین

سبط امیر حسین معدن دانشوری

از تذکره نویسان عبد الرزاق بیگ مفتون دینبلی در تبریز و طهران بااو ملاقات کرده است که ذکرش گذشت ومیرزا علی اکبر نواب شیرازی متخلص به بسمل صاحب تذکرهٔ دلگشا نیزمینویسد «در اوانی که در شیراز بود اگر بواسطه صغرسن درك کمالات ایشان کماینبغی نمینمود لیکن فیض صحبتش بسیار دست میداد وبعد از آن چندین بارنصیب آمد با حقیرش کمال محبت و وداد بودی»

زنوزی صاحب ریاض الجنّة میگوید صحبتش در دارالسلطنه طهران مکرر اتفاق افتاده است. در اشعار صبا سخنی مربوط بمناسبات او باین سه نفر نیافتیم.

مسافرت های صبا

صاحب مدائح معتمدیه مینویسد « دراول حال چندی از وطن مألوف بسیاحت اصفهان وشیراز ویزد مصروف گردانید».

مؤلف حدائق الادباء میگوید «نظر بکثرت اسفار آن زبدهٔ آفاق و توطن او در دارالمؤمنین کاشان محرّر اوراق را در فارس وعراق شرف صحبتش روزی نشده بود تا درسال ۱۲۱۸ دردارالسلطنهٔ طهران اوقاتی چند از صحبت روح بخشش مستفیض بودم ». از این جمله پیدا است که مسافرتهای او زیاد بوده است وهم او میگوید که در آذربایجان با او ملاقات کرده است. صباخود دراین دیوان چندجا بمسافرتهای خود اشاره میکند ازجمله دربارهٔ سفر اصفهان درصفحه ۵۰۸

کیم من بملك صفاهان اسیری فرومانده‌یی بینوایی فقیری

درصفحه ۳٤۰ در مدح میرزا رضا راجع بمسافرت شیراز خود میگوید :

از صفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام

دلبری شیرین زبان از اصفهان آورده‌ام

قاصدا از من بگو با زاهدان ملك فارس

کافتی اینك شما را بهر جان آورده‌ام

درصفت قحطی خراسان و مأموریت خود برای رساندن تنخواه بدان سامان درصفحهٔ ۲۷۱ قصیده‌یی دارد باین مطلع :

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال
که بادجاه وجلالش مصون زعین کمال
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را
سپید شیر طل از کام طفلکان تلال
بقاطنین خراسان ز قحط خون حرام
بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال
بیك اشارت جانبخش مومیائی داد
ز زر ده دهی از گنج خسرو بذال
بلی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست
که شاه خانه خدایست و کائنات عیال
از آن بگاه دی ازژی رهی روان با گنج
بسوی ملك خراسان ز خسرو مفضال
بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان
مصون بطوس در آوردم آن خزانه ومال

مقام ادبی ومرتبهٔ شاعری صبا

قدرت طبع وسلاست بیان وحضوردهن و سرعت فکرو بسیاری اشعار صبا معرّف مقام شاعری اوست وامتیاز ورجحان وی بر اماثل و اقرانش اینکه بپیروی سبك اساتید سخن برخاسته وتحول ادبی را پایه گذاری کرده است لیکن تذکره نویسان مقام ادبی اورا ازاین سخنان بالاتر برده برتمام شعرا و اساتید پیشین مرجح و ممتاز دانسته‌اند: صاحب مجمع محمود اورا در قصیده ومثنوی همپایهٔ انوری و فردوسی خوانده ودرعلوم متداوله وهیأت و نجوم وغیره (که آنرا لازمهٔ شاعری نمیداند)دون پایهٔ آنان شمرده بااین تفاوت که تعدادابیات صبا بیشترست

و دربارهٔ او مینویسد « مرا اعتقاد اینست که تا این پایه و مایه شاعری تا بامروز بروزگار آشکار نگردیده در نهان آسمان نیز چنین صاحب قدرتی موجود نیست، چون سهو بر نوع بشرجبلّی است باین تقریب گاهی سخن ناپسنددر کلامش یافت میشود درعربیه غریب بود وازرسم آن عاری بعلاوه شعروشاعری صنایع وبدایعرا نیزماهر بود»

هدایت او را از نظر تعداد ابیات ما فوق فردوسی وسایرشعرای پیشین بشمار آورده میگوید « قطع نظر از این مرحله دیوان شعرای مخصوص زمان گذشته را میبینیم که زیاده ازسه چهار هزار بیت الی ده هزاربیت در آن دواوین مجموع نیست چنانکه دیوان حکیم عنصری بلخی ملک‌الشعرای محمودی و منوچهری دامغانی وابوالفرج‌رونی در هر یك هزار بیت زبده افزون نخواهد بود و در دیوان ملک‌الشعرای مرحوم سی‌هزار بیت متین مشهودست »

وهم او گوید «الحق دست سخن‌سرایان کهن را برپشت بسته‌ودر محفل قدرت برایشان مصدّر نشسته است» .

بهمن‌میرزافرزند عباس‌میرزانایب‌السلطنه درتذکرهٔ محمدشاهی چنین نوشته است :

«الحق پادشاه ملک‌سخنوری بود ودرقصیده‌سرایی چون معزّی‌و انوری دو کتاب در بحرتقارب بطرز فردوسی بنظم کشیده است انصافاً در بحر تقارب باختصار مطالب وفصاحت وبلاغت پس از فردوسی دیدهٔ کس مانندآن کتابها نظمی‌ندیده است بالجمله بقدرت اوشاعری‌اتفاق نیفتاده ودر مدحت شاهنشاه جهان داد فصاحت داده است» .

صاحب حدائق الادبا گوید «اشعار کسی از اهل نظم را دربرابر اشعار فردوسی نمی‌توان خواند، بعضی اشعارصبا را که درنهایت صافی

وروانی گفته می‌توان دربرابر اشعارشاهنامه خواند واین منتهای تعریف شهنامهٔ اوست. قصائد بلند دارد که ابیات آنها کم ازاشعارانوری ومعزّی وعنصری وازرقی نیست شیوهٔ شعرش در قصائد شیوهٔ قدماست، مخلوط بشیوهٔ متأخرین که آذر وصباحی باشد بهر حال کلامش متین است و آوازهٔ سخن سنجی و طنطنهٔ بلاغت آرایی بعلیین پیوسته در قصیده و مثنوی طبعش ازاستادان اربعهٔ نظم کمتر نیست دراین عصرواعصار گذشته کسی ببسیاری شعراوبرنخاسته»

صاحب تذکرهٔ دلگشا نوشته است « مـاشطهٔ خامهٔ سحر نگارش عروس سخن را بهر هفت آراسته و گلبن موزون کلام را از خار وخس حشووزوائد پیراسته ـ قاموس سینه‌اش فرهنگی پرازلغات واستعارات وضمیر با فرهنگش کنزی مشحون بجواهر صنایع و نکات ، از بیانش معانی بدین آشکار واز کنایات عباراتش فصاحت بلغا مستعار»

صاحب مدایح معتمدیه[1] میگوید «پایهٔ شعروشاعـری را بجایی گذاشت که دست خیال دور گرد از وصول بعطف دامانش کوتاه وروان اندیشه در احاطهٔ مقامش بعجز خود گواه بلکه ضمیر آفتاب نظیرش اعلا مرتبهٔ سخن ونهاد ملکی بنیادش بالای مراتب این فن ازهنگامی که زبان جهان بنمایش سخن وروان دوران بآرایش فنون فطن ارتکاب نموده درعرب وعجم وترك وديلم شاعری بدان قدرت وسخنوری بدان مکنت برنخاسته ودفترودیوان نیاراسته است» .

۱ـ مدائح معتمدیه سفینه‌ییست شامل مدائح وقصایدی که درستایش منوچهر خان معتمدالدوله ساخته شده با شرح حال شاعر وگوینده آن، ذکر نام صبا در این سفینه بمناسبت قصده‌ییست که درنصب ضریح حضرت معصومه علیها السلام به دستورمنوچهرخان با این مطلع ساخته شده است :

در زمان ملك غازی دارای جواد — که شدآباد جهان زوکه بجانش آباد
فخر امثال منوچهرهمایون گوهر — زین اشباه خردمند گرانقدر نژاد

دربارهٔ هنرها و کمالات او نیز می‌نویسد «خط شکسته و ترسّل و سایر خطوط را چنان مینگاشت که صفحهٔ ورق را بجـواهر رنگین و درازی ثمین می‌انباشت در نقاشی و منبّت‌کاری ماهر بوده است بطوریکه احصا شده در بیست و پنج نوع از هنر بکمال بوده است»

مدیحه سرایی

همانطور که شعر از نظر ترکیب بقصیده و غزل و مثنوی و مسمّط و ترکیب و ترجیع و رباعی و امثال آن اطلاق میشود بهمانگونه از نظر معنی و مطلب دارای انواع و اقسامست مانند سخنان رزمی، بزمی، حماسه، پند، انـدرز، وصف، شکایت، هجا وجـز آنها.

مدیحه سرایی نیز یکی از فنون ادب و نوعی از انواع سخنست که شعرا برای اظهار کمال و جامعیت دیوان خویش بدان پرداخته‌اند وحسن تخلص وحسن طلب را که از صنایع ممدوحه و لطائف پسندیدهٔ ادب بشمارست در آن بکار برده اند و اگر بعضی بممدوحی بذّال و مشوق دست نیافته یا نخواستند که درّ قیمتی سخن را در پای خوکان بریزند دواوین خویش را بستایش اولیاء دین و ارباب فضیلت و امثال آنـان آراسته و از این نوع سخن خالی نگذاشته‌اند.

برای قضاوت در چگونگی ستایشگری گویندگـان باید وضع زمان و موقع خاص آنان را مورد مطالعه قرارداد - ما اکنون درزمانی زندگی میکنیم که حتی القاب وعناوین رسمی و تعارفات معمولـی از مکاتبات و مکالمات حذف و منسوخ شده است و هیچگاه قادر نیستیم که وضع زمان را در یکصد و پنجاه سال قبل در نظر آورده نسبت بدان داوری کنیم.

فن مدحت سرایی وشیوهٔ ستایشگری صبا را بعواملی می‌توان

مربوط دانست از جمله این که وی از آغاز طبعی بلند و قصیده گو داشته است و پس از نیل بمقام ملك الشعرایی وحضور در مجالس رسمی کـه شعرـ خوانی هم جزئی از آن مراسم بوده است، سمت وی او را باداء وظیفه وانجام خدمت مقرر موظف داشته است. دیگر سپاسگزاری از نعمت های فراوان وصلات و جوایز بسیار وسایـر امتیازات کـه ویرا اخلاقاً بحقشناسی وسپاسگزاری واداشته است چنانکه خود درموارد بسیار با نعام وعطایای شاه اشاره کرده وخود را ازادای سپاس آن عاجز وناتوان شمرده است ازجمله : دراین ابیات که ضمن مثنوی گلشن صبا آورده است

شود گر زبان هر سر موی من — همه چون زبان سخنگوی من
کنم شکر احسان آن شهریار — نیارم که گویم یکی از هزار[1]

دیگر آنکه فتحعلیخان صبا بطوریکه ازسخنانش برمیآید آنچه را که میگفته خودنیز باورمیداشته است وازروی خلوص عقیدت فتحعلیشاه را بالاتر ازهر کس وهرچیز دانسته ازدل وجان میستوده است این خلوص و صمیمیت همه جا در اشعار صبا بآشکارا هویداست مثلا ضمن مثنوی گلشن صبا دراندرز بفرزند خود گوید : ۷۹۵

اگر راه یابی بدرگاه شاه — منه گام جز راستی را براه
بخدمت همه راستی پیشه کن — ز ناراستی نیك اندیشه کن
اگر گنج گیرد زدستت مرنج — که بی رنجت آغاز او داد گنج
بشکرش بیارای هردم زبان — بذاتش جهان آفرین را بخوان

۱ـ نگارنده ابیاتی بهمین معنی با مختصری اختلاف لفظی از کودکی و دوران دبستان از مؤلف تاریخ معجم بیاد دارد :

بهرموی اگرصد دهانم بود — درآن هردهان صد زبانم بود
وز امروز تا روز محشرهمی — شوم پادشه را ثناگر همی
زبخشایش وبخشش شهریار — یکی گفته باشم هنوز از هزار

زبانش مخواه از پی سود خویش | زبهبود اوجوی بهبود خویش
اگر خشم گیرد باو در گریز | ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز
اگر سر بگردون در اندازدت | و گر تن بخاك اندر اندازدت
درین هر دو یکسان فرستش سپاس | که نبود جز این شیوه حقشناس

ازین گونه قریب پنجاه بیت در این مثنوی آورده قصاید او نیز عموماً مشحون بدین گونه معانیست که میتوان گفت جزء معتقدات او شده بوده است

لیکن درمواردی کار ستایشگری را از تمجید و تعظیم که باید بصورت توصیف و درخور ممدوح گفته شود گذرانده و تا حد غلو و گزافه گویی بالا برده و اوصافی برتراز اوصاف بشری برای ممدوح خود قائل شده است از آن جمله

درصفحه ۱۱۱

نکته توحید کز اول مدلّل کرده‌اند
از بقای ذات بیمثلی ممثّل کرده‌اند
خسرو عالی گهر گز فطرتش بیند دوی
اولین جوهر که نامش عقل اول کرده‌اند
تا نیفتد درخلال شرك از آن یکتا گهر
دیدهٔ ادراك راز اوهام احول کرده اند
کس نظیر گوهرش درمخزن فطرت نیافت
این گهر آورده و آن مخزن مقفّل کرده‌اند

صفحه ۱۵۲

آفتابیست کش انوار خدایی پرتو
آسمانیست کش آثار الهی محور

صفحه ۱۵۸

نوری مصوّر از چه زانوار کردگار

دادی مجسم از چه ز دادار دادگر

صفحه ۷۸٦

صفاتش مظهر ذات خدایی بذات او صفات کبریایی

صفحه ۱٦۰

پایان بجای بارخدای فرشته‌خو آن ناخدای ترس ددا هرمن سیر

بی آب چشم خیره ز آزرم کرد دور ناپاك جان تیره بقطران نهفت در

صفحه ۱۸۵

چنان تا پیشگاهی بردمش باخویشتن حیران

که عرش پاك یزدانرا زعرش آرا ببین منظر

صفحه ۱۹۱

بزرگ بارخدایی که از خدای بزرگ

زکم و کیف برون وزچندوچون برتر

صفحه ۱۹۳

زتخت مرمر دل شد بسوی گوهر عرش

که جان بسجده در افتاد و گفت ها مرمر

(مر ــ امر حاضر ازمصدر مرور ـ یعنی بگذر)

صفحه ۲۲۹

شبه او باشان قدرت اینت آسان امتناع

یزدان اینت مشکل امتیاز

صفحه ۲۳۷

جزشهنشاه روانیست خداوند ازانك

آ ازصورت ومعنی بخداوند جناس

صفحه ۲٤۵

چه دیدم؟ لوحش الله بارگاهی | که گر عرشش نهم نام آیدش ننك

صفحه ۲۶۱

آنکه هست از جلال در گیتی | مظهر ذوالجلال جل جلال

صفحه ۲۷٤

بزرگ بارخدایی که ازخدای بزرگ

زبی همالی و بی شبهی اوشبیه وهمال

صفحه ۳۸۲

یگانه ملك ستانی که همچو بارخدای

بوحدت آمد در ملك کشورش برهان

صفحه ٤٤۹ دروصف عروسی دختر فتحعلیشاه واستقبال داماد ازعروس گوید

آری آری چون بود خیر النسا محمل نشین

زیبد از شیر خدا باشد مر اورا ساربان

صفحه ٤۵۰

نامهای پاك یزدان راقرین | نامهای خسرو صاحبقران

صفحه ٤۵۱

مصطفی این و سراسر بولهب | پادشاه این و تنا تن پاسبان

در حقیقت احمد حیدر نبرد | در طریقت حیدر احمد روان

صفحه ۷۵۸

ذات وی و ذات پاك یزدان | زین مایه خرد شناخت نتوان

نورش که زنور حق جداشد | از چشم کج دو بین دوتا شد

ونیز درهمان صفحه خطاب بفتحعلیشاه گوید

ای جوهر قدرت خدایی | ای زیب ردای کبریایی

ای معنی چار دفتر حق ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی ای نور جمالی و جلالی

بطوریکه ازسخنان صبا برمیآید ممدوحین نیز این گونه مدایح مبالغه آمیزرا خوش نمیداشته اورا از گفتن منع میکردند چنانکه در صفحه۴۷۷ پس ازچندبیت توصیف ساده که از تمثال علیشاه ظل‌السلطان کرده میگوید :

این سخن آراستم تااین محل در کسر نفس
زانکه زان شه‌مرمرا این شیوه فرمان آمده

آنگاه سخنان معمولی خویش را پیش کشیده میگوید

ورنه باشد این مثال بیمثالی کافتاب
از فروغ وفرّ او درو‌ا وحیران آمــده

این مثال ظل سلطانیست کانرا پاك‌تن
جوهری از پاك نورواهب جان آمده

وازین گونه تا آخر قصیده سخن پردازی کرده است و پیداست که در غلو و مبالغه اجباری درکار نبوده ممانعت هم میشده است لیکن همانطور که ذکرشد خلوص واعتقاد وشکر گزاری تنها انگیزهٔ وی‌در گفتن این گزافه‌ها بوده است .

غزلسرائی صبا

شیوه وفن صبا درسخن قصیده سراییست ومعمولا شعرای قصیده سرا جزمعدودی از آنان در غزل دستی توانا نداشتند و چون غزلهای آنان بزبان قصیده گفته میشده است آنگونه که لازمهٔ غزلست‌مطبوع ودلنشین نیفتاده است امافتحعلیخان صبا بااین که قصیده سراست سبك سخنش درغزل وقصیده متمایز است و کوشیده است که در غزل الفاظ

لطیف ومعانی رقیق که مخصوص ومتناسب آنست بکار برد وتاحدی از عهده بر آمده است در غزلهای او چنانکه ملاحظه خواهند کرد سخن بزبان قصیده کمتر دیده میشود مگر درغزلی که بااین مطلع :

چوفریاد وفغانم ره‌ندارددردل جانان
کنم افغان زفریاد و کنم فریاد از افغان

ضمن یك قصیده درصفحه ۳۶۲ این دیوان گفته وادعا کرده‌است که هم غزل پردازست و هم مدحت خوان و باصطلاح خواسته است مرکب خوانی کرده باشد ولی اتفاقاً دراین مورد بخصوص موفق‌نشده است که دعوی خودرا اثبات کند وهمان ترکیبات لفظی ونکات معنوی قصیده‌را درغزل بکار برده است :

گدای کوی دلبررا گدای کوی صدقیصر
اسیر بند جانانرا اسیر بندصد خاقان

دراین بیت وسایر ابیات این غزل میتوان گفت که معشوق را بجای ممدوح نشانده است .

شمارهٔ اشعار صبا

تذکره نویسان درین باب با اختلاف زیاد سخن گفته بعضی تا چهارصد هزار بیت رسانیده‌اند رضاقلیخان هدایت در متمم روضة‌الصفا میگوید «درسال عزیمت خاقان گیتی‌ستان بقلع وقمع طاغیان قراباغ ودفع ورفع غلبهٔ روس در رکاب ظفر مانوس بنظم مثنوی بحر تقارب مامورشددرروزی دویست بیت منظوم همیفرمودتاچهل هزاربیت‌بانجام آمد وشهنشاه نامه نام یافت پس‌ازآن بنظم خداوند نامه مامور گردید ودرمدت‌سه‌سال سی‌هزاربیت سنجیدهٔ پخته درغزوات ومعجزات باخبار صحیحه وآثار صریحهٔ ثقات منظوم آمد این دونامهٔ گرامی که جامع

هفتاد هزار بیت نامیست در شش سال باتمام رسید و حکیم فردوسی در سی‌سال چهل و هشت هزار بیت بنظم آورده (ببین تفاوت‌ره از کجاست تابکجا) وفی‌الواقع ملک‌الشعرا درین‌باب خرق عادت ومعجزهٔ کلیمی آورده است خود گوید»

اگرزفضل‌تقدّم سخن رود دیدیم　　　شرنگ دردم‌ماران‌ومهره دردنبال

(صفحه ۲۷۵ این دیوان)

دیوان اورانیز بالغ برسی‌هزاربیت تخمین زده است که بدین حساب مجموع‌اشعاراویکصدهزار بیت میشودباستثناء مثنوی‌هفت‌پیکر ولیلی ومجنون او که در سفری مفقود شده است . و در مجمع الفصحا دیوان‌قصائداوراتخمیناًده‌پانزده‌هزار بیت مینویسدازشهنشاهنامه‌وعبرت نامه و گلشن صبانیزنام میبرد ولی‌عدد ابیات‌آنها را تعیین نمیکند .

محمودمیرزا میگوید که‌تعداد ابیاتش‌را ازاوپرسیدم سیصدهزار بیت گفت .

میرزاعلی‌اکبر نواب‌شیرازی‌متخلّص به بسمل نوشته‌است که‌قریب دویست هزاربیت شعردرهرفن ازفنون شاعری گفته است

میرزا محمد علی بهار صاحب تذکره یخچالیه درتذکرهٔ مدایح معتمدیه اشعار اورا بالغ برچهارصد هزاربیت‌مینویسد

میرزا عبدالرزاق دینبلی‌تقریباًهمان سخنان‌هدایت‌را درتذکرهٔ نگارستان داراآورده ودرحدائق‌الادباء تعداد اشعار اورا بالغ بریکصد هزار بیت نوشته است :

بطورخلاصه‌آنچه ازاشعاروی دراین دیوان فراهم ودرج گردیده بدین ترتیب :

قصیده	صفحهٔ	۱	تا	۵۱۶	۱۰۷۸۳ بیت
ترکیب بند	»	۵۱۷	تا	۵۶۸	۹۹۲ »

ترجیح بند	صفحه ٥٦٩	تا	٥٨٩	٣٨١	بیت
غزل	« ٥٩٢	تا	٦١٢	٤٢٢	«
قطعه	« ٦١٤	تا	٦٩٧	١٤٥	«
رباعی	صفحه ٧٠٠	تا	٧٠٨	١٤٦	«
مثنوی	صفحه ٧١١	تا	١٣٠	٢٣٧	«
یك قطعه ازقلم افتاده	صفحه ٨٣١			١٣	«
				١٦٥٥٨	

بالغ بر١٦٥٥٨ بیت است. کتاب شهنشاه نامه اونیز بالغ برسی و پنجهزار بیت مشـاهده شد، در کتابخانه ملی ملك بشمـاره ٥٩٩٨ موجودست.

اخلاق ورفتار صبا

عموم نویسندگانی که باصبا مناسباتی داشته وموانس و مجالس او بوده‌اند ودرترجمهٔ‌حال‌اوسخنانی‌نگاشته‌اندویرا‌بحسن خلق‌وشیرینی مقال وملکات انسانی ستوده‌اند.صاحب حدائق الادباء گوید «مردیست آدمیروش ونیك اخلاق ونیکو ذات خالی ازبغض وحسد و ریا فرشته خصلت، کرّوبی‌طویت، مشهور بثبات‌آشنایی وحفظ عهود صداقت‌ووفا، نفس روحبخشش در گلزار دوستی غنچهٔ دلهای دوستان را چون بادصبا گره گشا وغمزدا وازنهایت درویشی ونیك اخلاقی که دارد درقیدااقبال وادبار نیست توانم گفت که درلباس امراء درویش حقیقیست»

مؤلف تذکرهٔ دلگشا مینویسد «صبای فکرتش چون آب‌حیات روح افزا وشمـال صحبتش چون نسیم سحری جانبخشا، نه دل کس را

ازصحبتش ملالی ونه‌تن احدی‌را از کلامش کلالی»

صاحب مدایح معتمدیه نوشته است «با این کمال و جلال همه روزه حامی فقرای شکسته بال وشعرای برگشته اقبال بود وهریك را بدربار پادشاه جهان پناه برده ایشانرا بجوائز فائز میساخت».

صاحب ریاض الجنه میگوید «طبعی شیرین دارد بسیار صاحب کمال و مبادی‌آداب وسریع‌الفکرو خوش صحبت است»

بهمن میرزا در تذکرهٔ محمد شاهی مینویسد «صبا خلقش چون نسیم صبا مرده‌دلان رااحیاء مینمود وخلقش جانبخش وروحپرور بود»

احمدبیك گرجی‌میگوید«بااین‌همه مناصب‌عالیه‌ازوسعت مشرب ووفور خوش صحبتی در مجالس ومحافل حرکاتی چند از او سرمیزند هرچندپسند ابناء زمانست اما دون‌پایهٔ ارباب کمال ودانشمندانست»

جوائزوصلاتی که دریافت داشته است

عموم تذکره نویسان اتفاق دارند که وی از جوائزبسیار وانعام بیشمار فتحعلیشاه قاجار برخوردار بوده است و همه مینویسند که در برابرهربیت از شهنشاه نامه که بالغ برچهل هزار بیت تخمین شده یك مثقال طلا باو صله داده شده است وفتحعلیشاه را بااین بذل وبخشش‌بر سلطان محمود غزنوی که درپرداخت صلهٔ شاهنامه نسبت بفردوسی بد عهدی کرده است ترجیح میدهند. همچنین درپرداخت ششهزارتومان صله در برابر شش قصیدهٔ ملك‌الشعرا کرم و عطای شاه را میستایند صبا خود نیزدرقصائد ومدائح بدان اشاره میکند، اما چنانچه با امعان نظردر وضع زمان ملاحظه شود این‌بذّالی وانعام زائد ازاندازه اگرهم

درخور مقام شاعر ومناسب با ارزش ادبی اشعار او باشد، تفریطی ناروا ومحض خود ستائی و هوسرانی بوده است و نام آنرا نباید کرم شاهانه وعطای ملوکانه گذاشت.

وفات صبا

سال مرگ صبا را بعضی تذکره نویسان ۱۲۳۸ و بعضی ۱۲۳۷ نوشته‌اند واین قطعه که ساختهٔ محمودمیرزاست قول اول راتأییدمیکند:

ای دریغا که معتکف گردید — مهر تابان آسمان سخن
داد کز کین دهر حادثه زای — رفت بر باد خاندان سخن
ای دریغا بمهد خاك آسود — مهدی آخر الزمان سخن
آه وافسوس بست رهزن مرگ — راه از کین بکاروان سخن
حیف وصد حیف ازصبا کش طبع — بود دریای بیکران سخن
الغرض رفت چون بسوی جنان — آن کهن میر دودمان سخن

گفت محمود بهر تاریخش
حیف شدازجهان جهان‌سخن
(۱۲۳۸)

فرزندان وبستگان مشهورصبا

فرزند بزرگترصبا محمد حسینخان عندلیب است که پس ازپدر ازطرف فتحعلیشاه منصب ملك‌الشعرائی یافته ودر زمان محمد شاه نیز این سمت را دارا بوده است.

دیوان عندلیب در سال ۱۳۱۳ هجری قمری بوسیله میرتقی بن حسین حسنی کاشانی متخلص بعندلیب دراستامبول بچاپ رسیده حاوی قریب پنجهزار بیت است که قسمتی درمدح ائمهٔ اطهارو پیشوایان دین مبین

وقسمتی در ذکر مصیبت شهداست قسمتی رانیز غزلهای شیرین وقطعات متین او که اغلب در تاریخ تولد وفوت اشخاص سروده شده است تشکیل میدهد بطوریکه از تاریخ قطعات مندرجه در آن دیوان برمیآید تاقریب سنه ۱۳۰۰ در قیدحیات بوده است.

این قصیده را که در رثاء پدرخویش آغاز و بمدح فتحعلیشاه پایان داده است صاحب مجمع الفصحا ازاو نقل میکند:

کردیم ای چرخ اشك سرخ بدامن   برق فنا افتدت بکشته و خرمن
شخص سخن را کز اوست عاقلهٔ درواى   وای که بردیش زیر خاك سیه تن
زین غم جانسوز ای سپهر جفاکار   اردی عمرم رسید از تو به بهمن
ازبن هرمویی ازجفای توخیزد   روز و شبم صد هزار مویه وشیون
زهر فنا را تنم چوشهد در ارمان   چون دل خسرو برای شاهد ارمن
ازستم ای کینه توزچرخ مشعبد   روی من آمدزریر واشك چو پرون
هور ترا تیره آورم چو یکی آه   هیر فروزی مرا بمجمرهٔ تن
پس بکمندیت بازوان توانا   سخت ببندم بکامهٔ دل دشمن
زخم زنم بر تنت فزون زستاره   زان سپس آرم ترا بدار شه آون
فخر ملوك زمانه فتحعلیشاه   آنکه پناه جهان بدین و بدیدن

فرزند کوچکتر صبا ابوالقاسم خان فروغست او نیز از ادبای زمان وشعرای بزرگ دوران خویش بوده چندی بحکم انتساب بامیر راموسی وزیر گیلانی درخراسان متوقف و ندیم شاهزاده احمد علی میرزا والی خراسان بوده است پس از آن بطهران آمده و عزلت گزیده است از معاشرت ارباب مناصب دور و نفور بوده اوقاتش بصحبت ارباب حال و اصحاب کمال میگذشته است.

میرزا احمدخان صبور برادرزادهٔ ملک‌الشعرا فتحعلیخان صبا مردی ادیب و نکته دانست درشاعری دستی توانا داشته‌چندی در دفتر- خانهٔ عباس میرزا در آذربایجان بانشاء رسائل پرداخته از ندمای او محسوب بوده است در سال ۱۲۲۸ بنیت جهاد در جنگ روس شرکت کرده شهید میشود قبرش درطالش. است پس ازاوفرزندش میرزامحمد تحت تربیت عباس میرزا پرورش یافته بشغل دبیری منصوب میشود.

محمودخان ملک‌الشعرا. مشهورترین وبزرگترین شعرای خاندان فتحعلیخان صبا نوادهٔ او محمودخان فرزند محمد حسینخان عندلیب است وی‌ملک‌الشعرای زمان‌ناصرالدینشاه ودرمباحث علمی‌وادبی‌قولش مقبول وحکمش مستند بوده است.

چندی وزیراللهقلی‌میرزای‌ایلخانی وپیشکاربروجرد وتوابع‌بوده بسفارت وایلچیگری ممالک خارج نیزنامزد شده ولی‌ازآن سرباز زده غالب اوقات‌دردربارسلطنت مرجع مهام اموروخدمات‌بزرگ بوده‌است یک‌چند جزواعضای مصلحت‌خانهٔ دولتی وچندی ازاعضاء وزارت‌عدلیه ویک‌چند بریاست‌ادارهٔروزنامه‌ها وانطباعات دولتی‌منصوب ومسئول‌بوده انواع خطوط خاصه شکسته را استاد و در صفت نقاشی مخصوصاً شعبهٔ دورنماسازی مهارت داشته‌است دربسیاری از فنون دیگر از جمله منبت‌برروی عاج وچوب چون استادان چین زبردست‌وماهربوده‌است.

مسامحات ادبی

فتحعلیخان صبا باقدرت طبع وسلاست بیان ووقوف کاملی که برموز سخن وقواعد ادب داشته است گاهگاه در اشعارش چنانکه محمودمیرزانیز بدان اشاره کرده‌وپیش‌ازین نقل گردید، مسامحاتی‌دیده میشود که‌آنرا نمیتوان بر کمی‌اطلاع گوینده حمل کرد زیرا که وی علاوه برذوق‌سلیم وقریحهٔ سرشاروطبع بلند وتسلط کامل درانواع کلام آنچنانکه از سخنانش بر میآید در آثار اساتید بزرک سخن مخصوصاً فردوسی و انوری که روش کلامشان را در مثنوی و قصیده پیروی میکرده است مطالعه و تتبع داشته است [1] از طرفی او در عهدی میزیسته است که تحصیل ادب رایج زمان بوده بویژه برای صاحبان مناصب وعناوین رسمی ومستوفیان و منشیان حتی شاهزادگان نیز از روی تفنن یاضرورت بدان میپرداختند تاچه رسد بشعرا و سخنوران و فتحعلیخان صبا که عنوان رسمی ملك‌الشعرایی در بارپادشاهی راداشته که خود نیز ادب پیشه وسخن سنج بوده است و فتحعلیخان در موارد بسیاری نکته دانی وسخن سرایی ویراستوده است.

بنا بر این مقدمه مسامحات ویرا بچند موضوع میتوان محمول داشت یکی بی‌تأمل‌سخن گفتن‌چنانکه‌خود درچند مورد بدان اشاره کرده‌است

---

(۱)صبادرسخنان‌خود چند جاازفردوسی و انوری‌سخن‌گفته‌وخودرا پیرو سبك آنان دانسته است از جمله در صفحه ۳۳۰

دانای طوس ورادابیورد برسزای　　در باغ نظم آن دو چوپیرکدیورم

صفحه ۴۰۹

گاه چون دانای طوس اندر وقایع نکته سنج　　گه چو استاد ابیورد ازقصائد نکته دان

از جمله درصفحهٔ ۱۸۵

بریدم خامه یی‌چست ودریدم دفتری چابك
بفرّ شهریار آراستم این‌تهنیت فرفر[1]

و درصفحهٔ ۴۳۱

ورق بشستم وخوش‌خوش نشستم ای‌داور
قلم گـرفتم و فرفر نوشتم ای نویین

دیگر آنکه پس ازسرودن اشعار بدان مرور نمیکرده است شایدهـم با کثرت مشغله وبسیاری سخن گفتن مجال آنرا نداشته یا این که با آن طبع بلند و قریحهٔ آماده این امرراشایستهٔ شان خود نمیدانسته است، علاوه براین ممکنست که علوّ مقام در باری وبلندی مرتبهٔ شاعری و تقرّب بدستگاه سلطنت وتشویق شاه ودرباریان ویرا فریفته بوده است بحدی که خودرا در شکستن بعض‌قواعد درلغت وادب مجازپنداشته و جعل رادرخور خویش دانسته است بالجمله تعدادی از این مسامحات که در بعض موارد بنظر رسیده از این قرار است:

تغییر در بنای اصلی لغات مانند: شُترُبه ـ بجای شَتَربه ـ در صفحهٔ ۶۸۵ اکفا ـ بجای اکفاء صفحهٔ۱۸ فربا بجای فربه وفربی صفحهٔ۱۹ مانا بجای مانی‌صفحهٔ ۲۸ و امثال آن

اختلاف حرکت حرف قبل از روی صفحهٔ (۲۹۹)

کف کریم و حسامش بعرصهٔ هیجا
صهیل ادهم و رویش بکوههٔ ادهم
یکی‌چو ابربهار ویکی چوبرق یمان
یکی‌چوصورنخست‌ویکی‌چوصبح‌دوم

---

۱ فرفر ـ بی درنك سخن‌گفتن و بدیهه سراییست

صفحهٔ ۳۱۹ درقصیده‌یی که برای کتیبهٔ مسجد شاه سروده است گوید:

شهنشاه زمان جمشید دوران خسرو عالم
خداوند زمین دارای ایران داور اعظم

. . . . . .

رقم زد منشی طبع صبا از بهر تاریخش
بود این مسجد فتحعلیشه کعبهٔ دوم

صفحهٔ ۲۳٤

شامگاهان چون فلك افراخت رایات ظلم
شد نگون افلاك را در عرصهٔ گیتی علم

. . . . . .

هم صهیل مرکبت دررزم چون صور نخست
هم ضمیر روشنت در بزم چون صور دوم

صفحهٔ ٦٢٧

گزلکی بخشید ما را از کرم کاهنش از ذوالفقار حیدرست
همچو گزلك گرزبان گردم تمام منطقم از شکرجودش قاصرست

مکین بجای مکان (صفحهٔ ٣٦٤)

سنجرانجم نگین خسرو گردون مکین
داور بحر آستین سرور عرش آستان

صفحهٔ ۳۹۷

در دور خورشید زمین درعهد جمشید زمن
دارای اسکندر مکین اسکندر دارا شکن

امّ‌القراء بجای امّ‌القری (صفحه ۳۲۷)

امّ القراء را ز شرف راد بابکـم   بیت الحرام را زخطر پاك مادرم

عدم تطابق زمان در افعال

صفحهٔ ۱۲۶

گـر آستر بجامهٔ جـاهت نخواستند

نیلی پرند چرخ نمییافت پود و تـار

صفحهٔ ۴۶۹ درشریطهٔ قصیده‌یی گوید

در زمین تا ازنشاط صید درّاج و تذور

زیب بازوی شهان شاهین و شهباز آمده

از پی صید مرادت در فضای آسمـان

بازهای اختران هـردم بپرواز آمـده

آمده‌را بجای آید در معرض دعاآورده است

ونیز درهمان صفحه میگوید

چون‌شدآن هنگامه کزاندیشهٔ شمشیرشاه

روحها از کالبدهـا خانه پرداز آمـده

حشو : صفحه ۳۰۰

ز نیش حادثه بـر هـر دلی که آمد ریش

نهـاد لطف دل آسای او (بر او) مرهـم

صفحهٔ ۴۳۹

صبا مطلعی تـازه کن شاد (کـاخـر)

کت آسان شود مشکـل از ظـل سلطان

صفحهٔ ۵۲۷

بوسه بخاك درشه داد بخت   کای بـرخم غالیهٔ تـر (توی)

صفحهٔ ۵۹۳

جای دو جهان غمست (دروی) این دل که بسینه (ر)است ما را

صفحهٔ ۶۳۲

چون‌سود برین درزشرف نا صیه(زانروی)

اسکندرش از ناصیه سایان در آمد

صفحهٔ ۶۳۹

بطیبت چو گفت این سخن گفتمش که‌ای صحبتت راحت جان(بود)

صفحهٔ ۶۸۹

مالك الملك خدیوی که ملوك‌ش باشند

چون ممالیك بخاك در (او) ناصیه سای

همچنین در صفحه ۶۳۴ قطعه‌یی با ردیف (آمد پدید) بدین مطلع‌دارد

در همایون عهد شاهنشاه ترك کش نه از شاهان عدیل آمدپدید

کلمهٔ پدید در پیشتر ابیات زائدست

بصر بجای بصیرت صفحه ۲۹۲

مهچهٔ اخترش بسر چشم ستاره را بصر

گرد تکاورش بفر جسم زمانه را توان

تقدیم و تاخیر کلمات وحذف روابط صفحهٔ ۲۴۷

بدست اندر ستا ده ساقیان می بچنك اندر نشسته چنگیان چنك

اگر لفظ (می وچنگ) باول مصراع اول و دوم نقل میشد معنایی که اراده‌شده‌است ازالفاظ برمیآمد مثلاا گر میگفت:

(می بدست اندرستاده ساقیان) صحیح بودوا کنون بهیچ توجیه وتعبیری
با قـواعد دستوری مطابقت ندارد.

صفحهٔ ٥٢٦

چرخ نه گر زال رسن ریس کرد   چرخه‌پی دختر کـان خال خال

منظور گوینده چنین بوده است (اگر زال رسن ریس چرخـهٔ
خود را برای دختر کان حال خال ورنگار نگ‌نماید، آن چرخه همپایهٔ
چرخ بلند نخواهد بود) و بـدین‌صورت و تـر کیب آن معنی از این
الفاظ مستفاد نیست.

صفحهٔ ٣٥٥

خاصه سخن‌آرای مرو ازچهروبالا مهر وسرو
این سرورا رادی‌تذرو آن مهرزامردی‌قرین

حرف (ی) در کلمه رادی ومردی نسبت‌است اما خواننده قبل از
تامل بایای وحدت اشتباه میکند ومعنی‌مستقیم باشکال مفهوم میگردد
اگر گفته‌بود(آن سرورادی راتذرواین مهرمردی راقرین) عبارت ساده
تر و فهم مطلب آسانتر مینمود.

صفحهٔ ٤٢٢

گر نوازی ز توشاد ار ننوازی ز تـو شاد
آفرین هندوی آن از قبلت گـر نفـرین

ضمیر ورابطه درمصراع اول حذف و (شاد) بجای (شاد هستم)
استعمال شده است درمصراع دوم‌نیزاین معنی اراده شده است (آفرین
هندوی (غلام) نفرینست اگر ازقبل تو بـاشد) ولی نـا رسایی عبارت
معنی‌آنرا مغشوش ونامفهوم ساخته است

ستد بمعنی ایستد صفحه ٤٤٤

پیل زوری که چو از طیش بجنبش آید

شیر را بـاز ستد جنبش از آن در شریـان

تنافر والتقاء حروف قریب المخرج

صفحهٔ ۳۲٤

درمذاق کوثر از از بذلـهٔ شیرینش ذوق

در مشام حوری ار از پرچم مشکینش شم

آب‌خود آن‌سوزدازسوزان‌شرارشرم ورشك

موی خویش‌این‌بردازتاخنبرای سوك‌وغم

صفحهٔ ۳۲۷

آن زهـزنك بجام مه و کام زهـره اش

از غیرت چمانـی و زازرم مـزمـرم

صفحهٔ ۳۵۸

دویـکت نـرد ارم را بششا شش ششدر

بیدقـت شاه فلك را بشهاشه فـرزیـن

صفحهٔ ۳٦۹

علت غائی نخستین فکرت آخر فطرتست

ملك‌رازان‌زین‌ملك‌زیور چنان‌بست‌آسمان

صفحهٔ ٤۳۵

بومش و نظارهٔ صرصر سریـر بـامش و انـدیشه آتش عنـان

صفحهٔ ۵۰۸

سود جز این نیست ببازار دهر نام نکوکـو بنکوئـی خـری

صفحهٔ ۷۷۲

پس گفته زبند ما رهایی　　حاصل نه جز از سخن سرابی

اختفاء کسرهٔ اضافه یاحذف علامت مفعول صریح (۳۵۸)

هر حسامی که قدر سخت گشایند ز نیام
هر کمانی که قدر راست گشاید ز کمین
زخم آن برچه بفرق آنکه بجاهش بدخواه
تیر آن برچه بچشم آنکه بملکش بدبین

دربیت دوم باید گفته باشد (بفرقِ آنکه) ویا بگوید بفرق آنرا که و بچشم آنرا که بملکش بدبین درغیر اینصورت کلام ناقص وحذف درین موردنابجاست .

استعمال حرف (مر) درغیر مورد

معمولا حرف (مر) قبل ازاسم مفعول آورده میشود وشواهدش در اشعار فصحا بسیارست لیکن صبا دربعض موارد این حرف را قبل ازاسم فاعل وانواع دیگراسم مانند حرفی زائد بکار برده است

صفحهٔ ۸۰۹

مران شه که آر استه دین وداد　　بشاهی کند جانش جاوید و شاد

صفحهٔ ۱۱۰

پاك بدرود که بر پشت و پیش باد درود
کرد آباد که مرجان و تنش باد آباد

صفحهٔ ٤٤٥

ظلماتست مر این دوده که ختم سر کلك
وان ستایش که براو نام همایون حیوان

خصوصا در بسیاری موارد که مرجان ومـر ـ جان را بصنعت تجنیس آورده این قاعده رعایت نشده است از جمله در صفحهٔ ۱۰۰

قدسیان را همه در عالم جان این تسبیح
بدو مرجان که بآسایششان مرجان بـاد

تکرار معانی والفاظ

قسمت عمدهٔ اشعار دیوان صبا از نظر مطلب بدو دسته تقسیم میشود یکی قصیده‌ها که درمدح فتحعلیشاه وتهنیت روزهای اعیاد مذهبی وباستانی وسلام شاهانه وجشن‌ها ومجالس رسمی با تشریفات خاص خوانده میشده است قسمت دیگر تاریخ بناها ومساجد و کتیبه‌ها وامثال آن که درزمان فتحعلیشاه بفرمان خود اویا بدستور شاهزادگان و وزراء وامراء ساخته شده‌است. چون نوع مطلب دراین قبیل اشعار یکنواخت بوده ناگزیر اسلوب سخن واستخوان بندی قصائد وقطعات نیز یکنواخت ویکسان درآمده است،مخصوصاً قصائد وقطعات مربوط بتاریخ بناها وامثال آن که دراین دیوان بر ۷۲ قصیده و ٤٤ قطعه بالغست این قبیل اشعار غالباً بایك نوع عبارت شروع شده است:

صفحهٔ ۲۵

بعهـد دولت خسرو بـدور حشمت دارا
که خـار گلبن سوری و خـاك عنبر سارا

صفحهٔ ۱۰۸

در زمان ملك غازی دارای جـواد
که شد آبـاد جهان زو که بجانش آبـاد

صفحهٔ ۶۹۵

در زمان ملك غازی دارای جهان آنکه درپرهٔدین‌صارم اومطریسی

صفحهٔ ۱۴۸

بعهد خسرو کی مرتبت سلطان جم‌چاکر

بـدور داور دارا نشان شاه فـریدونفـر

صفحهٔ ۱۶۶

بروزگار همایون شهریار مظفّر نظام‌ملك سلیمان‌قوام شرع‌پیمبر

صفحهٔ ۲۵۲

درهمایون عهدشاهنشاه بافرهنگ‌وهنگ

بو المظفر خسرو غازی شه پیروز جنگ

صفحه ۲۶۱

درزمان خدیو فرخ فال آن بلند اختر بلند اقبال

صفحه ۲۷۱

بروزگار بلند آسمان جاه و جـلال

که باد جاه وجلالش‌مصون‌زعین کمال

صفحه ۲۹۶

در همایون عهد اجلال شهنشاه جـلیل

کامد ازعدلش جهان با روضهٔ رضوان عدیل

صفحه ۳۳۶

درهمایون دولت‌پیرایهٔاورنگ‌جم درخجسته سایهٔ‌آرایش ملك عجم

صفحه ۳۴۴

درعهد خـدیو دهر خاقان آرایش مسند- سلیمـان

صفحهٔ ۳۹۷

دردور خورشید زمین درعهد جمشید زمن
دارای اسکندر مکین اسکندردارا شکن

صفحهٔ ٤٢٤

درزمان شهریار انس وجان درقران خسرو صاحبقران

صفحهٔ ٤٥٠

در قران داور دارا نشان درزمان خسروصاحبقران

صفحهٔ ٤٢٨

بروزگار جهان داور زمان وزمین
زمانه کرد فراموش از کمان و کمین

وامثال آن که چنانچه ملاحظه میشود همه بامعانی والفاظ مشابه شروع شده است وبهمین نحو نیز خاتمه مییابد مانند :

رقم زد منشی طبع صبا ازبهر تاریخش (صفحهٔ ٢٤ وصفحهٔ ٤٠٠)
منشی طبع صبا زد بهر تاریخش رقم (٤٦٦)
منشی طبع صبا ازپی تاریخش گفت (١١٠)
منشی طبع صبا ازبهر تاریخش نوشت (صفحات ١٣٤–١٦٩–٢٢٨–٤٦٠)
نوشت کلك صبا ازبرای تاریخش (٣٢٦–٣٣٦–٣٨٥–٤٣٠–٤٥٩)
زد صبا ازبهر تاریخش رقم (صفحهٔ ٦٤)
صبا ازبهر تاریخش رقم زد (٣٩٦–٤٧١)
بهر تاریخ بنایش زد رقم کلك صبا (صفحهٔ ۳۹)
ازپی تاریخ آن کلك صبا زد رقم (صفحهٔ ٣٧٣–٣٧٩)

دراین گونه مطالب یکنواخت که الفاظ آن محدود است هرقدر

هم طبع مقتدروتوانا بوده باشد ساختهٔ آن نمیتواند ازتکرارلفظومعنی بر کنارماندوپیداست که‌قصیده یاقطعه چون باه‌مطلع ومقطع‌بکنواخت آغاز وختم شود مطالب متن آن نیز که ازتوصیف بنا ومدح بانی بحث میکند خالی‌ازتکرارلفظ ومعنی‌نخواهد بود. بدین سبب است کـه در اشعارصباتکرارزیاد دیده میشود،بعض تذکره نویسان نیزازجمله‌میرزا عبدالرزاق دینبلی‌بدان اشاره کرده‌اند، حتی در بعض موارد یك یاچند بیت عیناً یابا جزئی اختلاف لفظی ازقصیده‌یی بقصیدهٔ دیگر نقل‌وتوارد شده است که درذیل‌صفحات بآن اشاره کرده‌ایم، درمواردی نیز خود از اشعارخود ابیاتی‌را بتضمین‌آورده وبدان تصریح کرده است.

درصفحه ۲٦٦ قصیده‌بیست که بااین دوبیت آغاز شده است:

جانب کشور جمشید روای پیك شمال
ببر شاه فریـدونفر جمشید خصال
داور ملك ستان فتحعلیشه کـه بود
یاورش لطف علی یار خدای متعال

مشهورست که این قصیده را قبلا درمدح لطفعلیخان زند بااین دوبیت آغاز کرده است :

جـانب بندر بوشهرشو ای پیك شمال
ببر خسرو فرّخ رخ فرخنده خصال
داور ملك ستان لطف علیخان که بود
یاورش لطف علی یـارخدای متعال

وپس‌ازبرچیده شدن‌بساط زندیه‌آنرابا‌تغییرنام درمدح‌فتحعلی‌ـ شاه عرضه کرده است ، صحت این شهرت از قرینه کلام پیداست زیرا

فتحعلی خان صبا خوددر کشور جمشید(ایران) بوده وموجبی نداشته است که پیك صبا را برسالت بدان کشور بفرستد ثانیاً قرینهٔ کلمهٔ لطفعلی ولطف علی درمصراع اول ودوم بیت ثانی مؤیداین معنیست، سایرابیات قصیده نیزاین نظررا تأیید میکند، ضمناً بطوریکه دانشمند محترم آقای دکترصادق کیا ازمرحوم ملك الشعراء بهار شنیده اند، ایشان دیوانی از فتحعلیخان صبا شخصاً دیده بودند که این قصیده وقصاید دیگری بمدح لطف علی خان درآن ثبت بوده است .

گذارد وگزارد

درقصیدهٔ مردف برديف گذارد صفحه ۱۲۱

مدام تانه کسی را فلك بكام گذارد جهان بکام خداوند تامدام گذارد

درتمام ابیات قصیده ردیف (گذارد) بمعنی (نهد) استعمال شده است مگر در دو بیت که (گزارد) بمعنی (بجای آرد و گزارش دهد) آمده است:

نه مشفقی که بکویت زمن سلام رساند
نه محرمی که زکویت بمن پیام گزارد
ثنای ذات توبیحد ولی چگونه تواند
به آستان توآن داستان تمام گزارد

این کلمه با دواملاء دریك ردیف آورده شده است

دال عربی وفارسی

این دونوع دال درتلفظ متفاوت بوده است و دال فارسی را بعد ازحرف (الف) (واو) (یا) ذال تلفظ میکردند چون (باذ) (بوذ) (دیذ) دررسم الخط قدیم نیزبهمین نحو مینوشتند وشعرا درقافیهٔ شعر باهم

نمی‌آوردند حتی دال فارسی را باذال عربی قافیه میکردند شاهد آن درآثار اساتید بسیارست ازجمله جمال‌الدین عبدالرزّاق اصفهانی در قصیده یی بدین مطلع

درین‌مقرنس‌زنگارخورددوداندود   مرا بکام بد اندیش چند بایدبود

گوید :

همی گریزم ازین قوم چون پری زآهن
که میگریزند ازمن چو دیو ازقل اعوذ

گهی زدولت‌آن بی سبب شوم محروم
گهی بقبضهٔ این بی گنه شوم مأخوذ

اگرهم احیاناً باهم می‌آوردند در پایان قصیده ازتسامح خود عذرخواهی میکردند چنانکه تااین زمان نیزمعمولست‌لیکن فتحعلی‌خان صبا این قاعده را نیزمعمول نداشته است

صفحهٔ۸۶ درقصیده‌یی بمطلع

زهی کریم کرم گستر کریم نهاد   که‌درجهان کرم‌دادجودو بخشش‌داد

کلمات مراد، اجداد، منقاد وامداد وبسیاری امثال‌آنرا درقافیه آورده است

همچنین درصفحهٔ ۹۶

جهان زفتحعلیشاه شد چنان‌آباد   که داغ بردل‌باغ ارم زرشك‌نهاد

منقاد،ایجاد،اولاد، رشاد وامثال‌آنرا بادال فارسی بهم‌پیوسته‌است

صفحهٔ ۱۰٤ درقصیده‌یی بدین مطلع

درزمانی که فرازندهٔافلاك وجود   کردذات ملکی را فلك‌عالم‌جود

قوافی زدود، فرود ، آمود وماننددآنهـا را بکار برده است

درصفحهٔ ۱۳٤

هان یکی ای پیش‌بین بنگر برین دهر عنود
هان یکی ای پس‌نگر بنگر بدین چرخ کبود

حتی درمطلع هم رعایت نکرده است امثال این گونه ابیات بازهم در دیوان صبا بچشم می‌خورد

یای خطاب و یای وحدت (نکره)

درصفحهٔ ٤۸۱ قصیده‌یی دارد بدین مطلع

ای کسوت خجسته ندانم چه جوهری
کزچاك جیب مطلع خورشید انوری
چون آفتاب و گوهر تو بود اگر که بود
چرخی در آفتابی و بحری بگـوهری

حرف (یا) دربیت مطلع خطاب ودربیت ثانی وحدت و نکره است وتا آخر قصیده بهمین نحو مختلطست واین روش خلاف اسلوب اساتید پیشین بوده هنوزهم معاصرین در اشعار خود رعایت میکنند زیرا یای نکره از نظر تلفظ بایاهای دیگر متفاوتست وبصورت کسره ادا میشده است . دراشعار اساتید مواردی هست که اگر یای وحدت بصورت کسره ادا نشود وزن شعر صحیح درنمی‌آید ازجمله انوری ضمن قطعه‌یی میگوید

شبی بواقعه نان غیاث دین دیدم
مگر بگوش وی ازخواب من خبر برسید
طلاق داد زن خویش را که قحبه چرا
تونان (بجایی) نهی کش بخواب بتوان دید

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی درغزلی میگوید :

لب و دندان یار من نگرید خوشی روزگارمن نگرید
تاچودر روی وی نگاه کنید (باری) هم از شمار من نگرید

این شواهد بخوبی اختلاف تلفظ یای نکره را با سایر یاهای خطاب، مصدری، نسبت وامثال آن میرساند

فقط دراشعار اساتید مواردی هست که یای نکره بایای شك و تردید ، شرط وجزا وتمنّا وآرزو در قافیه یا ردیف باهم آمده است ومیرساند که تلفظ آن نیزدرابتدا بصورت کسره بوده‌است.

درترجیع‌بند معروف سعدی که باین مطلع شروع می‌شود

ای زلف توهرخمی کمندی چشمت‌بکرشمه‌چشم بندی

این بیت آمده است

ای‌کاش زدردرآمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی

دراشعار سایراساتید نیزنظیرآن بسیار است

حذف رابطه درجمله

بطوریکه درسخنان صبا بنظررسیده وی روابط و گاهی افعال را درجمله محذوف می‌داردمگردرقصاید وابیاتی که رابطه‌وفعل ازاجزاء شعر مثلا ردیف باشد چون درصفحهٔ ٤٨

خجسته عیدبدیدارظل‌سلطانست که‌ظل‌سلطان راعیدظل‌یزدانست

یادر صفحهٔ ٥١

چون سحردارای روم ازشاه زنگ افسر گرفت
از پی رامش جهانرا چرخ در زیور گرفت

حذف روابط درصورت وجودقرینه‌ازنظرایجاز پسندیده ومعمول

اساتید است ولی تاحدی که درفهم مطلب ودرك معنی خلل نرساند .

در سخنان صبا موارد بسیاریست که فعل و رابطه ازجمله حذف شده است وپیداست که این شیوه سخن گویی مطبوع طبع وموافق ذوق وسلیقهٔ او بوده است نه ازروی ضرورت، زیرا درابیاتی هم که آوردن فعل ورابطه بسهولت مقدور بوده است وی شیوهٔ سخن خویش را بر گزیده و ارجح دانسته است چون در قطعهٔ مندرج در صفحهٔ ٦٦٥

جهاندار فتحعلیشه کــه شایان بکف گر سرایان که بحر عفافم

دراین بیت که نظایر بسیار دارد میتوانست که لفظ شاید وسراید بجای شایان وسرایان که بصورت صفت وبدون رابطه آمده است بکار برد ، باری در بسیاری از موارد این ایجاز موجب پیچیدگی معنی و نارسایی کلام گردیده است ازجمله درصفحهٔ ۳۲۹

ای آنشهی که برلب کز آسمان مهم

ای آن مهی که بردم کزلامکان برم

دراین بیت رابطه وضمیر حذف شده ومعنی آن چنینست

ای آن شهی که برلب تست یابرلب داری کز آسمان مهم

درصفحهٔ ۱۰۱ درتوصیف تذکرهٔ انجمن خــاقان تألیف فاضل خان گرّوسی گوید

بحر در بحر در آن موجزن ار آب حیات

زین سپس در ظلمات آب خضر پنهان باد

شعرا زنده بدان آب اگر زین منکــر

نار نیرانشان کیفر زچه ؟ از کفران باد

صفحهٔ ۱۰۲

این همایون روز فرّخ کافتاب روزگـار
آفتاب آسا زمین و آسمــان آراستند

کلمهٔ رابطهٔ (است) پس ازلفظ روزگار حذف ودرك معنی رادشوار ساخته است

صفحهٔ ۱۵۲

باشارت منش از مهر که هان ازچه چنین
بلبت نالهٔ زار وبکفت صرّهٔ زر

یعنی باشارت گفتمش

صفحه ۱٦۸

درزبانم چاك‌چون‌با نیّراعظم‌نورد دردهانم خاك کی باخالق‌عالم‌شمار
گر بنیر نگ‌آوردسیّارهٔ‌جادوفروغ گر بافسون‌آوردگوسالهٔ زرین‌خوار

نوردبجای(همنوردست)وشماربجای (درشمارست)استعمال‌شده‌است

صفحهٔ ۲۹۷

چون زتیغش سیل‌خون سیّال شرمم زیــن مثال
کاسمان دراوج آن کاخی سپنجی در مسیل

فعل (آید) بعد ازلفظ (شرمم) ورابطهٔ (است) بعد ازکلمهٔ مسیل حذف شده است

صفحه ۱۱۸درصفت حمام گوید

هفتاد اگر هفت فلك درچه بکنجش
چون هفت نهان درچه بگنجینه هفتاد

این بیت دراثر حذف روابط بصورت معما درآمده واین معنی‌از آن اراده‌شده‌است: اگرهفت فلك درآن حمام گنجانده شود مانندعدد

هفت‌است درضمن هفتاد وپیداست که‌این‌الفاظ برای این معنی نارساست
صفحهٔ ۴۳۹

ولی پایه‌تان راچوپای آسمان پو   مپویید از مـن بهنجار نسیان

لفظ (شد) ازآخرمصراع اول حذف شده است

صفحه ۱۱۰

آنچه در کشور شه نیست سری کان نادان
آنچه درملك ملك نیست دلی کان ناشاد

دریك بیت چهارجا رابطه (است) حذف شده است

صفحهٔ ۳۵۱ دربیان بازگشت شاه و همراهانش ازسفر گوید :

بیاد یار زیاران پردگی قارون   چه‌شیخ‌فالك‌بازوچه‌زال‌فال‌نشین

یعنی همسران وپردگیان مسافران از بس بیاد یاران (همسران خویش) بفالگیر مراجعه میکردند واجرت میدادند آنان توانگر و قارون شده بودند درك‌این‌معنی‌ازاین بیت هم تقریباً کارهمان فال گیر ورمّال خواهد بود

گاه در اثر حذف یك یا دو رابطه و فعل عبارت بصورت جملهٔ شرطیه درآمده‌است وخواننده‌پس‌ازقرائت یك‌بیت جزای‌شرط‌رادربیت دیگرجستجومیکند، درصورتیکه‌باافزودن رابطه‌جمله کامل‌خواهدبود

مثلا درصفحهٔ ۱۸

اگررایش بنظم این نه اورنگ   زهفت اورنـگ آراید ثریـّا

یعنی اگررایش بنظم این نه اورنگ (تعلق گیرد)

در صفحه ۴۲۷

اگرچه‌زال رسن‌ریس‌ازپرندتژند   اگرچه‌پیرخشن‌پوش‌ازحریرحزین

یعنی اگرچه زال رسن ریس بوده است اکنون ازپرند نژند و اگرچه پیرخشن پوش بوده است ازحریرحزین است

صفحه ۳۱۱

بشاهنشه اگر پرخاشجو افلاك واجرامش

چو بادریای آتش در سگالش ژاله وشبنم

فعل (گردد) پس از کلمهٔ پرخاشجو و رابطهٔ (است) پس از لفظ شبنم محذوفست

صفحه ۳۲۰

اگرقوالب الفاظ راعوالم‌معنی پی‌ستایش خسرویکی ثنای مرخّم

کلمه (باشد) ازآخر مصراع‌اول ورابطه (است) ازآخر مصراع دوم حذف شده است

نظایر این گونه محذوفات که فهـم مطلب را دشوار و مستلزم تامل بسیارمیکند دراشعارصبا فراوانست

بکاربردن ماضی نقلی بجای صفت

درقصائدی که بارديف(یافته) (آراسته) (آمده) وامثال‌آن‌ساخته است ، خلاف قـواعد دستوری و استعمال اساتید سخن کـه اینگونه کلمات را بصورت صفت مفعولی ، ساده یا مرکب و در معرض حال بیان کرده‌اند ، صبا بصیغهٔ سوم شخص ماضی نقلـی در عبارت آورده است باحذف رابطهٔ زمانی مانند .

صفحهٔ ٤٦١

تا سپهر از مهر برسر افسرزر یافته

کی چو این شاهنشه زرّینه افسر یافته

شاه شاهنشه نشان فتحعلیشه کاسمان

درحریمش خویش راچون حلقه بردریافته

صفحهٔ ٤٧١

شاهد تن پرور نوروز تن آراسته آفتاب وماه ازمشکین پرن آراسته

زیب درزیب وطراز اندرطراز انگیخته باغ درباغ وچمن اندرچمن آراسته

صفحهٔ ٤٧٧

این نگار ظل سلطان سوی سلطان آمده

یا امثال جسم بیجانی بر جان آمده

یاز ملك دلکش شاپور نقش پور شاه

صید شیرین را بار من شکرستان آمده

فقط درصفحهٔ ٤٧٤ یك قصیده باین مطلع ملاحظه شد

عیدست وبردربارشه میران پی بار آمده

شاهان گردون بارگه دربان دربان آمده

که ردیف ها صحیحاً بصورت صفت ودر معرض حال استعمال شده است، جزدرچندبیت آخر قصیده که مانند سایر قصائد فعل مربوط بزمان گذشته وبصورت ماضی نقلی است باحذف رابطهٔ زمانی

همچنین بیت شریطهٔ یکی ازقصائد درصفحهٔ ٤٧٤ که آن نیز بصورت صفت است

باد دراین پهن میدان جاودان گوی مراد

درخم چوگان شاه گوی زن آراسته

بقیه ابیات این نوع قصائد حقاً باید باافزایش رابطه (است) در ردیف قصایدی که به (ت) ختم می‌شود درج شده باشد.

مواردی نیز دیده شده است که جمله نه درمعرض حال ونه صحیحاً در معرض‌زمان قرار گرفته است مانند این ابیات درصفحهٔ ۳۰۱

این منم‌درمدح شه سحرحلال آورده‌ام
درثنایش‌خویش‌زاشیرین مقال‌آورده‌ام

این منم ازبهر عقد صاحبان حضرتش
نوعروسانی بصد غنج و دلال آورده‌ام

این منم ازحجلهٔ خاطر بصد زیبندگی
دخترانی رشك ربّات حجال آورده‌ام

دراین‌ابیات‌اگرجمله بکلمهٔ(آورده)ختم میگردید‌صورت صفت داشت واگرپس‌از کلمهٔ (این منم) حرف (که) اضافه میشد ماضی‌نقلی وجملهٔ صحیح وکامل میبود وبدین صورت بهیچوجهی صحیح نیست

معانی نابجا برای کلمهٔ آراستن

درقصیده‌یی بردیف (آراسته) درصفحهٔ ٤۷۱ بااین مطلع

شاهد جانپرور نوروز تن‌آراسته آفتاب‌وماه‌ازمشکین پرن‌آراسته

کلمهٔ ردیف را بمعانی مختلف استعمال کرده است بطوری که بعضی‌بی تناسب وازمعنی‌اصلی ولغوی حتی معنی مجازی‌آن بسیاردورست مثلا: در معنی کمربسته وآماده

زان نرنجم چون‌بدرگاه سلیمان زمن
بندگی را هم پری هم اهرمن آراسته

بمعنی کرده

چون بجیب‌اندر نباشددرج یاقوتش چه سود
همسری با ناربن گر نارون آراسته

عزّشعرم را زتحسین سر بعرش افراخته

گرچه احسان ها به من بی ذل منّ آراسته

بمعنی پذیرفته

ازسلیمانی که‌فخرهرنبی روتافته   رای‌دیوانی که ننگ‌اهرمن‌آراسته

علاوه براین ابیات وتعدادی نظائر آن درمواری فعل آراستن را بکار برده‌است که بامعنی اصلی آن (جلوه دادن- زینت کردن) بهیچ‌وجه واعتباری متناسب نمیاید واگر لفظی بمعنی مخالف‌آن استعمال میشد انسب بود چون :

آراستن گور وگورستان وکفن

با حضیض آسمان عـالم ملك ملك

اوج گردون‌چون گوی کش گور کن آراسته

از دم گـرگ و زنـای شیر و کام اژدها

مشرکان را مرزغن در مرزغن آراسته

هم حنوط از مایهٔ ریم عفن انگیخته

هم کفن از سایهٔ پرّ زغن آراسته

مویه آراستن

اندر آن دم کز نهیب گیرو دار روزگار

مویه‌بر آن هفت‌مرداین چارزن‌آراسته

کار زشت آراستن

تاابد نفرین بدین کار آگهان نابساز

کزازل این‌کار زشت نابساز آراستند

عفن آراستن

رخ زمهرشوزن آراید نه ازمقدارمهر

مهرچه چون شو زبی مهری عفن آراسته

همچنین درصفحهٔ ۴۳۷ بمعنی گفتن آورده است :

هم آراستندم که درعلم اسماء توهمزانوی بوالبشردر دبستان

درصفحهٔ ۵۴۲ ضمن ترکیب‌بندی درمعنی گزاردن‌وبجای آوردن گوید :

چون باورنگ حمل زد تکیه شاه اختران

چاکریرا شهر یارانت نماز آراستند

شاید هم دراینجا نماز آراستند رابجای صف نماز آراستند آورده باشد ولی البته این حذف جائز نبوده است.

در بارهٔ مسامحات ادبی که دراشعار فتحعلیخان صبا مشهور است و نمونه‌هایی از آن نگاشته شد ، مرحوم محمدتقی‌خان سپهر مستوفی نیزدرمقدمهٔ کتاب براهین‌العجم که درسال ۱۲۶۸ (سی سال بعداز مرگ فتحعلیخان صبانگاشته شده‌است) شرحی نوشته وقصیده‌یی بعذرخواهی از آن قصور سروده میگوید :

«وقتی ازایام شباب سیدثنا گستران وسند سخنوران فتحعلیخان ملك‌الشعرا این‌بنده را دیدار کرده مقالاتم را پرداخته‌وسخنانم راسخته شناخت بااینکه مرا بامداد زندگانی وآغاز سخندانی بود چون پیرانم خطیرداشتی وچون کارآگهانم ازمهان پنداشتی یکشب مرافرمود: که من درنظم اشعار بایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار حاجب گشت اکنون آن سخنان‌در کوی وبرزن وردزبان مرد وزنست، درتصحیح آن پای‌فشردن ورنج بردن باد بچنبربستن و کوه بناخن خستن، اکنون ترا شاید که بانشای نامه وانشاد چکامه‌یی قالع این‌قصورشوی وقامع این‌فتورآیی

من نیز اجابت این سؤال را برخویش حتم کردم، وچون درین وقت بر حسب فرمان بنیاد تلفیق این نامه نهادم بتنمیق این چکامه نیز خامه گشادم» قصیده را با این مطلع

نعوذبالله از دست مردم دنیی که نابگاه ستیز ندهمچومرگ فجی

آغاز کرده پس از ایراد مقدمه میگوید

کنون نه جای درنگست کز قدیم الدهر
دگر زبانی قانون نموده هر قومی
درین زمان که گشاد و رشاد و میر ودلیر
چو هم بود چه بگفتار درچه در املی
نه جای شنعه و بیغاره باشدش بسخن
اگر کلیسا کرده است قافیهٔ عیسی

***

شرح احوال و نقد اشعار مرحوم صبا را در این جا بپایان برده حسب الوظیفه از عنایت دوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات که نسخهٔ کامل دیوانرا برای استنساخ ومقابله دراختیارم گذاشتند و همچنین از راهنمائی‌های محققانه دوست ادیب وشاعر ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری سپاسگزاری مینمایم.

محمدعلی نخجانی

مهر ماه ۱۳۴۱

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست دیوان

فهرست قصائد

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصایــد

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید حضرت آفریدگار
ونعت احمد مختار صلی‌الله‌علیه‌وآله

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا   کزو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا
مرصّع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم   معلّق کرد بر خاک مطبّق گنبد مینا
پریشان کرد در بستان مطرّا طرّهٔ سنبل   فروزان کرد در گلشن منوّر چهرهٔ رعنا
ز انجم بوستان آسمان پر نرگس فتّان   ز ازهار آسمان بوستان پر زهرهٔ زهرا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرّهٔ تیره   ز فیضش بانوی بام آمده با غرّهٔ غرّا
ز حکمش چشمهٔ موسی روان از خارهٔ محکم   ز امرش ناقهٔ صالح عیان از صخرهٔ صمّا
ز سوزان نار بهر پور آزر پرورد گلشن   ز بی برنخل بهر دخت عمران آورد خرما
ز بحر قدرتش گردون گردان یك صدف باشد   در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا
نشانده باغبان قدرتش در روضهٔ هستی   هزاران سرو مه منظر هزاران ماه سرو آسا
بغمزه غارت تقوی بایما آفت ایمان   بسیما لالهٔ سوری بگیسو عنبر سارا
همه کافر ولی آتش فروز ملت مؤمن   همه نادان ولی سرمایه سوز دانش دانا
ستاند عقل و هوش و طاقت از مجنون سرگردان   رباید صبر و آرام و توان از وامق شیدا
شود چون آشکارا از لباس طلعت لیلی   شود چون جلوه گر ز آیینهٔ رخسارهٔ عذرا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران   شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند رسوا
فکنده پرتوی از خویشتن در نو گل[1] سوری   نهاده جلوه‌یی ازخویش در سرو سهی بالا
عنادل[2] را از ان آمد فغان و ناله و زاری   قماری[3] را از آن باشد خروش و شیون و غوغا
بشمع انجمن افروز چون بیند فروغ از آن   زند آتش بجان خویش از آن پروانه بی پروا
غرض معشوق و عاشق اوست عشقی خود بخود بازد   لباسی درمیان ، شخص سلام و هیأت سلمی
چنین گویند هشیاران که مدهوشند در یزدان   که الحق زین سخن بادا برایشان مرحبا اهلا
که ذات او بود دریا و موجودات امواجش   ولی گر[4] نیك بینی نیست موجودی بجز دریا

۱ـ نسخهٔ ب، گلبن ۲ـ عنادل : جمع عندلیب ۳ـ قماری جمع قمری ٤ـ نسخهٔ ب، چون

شد از آثار لطف و رحمت آن حاکم مطلق   شد از آیات فضل و یاری آن خالق یکتا
ز قعر نیل موسی را ز شرّ قبطیان معبر   باوج چرخ عیسی را ز کید دشمنان مأوی
ازو در نخل خار سینه سوز و بارجانپرور   ازو در نحل نیش‌جانگزا و نوش روح‌افزا
ازو درمحفل تن‌شاهد روحست بزم افروز   ازاودر کشورجان خسروعقلست ملک‌آرا
نخست ایجاد کرده خاک و باد و آب و آتش‌را   پس از آن چار ضد آراسته ماهیّت اشیا
بپیش آفتاب ذات پاکش صادر اوّل   بحیرت برسردیوار حیرانیست چون حربا
صباچون نیست کس آگه[1] ازان افسانهٔ دلکش   زبان‌زین‌داستان بر بندولب‌زین گفتگومگشا
تواند پیك اندیشه برد بر کنه ذاتش پی   تواند طایر فکرت کند بر بام فهمش جا
بقعر بحر بی‌پایان برد گر خار خشکی ره   ببام[2] گنبد گردان[3] نهد گر مور لنگی پا
شبا هنگام کاین ضرغام زرّین‌بال سیمین تن   ازین بیدای نا پیدا کران گردید ناپیدا
خرامان گشت از هرسو بامر خالق بیچون   بسی آهوی‌مشک افشان‌سیمین‌سم‌درین‌صحرا
زصنع اوعیان در[4] هفت منظر هفت سیّاره   کشان واقف نباشد هیچکس ازمقطع ومبدا
درین عالم زتأثیرات سعد و نحسشان آمد   یکی‌را عیش‌جانپرور یکی را رنج تن‌فرسا
فشانده ناقهٔ صنعش درین کیمخت[5] زنگاری   هزاران گوهر رنگین هزاران لؤلؤ لالا
من و پیر خرد حیران بسرّ قدرت یزدان   نظر بر گنبد گردان نگه برمرکز غبرا
چودیدم این شگفتیهای قدرت باخرد گفتم[6]   حماك‌الله[7] ای پیر جوانبخت جهان پیرا
چه باشد مقصد اصلی که باشد علّت غائی   ز ابداع زمین و آسمان و آدم و حوّا
زبان‌بگشود و بامن گفت کاین آثار گوناگون   همه فرعند و اصل آن وجود سیّد بطحا
محمد(ص) شاه دین‌پروررسول‌خالق اکبر   جهاندار وجهانداورجهانگیرو جهان آرا
حبیب حضرت یزدان قسیم جنّت و نیران   بنای کفر ازو ویران اساس دین ازو برپا
ز فقرش افسر و نازد ز فرقش‌افسر یاسین   زپشمش کسوت و بالد زجسمش خلعت طه
مشرّف آمد از گرد قدومش تارك کرسی   منور گشت از شمع جمالش بزم او ادنی
زهی آمد لوای عرش سایت آسمان شقّه   خهی باشد براق‌برق‌سیرت[8] لامکان پیما
ز رویت پرتوی باشد فروغ وادی ایمن   ز خلقت نفحه‌یی باشد نسیم ساحت صنعا
تعالی‌الله ای شاه فلک ملك ملك لشکر   که لشکر لاتُعد آمد ترا و ملك لاتُحصی
زخرگاه‌تو نه گردون کله بنهاده‌چون کیوان   بدرگاه‌تو هفت‌اختر کمر بر بسته چون‌جوزا

۱ـ نسخهٔ ب، چون نیستی آگه ۲ـ نسخهٔ ب، باوج ۳ـ نسخهٔ ب، گردون
۴ ـ نسخهٔ ب، بر ۵ ـ کیمخت: نوعی چرمست ۶ ـ نسخهٔ ب، قدرت را بخود گفتم ۷ ـ حماك‌الله: خدایت حفظ و حمایت کناد ۸ـ نسخهٔ ب، برق سایت

کواکب جوهر وافلاك پیلان جواهر کش — که آرندت بدرگاه فلك سارآن جواهرسا
ویا این هفت بختی را بود از اخگرانجم — هزاران داغ غم بردل زرشك ناقهٔ غضبا
و یا آمد سپهرت سائلی وز اختر رخشان — پراکندی بدامانش هزاران گوهر رخشا
ویا پا برسر گردون نهادی یکشب وزانشب — نثار مقدمت را پیشکاران قضا شبها
طبقهای زمرّد فام گردون را بصد شادی — کنند از اختران هرشامگه پر لؤلؤ لالا
چو نومیدی کنند ازآه سرد صبحدم حاصل — بحسرت در پرند نیلگون سازند ناپیدا
نبودی بوالبشررا گرعطوس[1] از گرد نعلینت — نگشتی عطسهٔ او مایهٔ ماهیّت عیسی
ترا معراج صدر قاب قوسین آمد از رتبت — اگرمعراج ذوالنون صدر نون[2] شددر تك دریا
ترا در بزم اوادنی هزاران نکته گفت ایزد — اگر وقتی بپاسخ لن ترانی گفت با موسی
اگر بوشید یزدان بوالبشررا خلعت هستی — برو دوش ترا آراست از پیرایهٔ لولا
طواف بارگاهت گر نبودی چرخ را مطلب — نگشتی روز وشب بیهوده گرد مرکزغبرا
ز شوق درگهت باشد خرام گنبد گردان[3] — بلی باشد بسوی کل همیشه جنبش اجزا
خیام احتشامت را چو ز اغاز آستر آمد — ز ننگ ابتذال ایمن شد این زنگار گون دیبا
بعالم زان شدی بی‌سایه‌ای درسایه‌ات عالم — که دارد مهرعالمتاب زیر سایه‌ات مأوا
نبودی گر غرض مولود میمون تو درعالم — نگشتی ازازل زان هفت شوی این چارزن حُبلی[4]
گشاید مرغ عیسی گر ببام بارگاهت پر — سزد گر زیر بال خویش گیرد بیضهٔ بیضا
شدی ازفرط جود تو هیولی صورت معنی — اگر وقت شهادت لانبودی لازم الّا
زاعجاز تو ای سرور بوقت زادن ازمادر — بجوشید[5] آب ازآذر برآمد[6] آذر از دریا
کشم خجلت اگر نثری کنم درنعت تو تبیان[7] — برم تشویر[8] اگر شعری کنم دروصف تو انشا
دهد از نثر من گرچه ملك پیرایهٔ پروین — کند از شعرمن گرچه فلك آرایش شعری
نگارم نامه زان امروزدر نعت توای سرور — که گردد نامه‌ام نامی بیمن نام تو فردا
بدامان ثنایت وهم را کی دسترس باشد — که آن خورشید تابانست واین خفّاش نابینا
اگرچه طایراندیشه عمری زین هوس پرزد — ولیکن مرغ عیسی کی شود همخانه باعیسی
درآن روزی که حك سازند این هفت آیت روشن — در آن وقتی که درپیچند این نه دفترخضرا
مرا ازچهرهٔ جان گرد طغیان ازعطا بفشان — مرا زایینه دل[9] زنگ عصیان از کرم بزدا
کیم درمانده‌یی غافل گنه کاری پریشان دل — درآن هنگامهٔ هائل که نبودجز تو کس ملجا

۱ـ عطوس : عطسه ۲ـ نون : ماهی ۳ـ نسخهٔب ، گردون ٤ـ حُبلی : آبستن
۵ـ نسخهٔب ، بجوشد ٦ـ نسخهٔب ، برآید ۷ـ نسخهٔ ب ، تبیین ۸ـ تشویر: شرمندگی
۹ـ نسخهٔب ، از دیدهٔ دل

کشندم چون بصد زاری بپاداش گنه کاری — بمن‌مپسنداین‌خواری مرا برهان‌ازان غوغا
فلك کشور شهنشاهاتوی چون سید وسرور — ملك چاکرخداوندا توی چون ملجأ ومولا
نپندارم که بگذاری غلامان را چنین مضطر — نپندارم که بپسندی محبّان را چنین رسوا
همی درآتش دوزخ کنند اشرار تا منزل — همی درسایهٔ طوبی کنند احرار تا مأوا
حسودان ترا منزل بود در آتش دوزخ — محبّان ترا مأوا بود در سایهٔ طوبی

در نعت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا سلام‌الله علیه

شبانگه فروهشت چون پرده بیضا — بگردون سرا پرده زد ظل غبرا
عروسان جمّاش این هفت پرده — بهر هفت[1] آراسته روی زیبا
زشام و یمن چون دو مشتاق بیدل — گرفتار رشك دو پیکر دو شعرا
زبس نقشهای بدیع خجسته — چو ایوان مانی شد این‌کاخ مینا
خطا گفتم از این تماثیل دلکش — بدندان حیرت سر انگشت مانی
که ناگه سحرگاه نقشی دگر زد — که گشت‌آن صورمحوازین لوح‌خضرا
زمیری بشاهی که لشکر کشیدی — بتسخیر ملك خراسان خور آسا
بعزم سفارت بامید واری — رها باره[2] ام را شد از پاردم پا
مسلّح شدم اوّل از بیم رهزن — چو گردان زابل چو ترکان یغما
یکی رمح خطّی ببازو چو رامح — یکی تیغ هندی حمایل چو جوزا
بکف‌بر گرفتم یکی گوی وچوگان — چو پستان و زلف مه[3] سرو بالا
که ناگه در آمد زدر ماهرویم — بزلفی دلاویز و رویی دل آسا
بخایید بیجاده گون فندق از غم — در آن پستهٔ شهدپرورد گویا
بلولویی آراست گه لاله‌یی را — که لولو شدش بنده و لاله لالا[4]

۱ــ هرهفت : آرایش ۲ــ باره: اسب ۳ــ نسخهٔ ب، بت ٤ــ لالا: اینجا بمعنی لله وخدمتکارست

چو ابر بهاری همی‌کرد زاری   چو برق یمانی همی‌کرد غوغا
بپیرامن روی چون روز روشن   گسستی همی زلفکان شب آسا
گه از شوربختی و از تلخکامی   همی در شکر سود لولوی لالا
گه از گردش ماه و از سیر اختر   همی برقمر ریخت عقد ثـریّا
گهی گفت بامن بزاری و حسرت   عفی‌الله چنین بود عهد تو با ما
جفا سخت خوش بوده‌است ای اعادی   وفا نیك بد بوده است ای احبّا
چنین دامن وصلم از کف ندادی   گرش در ره مهر نفشردمی[1] پا
خدا را بخواهید ای دوستداران   شکیبایی بهر این ناشکیبا
گهی از طبرخون طبرزد فشان شد   که ای یار جنگ آور بی‌محابا
گرت عزم رزمست و آهنگ غارت   ببزمت کنم رزمگاهی مهیّا[2]
سپاهیت بخشم ز ترکان غمزه   بر آور بجنگ‌آوری دست یغما
وگر میل گویست و چوگانت اینك   دو پستان سیمین دو زلف سمن سا
ببازی بران بارهٔ کامرانی   بمیدان این سینهٔ سیم‌سیما
زنا بخردی خویشتن را میفکن   ز رنج مـوفّـر زعیش مـوفا
جـلاجـل[3] پیام اجل میگزارد   تو بیچاره خوانیش آهنگ و آوا
مسافـر طـریـق سفر میسپارد   تـو آواره دانیش وادی و صـحـرا
نـخست از پـی پـاسـخ اوفشانـدم   جگر پاره از چشم خونابه پالا
پس آنگه بدو گفتم ای ماه روشن   پس آنگه بدو گفتم ای سرو رعنا
بجان و تن نازنینت که بی تو   بجـان نا شکیبم بتن نا تـوانا

۱- نسخهٔب ، بفشردمی   ۲- نسخهٔب ، مهنا

۳- جلا جل : جمع جلجله بمعنی زنگهای کوچك که بگردن چارپایان بندند

۷

مرا بی رطبهای نوشین لب تو		چه نوش و چه نیش و چه خار و چه خرما
و لیکن بآن پاك دادار داور		که مهر ترا داده در جان من جا
که نبود ز بیم هریم این تباعد[۱]		که نبود ز بد خوییم این تعدّی
بفرمان دارا بود این عزیمت		چه فرمان دادار و چه حکم دارا
در این رنج باید صبوری گزیدن[۲]		که رنج صبوریست داروی هردا[۳]
در ایوان نگردد همه عیش حاصل		بمیدان نگردد همه رنج پیدا
فتاده بسی شخص از صدر ایوان		رسیده بسی مرد از صف هیجا
ز راه مورّد[۴] برنج مؤبد[۵]		ز تیغ مهنّد[۶] بعیش مهنّا[۷]
غرض چون بزاریش بدرود کردم		شد او جانب خانه، من سوی صحرا
بهمراهی لشکری دیو گوهر[۸]		همه فتنهٔ دهر و آشوب دنیا
ببیغولهٔ غول هرگز نباشد		چو آن غول رویان عفریت سیما
مجدّر[۹] جبین هایشان راست گویی		مسمّر[۱۰] سپرهاست پیدا ببیدا[۱۱]
چو وصل آمده هجرشان روح پرور		چو هجر آمده وصلشان محنت افزا
نکردم ز اقوالشان فهم حرفی		که آیم ز اقوالشان در محاکا[۱۲]
بحوا و آدم گرآن[۱۳] قوم باشند		ز اولاد آدم ز احفاد[۱۴] حوا
بکوه و بیابانی اندر جهاندم		یکی خنگ کُه پیکر دشت پیما
همه سنگ آن کوه جانکاه، هایل		همه خاك آن دشت خونخوار، غمزا
مجدّر ز اشك اسیران حیران		مخمّر بخون شهیدان دروا[۱۵]
ز سرما و گرمای آن کوه و وادی		چو خارا شدی موم و چون موم خارا

۱ـ تباعد: دوری جستن ۲ـ نسخهٔ ب، کشیدن ۳ـ نسخهٔ ب، این دا ـ دا: بمعنی دردست ٤ـ مورّد: گلرنگ و گلکاری شده ٥ـ مؤبد: همیشگی ٦ـ مهند: هندی ۷ـ مهنا: گوارا. ۸ـ نسخهٔ ب، دیوسیرت ۹ـ مجدّر: آبله گون ۱۰ـ مسمر: میخکوبیده. ۱۱ بیدا: بیابان ۱۲ـ محاکا: نقل کردن و حکایت کردن ۱۳ـ نسخهٔ ب، گراین ۱٤ـ احفاد: جمع حفید بمعنی نواده ۱۵ـ دروا: سرگشته وحیران

ز سردی گهی غیرت مهر یوسف ز گرمی گهی رشک سوز زلیخا
بغار اندرش از افاعی تلاطم بقاع[1] اندرش از عفاریت غوغا
گهی برفرازی که چون بخت نادان گهی برنشیبی که چون قدر دانا
نمودم چو قعر زمین اوج گردون نمودم چو اوج فلك قعر غبرا
برآن گر کسی از قضا کرد منزل درین گر تنی از قدر جست مأوا
بشیب اندرش دید عیسی چو قارون باوج اندرش یافت قارون چو عیسی
خروشان بهر گام رودی درین ره چو جوشنده ارقم[2] چو پیچنده افعی
شرنگ افاعی و زهر اراقم بر آب نا خوشگوارش گوارا
ولی ز اشتیاق حریمی در آن ره همم خار گل بود و هم خاره خارا
چو دانست چرخ ستمگر که خواهم کنم از دری غرّهٔ خویش غرّا
عنانم بپیچید از آن ره که مانم جدا ز آستان علی بن موسی
ولی[3] خداوند و والا و والی علی[4] عدو بند و عالی و اعلی
زهی پادشاهی که شاهان عالم بدرگاهت آورده روی تولّا
تو آن پادشاه فلك بارگاهی که برقدسیان چون کنی حکم والا
ز تسبیح کرّوبیان تا قیامت بفرش آید از عرش بانگ اطعنا[5]
منوّر ز نوریت گردیده سینه که موسیش دریافت درطور سینا
خطا گفتم این بلکه از نور رویت فروغیست کش دیده در طورموسی
عطوس از غبار درت یافت آدم از آن عطسه آمد وجود مسیحا
ز عیساست ذات همایونت اشرف که شد علّت علّت کون عیسی
ز اعجاز انفاس عیسی بوقتی بهی یافت مبروص[6] اگر بی مداوا
بخاك حریم تو زاعجاز اکنون بسی روشنی یافته چشم اعمی

۱ـ قاع : زمین هموار ۲ ـ ارقم : مار سپید و سیاه ۳ ـ نسخهٔ ب ، ولی و
۴ـ نسخهٔ ب ، علی و ۵ ـ اطعنا : اطاعت کردیم ٦ـ مبروص : کسیکه بمرض برص دچارشود

سلیمان اگر گشت ز انهای موری[1]   بسرّی از اسرار مکتومه[2] دانا
برای تو اسرار آفاق وانفس   عیانست حاجت نباشد بانها
نگویم رواق توتالی بگردون   نخوانم ضمیر تو ثانی ببیضا
کزان آستان آسمانست حیران   بر این آفتاب آفتابست حربا
زمین درت خجلت چرخ سایر   غبار رهت غیرت مشك سارا
از ان چهرهٔ قدسیان شد معطّر   و زین طرّهٔ حوریان شد مطرّا
دران بارگاه فلك آستانت   که بارفعتش عرش اعلاست ادنی
ره ز ایران رُفته رضوان و خازن   بمژگان غلمان و گیسوی حورا
عقیمند و عنّین[3] ز شبه و نظیرت   هم آن چار مادر هم این هفت آبا
نه یزدانی امّا چو یزدان بیزدان   مبرّاست ذات تو از شبه و ازتا
که از آب دستانت از آب دستان   بدامن همی برد لؤلوی لالا
تهی دستی از فاقه نالید با تو   بگوش کرم کردی آن ناله اصغا
بخوان تو گویا شده جدی بریان   بامر تو جانور شده شیر دیبا
ردای ترا آستین چرخ اعظم   حریم ترا آستان عرش اعلی
بود در ضمیر تو چون روز روشن   نبی یافت هر سِر که درلیل اسری
بروزی که از تیغ کوشنده گُردان   شود خاك معجون بجوشنده صفرا
بکانون دلها ز بس تیره گردد   چو اخگر فروزد[4] سواد سویدا
کند در بر فتنه جویان هامون   کند در کف کینه خواهان هیجا
زره خون فشانی چو چشمان وامق   سنان دلربایی چو مژگان عذرا
ز سمّ ستوران و جسم سواران   چوصحرا شود کوه و چون کوه‌صحرا
در آن کوه و صحرا ز خون دلیران   زند موج هر سو یکی ژرف دریا
در آن ژرف دریا چو ماهی شناور   نهنگان دریا بُر دشت پیما

۱ـ نسخهٔ ب، وقتی بعالم ــ انهاء: خبررساندن. ۲ـ نسخهٔ ب، مکنونه.
۳ـ عقیم و عنّین: زن و مردی که فرزند نیاورند. ٤ ـ نسخهٔ ب، فروزان

بـر آن کوه پیکر نهنگان نشسته　　پـلنگان شیراوژن رزم آرا
از آن شیراوژن پلنگان صفدر　　بگیتی قیامت شـود آشکارا
در آن گیتی از سوك اولاد آدم　　چوتیغ یلان خون فشان چشم حوا
در آندم پی رزم اعدای ملت　　ز مکمن تکاور برانگیزی از جا
زند از زبان سنان تو شعله　　ز میدان زبـانه باوج زُبانا[۱]
هم از اژدر تیغ تو چشم دشمن　　هم از طایر تیر تو جان اعدا
بقعر زمین جای گیرد چو افعی　　باوج عدم پر گشایـد چو عنقا
سنانت از آن جای در دل گزینند　　که چون قامت دلبرانست رعنا
حسامت از آن جای در مغز گیرد　　که آتش نهاد آبی آمـدچوصهبا
گرت حلم یزدان نیاویزد آندم　　ببازو برآری چو شمشیر برّا
درین دیر دیاری از ضرب تیغت　　نگردد دگر تـا قیامت هویدا
بزنگ اندرون بود آیینهٔ دین　　پس از شاه‌صفین و سلطان بطحی
نمیبود گر صیقل تیغ تیزت　　نمیگشت مرآت ملت مصفا
زنا زاده‌یی را چه زهره ست[۲] یارب　　کـه بدهد ترا زهر و گوید ز زهرا
توی ماه تابان گردون یس　　توی سرو رعنای بستان طه
بصدر خلافت نشسته بعزت　　کسی کوبرد سجده درپیش‌عزّی[۳]
شود تا زمان مکافات یارب　　بریزاد گردون مماناد غبرا
جهان پادشاها مرا جز تو نبود　　پناهی بدنیا شفیعی بعقبی
نگارم بنام تو امروز نامه　　که نامی شود نامه‌ام از توفردا
بر آور تمنایم از راه رحمت　　که نبود بگیتی جزاینم تمنّا
که مدحت بدفتر برم تا زمانی　　که هستیم را دفترآید مجزّا
پس‌آنگه در آن آستان خاك گردم　　برآساید از نار باجرمم اعضا

۱ـ زبانا: نام ستاره‌یی که منزل شانزدهم قمرست　۲ـ نسخهٔ مل، چه‌شرمست
۳ـ عزی: نام بتیست

بلی هر که مدّاح ذات تو باشد ... ز جرمش چه بیم وزنارش چه پروا
کیم جاهلی نیك بد خواه و بد خو ... کیم غافلی سخت خودروی و خودرا
ز بس درمعاصی بر آورده‌ام سر ... زبس در کبائر فروبرده‌ام پا
ز من ننگ دارند گبرو مسلمان ... ز من عار دارند هندو وترسا
بروز قیامت که از هول محشر ... گدازد بهر سینه زاندیشه دلها
ز روی ترحّم بمن رحمت[1] آور ... بچشم عنایت بمن دیده بگشا
صبا دل‌قوی دار کز روی رحمت ... امام همامت شفیعست و مولا
گمانم نباشد که در روز محشر ... غلامان خود را پسندند رسوا
بود تادرت رشك گردنده گردون ... دهد[2] تا رخت شرم تابنده بیضا
ز کوی تو مهجور جان اعادی ... ز روی تو پر نور چشم احبّا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

تبارك الله از ایـن قصر آسمان فرسا ... که گشت زیورملك ازخدیوملك آرا
اگر نه این‌تل فرخنده کوه طورآمد ... بهرشب ازچه بود جلوه گاه نور خدا
بزیرآن تل وآن قصر عرصه‌یی بینی ... ز لاله های طری غمزدا و روح افزا
طراز سبزهٔ ایـن رشك روضـهٔ مینو ... صفای صفهٔ آن شرم گنبد مینا
در ان چمن ملکان سپاه از هـرسو ... بچرخ برده سرا پرده ز اطلس ودیبا
هزار ختلی غژّغا و[3] دم بـزیر انـدر ... پری بپویه ولی دیو خوی و آهن‌خا
بگاه وقفه گرانسنگ ترز کوه گران ... بوقت وقعه سبك خیزتر زبـاد صبا
پیادگان و سواران آن سپاه شگرف ... بـروز کینه همه بـرق خرمن اعدا

۱ـ نسخهٔ ب، روی   ۲ ـ نسخهٔ ب، بود

۳ـ ختلی : منسوب بختلان از نواحی بدخشان که اسبهای آن بخوبی شهرت داردو اینجا بمعنی مطلق اسب آمده است و غژغاو نوعی گاوست در کوههای مابین ختا و هندوستان که از موی دم آن پرچم میساختند و برسر درفش نصب میکردند

بتیغ خاره شکاف ار بکوه حمله برند   خروش ارحم از و بشنوند جای صدا
زمین شود متزلزل ز گرد شیر اوژن   فلك شود متخلخل ز گرد گردون سا
بصبح و شام ز آوای توپ تنین دم   شوند پرده در گوش ساکنان سما
بهر صباح از ان قصر آسمان مانند   بجلوه خسرو آفاق آفتاب آسا
ابوالمظفر فتحعلیشه آنکه بحق   بود ببار خدایان بزرگ بار خدا
شهنشی که ز عدلش بکائنات همه   بود مجاری دور قضا بوفق رضا
قضا نگاشت چو ز اغاز نامهٔ شاهی   ز نام شه بسر اغاز نامه زد طغرا
بخلقت اول و در بعثت آخرست آری   نظیر احمد مرسل بمقطع و مبدا
قدیم نی ولی آن حادثیست کاول یافت   ز پرنیان قدم سفت[1] کبریاش ردا
اگر بخشم برین دهر عنصری نگرد   باصل متصل آیند در زمان اجزا
بقای ملك بود خاك آشیانهٔ شاه   چرا که خاك در اوست عین آب بقا
فلك ز شرم بضاعت بگاه شام آورد   بر آستانهٔ دارای مملکت آرا
برای پرچم رایت علاقهٔ پروین   پی میان وشاقان[2] حمایل جوزا
زخسروانش که‌سرز آستان طاعت‌تافت؟   که آسمانش نیفگند درزمان از پا
سرش بجنبش اگر درهوای سلطنتست   بروم وهند یکی ناصبی یکی ترسا
ز روز گارش اول جزا هلاك آمد   خدای داند دیگرجزای روز جزا
قوام دین پیمبر نظام ملت حق   زتیغ خسروغازی و بس درین دنیا
خدای عز وجل ناصر و معینش باد   که گر نه‌شاه نه‌نام ونشان‌زدین‌وهدا
پی جهاد بسالی دو روز چون راندی   بدین‌چمن‌سپهی همچوموج‌زن‌دریا
دو روز منزل خود رابرین همایون تل   بنا نهادچنین قصری آسمان آسا
بروزگار نهادست کی چنین شاهی   سپهرپایه دزی بر تلی فلك فرسا
غرض چو زیور اتمام یافت این مشکو   بیك اشارت ابروی خسرو دانا

۱سفت : شانه ۲ـ وشاق : خدمتکارو پسر بچه که اوشاق میگفتند

نوشت کلك صبا از برای تاریخش　　نهـاد فتحعلی شه چنین بلند بنا

«۱۲۱۵»

همیشه تا که بود ذات پاك حق باقی　　بقای دولت شه بـاد بی زوال و فنا

ز صولجان قضا لطمه خور بود جاوید　　سر عدوی شهنشه چو گوی بی‌سر و پا

در مناجات از زبان فتحعلیشاه گوید

ای پـادشاه مطلق ای کردگار دانـا　　ای واهب توانگرای قـادر توانـا

ای از تو شمع انجم در این بساط اخضر　　ای از تو زیب مردم در این بسیط غبرا

ای بر تـو در ستایش لبیك خوان کعبه　　ای با تو در نیایش مولو[1] زن سکوبا[2]

ای در ره وصالت وهم سریع ارجل　　ای در سر خیـالت عقل بصیر اعمی

ای از مشیت تـو پیغمبران و شاهان　　رضوان روضهٔ دین دهقان بـاغ دنیا

خاصه دو شاه عالم در دین و ملك خاتم　　کز آن دو آفرینش جاوید این دو بر پا

احمد که عرش را داد از فر خویش زیور　　خاقان که چرخ را کرد از قدر خویش در وا

ز ایمای ابروی آن دریـای نیل در مصر　　چاه هلاك فرعون راه نجات موسی

از تیغ شاهر[3] این دارد ز خون مشرك　　هم روی نصر غازه هم دست فتح حنا

امروز دین آن شاه قـائم بدین جهانبان　　فردا بدستر نجش او پـایمرد والا

از چشم سر چو بینی آن پر و پای و پیکر　　از سیر جان چو یابی آن روی وموی و بالا

گویی که جان جبریل در قالب سکندر　　گویی کـه لجهٔ نیل در آستین دارا

گرد و خویش[4] چو پوشد گلبرك رخ بناورد　　کو منکران آن گل کان آفتاب اندا

بر تخت چون بر آید کو جاحدان معراج　　تـا کام ژاژ خارا آرنـد خاك انبا

چون بهر ملك گیری در آستینش جنبش　　از خیل تـاجداران در آستانش غوغا

با آن جمال و قدرت[5] کش پاسبان حضرت　　با این جلال و حشمت کش آستان علیا

آن پیشوای کیوان زایمای انجم افروز　　آن قبله جای گردون ز امر سپهر آرا

۱ـ مولو : نوعی نای میان تهی که کشیشان و جوکیان برلب نهاده مینوازند.
۲ـ سکوبا : نام عابدیست که حضرت علی علیه‌السلام بدیر او رفت　۳ـ شاهر : آخته و نمایان　۴ـ خوی : عرق جبین　۵ ـ نسخهٔ ب ، دولت

از ره نرفته رایش از ریو دهر ریمن — لغزش ندیده پایش زافسون چرخ رعنا
با چاکران درگه کوبد در تساوی — با بندگان حضرت پوید ره مواسا[1]
بیگاه و گاه شاکر از آن عیان وپنهان — لیل و نهار ذاکر از آن نهان و پیدا
درقبله گاه حاجات زینگونه درمناجات — کای واهب یگانه وی کردگار دانا
این عاجز ازتو قادر این بنده ازتو سلطان[2] — این ذرهٔ ازتو خورشید این قطره ازتو دریا
من خُرد وازتو این خرد اعظم زهر که اعظم — من پست وازتو این پست اعلا زهر که اعلا
من مور واز تواین مور همکاسهٔ سلیمان — من رنج و از تو این رنج همپایهٔ مسیحا
من شوره‌زار و ازتو بارنگ[3] و بوی جنت — من خشك خار[4] وازتو با برگ و بار طوبی
من بند و از تو نامم آمد کلید هر بند — من درد و از تو کامم باشد دوای هردا
من زهر وازتو این زهر درجام خلق تریاق — من خار وازتو این خار درکام دهر خرما
من ابر و چون بدین ابر شد رحمت تو شامل — بر آفتاب رویم گشت آفتاب حربا
این ذرّه خود زپستی هست ازثری فروتر — لیك از تو آفتابم داند بر[5] از ثریا
خال سیاه قلبم شد منتشر ز عصیان — این طرفه کز تو دانند خالیش ازسویدا
در جرگه اسافل این بنده گرچه اسفل — در ز مرهٔ ادانی این ذرّه گرچه ادنی
لیك ازتو چرخ خواند فرقم ستاره پیوند — لیك از تو دهر داند کامم سپهر پیما
با اینکه هستم ازتو برنقص خویش آگه — با آنکه گشتم از تو برعیب خویش بینا
در نزد اهل بینش دادیم فرّ و فرهنگ — در چشم آفرینش کردیم نغز و زیبا
آشفته خاطرم من لیك ازتو مست وهشیار — آلوده دامنم من لیك از تو پیر وبرنا
خوانند خاطرم را ز اشفتگی منزّه — دانند دامنم را ز آلودگی مبرّا
من بیسرو چو دادیم ازفیض خویش سامان — من بیکس وچو گشتیم از فضل خویش ملجا
اینك ز پیشکارم بر در هزار مخزن — اینك بپیشگاهم بر پا هزار کسری
از پرتو کلاهم آفاق باغ مینو — وز صارم سپاهم افلاك کان مینا

۱ـ نسخهٔ ب، تولا ۲ـ نسخهٔ ب، مولا ۳ـ نسخهٔ ب، همرنگ ۴ـ نسخهٔ ب، خارخشك ۵ـ نسخهٔ ب، دارد سر

شمامهٔ دماغم گردون عنبر آگین   فتالهٔ چراغم خورشید عالم آرا
نو باوگان پاکم کشور ستان بنیرو   اسپهبدان جیشم سلطان شکن بهیجا
هر یك بلشکری چیر با صارم مهنّد[1]   هرتن بکشوری میر با عشرت مهنا
ازگرد موکب من دریای قیر گردون   از مرد لشکر من آجام[2] شیر صحرا
درگاهم از سلاطین هشتم سپهر و انجم   مشگویم از خواتین خرم بهشت وحورا
کامم بفرق فرقد از پایه داده زیور   نامم بلوح محفوظ از مایه گشته طغرا
زینگونه صد هزاران هستیم دادی ازنیست   ای هست هستی آرا ای پاك پاك پیرا
گر صد هزار قرنم داری قرین هستی   گر صد هزار عمرم بخشی زبان گویا
بر صد هزار جودت در آفرینش خویش   یك آفرین نیارم کارم بجای برجا
نه طاعتی نه شکری نه مویه‌یی نه ذکری   آشفته‌ایم وخود رو بلکامه‌ایم[3] وخود را
ما خفتگان و از ما بیدارگان بزاری   ما بی‌هشان و از ما هشیارگان بغوغا
ما غافلیم وخوشدل وزکه کشان وجوسنج   افغان بینوایان بر کهکشان و جوزا
ای سر کلاله بگسل تاکی هوای اکلیل   ای جان[4] غشاوه بفکن تاچند میل اغشا[5]
ای دست چیره تاچند درلعب زلف وپرچم[6]   ای پای خطوه تاکی درراه لات وعزّی[7]
ای سینه یاریی ده از نالهٔ موخّر   ای دیده همتی کن از گریهٔ موفّا
دردا اگر نبخشی عصیان من برحمت   آوخ اگر بگیری امروز من بفردا
آمد چه امر اُدعوا[8] ازحضرت جلالت   زان خواندمت بزاری کین بنده‌را ببخشا
ورنه مرا چه جرئت در درگهت تکلم   ورنه مرا چه قدرت از حضرتت تمنا
خاقان[9] زبان فرو بند بر حکم او رضاده   تو عاجزی نه قادر تو بنده‌یی نه مولا
آری بهر چه شاهان بر بندگان پسندند   ازبندگان چه خیزد جزمرحبا واهلا

۱ـ صارم مهند : شمشیرهندی   ۲ ـ آجام : جمع اجمه بمعنی بیشهٔ انبوه وجایگاه شیرانست   ۳ـ بلکامه : بسیارکامران   ٤ـ نسخهٔ ب ، ایدل   ٥ ـ غشاوه : پرده اِغشا : در پرده پوشانیدن   ٦ـ پرچم: کاکل   ۷ـ لات و عزی : نام دوبتست که آنها را میپرستیدند   ۸ـ نسخهٔ ب، دعوت   ۹ـ خاقان تخلص فتحعلیشا هست

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی ای قیصری قصر دلارا | خهی ای کسروی ایوان دارا
شدی ز آیینه چون صرح ممرّد[۱] | ز زرّین چنگ پیر صرح پیرا
ز هر آیینه‌ات اسکندر آیین | بهشتی چهر دارا آشکارا
ز استادان روم و چین مکلل | بالماس بهی یاقوت حمرا
رواق بارگاهت چرخ مانند | زمین آستانت آسمان سا
بنایت چون حرم میمون و محکم | فضایت چون ارم جانبخش و برنا
ز رفعت خجلت قصر خورنق[۲] | ز رتبت غیرت دیر سکوبا
فضایت مقتدای باغ مینو | زمینت پیشوای چرخ مینا
دو رفعت را گرم سودای انشاد | دورتبت را گرم آهنگ انشا
تو و گردون چه حرف این ماه وماهی | تو و جنت چه راز این؟ میرو مولی
اگر نی بارگاهت عرش اعظم | اگر نی پیشگاهت طور سینا
چرا بنهد بدان[۳] هر تن گران سر | چرا پوید بدین هر سر تهی پا
تعالی الله تصاویرت دلاویز | بنام ایزد تماثیلت دلارا
نه دلشان و بدلها رامش آور | نه جانشان و بجانها عشرت افزا
بچشم نیمخواب آزرم مریم | بلعل روحبخش انفاس عیسی
بزنگار تو مفتون خط غلمان | بشنگرف تو شیدا لعل حورا
ترا روید ز نار سرد کانون | ترا خیزد ز آب خشك دریا
همین[۴] زرین عصب مار جهانسوز | همین[۵] سیمین سلب پیل توانا
زهی آزر رقم نقاش چالاك | خهی مانی نگار استاد دانا
بتانت را که از زنگار و شنگرف | مهانت را که بر دیوار و دیبا

۱ـ صرح ممرد: کاخ استوار ۲ـ خورنق: معرب خورنگه وخورنگاه قصریکه نعمان برای بهرام گورساخت ۳ـ نسخهٔ ب، بر آن ۴ـ نسخهٔ ب، همی ۵ـ نسخهٔب، همی

بدم گـر نی فسون لعل لیلـی		بچشم ارنی فریب جزع[1] عـذرا
چو مجنون شان چرا رسوا بهرسو		چو وامـق شان چـرا شیدا بهرجا
بلـعل میکشانت راح[2] ریـحان		بچنگ ساقـیانت جام صهبا
بـراح آن زیـانی نیز خوردن		بجام این شکستنی نی ز خـارا
ز طیش رزمـگاهت هـوش حیران		ز عـیش بـزمگاهت عقل شیدا
بلرز آرد از آن بـهرام خونـریز		برقص آرد ازین نـاهید رعنا
خروش اهرمن بانگ تهمتن		نوای بـار بـد صوت نکیسا
در آن تـا بنگری تـیغ مهنّد		در ایـن تـا بگذری عیش مهـنّا
غرض چون آفتاب گیتی افـروز		تـرا کـرد آسمان عالـم آرا
صبا از بهرتـار یخت رقم زد		همایـون قـصر شاهنشاه دنـیا

«۱۲۲۹»

سپـهر سلـطنت فـتحعلی شـاه		که چهرش آفتاب و مهر حربا
شهنشاهی کـه از افلاك گـردان		جهانداری کـه از اجرام پویا
نکو خـواهانش را عیش موفّر		بـدانـدیشانش را رنـج معنّا[3]
خوشی وبدسگالش آن چه وسواس		بدی و نیکخواهش ایـن چه سودا
قـدر بگذاشت آن در کام تـنّین[4]		قضا بـنگاشت ایـن بر پرعنقا
نـورد آسمان او را بـاعلام		خرام اخـتران او را بإنـها[5]
عقاب صولتش را طعمه بـهرام		همای همتش را بـیضه بیضا
کمانش گرچه زار و گوژ پیکر		حسامس گرچـه پیرو گاژ[6] بالا
قد دولت ولی زان گوژ یازان		دل نصرت ولی زان گاژ برنـا
هوای خدمتش درمان هر درد		غبار مـرکبش داروی هـردا

۱ـ جزع : گوهری دارای سپیدی وسیاهی که چشم را بدان تشبیه کنند
۲ـ راح : شراب ۳ـ معنّا : دردناك ٤ ـ تنّین ـ اژدها ٥ـ اِنها : خبررساندن
٦ ـ گاژ : درخت کاج که آنرا ناژو نیز گویند .

زمین و لشکرش گردون و اختر   سپهر و رایتش فردوس و طوبی
چه اختر نور نصرت سیر دولت   چه طوبی برگ دنیا بار عقبی
اگر رایش بنظم این نه اورنگ   ز هفت اورنگ آراید ثریا
عطارد گر ز کیوانش آسمانتاب   کند بهرام و کیوان جفت جوزا
غرض برهرچه رایش چرخ و انجم   نتابندش زرای روشن آرا
در آن موقف که از انبوهی جیش   زمین در جنبش آید آسمان سا
امل درکام بحر چرخ اوبار   اجل درکام کوه دشت پیما
زمین پر سرگرای پیل پیکر   هوا پر پیل پای مغز پالا
عیان در کام مارگرزه گردون   نهان در زیر شیر شرزه صحرا
فنا را ساز خودکامی میسر   بقارا برگ گمنامی مهیا
درآن پر شور صحرای امل سوز   در آن پرموج دریای اجل زا
شهنشه بر سمند برق آهنگ   بپیرامن سپاه رعد آوا
بشیراوژن پلنگانش چو فرمان   بپیل افکن نهنگانش چوایما
گران پی خاك و راه اوج گردون   درنگی کوه و ساز موج دریا
اگر بارد فنا از ابر صارم   اگر رویداجل از دشت هیجا
نه در دلها از آن آشوب و جنبش   نه در جانها ازین پرهیز وپروا
چو پویان پایشان در کین امثال   چو یازان دستشان درجنگ اکفا
نه نیرم را بود با پایشان دست   نه دستان را بود با دستشان پا
هوا گر موجه و آن موجه آتش   زمین گر صخره و آن صخره صما
فرو میرد ز آب تیغ رخشان   فرا پوید زنعل رخش رخشا
همی تا بنگری ز اعدای میشوم   ز تیغ و ناجخ[1] خسرو بپیدا
چو خیك و دبهٔ پرقیرو قطران   تن بی‌سر سربی تن هویدا

۱ـ ناجخ و ناچخ : تبرزین

همانا تیغ تنّین[1] سار خسرو   همال چوب جادو خوار موسی
دوفربه خوار لاغرتن که نی سود   ذبول[2] این دو را تن های فربا
از آن خسرو بخون‌افکنده ابطال[3]   ازین موسی نگون آورده اعدا
خمش درآهن و چوب این توانی[4]   دو بازوی خداوند آن توانا
بسی حیدر بسی احمد جهانپوی   ز بطن امّهات و صلب آبا
ز یك حیدر شکاف رکن آباد   ز یك احمد شکست طاق کسری
بسی مولا بدارا و سکندر   بگیتی نامدار آمد ز مولی
ولی دانند دانایان کزین نام   نه اسکندر توان گشتن نه دارا
شهنشه نوری از جان آفرینست   ز صلصال[5] آفرینش زشت و زیبا
صبا گو نظم تو همزاد پروین   صبا گو شعر تو همشیر شعرا
ولی خورشید پروین پوش خسرو   ولی بهرام شعرا سوز دارا
ثنایش را بدامان پای در پیچ   دعایش را بگردون دست بگشا
بود آراسته تا باغ مینو   بود افراخته تا چرخ مینا
ببزم خسرو آن همواره حیران   بدرگاه شه این پیوسته دروا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

بنازای تخت اسکندر ببال‌ای مسند دارا   که گشت اسکندر دیگر بدارایی‌سریرآرا
شه‌خورشیدرأی وروکه شدازرای ورویِ‌او   زمان چون روضهٔ مینوزمین چون گنبد مینا
سریر آرای جم خاقان شه کی‌قدر باباخان   که‌گشت ازعدل وازاحسان‌جها نداروجها ندارا
زمان را شاه دریا دل زمین را خسرو عادل   زمان برعهد او مایل زمین برمهداو شیدا
برای وبزم و بذل وی برآمد در بهارودی   می‌ازتاك وشكر ازنی گل ازخاروزرازخارا
ز بخت‌آسمان‌رختش براوج آسمان تختش   برست از آسمان‌بختش که‌آن‌پیرست‌واین‌برنا

---

١ ـ تنین : ماهی و مار بزرگ   ٢ـ ذبول : لاغری   ٣ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی گرد و پهلوان   ٤ ـ توانی: سستی   ٥ ـ صلصال : خاك خشك

زهی شاه هنر پرور فلک وملک لشکر — فلك بردرگهت چاکر ملك درحضرتت مولی
بنظم اندر نگاری چون نگارین شاهدی موزون — سزد برصحف انگلیون خط بطلان کشد مانی
بنوك خامهٔ مشکین ورق راچون دهی تزئین — شوی از منطق شیرین بتازی ودری گویا
فشانند ازبن دندان بر آن شیرین عبارت جان — ظهیر وسعدی وسلمان جریر واخطل واعشی
فنا از قهر توظاهر بها از رأی تو باهر — سخا از طبع تو سایر حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعله از آذر یکی چون لمعه از اختر — یکی چون نفحه از عنبر یکی چون نشأه از صهبا
ترا مقصود دیدندی که عالم آفریدندی — و گرنه کی رسیدندی بوصل امهات آبا
بکار [۱] عالم آرایی بدین خوبی و زیبایی — تو بودی علت غایی ز فیض علت اولی
زخاك درگهت دربان کند در روضهٔ رضوان — عبیر سنبل غلمان طراز طرهٔ حورا
وشاقان ترا برتن چو آمد کرتهٔ [۲] ادکن — ز ننگ اندراس [۳] ایمن شد این زنگار گون دیبا
چو روسوی نبرد آری زمین‌را درنورد آری — هزاران سر بگرد آری چو برتن‌ها زنی تنها
ببازوی یلی ضارب یلان با پردلی هارب — شوند انجم بلی غارب چو گردد جلوه گر بیضا
چورایت روی بنماید چو خور عالم بیاراید — خور از شرم مسیح آید نهان درچادر ترسا
ایا شاه گرانمایه برت از آسمان پایه — شدی بر ملك پیرایه ز عدل مملکت پیرا
شهی کوداد گر آمد ترا عم و پدر آمد — چو دورانش بسر آمد ز دور چرخ محنت‌زا
ز ری شدجانب بردع [۴] گرفتش سکنه ومرتع — بمرگ احمر ازمضجع [۵] بخلدش شد شبی مأوی
وبا داد آن زمان یکسر بباد فتنه گردون بر — مرصع تخت اسکندر مکلل افسر دارا
کسی کوراهزن بوده بیر گوهر برآموده — بسی را تن بفرسوده زکین این آس [۶] تن فرسا
هزاران گنج آگنده بگوهر های ارزنده — که برهامون پراکنده چوانجم چرخ بی پروا
چو رفت از فتنهٔ اختر بغارت آن زروگوهر — بسی مولی شده چاکر بسی چاکر شده مولی
چو زان آگه شدی ای شه بدشت افراشتی خرگه — ز ماهی گردشد برمه چودریا موج زد صحرا
شدی از فارس سوی ری سپاهی کینه جوازپی — شد از تو نام حاتم طی ز بذل لؤلؤ لالا
بشمشیر سرافشان سر ببازوی یلی افسر — زخصم ای شاه گندآور [۷] گرفتی درصف هیجا
پس از دارای دیرینه برمح و ناجخ [۸] کینه — دریدی خصم را سینه شکستی چرخ را اعضا
برو گر چیره شد دشمن توای شاه تهمتن تن — سلیمان وار زاهریمن گرفتی خاتم خضرا
ز تأییدات یزدانی شدی بر تخت سلطانی — توای اسکندر ثانی چو اسکندر پس از دارا
ترا نامد زکس یاری بجز از بازو و باری — ازین خون عدو جاری از آن ملك شهی برجا
جهان جودت وجودی جهان از جود [۹] آمودی — بجرم خصم بخشودی زهی شاه گنه بخشا

۱ـ نسخهٔب، بگاه ۲ـ کرته: پیراهن ۳ـ اندراس: کهنگی ۴ـ بردع: شهری درآذربایجان ۵ـ مضجع: بستر ۶ـ آس: آسیاب ۷ـ گندآور: حکیم وفیلسوف وپهلوان جنگجوراگویند واینجا معنی اخیر مرادست ۸ـ ناجخ وناچخ: تبرزین ۹ـ نسخهٔب، جودت

خراج ملك بخشیدی كرم با خلق ورزیدی　　ز خـالق بس كرّم دیدی بپاداش‌ای‌شه‌والا
چو كردی‌دشمنان‌راطی كنون‌با بانك‌چنك‌و نی　　بنوش از جام زرّین می بروی شاهد حسنا[1]
ولی‌ای خسروعادل بمی خوردن مشوغافـل　　ز مسكینان خونین دل زدرویشان بی‌ملجا
بـروزی كزسنان نشتر رسد بردیدهٔ اختر　　زجوش جیش گردد بـر بسان موجزن دریا
زگردگرد شیراوژن ز خون مردپیل افكن　　هـوا در كرتـهٔ ادكن زمین درحلهٔ حمرا
اجل آن خصم دیـرینه امل‌را بردرد سینه　　فشارد پـای دركینه گشاید دست بـریغما
كنداز‌خون‌عیان‌جیحون رسدبرذروهٔ گردون　　صیال مرد درهامون صهیل باره[2] در بیدا
امل‌باهستی‌ازهرسو بزاری گردد ارنی گو　　اجل اندر جواب اولن گردد بلند آوا
شود چشم امل گریان ُبرد تیغ اجل‌شریان　　كند جـان بطل بریان شرار تیغ برق‌آسا
بلا از آسمان آیـد كه مـردم را بفرساید　　ز خاك آنروز بگراید بلا برعالم بـالا
درآن هنگامهٔ هایل كه گردونرا گدازد دل　　نهیب گرزو بیم شل[3] خروش كوس و بانك‌نا
بـزخم آبگون خنجر برانگیزی زآب آذر　　توای دادار داد آور توای دارای‌ملك‌آرا
كنی چشم زره پرخون زنوك‌نیزه درهامون　　بسان دیـدهٔ مجنون ز تـیر غمزهٔ لیـلی
ز زخم خنجر كاری رسد بر چرخ زنگاری　　زشیراوژن‌سران‌زاری‌زپیل‌افـكن‌یلان‌غوغا
بسوك نسل خود هردم رسد برطارم اعظم　　فغان و نـالهٔ آدم خـروش و شیون حـوا
برین‌زنگار گون‌ایوان بلرزد پیكر كیوان　　ز نـوك ناوك برّان[4] ز سم صارم بـرا
كند بـاتیغت انبازی اجل ای خسرو غازی　　تكاور ابرش تـازی چوتازی برصف اعدا[5]
زنی‌ای خسرو اعظم چوز اعجازشجاعت دم　　نخست از رستم و نیرم برآید بـانگ آمنّا
نهادم تـامن ای سرور بپای پاسبانت سر　　بـود از یاری اختر بفرق فرقدانم پّا
نماندی گرچه برخاكم‌رساندی سربرافلاكم　　و لیكن قاصر ادراكم ز حق مدحتت حقا
خرد حیران ذات تـوچو نطقم درصفات تـو　　اگرچه ز التفـات‌تو گذشته شعرم از شعری
هزاران نكته سنجیدم بسی مدح تو ورزیدم　　ولی ازعجزخـود دیدم دعا را برثنا اولی
بـود تاسیر هفت اختر براوج طارم اخضر　　بود تـا دور نه منظر بگرد مركز غبرا
بهفت اقلیم و چارار كان تراجاری‌بود فرمان　　چواین‌هفت‌اختر تابان‌چواین[6] نه‌منظرخضرا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

تـعالی‌الله شهنشاه جهان دارای ملك آرا　　كه نازندش زدربانی بدر[7] اسكندر ودارا
ابـوالنصر جهان[8] فتحعلیشه خسرو غازی　　نظام الملك والمله قـوام الدین و الدنیا

١ـ نسخهٔ ب، رعنا　٢ ـ صیال : هیبت وحمله ، صهیل : صدای اسب، باره اینجا بمعنی اسبست　٣ـ شل: نیزه　٤ـ نسخه، پران　٥ـ نسخهٔ ب ، هیجا　٦ـ برین
٧ـ نسخهٔب، بدهر　٨ـ نسخه ب، زمان

فروغ روی اویا توده توده خرمن سوری   شمیم موی او یا طبله طبله عنبر سارا
فراخ از آستین او زتنگی آسگون ۱ درهم   بلند از استان اوزپستی آسمان دروا
سعادت در وجودش یا که گردش در که ۲ در ساقی   فتوت در نهادش یا که رامش درچه ؟ درصهبا
نکویی در نکویی چون باسم او زبان خاطب   بزرگی در بزرگی چون زرسم اوخرد جویا
در آن کشور که بدگویش گروه اندر گروه ابکم   در آن عالم که بدبینش جهان اندر جهان اعمی
جهان را گنج اندر گنج چون برمسند رامش   شهان را رنج اندر رنج چون در پهنهٔ هیجا
برامش ازچه؟ زارامش ازوهر مرزوهر کشور   بسلوت ازچه؟ ازثروت از وهرزشت وهرزیبا
ببزم اندر گشاده چهر و مهرانگیز بازائر   برزم اندر پلنگ انداز و شیراوبار بااعدا
ازو خشمی و قعر آسگون تفتیده از آذر   ازو لطفی وجوف آسمان آگنده از آلا
چو رایش گیتی آراید نهاد مهر و مه تیره   چولعلش گوهر افشاند سلیل بحروکان رسوا
چوگریان کلك اوخندان امل بردودهٔ آدم   چو خندان تیغ او گریان اجل برزادهٔ حوا
چوگرزش زخمه آور بُرزقارن بردر قارون   چو تیرش بال گستر نام آرش بر پر عنقا
چو تازد خنگ که پیکر نفیر و خارهٔ محکم   چو یازد چنگ خارا درخمیر وصخرهٔ صما
تن ورخشش بدشت اندر کُهی کوآسمان جنبش   خوی وگردش بچهر اندر گِلی کوآفتاب اندا
ز تف تیغ برق افروز قسطنطین و کالنجر   ز نعل رخش گرد انگیز جابلقا وجا بلسا
غبار اسب او ابری که باردشیر رویین تن   زمین رزم اوراغی که آرد دیو آهن خا
تناتن بحر مرجان موج درمیدان ودرایوان ۳   سراسر کوه صرصر سار در دریاودرصحرا
چو مهرآمیز لطف اوزمین و نقش انگلیون   چوگرد انگیز رخش اوسپهروکام اژدرها
ز مهر آسای رای او فروغ اختران پنهان   ز چرخ آهنگ هوش اونهان آسمان پیدا
بملك ومرزدرمیدان ملك پرداز و ملك آور   بمال وگنج درناورد دشمنمال و گنج آرا
بلی ازملك دل بر کن گرت ملك جهان دردل   بلی ازگنج درواکن گرت گنج نهان ۴ دروا
ز چهر زادگان خرگاه او یامانوی ایوان   ز روی خسروان درگاه اویا آزری دیبا
نه مانی را بدشت مانیا از شرم آنان سر   نه آزر را بکوه آزر از آزرم اینان پا
فروغ افروز مهرآنان بیوی نظرهٔ خسرو   جبین فرسای خاك اینان بیاد دادهٔ دارا
ز آب چهر میرانش همی خاك و سر خاور   ز زخم چنگ شیرانش همی چاك ودل خارا
جهان در دور او هر هفت سای روضهٔ مینو   زمین در عهد وی پیرایه بند گنبد مینا
نه بومی اندران رخنه که موری راشود مسکن   نه بامی اندرآن ویران که بومی رابود ۵ مأوا
همه کشت کشاورزان ارم مانند مینوون   همه کاخ رسن ریسان خورنق سان سدیر ۶ آسا
در آن فرخ نهاد ایام روح افزای جانپرور   دران فرخنده فر دوران غم پرداز عشرت زا

۱ـ آسگون : دریای خزر ۲ـ نسخهٔ مل ، در چه ۳ـ نسخهٔ ب ، هامون
٤ـ نسخهٔب، شهان ٥ - نسخهٔب، شود ٦ـ خورنق : معرب خورنگاه نام قصریست که سنمار رومی بامر نعمان برای بهرام گور ساخت وسدیر نام قصر نعمانست

اَمان اللهُ خان آن والی والاگهر کز جان　　بسر شد آستان پویش بپی گشت آسمان پیما
شهنشه گرچه دریایی گهر پرور ولی باید　　چنین صافی گهر آبی که گردد لؤلو لالا
بسودا اندرچو نیسان گرچه خسرو لیکن ای بخرد　　بفیض اندرچو خورشید ارچه دارا لیکن ای دانا
نه هر نال آرد از باران نیسان شکر شیرین　　نه هر سنك آید از خورشید رخشان گوهر رخشا
چنان شه را که در کشور پدر اندر پدر خسرو　　چنین والی سزد بردر نیا اندر نیا والا
هوای او همیجوید چه در راحت چه در زحمت[1]　　سپاس او همیگوید چه در سرّا چه در ضرّا
بفرمان ملك سالار لشکر والی کشور　　بنیروی خرد زیبای دولت زیور[2] دنیا
پدر خسرو ولی پرورد گارش خسرو اعظم　　خرد رهبر ولی آموزگارش داور دانا
نه از نام پدر آید براه فخر و فرپویان　　نه از فرهنك خویش آرد زبان از بیش و کم گویا
نه اورا گفته جز از نام آن سلطان نام آور　　نه اورا تکیه جز بر رای آن دارای ملك آرا
ز دانایی بنادانایی آری گوهر بلعم[3]　　ز بینایی بنابینایی آری دیدهٔ زرقا[4]
جلال و ذات پاکش اتّصاف اوج با گردون　　نوال و دست رادش انتساب موج با دریا
چو یاد بزم او در جان جنان اندر جنان رامش　　چو راز رزم او بر لب جهان اندر جهان غوغا
از آن رامش بآرامش گروه اندر گروه احباب　　از آن غوغا بفرسایش فریق اندر فریق اعدا
ز مشگوی نگوخواهان بمهر آهنگ هویاهو　　ز زندان بد اندیشان بماه آوای وایاوا
بنیروی شهنشه در سنندز کامدش مولد　　بآبادی گرایان رای او بر سنّت آبا
نخست افکند طرح مدرسی فرخنده و عالی　　که ادریس اندر آن مدرس بی تدریس دارد جا
بخاك پای آن فیض علوم اول و آخر　　در آب صاف آن عکس رموز مقطع و مبدا
بهر کنجیش درویشی که در دلهای تاری شب　　بهر جیبش روان از این ابناء الملوك[5] آوا
هم از فرط کرم افکند طرح مسجد عالی　　که گردونش جبین سا با خطاب ربی الاعلیّ
چه مسجد گرچه آمد باحرم انباز در حرمت　　ولی نامد درین چون آن بعزت تکیه زن عزی
چه مسجد حاطه الله پیشوای وادی اَیمن　　چه مسجد لوحش الله مقتدای مسجد اقصی
چه مسجد آفتاب آمد بخشت آن نماز آور　　چه مسجد آسمان باشد بخاك آن جبین فرسا
چه مسجد آب صاف آن زغیرت آتش زمزم　　چه مسجد خاك پاك آن ز عزت قبلهٔ بطحا
چه مسجد از قنادیل فروزانش اختران حیران　　چه مسجد از ایاوین[6] فرازانش آسمان شیدا
چه مسجد منبرش راهفتمین گردون یکی پایه　　چه مسجد شمسه اش را چارمین اختر یکی حربا
چه مسجد آب آن همشیر نار وادی ایمن　　چه مسجد خاك آن همزاد باد ساحت صنعا
چه مسجد فیضش از مسجود چندان در زمین مضمر　　که براهلش همی تسبیح اهل آسمان اهلا
چه مسجد ز اسمان روح الامین زین بویه[7] بال افشان　　که تا در سایهٔ پر ذباب آن گزیند جا
بنا این مسجد عالی نهاد امروز آن والی　　که بخشد باغ فردوسش خدای فرد در فردا
پی یزدان سرایی کرد تا یابد هم از یزدان　　سرای دولت و دینش چه در دنیا چه در عقبی

۱ــ نسخهٔ ب؛ محنت　۲ــ نسخهٔ ب؛ زینت　۳ــ بلعم بن باعور: یکی از علمای بنی اسرائیل　٤ــ زرقا: نام زنی درعرب که در تیزبینی شهرت داشته و میگویند که سوار را از یك روزه راه میدیده است　٥ــ این ابناء الملوك: کجایند فرزندان پادشاهان　٦ــ ایاوین: جمع ایوان　۷ــ بویه، امید.

رقم زد منشی طبع [1] صبا از بهر تاریخش　　زوالی یافت این والا ولایت کعبهٔ والا
(۱۲۲۵)

صبا گفتی ازان دارا که دارد اینچنین والی　　صبا راندی ازین‌والی که دارد آنچنان دارا
بوصف‌هردو افزون مایهٔ نظم تواز پروین　　بمدح هردو برتر پایهٔ شعر تو از شعری
کنون گاه دعا آمد بآن والا و این والی　　بلی والا و والی را دعا باشد بهین کالا
بود تا گاه غم پرور جهان و گاه عیش آور　　بود تا گاه تن فرسا سپهر و گاه روح افزا
نکوخواهانشان‌را زآن بعزت‌جام‌نوش آگین　　بداندیشانشان را زین‌بذلت چشم خون پالا

در مدح نواب عبدالله میرزا دارا

بعهد دولت خسرو بدور حشمت دارا　　که خار گلبن سوری وخاك عنبرسارا
جفا و جور ز دادش دوان بسایهٔ آهو　　نیاز و آز ز جودش نوان بینگه عنقا
هم ازشواهد غضبان بجیب دست تطاول　　هم از ذوایب [2] ترکان بقید پـای تعدّا
بدشت شورش دریا بآستینش چوجنبش　　بابر تودهٔ غبرا بابـروانش چو ایما
بمرز توران اندر از آن مجاهد بخرد　　بملك ایران اندر از ان مؤید دانـا
بـهر کجا نگری بـرقهای تیغ مهنّد　　بهر طرف گذری جشنهای عیش مهنّا
نه عرصه‌یی که‌درآن‌ازسپه‌نه‌کوشش‌وجنبش　　نه کلبه‌یی که‌درین‌ازطرب‌نه‌شورش‌وغوغا
سرای زال رسن ریس رشك روضهٔ مینو　　کُریچ [3] پیرخشن پوش شرم گنبد مینا
ز خوشه‌چین مذلت بلند پـایه بپروین　　ز جو فروش محلّت کلاه گوشه بجوزا
بهرخراب که پویی زخردگان سبك‌سر　　بهرسراب که‌جویی ز کشتبان تهی پـا
همی نبینی جـز زرنـگار قصر مشیّد　　همی نیابی جـز خوشگوار آب مصفا
چنان‌چو [4] خردسبك سرچگونه‌خواجهٔ‌منعم　　چنین‌چو [5] دون کدیورچگونه والی‌والا
درآن‌اوان که زفرّش زمان بسود موفّر　　درآنزمان که زجودش‌جهان‌بسودموفّا
بهین سلالهٔ دارا بـرسم سامـی داور　　مهین نتیجهٔ خسرو بـنام نـامی دارا

۱ـ نسخهٔ ب ، کلك　۲ـ ذوائب : گیسوان　۳ـ کریچ : خانهٔ دهقانی
٤ ـ نسخهٔ ب، چنان که　۵ـ نسخهٔ ب، چنین که

زشاه گرچه بعبداللّهش خطاب همایون ‏ ‏ ز بنده گرچه بداراش در بیان دلارا
ولی زمنطق[1] شاهش از آن چو رشتهٔ پروین ‏ ‏ ولی بمقطع شعرش ازین چو مطلع شعری
جهانشکار کیایی که از خدیو توانگر ‏ ‏ بزرگ بار خدایی که از خدای توانا
قواعدش همه محکم اوامرش همه مثبت ‏ ‏ شمایلش همه نیکو خصایلش همه زیبا
زاخترش که خجسته فروغ مهر مشاهد ‏ ‏ بگوهرش که همایون جهان مجد مهیا
ز فطرتش که مؤید ستاره را لب خندان ‏ ‏ ز دولتش که مؤبد زمانه را دل برنا
اگر بگوشهٔ مسند چه گوشه‌ها که چو جنّت ‏ ‏ اگر بکوههٔ توسن چه کوه‌ها که چو صحرا
کفایت[2] کف رادش چو رنگ لالهٔ سوری ‏ ‏ مکارم[3] دل پاکش چو بوی عنبر سارا
چو او بدرع سیاوش هزار شیر دلاور ‏ ‏ چو او بگاه فریدون هزار شید دلارا
از وست شام موألف کلالهٔ رخ نوروز ‏ ‏ ازوست روز مخالف جنیبهٔ شب یلدا
چو او بخنده گرایان بهار روضهٔ رضوان ‏ ‏ چو او زبذله سرایان نثار لولؤ لالا
بگلستان جمالش بهشت مجمره گردان ‏ ‏ بآستان جلالش سپهر ناصیه فرسا
چو آسمان درش آسمان وحسرت دربان ‏ ‏ چو آفتاب رخش آفتاب وحیرت حربا
زآسگون چه‌سرایی زآستینش سخن گو ‏ ‏ بآسمان چه گرایی بآستانش جبین‌سا
چو نکته دانش معارض حدیث دانش و بلعم ‏ ‏ چو دور بینش مخالف نظیر بینش و زرقا
بیك اشارت گنجور دود بحر بکیوان ‏ ‏ بیك اجازت خازن غبار کان بثریا
ایادیش بمشارق بیك دقیقهٔ احسان ‏ ‏ عطیّتش بمغارب بیك لطیفهٔ اعطا
بروز گار چنینش اگر قوافل متحف ‏ ‏ بکاینات چنانش اگر رواحل مُهدی
قراضه‌یی بنیاید ببار نامهٔ معدن ‏ ‏ بشیزه‌یی بنماند بگنج خانهٔ دریا
زنظم منطق او کش رهی[4] کلالهٔ پروین ‏ ‏ بیاد طلعت او کش رهین طلیعهٔ بیضا
ز درج هردمی آشوب در نوای نوآیین ‏ ‏ ز برج هر دلی آزرم در سواد سویدا
بیاض گردن او از سواد حلقهٔ پرچم ‏ ‏ ریاض طلعت او از فراز سدرهٔ بالا

١ـ نسخهٔ ب، مظهر ٢ـ نسخهٔ مل، کفایت و ٣ـ نسخهٔ مل، مکارم و
٤ـ رهی : بنده وچاکر

یکی فروغ الهی نهفته در دل ظلمت / یکی بهشت خدایی شگفته از بر طوبی
زند چو کوس خروشان بحکم داور گیتی / کشد چو لشکر جوشان بامر خسرو دنیا
ز بانگ تندر بینی دریده پردهٔ گردون / بزیر تنین یابی نهفته عرصهٔ بیدا
چو تیغ بر آن یازد چو صبح با لب خندان / چو رخش رخشان تازد چو مهر بارخ رخشا
زمانه مویه کنان بر که؟ بر نتیجهٔ آدم / ستاره موی کنان بر چه؟ بر سلالهٔ حوا
جهان ازو چو بهشت از چه؟ از قصور مشید / جنان ازو چو جنان[1] از چه؟ از حصول تمنا
بخاك طارم علیا کز افتخار جوارش[2] / بهفت طارم علیا بناز طارم سفلی
مهندسان دقیقش بیك اشارت ابرو / مصوران بدیعش بیك بشارت انها[3]
ازین بنای همایون طراز تودهٔ اغبر / از ین سرای نگارین بهار روضهٔ خضرا
چو خواند منظر دارا مدیر چرخ جلالش / مدار نیر اعظم بسایه‌اش بمدارا
فضای عرصهٔ آن مقتدای وادی ایمن / فروغ منظر آن پیشوای سینهٔ سینا
ز شرم پایهٔ آن آسمان و کسوت هندو / زرشك شمسهٔ او آفتاب و چادر ترسا
بفر قبه آن در نیاز گنبد گردان[4] / بخاك سدهٔ آن در نماز مسجد اقصی
زمین طارم از آن بوسه جای طارم اعظم / فضای عالم از آن تکیه گاه کعبهٔ علیا
بصفه‌های قصورش ز کلك آزری آیین / بنایهای طیورش ز سحر مانوی آوا
غرض چو از بر اجرام برد سایهٔ آن سر / غرض چو بر سر افلاك سود پایهٔ آن پا
صبا نوشت دو تاریخش از سه حرف خجسته / چو نام منظر دارا خجسته منظر دارا[5]
صبا اگر چه دمت روح بخش قالب مضمون / صبا اگر چه لبت شهد ریز ساغر معنی
صریر کلك تو غماز نکته های فلاطون / نوای نای تو طناز نغمه های نکیسا
ز نکته‌های تو گردد چو موم خارهٔ محکم / ز بذله های تو آید برقص صخرهٔ صما
ولی نه در بر آن کش ز وصف ناطقه حیران / ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دروا
مشو بآذر برزین بدست کرمك روشن / مپو بتربت تبت بجیب جوزك بویا

۱- جنان: بفتح اول قلب و بکسر اول جمع جنتست ۲- نسخهٔ ب، جلالش ۳- انها: خبر رساندن ۴- نسخهٔ ب، گردون ۵- خجسته منظر دارا بحساب جمل (۲۴۶۴) و نصف آن (۱۲۳۲) میشود.

بآب چشمهٔ حیوان چه وصف صفوت مصنع[1] بخوان سبعهٔ الوان چه ذکر سلوت سلوی[2]
گراو کریم برایت نه خنده از لب اقران گراو جواد برویت نه پنجه از کف اکفا[3]
چو عاجزی ز ثنایش بتاب رای ز مدحت چو قادری بدعایش بپیچ روی ببطحا
همیشه تا که شقی را سعیر[4] مورد و مرجع هماره تا که تقی را بهشت منزل و مأوا
شرار خنجر جوشن درش سعیر اعادی بهار منظر جانپرورش بهشت احبا

در مدح چراغعلیخان[5]

چو گاه شام سرا پرده ظل مرکز غبرا زد از بسیط زمین بر بساط گنبد خضرا
نهفت چهره چو همخانهٔ مسیح ز گیتی زمانه در طلب او گرفت چادر ترسا
در آنشب شبه آسا ز نور نور کواکب بشبه روضهٔ مینو شد این حدیقهٔ مینا
بجای لالهٔ سوری دمید سنبل و سوسن میان سنبل و سوسن شکفت نرگس شهلا
بچشم جوی مجرّه بدیده پیکر پروین یکی چو چشمه کوثر یکی چو دوحهٔ طوبی
نمود صورت کیوان در آبگینهٔ گردون چنانکه در دل آزادگان سواد سویدا
و یا بدیده چو جوهر فروش خواجهٔ آمد که عرض داده بکیمخت چرخ لؤلؤ لالا
فروغ مشتری آمد عیان بظلمت گردون چنانکه در دل نادان فروغ دانش دانا
و یا چو عیسی مریم عیان بطارم چارم و یا چو موسی عمران روان بسینهٔ سینا
ز بیم خنجر بهرام آسمان ز کواکب چو درع پوش سواری عیان بعرصهٔ هیجا
ز تیر صخره گدازش بسفته سینهٔ سندان ز تیر خاره شکافش بخسته پیکر خارا
چو حجلهٔ فلك چارمین بزینت و زیور عروس خاوری آنجا گرفته منزل و مأوا
ولی نهفته رخ دلفریب و پیکر روشن بزلفگان شبه سان و گیسوان شب آسا
بمحفل دگرم دیده باز شد که بصدرش مصدّر آمده ماهی بنام زهرهٔ زهرا
چو شاهدی حبشی طره چون بتی ختنی تن بدست بربط سُغدی بلب نوای نکیسا
مقیم منزل دوم یکی دبیر مدبر بفکر مایهٔ دانش بطبع منشأ انشا
صریر خامهٔ او گشته رشك نغمهٔ ساری خط معنبر او برده آب عنبر سارا
نمود منظر مه در نظرز منظر اول گهی چو قامت مجنون گهی چو طلعت لیلی

۱- مصنع : آبدان ۲- سلوی : مرغ بریان ۳- اکفا : جمع کفو بمعنی قرین وانباز ۴- سعیر : دوزخ ۵- در نسخهٔ ب، ویکی از نسخ مل ممدوح این قصیده محمدعلی میرزای دولتشاه است.

بکار گاه چمن هر بهار از اثرش بـین   نگار خانهٔ مینو و کار نامهٔ مـانی
بگاه رجم شتابان شهاب در دل ظلمت   چنانکه تیر خداوند گار در دل اعدا
چراغ محفل فضل و هنر چراغعلیخان ۱   که هست دست ودلش رشک کان وغیرت دریا
خدا یگانی کامد بجنب پـایهٔ قدرش   نـهم سپهر ز هفتم زمین بمرتبه ادنی
نه آنقدر بودش فضل در مبادی احسان   که عقل آوردش حصر و وهم داندش احصا
ضـمیر روشن او بـنگرد بنظرهٔ اول   در آبگینهٔ امروز نقش صورت فردا
زهی بزیور تأیید قدرت تو مزوّر   خهی بحلیهٔ تأیید دولت تو محلّی
علوّ گاه تو از ذلت قصور منزه   قصور جاه تو از علت فتور مبرا
عدیل چون تو جوانی نه‌چرخ زاده نه گیتی   نظیر چون توجوادی نه پیردیده نه برنا
کرم ز طبع تو مظهر چنانکه لمعه زاختر   هنر بذات تو مضمر چنانکه نشأه بصهبا
کف کفایت تو در بسیط خاك زبسطت   ز طبع آز باقطاع کرده قطع تمنا
نداد واهب جان تا ندید جود توضامن   قوای غاذیه را در طبایع حیوان جا
ز فرط جود بلب حرف لا نمیگذرانی   مگر بگفتن تهلیل ۲ کاوری بزبان لا
دو منهیند قضا و قدر بدرگه عالی   که تا کنند برایت سرایر فلك انها
خطیب چرخ و دبیر سپهر درگه و بیگه   باکتساب هنر بردر تو ناصیه فرسا
بجنب قصر جلالت قصیر پایهٔ گردون   بپیش بحر نوالت حقیر مایهٔ دریـا
دهد سگان درت را دراز دستی سگبان   ز کاسهٔ سرشیر سپهر کاسهٔ سکبا ۳
بود به بختی افلاك شخص قدر شریفت   چو جسم پاك پیمبر فراز ناقهٔ غضبا
ز شرم قصر جلالت سپهر را زکواکب   سرشك ریخت بدامن عرق نشست براعضا
روان سنجر اگر بشنود لطائف مدحت   سزد کـه روح معزّی نشیندش بمعزّی ۴
نشسته برسر دیوار شوق واله و حیران   بـآفتاب ضمیر تو آفتاب چو حربـا
ز فکر بکر تو بشکست قدر نظم نظامی   بلی ز مولد احمد شکست عزت عزّی
در آشیان فصاحت نهاده طایر فکرت   هزار بیضهٔ روشن نظیر بیضهٔ بیضا
در آسمان سخن کامدش ضمیر تو محور   بود ز نثر تو نثره سزد ز شعر تو شعری
شگفت نیست اگر زاده یك مسیح ز مریم   که زاده مریم طبعت هزار عیسی معنی
بـهر نفس شود از مطلع ضمیر تو طالع   بهر زمان شود از حجلهٔ خیال تـو پیدا
کواکبی همه روشن دراریـی همه دری ۵   شواهدی همه شیرین عرایسی هـمه عذرا
ز شعر پهلوی و نظم تازیت بتحیر   ظهیر وسعدی وسلمان جریر واخطل واعشی
شکست گرچه ز نظم تونظم جمله ولیکن   نبی بخویش نبالد ز کسر غرفهٔ کسری

۱ـ نسخهٔب، سپهر مرتبه دولتشه آن خدیومؤید   ۲ـ تهلیل : بمعنی تسبیح و گفتن لااله الاالله   ۳ـ سکبا : آش   ۴ـ معزی : ماتمکده   ۵ـ نسخهٔب، زرین

بودحدیث‌سخن درحریم چون توسخندان   بود حکایت دانش بحضرت چو تو دانا
نظیر نافه و تبت خیال عنبر و نسرین   حدیث زیره و کرمان مثال بصره و خرما
مرا زنثر تو از نثرهر فصیح تنفر   مرا ز نظم تو از نظم هر بلیغ تبرا
بر سلالهٔ نال ونبیش سبعهٔ الوان   چه منتیست ز منّ وچه سلوتیست زسلوی[1]
چوگاه نکته[2] سرایی ووقت‌صفحه نگاری   صریر کلك تو گردد سفیر عالم بالا
بجای خواندن‌تسبیح جاودانه نگردد   زبان اهل سماوات جز بگفتن اهلا
بجنب نظم بدیع تو هست نظم مهلهل[3]   چنانکه ثوب مهلهل[4] بپیش کسوت دیبا
درآنزمان که‌ز صنعت‌فراشت‌خیمهٔ گردون   در آنزمان[5] که‌زقدرت‌نگاشت‌صورت‌اشیا
نه جز تو مقصد اصلی ز جودمبدع گیتی   نه جز تو علت غائی ز فیض علت اولی
درآنزمان که بپوشد زسمّ توسن گردون   عذار گنبد گردان غبار فتنهٔ غبرا
شود زگرز سواران جو گردخارهٔ محکم   شود ز سم ستوران چوسرمه صخرهٔ صما
ز گرد باره ملبس هوا بکرته ادکن[6]   ز خون کشته مستّر زمین بحلهٔ حمرا
بخونفشانی چشم زره چو دیدهٔ وامق   بدلربایی نوك سنان چو غمزهٔ عذرا
گهی صدور[7] سواران نیام صارم بران   گهی قلوب دلیران قِراب[8] خنجر برّا
شود تکاور گیتی نورد فتنه بهامون   شود شرارهٔ عالم فروز کینه بپیدا
پرندپوش ز گرد سپه بپیکر پروین   زبانه زن ز زبان سنان باوج زبانا
تپان بخاك سواران بی ستور بوادی   دوان بدشت ستوران بی سوار بصحرا
شود پدید در آن حربگاه شورش اکبر   کند قیام در آن رزمگه قیامت کبری
توای تهمتن غازی بتیغ دست چو یازی   عنان ابرش تازی کنی بمعرکه ارخا[9]
رسد بذروهٔ عرش از فضای روضهٔ رضوان   بسوك دودهٔ خود دود آه آدم و حوا
ز ماه رایت فتح آیتت بپیکر دشمن   ز مهر چترظفر پرتوت بهستی اعدا
همان رسد که رسد از شعاع ماه بکتّان   همان رود که رود از فروغ مهر باندا
فروغ روی تو گردد ز گرد تیره نمایان   چو از ظلام غمام اختری منیر هویدا
ز دستبرد تو یکمرد پایدار نماند   کنی چو حمله بتن‌ها در آن نبرد بتنها
زگرز و تیغ یلان بعد حملهٔ تو نماند[10]   بغیر کسر مکسر بغیر قطع مثنا
خدایگانا من بنده را تطاول گردون   فکنده طوق بگردن نهاده سلسله برپا
ز سیر اختر ریمن[11] مدام جان و تن من   اسیر قید اعادی قرین هجر احبا

۱ـ من وسلوی : غذایی که بر بنی اسرائیل در بیابان فرود آمد ۲ـ نسخه‌ب ، نفحه
۳ـ مهلهل : لقب ربیعة بن‌عدیّ شاعرمعرف زمان جاهلیت ٤ـ ثوب مهلهل‌جامهٔ تنگ
پست ونارسا ٥ـ نسخهٔ ب، درآن‌نفس ٦ـ کرته: پیراهن، ادکن:چرکین‌وخاك‌آلود
۷ـ صدور: جمع صدر بمعنی سینه ۸ـ قراب : نیام ۹ـ ابرش : اسب. ارخاء عنان:
رها کردن زمام اسب (ضد کشیدن) ۱۰ نسخه مل، نباشد ۱۱ـ ریمن : نیرنگ ساز.

چه زهر های نقیم که از مفارقت تو — زمانه ریخت بپیمانه از جفا که بپیما
چه بار های گران سنگ کز تغابن هجران — نهاده برتن فرسوده‌ام فلك که بفرسا
چو من ستمزده‌یی را چگونه طبع گراید — بنکته های دلاویز و بذله های دلاسا
زبان ناطقهٔ من که [1] داشت بند خموشی — زفیض مدح تو باشد گراینك آمده گویا
همیشه تاکه شود از فراق رنج میسر — مدام تاکه بود از وصال عیش مهیا
هم از فراق حسودت برنج و رنج موفر — هم از وصال ولیّت بعیش و عیش موفا

در مدح حاج ابراهیم خان وتعمیر بنای مسجد جامع شیراز

آسمان عقل و دین سرمایهٔ عز وعلا — آفتاب قدر وشان پیرایهٔ مدح و ثنا
حاجی ابراهیم فخر دودمان بوالبشر — قبلهٔ قدر و جلالت کعبهٔ عز و علا
آن خداوندی که بوسند ازتفاخر بنده‌وار — مهر ومه خاك درش راهرصباح وهرمسا
آن‌سرافرازی که‌دارد درسپهرصدروقدر — روی کالبدرالدجی ورأی کالشمس‌الضحی
شهریاری کاسمان از رشك جاه او کند — بامدادان برتن ابن درّاعهٔ کحلی[2] قبا
کامگاری کافتاب از شرم رای روشنش — شامگاهان‌سر کشد درجیب‌این نیلی‌وطا[3]
لطف وقهرش در زمانه مایهٔ سود وزیان — مهرو کینش در میانه دایهٔ خوف و رجا
یك کس از فرمانبران بارگاه اوقدر — یکتن از کار آگهان آستان او قضا
چتر گردون پایهٔ او ازهمایون‌سایه گشت — فرق کیوانرا کلاه ودوش گردونراردا
درگه اوملك راکهفست و ملت راکنف — ملك ازوی دربهی وملت ازوی در بها
ساید اورا سال و مه‌بر آستان‌روی ملوك — باشداورا روز وشب‌در آستین‌دست‌سخا
گرسُها از آفتاب رای او گیرد فروغ — چون‌مه‌ازخورشیدگیرد نورخورشیدازسها
دست‌اوهرگز نبودست ازگهرباری بری — رأی اوهرگز نبودست‌ازنکوکاری‌جدا
همچوموجودازوجودوهمچو گردون‌ازعلو — همچوموصوف‌ازصفات‌وهمچوخورشیدازضیا
باغریبان لطف او همواره بی‌بوك ومگر — بافقیران جود اوپیوسته بی‌چون و چرا
طبع گوهرزای او وقت سخادور ازامید — رای ملك آرای او گاه کرم دورازریا
هر کجارایش مهندس گشت معمار سپهر — رشته بهر استوا دادش ز خط استوا
عالم از معماری جودش‌بسی معمور گشت — خاصه شیرازآن همایون‌خطهٔ‌عشرت‌سرا
اندران‌فرخ زمین کافشانده‌دهقان سپهر — روز وشب برخاك پاکش‌دانه مهرووفا
مسجد جامع که‌گشت ازسیراین‌دهر کهن — از کف بنیان آن دامان آبادی رها
نه درآن بامی که بومی راتواندشدوطن — نه درآن‌جایی که‌موری راتواندگشت‌جا

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، چو   ۲ ـ دراعه : جبه. کحلی: سرمه‌یی   ۳ـ وطا : لحاف

گشت یك‌جا بازمین از حادثـات آسمان سقف ایوانش که برایوان کیوان زدقفا
دید چون‌معمار لطف آن‌خداوندش چنین کرد معمورش چنـان ازیاری‌لطف خدا
کزفضای ساحت آن تنگدل آمد زمین و زسموّ منظر آن شرمسار آمـد سما
بارك‌الله معبدی چون چرخ مینا درصفت لوحش‌الله مسجدی‌چون باغ مینودرصفا
بادآن‌چون‌ریح‌رحمان‌مشگبوی‌ومشگبار آب اوچون‌آب‌حیوان‌روحبخش وجانفزا
بـا فروغ شمسهٔ آن طلعت خورشید تار باعلو درگه او قامت گردون دوتـا
از حریم آن حرم‌رامستفاد آمد شکوه از فضای‌آن ارم را مستعار آمد فضا
الغرض چون دیدپیر عقل ازبخت جوان زیـور آبادی‌ازبانی درآن فرخ بنا
با صبا گفتا پی تاریخ تعمیرش چنین کرد ابراهیم ثـانی کعبه دوم بنا [1]
١٢٤٤

در مدح فتحعلیشاه

گرنه شه‌را حاجبی انـدرحجابست آفتاب از چه برسیارگان مالك رقابست آفتـاب
خسروعرش‌آستان‌فتحعلی‌شه کش‌چوعرش جبهه سایی هرسحرگه درجنابست آفتاب
پایه‌اش را در جهان قائم مقامست آسمان سایه‌اش را برفلك نائب منابست آفتاب
نی‌غلط هرصبح باخونین‌سرشگست آسمان نی‌خطا هر شام در کحلی ثیابست آفتاب
منعکس‌گردد چو درمرآت رای روشنش چون عطاردخال روی آفتابست آفتاب
چون‌کند گوهر فشانی کلك گوهرزای‌تو درهوای آن پرافشان چون ذبابست آفتاب
آفتاب خسروان ریزد زلب در دری یا خطیب خطبهٔ فصل الخطابست آفتاب
بی‌نصیب از نسبت رای منیرش در فروغ نیمروزان گرچـه در حد نصابست آفتاب
بر امید نام اوکان زیور سیم وزرست سیم خامست آسمان و زرنابست آفتاب
تامگر آرند در بزمش بگردش ساقیان جـام سیمینست گردون و شرابست آفتاب
آفتاب شهریاران در رکاب آورد پـای یا مگر از ماه نو پا در رکابست آفتاب
تفّ برق تیغ او برتـارك تـرکان برزم یا بتارکها چو دریـوم الحسابست آفتاب
شاهد تیغش ز خون دشمنان دارد خضاب یا که‌چون‌کف‌الخضیب[2] اندرخضابست آفتاب
چون‌برمح وتیغ یازد دست وبازو برعدو راستگویی درطعان و درضرابست[3] آفتاب
در جواهر دوز کسوت پیکرجان پرورش مستتر چون درگهرافشان‌سحابست آفتاب
از فراز گوهرین بخت آفتاب روی او جلوه‌گر گویی زعرش مستطابست آفتاب
لوحش الله گوهرین تختش نظیر آسمان واندرآن مهری که‌ازآن‌نوریابست آفتاب

---

١ ـ این تاریخ بـا زمان‌گوینده تطبیق نمیکند   ٢ ـ نام ستاره‌ییست
٣ ـ طعان : نیزه زدن ، ضراب شمشیر زدن

کی نظیر آن مرصع آسمانست آسمان   کی عدیل آن مکلل آفتابست آفتاب
در گذارستی زمان تادر گذارست آسمان   در شتابستی بقاتا در شتابست آفتاب
آن خدیوی کز غم زرین قباب ۱ خرگهت   زردرو در اوج این سیمین قبابست آفتاب
آفتاب تیغ شه جانکاه در شبگون نیام   یا بشب کتّان گداز از ماهتابست آفتاب
دز کف دریا مثالت آب آتش طبع تیغ   جلوه‌گر گویی که از دریای آبست آفتاب
چون بآن شمشیر کشور گیر دارد نسبتی   هر سحر گیتی گشازین انتسابست آفتاب
عقد های دُرّ نابست اینکه افشانی بخاک   یا سر شکی وشك عقد در نابست آفتاب
خارتر از خاك باشد از تولعل تابناك   برنتابد این ستم زین غم بتابست آفتاب
چون‌رسد پروردگان را از توراحتهاچه‌غم   از غم پروردگان گر در عذابست آفتاب
پیش‌راهت چشمش از خواب عدم بیدارشد   همچوچشم بخت خودگویابخوابست آفتاب
آفتاب سایه گستر دید چون چتر ترا   در نوای انه شئی عجابست آفتاب
گرچه فیاض زمین و آسمان آمد ولی   زابر دست درفشانت فیض یابست آفتاب
قطره‌یی باشدمقطر زان گهرافشان سحاب   پر گهر بحری که دروی‌یك‌حبابست آفتاب
تاقدم در خاك بنهادی بگردون تر زبان   ز آیت یالیتنی کنت ترابست ۲ آفتاب
در هوای‌آب حیوان یعنی آن خاك قدم   روزوشب پویان‌دراین‌نیلی‌سرابست آفتاب
باشد از بحر گهرزای ضمیرت رشحه‌یی   چشمهٔ انوار از آن رودر زهابست آفتاب
پیش رایت دادش از آیینهٔ مه‌جلوه شب   با تعرض در اذاکان الغرابست۳ آفتاب
سر بخط رای تو بنهاد در خط روز وشب   زین خطابا رهزن شب درخطابست آفتاب
شب بنالیدی سیه روزی‌وگفت‌ای روشنان   برهمه زان میروبا من در عتابست آفتاب
کرد نیکی‌وبدی پاداش دیدآن تیره‌بخت   الحق ازاین داوری دوراز صوابست آفتاب
دوش گفتم آسمانت بزم وماهت‌ساغرست   بود چون غائب نگفتم کت‌شرابست آفتاب
تا بگردون وبه پیرایه‌بست این انتساب   از درون در نالهٔ من غاب خابست۴ آفتاب
تاسحر زین‌زرد رخساری برآمد گفتمش   گوی زرّینت بر طوق کلابست آفتاب
طلعتش‌افروخت زین‌شادی واینك جاودان   زیور ضرغام این پیروزه غابست ۵ آفتاب
تاجمال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان   شام در افکندن مشکین نقابست آفتاب
تا خیام احتشامت را طناب آرد بچرخ   صبح در تابیدن زرّین طنابست آفتاب
شهریار نظم را جزوزن باید نکته‌یی   کرمك شبتاب در تاب و بتابست آفتاب
دیگرانرا با وجود من وجود مختفیست   درسها نوریست تا در احتجابست آفتاب
الغرض در پیشگاه جاه شه چون پیشکار   تا قیامت درزهاب و درایابست آفتاب

۱- قباب : جمع قبه بنایی که دارای سقف مدور باشد   ۲ - ای کاش خاك میبودم
۳- اشاره باین ضرب‌المثل معروفست :
اذاکان الغرابُ دلیلَ قوم   سیهدیهم الی دارالبوارِ
٤- کسیکه‌غائبست‌محرومست   ۵- غاب : بیشه

نیك و بدشان مستفیضان سخنهای منند   فیض بخش آری بآباد و خرابست آفتاب

منکران طبع من خفّاش طبعان آمدند   گر نداری باور اینك بیحجابست آفتاب

طبع‌من کرد اکتساب روشنی از رای‌شاه   زان زطبع روشنم در اکتسابست آفتاب

ارتباطی باردیفست این قوافی‌را چنانك   هر یکی گویی چو دعد و چون ربابست آفتاب

انجمن‌افروز ظلمت‌سوز چون‌طبع‌صباست   روشنست‌این گرچه زانجم انتخابست آفتاب

تاکه دراین انجمن بهرصبوحی هرصباح   باعث بیداری مستان خوابست آفتاب

ساغرت پر می زماه کج کلاهی کش بیزم   راست پنداری بدست آفتابست آفتاب

در مدح فتحعلیشاه قاجار و شرح مرض وبا در شهر قم

بشهر قم کـه مبادا ز حادثات خراب   بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب

بهر تنی ز وبا صد هزار رنج محیط   چو بر گیاه ضعیفی احاطهٔ لبلاب[1]

هوای آن بر مردار گنده در مـرداد   بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن   ز بیکسی تنشان طعمهٔ ذئاب و کلاب[2]

ز بسکه برده‌بآب این‌وآن سپرده‌بخاك   شکسته بـازوی غسّال و تیشهٔ نقّاب[3]

کسیکه جسته[4] زدست اجل بکف دارد   عصا زسختی امـراض و سستی اعصاب

همه چو خیك منفّخ ز رنج استسقا   ز روی زرد قرین با غرابهٔ زرداب

جداولش همه چون اژدها و برلب آن   خسك دمیده چو درکام اژدها انیاب

در آن جداول تنّین مثال آب عفن   بکام مُنتن تنّین[5] بدان صفت که لعاب

نه جوی آب ومشاهد بچشم، مار سیاه   نه آب جوی ومعاین بکام، زهر مذاب

درآن دیار شدم من قرین‌مرگ ز رنج   جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب

گهی ز تابش تب چون حریق درآتش   گهی‌ز ریزش‌خون چون‌غریق‌در گرداب

ز درد، نای نوانم[6] قرین نالهٔ نی   ز ضعف، جسم نزارم نظیر تار رباب

هزار بار اجل برسرم گذشت ز ضعف   ز جسم یافت تهی جامه‌ام بجامهٔ خواب

۱ـ لبلاب: بکسر اول پیچك که آنرا عشقه نیز گویند ۲ـ ذئاب و کلاب: گرگان وسگان ۳ـ نقّاب: گورکن ۴ـ نسخهٔ ب، رسته ۵ ـ منتن: بویناك، تنین: نهنك و اژدها ۶ ـ نوان: ناتوان

مگر ز رنـج تن و ناتـوانی جانم — خبر رساند حبیب مرا یکی زاحباب
فتاده من بچنین حال زار در بستر — کز اضطراب درآمد ز در گسسته نقاب
چو دید حال خرابم ز رنج بیماری — نشست بر سر بالین من بحال خراب
بناله گفت که ای همچو نال[1] گشته نزار — بمویه گفت که ای همچو موی مانده بتاب
چراست آن رخ چون ناردان برنگ زریر[2] — چراست آن قد چون نارون بضعف سداب[3]
ترا کـه بود ز عنّاب من عصیر عنب[4] — چه شد که می نخوری جز عصارهٔ عنّاب
بنفشهٔ سر زلف منت چه رنج آورد — که دور از آنت بباید بنفشه ریخت در آب
سپید صندل ایـن سینه بود بالینش[5] — چرا جبین تو از سرخ صندلست خضاب
شکار طایر تیر تو نسر طایر[6] بود — چه شد که می نتوانی زخویش راند ذباب
چگونه بینمش از رنج درهم افتاده — دو دیده یی که نیارستمیش دید بخواب
لبت که هر نفس افشاند صد طویلهٔ در — سؤال همچو منی را نگوید ازچه جواب
همی بگفت و بیاقوت درفشرد لآل — همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب
از آن سپس که بمن مویه کرد موی کنان — گشاد بسّد بیجاده[7] رنگ را بخطاب
که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ — چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب[8]
بگریه گفتمش از رنج شد تهی مغزم — نه طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب
بخنده گفت مگر باب قرض مسدودست — هزار نکته بخاطر مراست دراین باب
چو شعرهای تو گویم قصیده های بدیع — همه چو رشتهٔ پروین همه چو درّ خوشاب
بمدح شاه پس این نظم دلگشا برخواند — که ماند خیره دراو خاطر اولوالالباب

⁂

زهی ز فتحعلی شاه این جهان خراب — شد آنچنانکه خرابی نماند جز بشراب

۱ـ نسخهٔ ب، نای ۲ـ زریر: رنك زرد ۳ـ سداب داروبی که خوردن آن سستی آورد ٤ ـ عصیر عنب: شراب ۵ نسخهٔ ب ـ بالینت ، صندل : معرب چندن وچندل و آن درختیست درهندوستان که بوی خوش دارد ٦ ـ نسر : عقاب و نسر طائر نام ستاره بیست ۷ـ بسد : یاقوت ، بیجاده : کهربا و سنك ریزه های کم بها را گویند ۸ـ جلاب : شربت

شهنشی که چو افروخت بارگاه جلال   زهم گسست ازین نیلگون خیام طناب
سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید   زموج خون کف کف‌الخضیب[1] گشت خضاب
ز جسم مرد سوار و ز زخم سم ستور   زآب رمح چو آتش زتف تیغ چو آب
کند وهاد و تلال[2] زمین تلال و وهاد   کند سراب ومحیط جهان محیط وسراب
مثل باو نتوان زد اگرچه اهل سخن   مثل زنند شهان را ببهمن و داراب
هزار بهمن و داراب باشدش بردر   مباهی از قبل خواجه تاشی حجاب
پی مصالح جمهور هر صباح و مسا   بپیش رای صوابش قضا در استصواب
کسی که یافت زجودش بنیم‌ذره نصیب   چو آفتاب رسیدش غنا بحد نصاب
جهانگشای خدیوا شفاعتی دارم   برآستان شهنشاه، خالی از اطناب
سحر که صبح وشفق بر کنار چرخ دمید   چنانکه برقدح لاجورد شیر و شراب
زجای جستم و بعد از صلوة آوردم   پی دعای شهنشاه روی در محراب
که سربرهنه درآمد ز در دلفروزی   ولی برون درافگنده زرفشان جلباب[3]
چو اهل حاجت بر کف گرفته صره زر[4]   برشوه پیش من آورد کی مرا تو مآب
ز نسبتش باشارت سؤال کردم گفت   منم کنیزك شه آفتاب عالمتاب
چه میشود که پریشانیم بنظم آری   بوجه احسن وآیین خوب وشق صواب
ببندگان شهنشاه کامران خوانی   بگاه عرض ثنا بیتکی دو در این باب
که ای ز روی شرف شش عروس را باشد   قلاده های سگان تو زیب بخش رقاب[5]
بعهد عدل تو شادند کائنات و رواست ؟   مرا ز دست تو باشد دلی بدرد و بتاب
برادگان منت ازچه روی این خواریست   که هست پیش تو چون خاك تیره درخوشاب
تو عادلی و پسندی که ازکفت باشد ؟   دلم بسینهٔ سیمین بلرزه چون سیماب
ترحمی که زاندوه زادگان منست   خراش سینهٔ کان و خروش جان سحاب

۱ـ نام ستاره‌ییست ۲ـ وهاد جمع وهد زمین‌پست راگویند وتلال جمع تل بمعنی زمین بلند ست ۳ ـ جلباب: جامه وچادرزنان ۴ ـصره : کیسه ۵ ـرقاب: گرد نان

شهنشها کرمت را اشارتی فرما — که بیش ازین نکند جان او قرین عذاب
روا مدار که خدمتگزار دولت تو — بدرگه تو نه مأجور باشد و نه مثاب
خیام جاه تو در جوف نه سرادق[1] چرخ — چنان بود که بود نسبت قشور ولباب[2]
چو گاه ملك گشایی بزیر زان آری — چو مهر خنگی گردون تك وهلال رکاب
ز بیم مهره ز دم افکند ذئاب زدم — چو مار گرزه بغار وچوشیر شرزه بغاب
بجیش[3] خصم همه گر شوند آهن وروی — برمح وتیغ درآیی چو در طعان وضراب
برزمگاه یکی بزمگاه آرایی — زتیغ وخنجر وزوبین وناوك و مضراب
ز خون نایژه در کاس سر می صافی — چنانکه بادهٔ گلگون در آبگینه رکاب[4]
ز برق[5] تیغ تن پر دلان زکال کنی — کننده[6] گرده گردان بر آن زکال کباب
همه بدست فشانی و پایکوبی در — دلاوران بستام و تکاوران بتکاب[7]
بود بدیدهٔ مردان لشکر تو برزم — فحول جیش عدو چون کواعب اتراب[8]
کند ز شعلهٔ تیغ تو آفتاب غروب — بروز رزم چو طالع شود زشرق قراب[9]
ز خون خصم یکی ژرف یم برانگیزی — که هفت قبهٔ گردون بر آن رود چو حباب
چه ترّهات سرایی که هرچه تیغ کند — بود ز نیروی بازوی شاه نصرت یاب
خدنگ برق مثال تو در عدو سوزی — بگاه رجم شیاطین چو شعله بار شهاب
گر آن ستاره شمر نیست[10] از چه روی کند — صفایح فلکی عنکبوت اسطرلاب
عقاب پر نزند از نهیب آن بر چرخ — اگرچه هست پر افشانیش بپرّ عقاب
شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم — مرا بگاه ثنای تو دیده کس اسباب
نه گوشه‌یی[11] که بود فارغ ازمرور وعبور — نه خلوتی[12] که بود خالی ازذهاب وایاب
پیمبر سخنم من بعزّ دولت تو — در آستین پی صحبت زمدح شاه کتاب

۱ـ سرادق : خیمه ۲ـ قشور : پوست‌ها ، لباب : مغزها ۳ـ نسخهٔ ب ، بشخص
٤ ـ رکاب : اینجا بمعنی پیمانه و ساغرست ٥ ـ نسخهٔ ب ، ز تیرو ٦ ـ نسخهٔ ب، کنند
۷ ـ نسخهٔ ب، دلاوران بسهام،ستام: زین،تکاب زمینی که آب در آن فرو نشیند ۸ـ فحول
جمع فحل بمعنی نر،کواعب اتراب : دختران نوبلوغ ۹ ـ قراب : نیام ۱۰ ـ نسخهٔ ب
هست ۱۱ ـ نسخهٔب، بگوشه‌یی ۱۲ـ نسخهٔ ب ، بخلوتی

صبا اگر سخنی کس درین سخن دارد — خموش باش و مراورا مگرد گرد جواب
بلی چه کاست ز قدر وفصاحت تنزیل — بوحی مُنزل اگر بولهب نگشت مجاب
غمین مباش که هستند ناقدان بصیر — کـه زرّ ناب شناسند از زر قلاب
دلا چه یاوه درآیی تو کیستی چه کسی — تبت کشیده بسرسام اینت حال خراب
بپیش نظم حریفان چنان بود نظمت — که پیش تابش خورشید کرمك شب‌تاب
صریر کلك همه غیرت صفیر هزار — نوای ناخوش تو علت غریو غُراب
مگر قبول شهنشاه نکته‌دان زکرم — ترا بجرگهٔ یاران درآورد بحساب
اگر ز یاری تو کائنات رخ تابند — تو رخ زمدح شهنشاه کامیاب متاب
همیشه تاکه بصبح و بشام بوسه دهند — در آستان شهنشاه مهر و مه بتراب
ببارگاه فلك سای خسروی گیراد — جبین قیصر وخاقان شرف زخاك جناب

در نعت حضرت سیدالشهدا علیه السلام و مدح فتحعلیشاه قاجار

تا زمین شد ملك دارای زمان آمد خطاب — زاسمانش کای زمین یا لیتنی کنت تُراب
اختران من ز رشك ریك هامونت بتب — آفتاب من ز شرم کرم شبتابت بتاب
تا چه کردم من که ماندم زین سعادت ناامید — تاچه کردی تو که گشتی زین کرامت کامیاب
مر ترا همواره زین شادی بتن چینی پرند — مر مرا پیوسته زین ماتم ببر کحلی ثیاب
هم زقدر صدر تو بر اوج قصر من قصور — هم ز شرم فرش تو برروی عرش من نقاب
برهوا افکندمی هر دم حباب آسا کلاه — اوج من برموج دریای تو بودی گرحباب
آستین افشاندمی بر کوثر و جنت ز فخر — ساحت من بود اگر برسطح هامونت سراب
بر دل شیر من ازخورشید داغی سینه‌سوز — کز چه نبود مر ترا درطوق کلبی از کلاب
نرگس انجم برویم دیدهٔ حسرت نگر — تا چرا من نیستم درتو[1] چو نیلوفر درآب
در نگونساری و درسرگشتگی دایم که نیست — چون تو فخرم پابیوس خسرو مالکرقاب
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی‌شه آنکه هست — تیغ او در رزم مفتاح هزاران فتح باب
آنکه تا پا در رکاب و دست او اندر عنان — خاك و باد و آب و آتش همعنان و همرکاب
عزم او پوینده باد وحزم او پاینده خاك — عنف او سوزنده نار وعفو او سازنده آب
در حریم احترام اوست هفت اختر خدم — بر خیام احتشام اوست نه گردون قباب

۱ـ نسخهٔ ب ، وی

از اُ بودش[1] کرده بنای قدر عالی بنا   وز[2] خلودش بسته فرّاش قضا محکم‌طناب
عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال   داد او تا در جهان بگشاد دست احتساب
درشکست‌ازسهم‌او گرگ‌دمان از ناب[3] چنگ   بر کشید از بیم او شیر ژیان از چنگ ناب
گر نه عدل فتنه‌سوزش فتنه‌زا آمد چرا   فتنه‌را پیوسته زاید فتنه‌بی پر عقاب
گه مسلسل سازدش درطرّه‌های پرشکن   گه مقید داردش در دیده‌های نیمخواب
تیغ او سوزنده آتش دست‌او جوشنده بحر   آتش سوزان و دریا انه شیء عجاب
زان زحل شکل هلالی پیکر مریخ فعل   بر کف کفّ آلخضیب ازخون بدخواهان‌خضاب
لشکرش‌را صدچوقارن‌چاکر نصرت نصیب   حضرتش‌رابس چوقارون‌خواجهٔ‌صاحب‌نصاب
آن خدیو پاک گوهر، مهر آل مصطفی   ازازل‌درجان‌ودل آمیخت چون شیروشراب
خاصه‌شاهنشاه‌دین کز بیم‌شمشیرش گداخت   مُهرهٔ ماران غار و زهرهٔ شیران غاب
پیرو فرمان یزدان پیشوای دین حسین   ماه برج مصطفی و درّ درج بوتراب
آنکه بر نام همایون وی از عرش برین   عقل کل آمد خطیب خطبهٔ فصل‌الخطاب
هم علی را از علو منزلت قائم مقام   هم نبی را از سموّ مرتبت نائب مناب
ناوک خارا گدازش در خم چاچی کمان   هستی اهریمنان ملک و ملت را شهاب
صارم شعری شکافش را تن پیلان نیام   خنجر ذابح غلافش را دل شیران قراب[4]
زیب آغوش بتول و گوشوار گوش عرش   زینت دوش رسول و معنی ام‌الکتاب
شهریاران جهانش آبداری در حریم   پادشاهان زمانش خاکبوسی در جناب
تشنه لب شهد شهادت بر رضای حق‌چشید   گرچه کوه آهن از بیمش‌شدی دریای‌آب
در حجابش کز شرف جبریل آمد حاجبی   مرکب‌ازبیداد و کین‌راندند دونان بیحجاب
آفتاب روی او تابان ز رمح مشرکان   یا رب منکسف تا حشر روی آفتاب
آخر ای بیدادگر گردون بپیش دادگر   مصطفی‌را چون‌دهی‌زین‌جور بی‌پایان‌جواب
آل مروان را بلب از ساقی گلچهره می   آل طه را جگر از آتش حسرت کباب
روز محشر تا شفیع شیعیان گردد کشید   شافع یوم‌الحساب این ظلمهای بیحساب
ورنه کردی در دمی از بازوی زورآزمای   چون دل اعدای دین بنیان عالم را خراب
در زوایای حریم حرمتش روح الامین   از حقارت کرده جا در سایه پر ذباب
از جهات ستّه سمت درگهش خیرالسمات   برنجوم سبعه خاک درگهش نعم‌المآب
با علو درگهش ای چرخ جز با غم مچم   بافروغ شمشه‌اش ای‌شمش جز باتب متاب
دید چون ایوان آن اندیشهٔ کوته‌نظر   از طریق ناشناسی آسمان کردش خطاب
لب گزان گفتا خرد کاین غایت نابخردیست   شرم بادت شرم ازین گفتار زشت‌وناصواب
شمسهٔ‌این بیکسوف وشمس آنرا انکساف   جوهر این با ثبات و جرم آنرا انقلاب

۱ـ ابود: ابدی‌بودن ۲ـ در ۳ـ ناب: دندان ۴ـ ذابح: نام ستاره، قراب: نیام

مقصد اصلی نه از کون فلك جز این حریم   غلت غائی نــه از خلق قشور الا لباب
آسمان را چون در آری در حساب اینکه هست   بارگاه کبریای شافع یوم الحساب
هر که زین در غائبست امروز فردا خائبست۱   بی بصر مردی که باشد غافل ازمن غاب خاب
اندرین دوران که از بیدار بخت پادشاه   در مهاد۲ امن خفته جن وانس وشیخ وشاب
خواست ازصدق وارادت تا کند در آن حریم   خدمتی شایسته آن شاهنشه مالک رقاب
کرد اشارت تا که زرین چنك استادان دهند   مرقدش را زین ضریح نغز سیمین احتجاب
ریخت بهر انتظامش گنجهای زر ساو۳   داد تا ترتیب این دلکش ضریح ازسیم ناب
لوحش الله گویهای سیم این سیمین ضریح   ماه تابانیست۴ هریك گرد روشن آفتاب
هشت باب آمد بهشت جاودان واین ضریح   بر بهشت جاودانی هست هر فصلیش باب
آتش حسرت رخش افروخت درسیمین سپهر   آفتابش برقوائم دید چون زرّین قباب
نیست قصدش روزوشب جز طوف۵ این سیمین ضریح   گنبد سیمابگون کاسوده نبود از ذهاب
الغرض چون ازارادت شاه دین برور کشید   سرّ ایزد را بپیرامن حجاب از سیم ناب
بهر تاریخ بنایش زد رقم کلك صبا   سرّ ایزد دید ازشاهنشه این سیمین حجاب
۱۲۱۴
تا دعای مستجاب خاکیان گیرد همی۶   زین تراب تیره جا درحضرت ربّ التراب
قدر آن دارای داور از دعای دادخواه   عرش پیما باد یارب چون دعای مستجاب
هم بامید دو سلطان کرد این خدمت صبا   باد یارب پیش این مأجور و نزد آن مثاب

در مدح نواب والیشاه ظل السلطان

حبّذا بخت مساعد کاین سفر افزودم آب   از دو دارای همایون در ذهاب ودرایاب
در ذهاب از خاکپای نور یزدان کامجو   درایاب از فیض دست ظل سلطان کامیاب
زین ذهابم پای فخر وفر بفرخاری نگار   زین ایابم دست قدروشان بسقلابی خضاب
زین ذهابم ماتم جانرا یکی صحرای سور   این ایابم آتش دلرا یکی دریای آب
زین ذهابم درچمانهٔ بدسگالان۷ زهرمار   زین ایابم درغنینهٔ غمگساران۸ شهد ناب
این ذهابم کرد اورنك آسمان سدره۹ سای   این ایابم کرد افسر آفتاب عرش تاب
این ذهاب و بندمن روبین دز واسفندیار   این ایاب وخصم من کیخسرو وافراسیاب

۱ـ خائب نومید   ۲ـ مهاد: جمع مهد بمعنی گاهواره   ۳ـ نسخهٔ ب، بیشمار، زرساو: زرناب
۴ـ نسخهٔ ب، ماه تابانی که ،   ۵ ـ جز طواف طوف   ۶ ـ نسخهٔ مل ، دمی   ۷ ـ نسخهٔ مل ، بدسگالم (چمانه: پیمانه شراب)   ۸ـ نسخهٔ مل، غمگسارم (غنینه: ظرف شراب)   ۹ ـ سدره: درختی که درعرش جای دارد کو آنرا سدرة المنتهی گویند .

این ذهاب آزادگان نیکخواهم را سروش　　این ایاب اهریمنان بدسگالم را شهاب
زین ذهابم مهد[1] جانرا آفتاب آمد حبیب　　زین ایابم بحر دلرا آسمان آمد حباب
این ذهابم زاختران در کام جان کامه[2] شهد　　زین ایابم زاسمان درچشم بخت فاقه[3] خواب
این ذهابم برد از گردون مینا فر و زیب　　این ایابم برد از گلزار مینو سنك و آب
زین ذهابم باغ دلرا هشت جنت یکچمن　　زین ایابم ملك جانرا هفت کشور یکخراب
زین ذهاب دلکش آمد هرشکیبم را نصیب　　زین[4] ایاب فرخ آمد هر نصیبم را نصاب
در[5] ذهابم آستان نور یزدان شد مناص　　در ایابم آستین ظل سلطان شد مآب
دادگر فتحعلی شاه آفتاب آسمان　　تاجور فرخ علیشاه آسمان آفتاب
آن پدر درمنطق جان نور یزدان درخطیب　　این پسر از نور یزدان ظل سلطان درخطاب
عالم جاه پدر را هشت جنت یکسپنج[6]　　عرصهٔ جود پسر را هفت دریا یك سراب
خلق او مر ابروان ماه کنعانرا گشاد　　خلق او مر گیسوان شاه بطحی را گلاب
هر کجا نقش ردِ آن، آسمان اندرسجود　　هر کجا عکس رخ این، آفتاب اندرحجاب
چون سنان آن فرازان اهرمن در تاب و تب　　چون کمند این بیازو اژدها در پیچ و تاب
رمح جان افروز آن روز وغا چون درطمان　　تیغ تارك سوز این گاه غزا چون درضراب
موج اندر موج زهرانگیز گوماران غار　　فوج اندر فوج پیل آویز گو شیران غاب
رشته‌های جادوان و اژدهای موسوی　　رشته‌های مشرکان و ذوالفقار بوتراب
در حریم احترام آنست[7] هفت اختر خدم　　بر خیام احتشام اینست نه گردون قباب
از ابودش[8] کرده بنّای قدر عالی بنا　　ازخلودش بسته فراش قضا محکم طناب[9]
عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال　　داد این تا درجهان بگشاد دست احتساب
درشکست از سهم او گرك دمان از ناب جنك　　بر کشید از بیم این شیر ژیان ازچنك ناب
زین مسلسل عقده‌ها درطره‌های پرشکن　　زان مقید فتنه‌ها دردیده‌های نیمخواب[10]
زر پرویزی از آن درپرده‌های مرد وزن　　گنج قارونی از این در گنجه‌های شیخ و شاب
هان صبا تاچندلافی کاینچنینست آسمان　　هین صبا تا چند گویی آنچنانست آفتاب

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، مهر　۲ـ کامه بمعنی کامست　۳ـ فاقه : تنگدستی　۴ ـ نسخهٔب، زین
۵ ـ نسخهٔ ب ، زین　۶ ـ سپنج : خانهٔ عاریتی و کلبهٔ دهقانی و چراگاه حیواناتست
۷ ـ نسخهٔ ب ، اوست　۸ ـ ابود : ابدی و جاودانی بودن　۹ ـ این بیت و دو بیت بعداز آن عیناً درقصیده دیگر هم آمده است بصفحه ۳۸ رجوع شود　۱۰ ـ این بیت‌را نیز بامختصر تغییری در قصیده دیگر آورده است .

در نعت آستان حضرت معصومه علیها السلام
و مدح فتحعلیشاه قاجار

این آستان بضعهٔ موسی بن جعفرست ‌ ‌ ‌ کز افتخار روی سلاطین بدین درست
این آستان آن حرم آمد که جبرئیل ‌ ‌ ‌ در بام عرش پایهٔ آن چون کبوترست
لعلی کزوست زیور دیهیم خسروان ‌ ‌ ‌ خونین جگر زحسرت این سنگ مرمرست
در روضهٔ بهشت ز مشکین غبار آن ‌ ‌ ‌ گیسوی عطرپرور حورا معنبر[1]ست
آبش زاشک نرگس پاکان مورّدست ‌ ‌ ‌ خاکش زبوسهٔ لب شاهان مجدّر[2]ست
آنرا که زیب چهره نه این خاک در بود ‌ ‌ ‌ گر عرش اعظمست که خاکیش برسرست
کوثر نتیجه ییست از آن قطره های شور ‌ ‌ ‌ کز ابر چشم زائر این در مقطرست
لبیك زایران و خروش معلمان ‌ ‌ ‌ صدره زصوت شهپر جبریل خوشترست
این زیب و فر که زیب و فر از این حرم گرفت ‌ ‌ ‌ هم از ارادت ملك دادگسترست
دارای دهر فتحعلی شه که تیغ او ‌ ‌ ‌ در ملك دین سلالهٔ شمشیر حیدرست
میخی فتاده گر بتك از نعل باره اش ‌ ‌ ‌ زان دیدهٔ ستارهٔ بدبین مسمّر[3]ست
نعلی پریده گر ز سمندش بمرز هند ‌ ‌ ‌ در بوم روم نعلك زرّین قیصرست
جودش مشاطه ییست دلاویز و نغز کار ‌ ‌ ‌ کازرم هشت جنت از آن هفت کشورست
دراین حریم کامده همپایهٔ حرم ‌ ‌ ‌ ایوان و قبهٔ در آن زیور زرست
اندیشه عاجزست ز ذکر ثنای تو[4] ‌ ‌ ‌ کزهرچه برتریست بصد پایه برترست
باید سفینه راند ببحر[5] دعای او ‌ ‌ ‌ کاین ژرف بحر مدحت اورا نه معبرست
دین پیمبری ز حسامش قویم باد ‌ ‌ ‌ تا ملك را قوام ز دین پیمبرست
کلك صباش از پی تاریخ زد رقم ‌ ‌ ‌ ک (ازدل مدام چهر سلاطین بدین درست)
۱۲۲۴

۱ــ نسخهٔ ب ، معطر ۲ــ مجدر : آبله گون ۳ــ مسمر : میخکوب
۴ ــ نسخهٔ ب ، او ۵ ــ نسخهٔ ب ، زبحر

در تنبیه و نکوهش

آنکه کیهان عقل را پیرست — هر تصوّر بداش تصویرست
جان روشنش عالـم نورست — آگه از علتست و تعبیرست
کاین چرا خار واین چرا خرماست — این چرا شیر و آن چرا قیرست
باز فرخنده از چه کردارست — بوم نستوده[۱] از چه تقصیرست
ماه را از چه روح کافورست — هور را از چه تابش هیر[۲]ست
این شتابان فلك که بر زبرست — این درنگی زمین که در زیرست
این مر آنرا نه بنده و مولی[۳] — آن مر این‌را نه‌خواجه‌ومیرست
هر دو محکوم حکم یزدانند — حکم‌یزدان بر آن‌و این‌چیرست
آن اسیر کمنـد فرمانست — این گرفتار بند تقدیرست
مشت خاکی بدان میانه درند — که منش‌شان سزای تکبیرست
همه در نخوت و غروری کان — برتر از پـایهٔ مقادیرست
همه گرگان بگرد این مردار — آنکه محروم در میان شیرست
ایکه لوزینه‌ات ز مال یتیم — آسمان کشت واختران سیرست
گر تو غافل ستاره آگاهست — گر تو بیهش زمانه آژیر[٤]ست
در سرای ارامـل و ایتام — از جفای تو ویله و ویرست
شرم کن شرم و از خدای بترس — گرت‌انصاف، جای تشویر[٥]ست
ای ز روح بهیمیت هستـی — نفس تو بخت شوم وشرّیر[٦]ست
شاد کز دوکدان بیوه زنـان — از تو در گنج میر توفیرست
در نهانت فسون و نیرنگست — بر زبانت قُران و تفسیرست
دم‌فرو کش که زرق وسالوسست — کم زنخزن که ریو[۷]و تزویرست

۱ــ نسخهٔ مل ، نسترده ۲ــ هیر : آتش ۳ــ نسخهٔ ب ، مولاست
٤ ــ آژیر: اینجا بمعنی زیرك وهوشیارست ٥ ــ تشویر : شرمندگی ٦ــ نسخهٔ مل، بخت شور، شریر بسیار شرارت کننده ۷ ــ نسخهٔ ب ، ریب (زنخ زدن : بیهوده گویی)

خون‌مردم خوری‌چوشیروزهد[1]   گریه‌ات زار و ناله‌ات زیرست
غافلی بر کسی که از[2] بد و نیك   آب ازو خون‌و خون‌ازو شیرست
خواب‌تو پیر،خواب‌خر گوشست   حرص تومیر، حرص خنزیرست
ایجوان پند پیر بشنو ازانك   تـو جوانی و آسمان پیرست
جاه خود را سزای[3] فخر مدان   چون پذیرای ننگ تغییرست
چند چون تیر چارپر بپری[4]   چون کمان اجل کمین گیرست
هان‌حذر کن‌حذر که دراینِدشت   مرگ صیاد و مرد نخجیرست
قول تنزیل و وحـی منزل را   کش بسندان و سنگ تأثیرست
چون بنپذیری ار بنسرایی   کان اقاویل و آن اساطیر[5]ست
گرت در ششدری سرای سپنج[6]   پنج نوبت بشام و شبگیرست
چارپر قفل چـار ارکان را   چار مفتـاح چار تکبیرست
دانی ازخواب چون شوی بیدار   کان همه خواب اینش تعبیرست
هان‌صبا نفس‌شوم سر کش تست   که سزاوار بند و زنجیرست
این‌نکوهش بنفس‌خویش‌سرای   از چه بر همگنات تعبیرست

در بازگشت فتحعلیشاه از سفر خراسان

چون‌شهنشه‌سوی‌ری‌کرد ازخراسان‌بازگشت   کرد ازآن برقالب بیجان‌ری جان بازگشت
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی‌شاه آنکه هست   فتح را برخـاك پایش دست‌افشان بازگشت
بازگشت شه جهانـی را مهیا نعمتیست   نعمتی خوشتر نباشد درجهان زان بازگشت
چون‌خورآسان‌جیش‌برملك‌خراسان‌راندو باز   کرد ازملك‌خراسان‌چون‌خورآسان‌بازگشت
راند خاقان رخش در میدان رستم صولتان   کرد همچون‌رستم ازمیدان خاقان بازگشت
یا شهنشه از خراسان جانب ری کرد روی   کرد یا سلطان گل سوی گلستان بازگشت
بازگشت از ملك‌گیری آن‌ملك با آن جلال   کرد یا از روضهٔ رضوان سلیمان بازگشت

۱ـ نسخهٔ مل ، از زهد ۲ـ نسخهٔ ب ، بر ۳ـ نسخهٔ مل ، جای خودرا سرای
٤ـ : سخهٔ ب، پرّی ٥ ـ اساطیر : نوشته‌های بی‌مأخذ ٦ ـ سپنج : عاریت

ای شهنشاهی که هر کس دید نیروی تو گفت — کرده اینك زانجهان سام نریمان بازگشت
زانجهان زیبد بدستان تو در هر دستبرد — آفرین گویان کند گر پور دستان بازگشت
سوی ارحام از نهیب خنجر خونریز تو — خصمت ازمیدان کند باخود وخفتان بازگشت
لعل گون تیغت اگر بیند بدشت کارزار — لعل خونین دل کند سوی بدخشان بازگشت
هرخدنگی کت بقصد ازشست بدخواهان جهد — بر دل رامی[1] کند باز هر پیکان بازگشت
گر خضر روزی بخاك آستانت بگذرد — کی کند دیگر بسوی آبحیوان بازگشت
کردی از خجلت وشاقان تو گر[2] دیدی ببزم — ماه مصر از مسند عزت بزندان بازگشت
ور زلیخا روی آن یوسف‌وشان دیدی بخواب — کردی از وادی عشق ماه کنعان بازگشت
ور ز جنت بازجوید در صف حجّاب بار — کی کند زان‌در بسوی روضه‌رضوان بازگشت
هیچ بیسامان بخاك بارگاهت رو نکرد — کو نکرد از درگهت دردم‌بسامان بازگشت
یا نه از آن آستان باجاه ودولت روی تافت — کو بران‌حضرت نکرد آخر پریشان بازگشت
تا که سامان جهانداری بدانندی که چیست — کاش کردندی بگیتی آل سامان بازگشت
دوش بودم در تفکر از مسیر اختران — کزچه‌این آمد[3]سریع‌وازچه کرد آن بازگشت
عقل گفتا تا کند دولت زهر کیهان خدای — زین تحرك جانب دارای کیهان بازگشت
بازگفتم از چه دامان فلك پرگوهرست — باشدش اینك مگر از بحر عمان بازگشت
گفت نی‌نی سائلی باشد که از درگاه شاه — میکند هر شامگه گوهر بدامان بازگشت
لوحش الله صورت امکان پذیرد زامر تو — اینزمان‌رفته راکش نیست امکان بازگشت
گر یکی ایما کنی بر بازگشت آن[4] کند — تا نخستین‌روز کن گردون گردان بازگشت
هرکه پیچد سر زپیمان[5] تو نبود چاره‌یی — جز که آرد با ندامت سوی پیمان بازگشت
شش جهة نگشود برخصم تو گردون تانکرد — چار ارکانش بسوی چار ارکان بازگشت
مار اگر زانبان مارافسا جهد زافسون او — چاره‌یی نبود مر اورا جز بانبان بازگشت
شهریارا از نهیب خنجر خونخوار تست — گر بداندیشان کنند ازراه طغیان بازگشت
بر دهان فرعون را روح‌الامین انباشت گل — خواست‌چون‌ازبیم‌موج آرد بیزدان بازگشت
عذرشان در آب‌شوی و خونشان برخاك‌ریز — کز ره باطل نخواهد کرد شیطان بازگشت
تا که مذکورست کز صور دوم در روز حشر — نیك وبد را میکند درکالبد جان بازگشت
نیکخواهت را بقصر روضهٔ رضوان مآب — بدسگالت را بقعر نار نیران بازگشت

---

۱ ـ رامی : تیرانداز ۲ ـ نسخهٔ ب ، وشاقانت اگر ۳ ـ نسخهٔ مل ، آمد این
۴ ـ نسخهٔ ب ، او ۵ ـ نسخهٔ ب ، فرمان

در وصف فرش و مدح فتحعلیشاه

این فرش بارگاه شهنشاه کشورست — یا کارگاه مانی و تمثال آزرست
یا بربساط عرش بساطی مورّدست — یا در فضای چرخ بهشتی مصورست
چون گلشن بهشت وسمنزار آسمان — ایمن ز بیم بهمن و آسیب آذرست
درزیب‌وفرچوساحت نوشاد وخلخست — دررنگ‌وبوچوعرصهٔ‌فرخار وکشمرست
هم نرگسش چودیدهٔ‌خوبان‌مکحّلست — هم سنبلش چو طرهٔ ترکان معنبرست
آثار هُش بپیکر حورانش مدغمست — آهنگ خوش بژاغر[1] مرغانش مضمرست
از رشك نقشهای دلاویز این بساط[2] — مانی بمانیا در و آزر در آذرست
یکسو مثال طلعت شیرین و کوهکن[3] — یکسو نگار الفت پرویز و شکرست
تمثال آفتاب برین فرش عرش‌سای — از بهر پایبوس خدیو مظفرست
بر چاربالش فلك از روی افتخار — خورشید ازآن بثابت وسیارسرورست
این‌فرش زیب‌منظرعرش برین‌سراست — چون‌پای سود دادگر عرش‌منظرست
دارای نامدار که نام بزرگ او — از فخر زیب خطبه و آرایش زرست
برفرش کی‌نگارتوان کرد و داد زیب — نامی که آن بعرش خداوند زیورست
آن تاجبخش کز مدد لطف کردگار — روی‌ملوك بر درش ازهفت کشورست
از آفتاب حادثه گیتی بنا و نوش — زان سایهٔ خدای بآسایش اندرست
اینك زمین درگهش از بوسهٔ ملوك — چون‌روی آسمان‌زکواکب‌مجدّرست
چون درنبرد حمله‌بردبرق خاطفست[4] — چون‌دربساط جلوه کند مهر انورست
وزگردلشکرش‌چوگرایان‌شودبچرخ — گردون‌چو بهمنیست که‌درکام‌اژدرست
گوهرفشان ببزم چو گردد بروز بار — چون‌آسمان‌زمین‌بساطش پراخترست
ازفیض ذات اوست شئونات کائنات — آری وجود موج از آثار صرصرست

۱ـ ژاغر : چینه‌دان ، حوصله ۲ـ نسخهٔ ب ، مکان ۳ـ نسخهٔ ب ، کوه آن
۴ـ خاطف : رباینده

از هیبت حسام ممالك گشای او / دل در بر ملوك جهان عود ومجمرست
آنجا که لطف او،همه اقطاع نعمتست / آنجا که قهر او، همه اقطار خنجرست
هر نعمتی کزوست نوازندهٔ دلست / هر خنجری کزوست شکافندهٔ برست
کوثر شود زلطفش اگر نار دوزخست / دوزخ شود زقهرش اگر آب کوثرست
بیداد را سپهر در آن طی کند بساط / ملکی کش این چنین ملکی داد گسترست
بر گاه، شاه همچو سلیمان راستین / دیوانش در بپایهٔ اورنگ مرمرست
در پیشگاهش آصف بن برخیا برای / دستور بخردیست که باشه سخنورست
گه گویدش بپیچ بکین گوش آسمان / کامروز درمصالح ملك اینت درخورست
گه آردش پیام که از خسروان دهر / اینك ببوی[1] بار ستاده سکندرست
بیگاه وگاه بر در کریاس[2] عالیش / غوغای رستخیز بزرگان لشکرست
یکسو هزار سام نریمان بجوشنست / یکسو هزار رستم دستان بمغفرست
تا پاس چیردست سبکپای او زداد / از بهر پاسبانی گیهان مقررست
بوزینه‌وار از پی رامش ببزم گور / درپیچش اژدها و ببازی غضنفرست
گر منکریست شعر مرا درثنای شاه / درچشم بخردان جهان‌خوار ومنکرست
هین در مدیح حیدر شرع کرم مرا / تیغ زبان سلالهٔ شمشیر حیدرست
گر معجزش ندانی سحر حلال دان / تا بنگری که نسبت سحر وپیمبرست
این مایه برتری وبلاغت نه مرمراست / بل ازقبول آن ملك بنده پرورست
مسکین صبا چگونه سرایی سزای[3] او / کز برتریش پایهٔ اوصاف[4] برترست
دست ارادتی بدعا زاستین برآر / آری بروزگار دعا کار مضطرست
تا در مدار دهر نگارندهٔ سپهر / بر گرد قطب ومحور چرخ مدوّرست
او باد قطب دولت و دولت بگرد او / چون گردش سپهر که بر گرد محورست

۱ـ بوی اینجا بمعنی امید وآرزوست ۲ـ کریاس : آستانهٔ در
۳ـ نسخهٔ ب ، ثنای ٤ ـ نسخهٔ ب ، مایه زوصّاف

خسرو لشکرشکن چون خصم را لشکر شکست   جیش عیش اندوه را لشکر بیکدیگر شکست
گر دل اهریمنان در قید طهمورث فتاد   صولت مأجوجیان از تیغ اسکندر شکست
پهلوی پیران ز کین گودرز گشوادی درید   تارك ترکان بمیدان پور زال زر شکست
رخش رخشان تهمتن هفتخوان را ره سپرد   بازوی روبینه‌تن روبینه دز را در شکست
هیکل لات و هبل[1] را معجز احمد فکند   رونق کفر و ضلل را ملت جعفر شکست
رایت مهدی بپا شد فتنهٔ دجال خفت   موکب مؤمن در آمد لشکر کافر شکست
پیکر طاغوت و جبت[2] از جلوهٔ احمد فتاد   لشکر بدر و حنین از حملهٔ حیدر شکست
زامر یزدان جبرئیل ازعرش اعظم پر گشود   عرش نمرودی نگون نشد کر کسان را پر شکست
رشتهٔ عمر گروه نوح از طوفان گسیخت   شیشهٔ هستی قوم عاد از صرصر شکست
از فروغ دست موسی صولت قبطی نهفت   از قدوم پور آزر صورت آزر[3] شکست
فتنهٔ یاجوج از اسکندر رومی بخفت   لشکر جالوت از داود پیغمبر شکست
رایت سلطان انجم آیت ظلمت سترد   موکب فیروز نیسان لشکر آذر شکست
تارك شیر اوژنان شاه غضنفر فر فکند   گردن نام‌آوران دارای نام‌آور شکست
ظلم ضحاکی چو گرد از خاك بر گردون رساند[4]   شیشه هستیش را شاه فریدون فر شکست
پادشاه عرش اورنك آنکه[5] در میدان جنك   برق تیغش شعله در این بسدین مجمر شکست
آنکه کوه علم او چون سایه بر گردون فکند   از گرانسنگی او افلاك را محور شکست
آنکه تیغش وقت کوشش خاك را پیکر بسوخت   آنکه گرزش روز میدان چرخ را چنبر شکست
جود او آیات جود ابر فروردین نهفت   رای او بازار روی خسرو خاور شکست
پای عدلش فرق بس گردنکش ظالم سپرد   دست جودش عقد صد گنجینه گوهر شکست
ان نفس کز تیر ترکان پردلان را دل درید   آنزمان کز گرز گردان سروران را سر شکست
خاك و خارایی[6] که از سم ستوران شد بلند   روی نه گردون نهفت و گوی نه اختر شکست
تیرگی گرد گردان گنبد گردون نهفت   این عرض بنگر که چون بازار آن جوهر شکست
که ز تیغی[7] تارك ترکان روبین تن فتاد   گه ز گرزی[8] گردهٔ گردان کندآور شکست
شیر گردون را جگر تیر سبك پیکر درید   گاو گیتی را کمر گرز گران لنگر شکست
گریهٔ تیغ سرافشان[9] ریزش باران نهفت   نعرهٔ کوس خروشان نالهٔ تندر شکست
صحن میدان رنك گلگون دامن عاشق گرفت   زلف پرچم قدر مشکین طرهٔ دلبر شکست
پس در آن آورد که کز[10] شورش جنك آوران   گشت هنگامی کزان هنگامهٔ محشر شکست

۱ـ لات و هبل : نام دو بتست   ۲ـ طاغوت و جبت : بت ، جادو ، فالگو و کاهن
۳ ـ نسخهٔ مل ، سورت آذر   ۴ ـ نسخهٔ مل ، رهزنی ضحاك سیرت از شقاقی سر کشید
۵ ـ نسخهٔ مل ، خسرو جمجاه با باخان که   ۶ ـ نسخهٔ مل ، خاك خارایی   ۷ ـ نسخهٔ مل ، زتیغش   ۸ـ نسخهٔ مل، گرزش   ۹ـ نسخهٔ مل، زرافشان   ۱۰ـ نسخهٔ مل، چون در آن آورد گه از

خصم را لشکر شکست ازتیغ برق‌افشان او   همچنان کز تیغ حیدر لشکر خیبر شکست

آن پلنك آویز شیراوژن بگرز گاو سار   گاو گیتی‌را کمر چون‌شیر گردون‌در شکست

جوشن چینی ز خنجر بر تن خاقان درید   مغفر رومی ز ناجخ بر سر قیصر شکست

دست دستان شوکتان درخام‌خم درخم‌فکند   برز برزو صولتان از گرز که پیکر شکست

خنجر او بر تن رویین‌تنان جوشن درید   جوشن او درکف شیراوژنان خنجرشکست

ناوك او سینهٔ کاوس و کیخسرو شکافت   ناجخ او تارك دارا و اسکندر شکست

ای شهنشاهی که وقت رزم تیغ تیز تو   تندی الماس برد و حدّت آذر شکست

ای جهان بخشی که روز بار دست جود تو   آب لعل و دُر گرفت وقدرسیم وزر شکست

وقت کوشش چاکرت ازضرب گرز گاوسار   بُرزو خود تارك بهرام جنك‌آور شکست

گاه رامش مطربت زاهنك چنك رامتین   چنك و رود و بربط ناهید رامشگرشکست

نامهٔ عدل تو نام نامی کسری نهفت   نالهٔ سنج تو صیت نوبت سنجر شکست

مسرع ادراك را ملك کمالت بی برید   طایر اندیشه را قصر جلالت پر شکست

خرگهت کان‌زیب این‌زنگار گون‌خرگه‌ربود   منظرت کان‌قدر این‌فیروزه گون‌منظرشکست

از وُشاق ماه طلعت پردهٔ نخشب درید   از غلام سرو قامت رونق کشمر شکست

دشت احسانت که پیك حرص را از پا فکند   بحر انعامت که فلك آز را لنگر شکست

رهرو دانش در آن بیدای بی پایان فتاد   زورق فکرت درآن دریای پهناور شکست

شعلهٔ قهر تو سوز شعلهٔ دوزخ نشاند   رشحهٔ لطف تو قدر چشمهٔ کوثر شکست

روی و رایت نور این‌هفت‌اختر روشن‌نهفت   قدر وصدرت فرّ این نه منظراخضرشکست

مهر و کینت درزمان آثار نوش ونیش برد   دست‌و تیغت درجهان بازار نفع‌وضرشکست

مطبخ جود تو قدر مهر و بازار سپهر   از فروغ اخگر و از تل خاکستر شکست

چون‌صبا برنامه درمدح‌تو مشکین خامه‌سود   نامهٔ مانی درید و خامهٔ آزر شکست

تا که مذکورست در هر نامه نام خسروان   کاین‌فلان کشور گشودو آن‌فلان‌لشکرشکست

از تو این گویند و این بینند خلق روزگار   کزسپاهت‌چون‌سلیمان‌جیش‌هر کشورشکست

در مدح نواب ظل السلطان گوید

خجسته عید بدیدار ظلّ سلطانست   که ظلّ سلطانرا عید ظلّ یزدانست

سعید باد و مبارك خجسته عید چنین   که عید عالم‌جان روی ظلّ سلطانست

اگرچه جان جهان از لقای عید بتن   ولیك در تن عید از لقای تو جانست

برآفرینش عیدست آفرین ملوك   بر آفرینش تو عید آفرین خوانست

بدست لاف[۱] دهی تا که سیم وزر اختر ببزم‌عید تو گردون گشاده همیانست[۲]
هوا ز رویت بازار ماه و خورشیدست صبا ز خویت عطار باغ و بستانست
ازل بذاتت دمساز و پاك پیوندست ابد بعهدت انباز و نیك[۳] پیمانست
بیك کرم‌چودوابروت‌خازن‌انگیزست بیکسخن چودومرجانت‌شکرافشانست
هزار گنج تهی از لآل منضودست[۴] هزار چشمه روان از زلال حیوانست
لطیفهٔ دلت از صرف[۵] جوهر عقلست خلاصهٔ تنت از نور واهب جانست
بلارکت که ملك‌را بگنج اژدرهاست زباله[۶] دم مـورانش جسم ثعبانست
کف کفایت تو در مسالك آمال چو خسته‌ییست که درانتظاردرمانست
بدستیاری باد صبا غبار پیت شمامه‌ییست که دردست‌عنبر و بانست
گزیده زال فلك گوشه یی بکریاست زآفتاب رخ بندگانت حیرانست
بروزگار تو کان‌آنِ واپسین نفسست بر آنکه‌خاطری از روز او پریشانست
شکنج ماری مهتاب سوز و مه اوبار[۷] ضعیف تاری از تارهای کتانست
پی فطام[۸] بنوزادگان مادر خـاك سپید شیر سحاب از سیاه پستانست
انامل[۹] تو بهین دایه‌یی که مادرشان هزار چشمهٔ حیوان و بحر عمانست
زمانه راست ز داد تو یاد نوشروان در آن‌اواره[۱۰] که آوردگاه نسیانست
خدنگ چارپر وخصم‌هفت‌جان ملك اگر بچرخ‌قرانشان شهاب وشیطانست
توآن‌درخت‌همایون بباغ مجدوشرف که سدره‌سار فرازنده نغزصنوانست[۱۱]
جلال‌وملك‌وکرامت‌جمال‌وجاه‌وخطر[۱۲] ازآنکه داد نموّت اصول واغصانست[۱۳]
ببزم، یارت احسان‌ودادوفرهنگست برزم، بر گت شمشیر و گرز وپیکانست
زباد لطمه‌خوردابر وزان‌شود گریان درخت وباغ‌ازآن گریه‌شادوخندانست

۱- دست لاف: سودای اول راگویند که آنرا بشکون گیرند ۲- نسخهٔ ب، دامانست ۳- نسخهٔ مل، راست ۴- منضود: بهم پیوسته و برشته کشیده ۵- نسخهٔ ب، حرف ۶- زبال: چیزی که مور بدهان گیرد و باخود برد ۷- اوباریدن: بلعیدن ۸- فطام: ازشیر گرفتن فرزند ۹- انامل: انگشتان ۱۰- اواره: دفتر و دیوان و دیوانخانه ۱۱- صنوان: شاخه‌های نخل ۱۲- نسخهٔ ب، جلال ملك و کرامت جمال جاه وخطر ۱۳- اصول: تنه‌ها، اغصان: شاخه‌ها

پی طراوت تو ای طراز باغ وجود — نیاز و آز و سؤال ابر و باد و بارانست
بشاخهای درختان بروزگار بهار — اگر صفیری از طایر خوش الحانست
ولی ترا چو صبا سال‌وماه وآذر ودی — بشاخسار هزاران هزار دستانست
ملوك را دل از این پهنهٔ سپنجی شاد — که مر فراخ دلانرا چوتنگ‌زندانست
بلی جنین را از رهگذار بیخبری — فراخنای جهان تنگنای زهدانست
ولیك ملك‌تو آن عالمی که از لطفت — حدود آن ز ورای حدود امکانست
یگانه فارس[1] میدان روزگار توی — که تاچه‌جای ترا جلوه گاه‌یکرانست
اگر بگردش بنشینی آسمان بینی — ولی بفرّ توتنگ این‌فراخ میدانست
برآستان تو دیدم مرآسمان را دی — که در نیایش با پیشکار و دربانست
بدست‌و دامن و دم‌مهر واختران ونیاز — باین و آنش همی مویه‌های پنهانست
سرودمش که‌چه؟ گفتابضاعتی‌مزجاة[2] — بیك نظاره خسرو بدست و دامانست
بتافتم که بدین مایه جنس خرّازی — بسر چنانت هوای بزرگ سامانست
هزار عالم جان گر بنظره پیش دهی — کلاف زالی و بازار ماه کنعانست
ولیك خضر رهت من شوم‌درین امّید — چو جانت در کف‌این‌آرزو وارمانست
کف سؤال برآور برآستان وبنال — که زی‌تو پای‌تهی پوید اینش‌پیمانست
هرآنچه گفتم پذرفت و کرد ویافت‌زجود — چنین مقام که برتر ز حد امکانست
کسی که باتوزندلاف همسری‌بمتاب — هم‌آهنست بگوهر که سونش وسانست
کجاست‌سوهان آن آهنی که‌سونش گشت — کجاست‌سونش‌آن‌آهنی که سوهانست
پرند و خارا خارا نمیشوند وپرند — اگر چه صورتشان در نگار یکسانست
بنام آبی مر تشنه کی شود سیراب؟ — گرفتم آبی در جویبار آبانست
شهی که باتو بدندان زنی فروزد رخ — پیاده رانش بفرزین که آب دندانست[3]
صبا اگر ز جفاباتو گامزن گیهان — ازو شناس که مالك رقاب گیهانست

۱ـ فارس: سوارکار ۲ـ بضاعت مزجاة‌چیزی‌اندك‌وناقابل ۳ـ آب‌بدندان: حریف گول و زبون

دلم ز دست جوانی تنور پیر زنست   گر آتشش بنشیند دهان طوفانست
زآب و آتش ایندل حذر کنید حذر   کز آب و آتش بنیاد مرد ویرانست
خدایگانا با من درخت و قواقست[1]   فلان اگر بستایش ز گفت بهمانست
چومن بدستان، دستان هر که دستانزن   نه‌داستان همه‌نیرنگ و ریو و دستانست
بجز زمنطق من نطق در بیان وبنان   نوای ریگ و کدو، راز باد و انبانست
ملک شناسد کاین سنگ سنگ دیهیمست   خضر شناسد کاین آب آب حیوانست

در مدح فتحعلیشاه

چون‌سحر دارای‌روم‌از شاه زنگ‌افسر گرفت   از پی رامش جهانرا چرخ در زیور گرفت
روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت   پرده از رخسار خاتون ختن‌چون بر گرفت
قیرگون زاغی ز روی بیضهٔ بیضا پرید   دهر را زیر پر این‌شاهین‌زرّین پر گرفت
عنبرافشان گاوی آمد چون نهان در باختر   آتشین بُرثن هژبری جای‌درخاور گرفت
سوخت اختر از نفس چون‌از تف‌اخگر سپند   چون‌بکف‌زال‌سپهر این بُسدّین‌مجمر گرفت
صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر   قهرمانی از پی غارت بکف خنجر گرفت
زین‌فلک کشور امیران قُرطه‌و گرزن[2] ربود   زین سمن‌سیماعروسان‌یاره و پرگر[3] گرفت
زاهد دمسرد صبح ازدست میخواران چرخ   تا زند بر سنگ مینای می احمر گرفت
از درش ناگه درآمد شاهدی زاهد فریب   دادزهدازدست وازدستش‌یکی‌ساغر گرفت
دلبری افروخته خود از افق افراخت قد   از فروغ طلعتش آفاق زیب و فر گرفت
گرفرنگیس‌ازحیا رخساره در بُرقع‌نهفت   این فرنگیسیست کزرخساره برقع بر گرفت
گر سیاوش ایمن ازیمن یمین زاذر گذشت   این سیاووشیست‌کش‌آذر باعضادر گرفت
یوسف صدّیق گویی روی اززندان نمود   یا بر آذر جای ابراهیم بن آزر گرفت
یا چوباران دربهاران‌صبح گردونرا زمهر   داد سوری وسمن کز سوسن‌و عبهر گرفت
یا تکاور یکّه‌تازی راند در میدان رزم   حلقه‌های سیمگون ازرمح زرّین‌بر گرفت
یاکه دارای جهان از خنجر گوهر نگار   گنج گوهر از بداندیشان‌بدگوهر گرفت
خسرو جمجاه خاقان آنکه دربان درش   خاتم از خاقان ربود وافسر ازقیصر گرفت
آن شهنشاهی که از خط شعاعی آفتاب   هر سحر ازبهر چشم خصم‌او نشتر گرفت

---

۱ ـ و قواق درختی عجیبست درهند که بامداد بهار وشامگاه خزان اوست   ۲ ـ قُرطه : گوشوار، گرزن: تاج کیانی واینجا مطلق تاج‌مقصودست   ۳ـ یاره:دستبند، پرگر: طرق‌مرصّع

نوعروس ملك كان‌دوشیزه‌ماندازبد وعمر   کامیاب آمد کنون کاین کامران شوهر گرفت
بحر جودش را که آمد بیکران ملاح وهم   زآسمان زورق گزید واززمین لنگر گرفت
لعل گوهربار او بیجاده از بسّد فشاند   کلك مشك افشان او کافور درعنبر گرفت
ای جهاندار سکندر چاکر دارار غلام   صدچو دارا وسکندرحشمتت چاکر گرفت
پیشکار پیشگاهت تاج از دارا بود   پاسبان آستانت تخت زاسکندر گرفت
گشت شیرین‌کام تلخ عالمی از شهد جود   شاخسارخسروی تاچون توشیرین بر گرفت
آب آذرگون عیان کرد آب آذرگون بگیر   کاذرین بط باید اکنون ازبت آزر گرفت
جام زرّین همچوجم‌خواه ازبتان عبقری[1]   باغ را کاکنون صبا در حلهٔ عبقر گرفت
شحنهٔ عدل تو تا زد تکیه بر بالین ملك   فتنه را بخت بداندیش تو هم‌بستر گرفت
پشت ملت راستی پهلوی ملکت فربهی   زان حسام خم گزید و خنجر لاغر گرفت
پایهٔ گاه ترا شد دوش گردون تکیه‌گاه   زان‌سعادت زیب‌ازانجم زینت‌ازاختر گرفت
بام ایوان تراکیوان چه شد؟ چوبك زنی   زان بگردون منزل‌ازسیارگان‌برتر گرفت
تا بنامت خطبهٔ دولت سراید مشتری   چون‌خطیبان‌جابراین‌فیروزه‌گون‌منبرگرفت
ترك تركش بند چرخ ازبیم حجّاب‌حجاب   چون صبا بردرگهت جابردرون در گرفت
تکیه براورنك گردون‌فرزدی خورشیدوار   چتر زرّین آفتاب آسمان بر سر گرفت
زهره درجرك‌جواری[2] بربطوارغن گزید   تیر در سلك دبیران خامه و دفتر گرفت
مه ز شوق دستبوس ساقیان بزم شاه   گرچه میباشد عیان کزصورت ساغر گرفت
روز هیجا کز سم خارا گداز مرکبان   برتری ازچرخ اخضر تودهٔ اغبر گرفت
اژدر تیغ آبخورد از فرق هرسرور گزید   طایر تیرآشیان در صدر هر صفدر گرفت
از هلالی آشیان مرغ عطارد پر گشود   مرغ جان‌زین‌آشیان سوی‌عطاردپر گرفت
از شرار افشانی نارنجك آتش فشان   رنك آبی گونه گردان گندآور گرفت
شد چوکام اژدر از قاروره باران رزمگاه   از نهیبش نای تنّین نالهٔ تندر گرفت
از غبار رخش رستم صولتان زال سپهر   مغفر زرّین فکند و نیلگون معجر گرفت
چون درآن‌هنگامه کز هنگامه آرایان‌دهر   آتش جانسوز کین‌درجان خشك‌وتر گرفت
ابرش[3] آتش نهاد ازجا برآوردی چوباد   باد را بر سرعتش اندیشه بر چنبر گرفت
شد رکاب آن گران و شد عنان این سبك   تندی‌ازصرصر ربود و گرمی‌ازآذر گرفت
صارم تو خوابگه برترك هرتارك گزید   خنجر تو آبخورد ازجوی هرخنجر گرفت
قابض ارواح بهر قبض جان دشمنان   پایمرد و دستیار آن صارم وخنجر گرفت

---

۱ ــ عبقر: نام موضعی که پارچه‌های گرانبها و بی‌نظیردرآن میسازند ، آدمیانرا نیز در نیکی و بی نظیری بدان نسبت میدهند ۲ ــ جواری : جمع جاریه : دختران و کنیزکان
۳ ــ ابرش : اسبیکه برپوست آن نقطه های سفید باشد

نیزهٔ خطی بدست و خنك ختلی[1] زیر ران ... راست گویی آفتابی جای برصرصر گرفت

بر یمین آوردی آن تیغ یمانی از یسار ... دشمن‌ازیمنش هزیمت زایمن وایسر گرفت

بسکه خون بدسگالان ریخت تیغ بیدریغ ... موج بحرخون ازآن برجمله بحروبر گرفت

زان زحل شکل هلالی پیکرمرّیخ فعل ... کافتاب افکند تیغ وزهره‌سان‌مزمر گرفت

بدر هر مغفر[2] بفرق پردلان آمد هلال ... راستگویی این‌اثر زانگشت پیغمبر گرفت

سیل‌خون سیّال‌شدچندان‌در آن‌وادی کزان ... وهم بااندیشه زین پوینده پل معبر گرفت

آن زمـرّد پیکر الماس رنك لعل بـار ... گنبد پیروزه در بیجاده گون چادر گرفت

تیغ چبود این اثر در زور بازوی تویافت ... ذوالفقار آری اثر از بازوی حیدر گرفت

خصمت ای کیخسرو کی چاکر کیوان غلام ... خویش‌راکی‌فر[3]چودیدازتیغ‌تو کیفر گرفت

ازسرجرمش گذرچون‌سروری‌ازسر گذشت ... سایه‌اش‌برسرفکن‌چون‌چاکری‌ازسر گرفت

ای هنرپرور شهنشاهی که فیض عام تو ... همچو نور آفتاب آفاق را یکسر گرفت

عنصری از مدح‌محمودایکه محمودت غلام ... دیگدان ازنقره وآلات‌خوان از زر گرفت

آن‌بلنداخترشهنشاهی توکز بزمت شرف ... چون‌ایاز ازبندگی‌محمود نیك‌اختر گرفت

من چو سنك خاره و تو آفتاب خاوری ... خاره گوهرشدچونور ازخسروخاور گرفت

خدمت دیگرغلامان‌یکدو روزی‌بیش‌نیست ... خدمت من دامنت تا دامن محشر گرفت

تربیت از دولت سنجرمعزّی دید و زان ... زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت

سال هفصد رفت گوید باز طفل هفت‌سال ... سنجر ازسنجاروقسطنطنین زکالنجر گرفت

من که چون‌حربا نبایستی که‌چشم‌از آفتاب ... یك زمان ای آفتاب برج شاهی بر گرفت

ازکدامین جرم یارب از چه‌رو خفّاش‌وار ... دوری از آن آفتاب معدلت گستر گرفت

تاکه مذکورست‌این درنامه‌های خسروان ... کز پس بهمان فلان دارایی کشور گرفت

دولتت باقی بود چندانکه گوید هرکسی ... دولت صاحبزمانرا دولتت در بر گرفت

در مدح فتحعلیشاه

شهی که پایهٔ‌جاهش زعرش بربگذشت ... برتبه مهچهٔ[4] رایانش از قمر بگذشت

جهان جودوکرم پادشاه دریـا دل ... که‌صیت‌مرحمت‌او زبحر و بر بگذشت

ستوده فتحعلی‌شه که گرد موکب او ... ز هفت گنبد فیروزه رنگ بر[3] بگذشت

بعهد عدل خطیرش زمانه تا بکنون ... خطر گرفت وبجمهور بی‌خطر بگذشت

---

۱ ـ خطی : منسوب بخطا وختلی منسوب بختلانست‌که نیزه واسب آنها بخوبی مشهور بوده است. ۲ ـ مغفر : خود ۳ ـ کی‌فر : دارای فرکیانی ۴ ـ مهچه و ماهچه : چیزی بصورت ماه‌که برسرعلم‌گذارند .

مه صفر بسفر موکب همایون راند — زعهد عید بلشکر سعید[1] تـر بگذشت
بکامشان ز دم مار و از دُم کـژدم — شرنگ نوش شد و شهد چون شکر بگذشت
بهر چمن که چو سرو چمان خرامان شد — قضا بخیر رسید و قـدر ز شر بگذشت
بنرخ سُرمه ببازار روشنان سپهـر — غبار موکب آنشاه تاجور بگذشت
بهر دیار که رو کرد جان نثارانـرا — ز پایبوسی او از سپهر سر بگذشت
بهر چمن که گذر کرد زآسمان بلند — قباب بارگه آسمان گذر بگذشت
قـدر بحادثهٔ بـد[2] چو بود آبستن — خدنگ شست قضا بر دل قدر بگذشت
ز سُم ختلی خارا شکن غبارش کرد — چو در دل حجر اندیشهٔ شرر بگذشت
زیان ندید ز بیداد چرخ عمر عزیز — چو در رکاب شهنشاه دادگر بگذشت
سفینه‌یی که بر آن نوح ناخدا آمد — شنیده‌ایم که از بحر بی‌ضرر بگذشت
ز آب و آتش و بادش زیان بجان نرسید — تنی که شاه جهانرا بخاك در بگذشت
نحوست صفر از طالع مساعـد او — بخرّمی و سعادت درین سفر بگذشت
بگشت دشت و چمن صبح تا بشامش رفت — بوصل حور و پری شام تا سحر بگذشت
گهی بجرگـهٔ عشاق بینوا برسید — گهی بحلقهٔ خوبان سیمبر بگذشت
ز تیرهای شرربار مـرد آتشبار — زهفت گنبد سیماب‌گون شرر بگذشت
ز بحر طبع برافشاند بس لآلی تر — بهرزمین که شهنشاه بحر و بر بگذشت
ازآن دراری درّی که دانه دانه فشاند[3] — زاوج هفت دُرر توده توده در[4] بگذشت
تهی ز صید وحوش و طیور گیتی شد — بکوه و دشت چو شاه عدو شکر بگذشت
بصیدگاه چو شاهین شاه پر بگشود — همای خاوری آنرا بزیر پر بگذشت
غرض کش از اثر موکب سعادتمند — درین سفر بسعادت مه صفر بگذشت
همیشه تا ز مدیر قضا مدار سپهـر — بماه و سال بپیرامن مدر[5] بگذشت
چنان رود که سرایند در زمین که فلك — بکام خاطر دارای دادگر بگذشت

---

۱ ـ نسخهٔ ب، صحیح ۲ ـ نسخهٔ ب، بحادثه دائم ۱ ـ نسخهٔ ب، ازان دراری و دری که توده توده فشاند ٤ ـ نسخهٔ ب، تودهٔ دُرر (دراری و دُرر: جمع دُر)
۵ ـ مدر : خاك وخانه وشهر

لغز نیزه در مدح فتحعلیشاه

این[1] چه ماریست که بر سینهٔ خصمش گذرست   خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سرست
که دمش بر کمر گاو زمین زوبینست   که سرش بر جگر شیر فلك نیشترست
دوستانرا ز چه زان کام روان شیرینست   پیکرش را نه اگر خاصیت نیشکرست
دشمنانرا ز چه رو هست گزایندهٔ جان   زهر جانکاه نه گر دربن دندانش درست
دلنشینست چنین قامت رعناش چرا   گر نه چون قامت رعنای بت سیمبرست
اگر او را نبود خوی بتان یغما   از چه درمذهب آن خون اسیران هدرست
عجبی نیست بخونخواری اگر سنگدلست   گوهر آن چو برآوردهٔ صُلب حجرست
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی   نونهالیست که آرایش باغ ظفرست
گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل   لیك همواره زسرهای سران باوررست
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشّاق   گرچه چون غمزهٔ دلدوز بتان پرده‌درست
هست لرزان چو تن مردم بیدل که رزم   گرچه ازپردلی اژدر در ودشمن‌شکرست
از چه هردم شکفد غنچهٔ دلها ز دمش   دم آنرا نه اگر فیض نسیم سحرست
دوستان از دم آن آب بقا نوش کنند   گرچه در چشم عدو بحر فنا را شمرست[2]
هر سری راز سر اوست عیان روز نبرد   سرنوشتی که بر الواح قضا و قدرست
افعی گنج نوالست[3] ولی گاه جدال   که قرارش بکف خسرو فرخ سیر ست
جم نشان فتحعلی شاه شهنشاه جهان   که سکندردل و دارا در و جمشیدفرست
آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پر و بال   قاف تا قاف جهانش همه در زیر پرست
آنکه بر آینهٔ خاطر او منتقشست   آنچه بر صفحهٔ افلاك رقوم و صورست
لامکان صدر و ملك قدر و فلك اورنگست   آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشرست
پا بمیدان چو نهد مهدی دجّال کشست   جا بایوان[4] چو کند عیسی گردن مقرست
زهی ای شاه جوان‌بخت که از رتبت و قدر   جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آسترست
ذات پاکت شرف دودهٔ قاجار بود   بلکه آن پاك گهر مایهٔ فخر بشرست
همچنان کز شرف نسبت احمد آبا   ز تو نازان بجنان روح نیا و پدرست
طبعت ای شاه سخن سنج گهرزا بحریست   که ز دُر های دری هرصدفش بارورست
عقد گوهر گهر نظم ترا گشت نظیر   سبب آنست که در هر نظری معتبرست
مهوشانرا همه پیرایهٔ حسنست و جمال   خسروانرا همه آرایش تاج و کمرست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، آن   ۲ ـ شمر ؛ آبدان وزمین پست که درآن آب باران جمع شود
۳ ـ نوال ؛ عطا   ٤ ـ نسخهٔ ب ، برایوان

سرعت بارهٔ[1] عزم تو بدان مایه رسید — کش چو واماندهخری وهم روان براثرست
بسطت عالم جاه تو بدان پایه کشید — که دو عالم بیکی زاویه‌اش مستترست
پیش قدرت خبر از قدر سلیمان ندهم — هوش دارم قدری ، قدر سلیمان خبرست
بی نظارهٔ ایوان جلالت خورشید — برخ چرخ یکی دیدهٔ حسرت نگرست
نسبتی بخت تو و خصم تو دارند بهم — کاین دو را تا باید دیده قرین سهر[2]ست
دوش از داد تو با پیر خرد کردم یاد — گفت این‌قصه دراقصای[3] جهان مشتهرست
کافتاب از طرفی با رخ افروخته گفت — کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگرست
لعلهایی که بصد خون جگر پروردم — که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگرست
بیکی لحظه دهد دست کرم گستر او — بگدایی و نگوید که گهر یا حجرست
کان و دریا دو گواهند درین داوریم — کز جفایش لب‌کان خشك ورخ بحرترست
رحم کن رحم بدریا و بکان ایخسرو — کاین‌دو را خانه زاحسان‌تو زیروزبرست[4]
ننگ تردید نپدرفت دلت گاه کرم — شخص‌جودت‌عری[5]از کسوت‌بوك‌ومگرست
بیسار تو یمین[6] کت ز یسار و ز یمین — حاصل کون‌ومکان‌چون‌یم‌وکان مختصرست
زان دُرر کامده از دامن سائل فاضل[7] — راه کویت چو ره کاهکشان پر دُررست
جوهر علم و ادب زینت هر پاکدلست — گوهر فضل و هنر زیور هر تاجورست
طینت پاك تو آرایش علم و ادبست — جوهر ذات تو پیرایهٔ فضل و هنرست
از وشاقان تو در حضرت گردون سایت — هرطرف مینگرم مطلع چندین قمرست
از غلامان تو در لشکر شیر آسایت — هرکجا میگذرم بیشهٔ شیران نرست
آن‌یك از ناوك چشم آهوی شیر اندازست — این‌یك ازبیلك خشم اژدر دشمن شکرست
شهربارا ملکا ایکه همایون نامت — تا زر و سیم بود زیب ده سیم و زرست
دیده پوشد اگر از خاك درت بی بصری — خون او ریز اگر قوت ونور بصرست
آنکه احسان ولینعمت خود کرد هبا — خونش در فتوی هفتاد و دوملت هدرست
حاسد جاه تو خواهد فکند در چاهم — زانکه‌هفت اخترم‌ازیاری تو سجده برست
لیك غافل بود از سابقه فیض[8] ازل — که تغیّر نه در احکام قضا و قدرست
سجده فرمای کواکب بر یوسف درخواب — هم سوی مسند عزت ز چهش راهبرست
تیر باران حوادث گرم آید بر دل — غم ندارم چو مرا عون[9] شهنشه سپرست
آسمانرا نبود جز بمراد تو مدار — تا مدار مه و خورشید بگرد مدرست

---

۱ ـ باره : اینجا بمعنی اسبست ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ اقصی : دورتر
۴ ـ گویند که چون صبا این ابیات بر فتحعلیشاه برخواند وی گفت نیکو شعریست ولی معلوم نشد که بدان مدح من کرده‌یی یاذم ۵ ـ عری : عریان ۶ ـ یمین : سوگند ۷ ـ فاضل: زائد
۷ ـ نسخهٔ ب ، لطف ۹ ـ عون: کمك

در مدح فتحعلیشاه

این همایون در دارای سلیمان حشمست — قبلهٔ دین عرب ملجأ ملك عجمست
علت عیش وطرب همچو سعود فلکست — مایهٔ امن وامان همچو حریم حرمست
خاك پاکش که برد آب رخ مشك تتار — زیور افسر کی زینت دیهیم جمست
بسکه سایند بر آن پادشهان روی نیاز — نقش رخسارشهان بیش ز نقش قدمست
گرنه محراب سپهر آمده این در زاغاز — ازپی سجدهٔ آن[1] از چه قد چرخ خمست
جز بدین[2] درگه عالی ننهد روی نیاز — آنکه فرخنده نهاد آمد وفرخ شیمست
هر که روسود بربن خاك قربن شرفست — وانکه روتافت ازین عرصه ندیم ندمست
برخ زائر و در پاسخ سائل این در — در گلزار نعیمست و صریرش نعمست
خسروان خاك نشین در این درگاهند — زانکه کریاس شهنشاه سلیمان حشمست
ظل حق فتحعلی شاه شهنشاه جهان — کافتاب فلکش سایهٔ چتر و علمست
آنکه از فیض نسیم کرمش عرصهٔ ملك — رشك گلزار جنان غیرت باغ ارمست
آنکه چون منطق شیرین بگشاید گه نظم — منشی چرخ زبان بسته چوجذر اصمست
نه قدیمست و بجایست ز تقدیم وجود — که حدوثش قدم بازپسین قدمست
رأی بیضا قبسش[3] محیی فضل وهنرست — داد فریاد رسش ماحی[4] جور و ستمست
در او کهف امم زان بدرش آرد روی — هر که ازحادثهٔ گردش گردون دژمست
شیر گردون شده کهف فلك چاراورنگ — زانکه در طوق سگان در کهف اممست
رحمتش تا بستمکش بجهان داد دهست — سخطش تا بستمگر بزمان منتقمست
مخلب شیر ژیان ماشطهٔ کاکل گور — پنجهٔ گرگ دمان شانهٔ پشت غنمست
تا خرد خاك درش را ز پی کحل بصر — چرخ را دامن از انجم همه‌شب پر درمست

۱- نسخهٔ ب، او   ۲- نسخهٔ ب، براین   ۳- قبس: شعله و پارهٔ آتش   ۴- ماحی: محو کننده

مایهٔ چرخ کم و قیمت کالا والا　　در ضمیرش مگر اندیشهٔ بیع سلمست
بتکین و بینالش ندهم نسبت از آنك　　که تکینش زعبیدست و ینال ازخدمست
ازچه اسرار نهان جمله درآنست عیان　　خاطر غیب نمایش نه اگر جام جمست
گفتم ازیمن یمینش بجهان فاقه نماند　　باز گفتم گره از موج برا بروی یمست
از کفایات کفش جزرز و سیم ویم وکان　　هرکرا مینگرم معتبر و محتشمست
خصم با اوست در آثار مقابل لیکن　　آن تقابل که در اطوار وجود وعدمست
نیست غم گر بیداندیش نکوخواه آمد　　که دران داوریش حاکم[1] مطلق حکمست
او بر اورنگ شهی زد قدم و ایشانرا　　چشم بی‌شرم ز آزرم بروی قدمست
رای او زنگ مظالم بزدایاد[2] از ملك　　تا که انوار زدایندهٔ زنگ ظلمست
بدرش پادشهان لوح[3] جبین بنگارند　　تا که تقدیر نگارندهٔ لوح و قلمست

درمدح فتحعلیشاه

سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت　　گیتی طراز باز ز پیرار و پار یافت
صفهای سروران چو سران سپه سپهر　　در بارگاه پادشهان روز بار یافت
بر تن چو آب جوشن‌خنجر گذاردید　　بردست بید خنجر جوشن گذار یافت
سوری ززر ساو بصورت قراضه‌ریخت　　نسرین ز سیم ناب بساعد سوار[4] یافت
رخسار لاله گونهٔ ترك تتر گرفت　　زلف بنفشه نفحهٔ مشك تتار یافت
بودآنکه‌ازسرشك كنارش چوجویبار　　سروی چو نوبهار کنون در کنار یافت
هر بت بطی[5] بچنگ بآهنگ چنگ‌دید　　هرمه میی بلب بلب جویبار یافت
زین گاوسامری که‌در آن[6] نارموسویست　　بدرودین کنید که‌اکنون خوار[7] یافت
دانی دلاکه مردم ناهوشیار کیست　　آنرا که هوشیار کنون هوشیار یافت

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، داور　۲ ـ نسخهٔ ب ، بزداید　۳ ـ نسخهٔ ب ، نقش
٤ـ سوار: دست‌بند　٥ـ بط:صراحی‌می　٦ـنسخهٔ ب، درین　٧ـ خوار: صدای گاو

مشاطه وار زال فلك غازه بر گرفت ‌ ‌ ساغر صفت سحاب می خوشگوار یافت
زان غازه روی لالهٔ احمر فروغ دید ‌ ‌ زان باده چشم نرگس شهلا خمار یافت
سرّ ضمیر آب زمین چون نهفته دید ‌ ‌ راز درون خاك زبان آشکار یافت
هرزر که بر شمر شجر افشاند درخزان ‌ ‌ زنگار گون حُلل[1] بعوض در بهار یافت
شد سار نغمه‌ساز طرب چون بنفشه را ‌ ‌ در خیل شاهدان چمن سوگوار یافت
خندید غنچه از تتق شاخ بر سحاب ‌ ‌ کز رای تیره دیدهٔ او اشکبار یافت
گلشن صحیفه‌یی شد کش هر صفیحه‌یی ‌ ‌ از نامیه چو نامهٔ مانی نگار یافت
این[2] خرّمی که زال جهان شد جوان از آن ‌ ‌ از بخت پادشاه جهان ، مستعار یافت
آن تاجور که روز وغا رمح خطیش ‌ ‌ بر ترك خویش تارك هر تاجدار یافت
آن جنگجو که وقت جدل خنگ ختلیش ‌ ‌ از نعل خود بگوش فلك گوشوار یافت
منّت خدای را که خداوندگار ملك ‌ ‌ درملك هر چه یافت هم از کردگار یافت
نه غیر حزم و عزم تنی پایمرد دید ‌ ‌ نه غیر دست و تیغ کسی دستیار یافت
اندوه جان که هر تنی از آسمان کشید ‌ ‌ مقصود دل که نه کسی از روزگار یافت
بود ار هزار، زاختر فرخنده یك ندید ‌ ‌ گر خواست یك، ز گردش گردون هزار یافت
رمحی که وقت حمله چنان شیر دل گزید ‌ ‌ خنگی که زیب کوهه چنان شهسوار یافت
بر ترك خویش تارك هر ترکتاز دید ‌ ‌ از نعل خویش نعلك هر شهریار یافت
مقصود از آفرینش عالم کسی که جست ‌ ‌ اکنون ز[3] آفرینش او آشکار یافت
آری کسی بسرّ وجود[4] صدف رسد ‌ ‌ آندم کش از درون گهر شاهوار یافت
ای حیدر زمانه ز تیغت مخالفان ‌ ‌ یابند آنکه خارجی از ذوالفقار یافت
دوران دهر بر سر دارش مقام کرد ‌ ‌ آنرا که در مخالفتت پایدار یافت
تیغ تو شاخ نصرت و رمحت نهال فتح ‌ ‌ کایامشان ز صدر یلان جویبار یافت

---

۱ ـ حلل : جمع حلّه : لباس وزینت ‌ ۲ ـ نسخهٔ ب ، آن ‌ ۳ ـ نسخهٔ ب ، در
۴ ـ نسخهٔ ب ، درون

آنرا بوقت معرکه ذابح غلاف دید   این‌را بدشت معرکه رامح[1] شکار یافت
گه‌آن زجوی مغز بداندیش آبخورد   گه‌این زگوی تارك بدخواه بار یافت
نصرت ببیرچم علمت یافت بسته دل   چون عاشقی که دل بخم زلف‌یار یافت
شاهین تیر و زاغ کمانت بصیدگاه   نسرَین[2] چرخ را بحقارت حقار یافت
خصم ترا سپهر چو زاغی شکسته بال   در چنگلُ عقاب عقوبت شکار یافت
چون‌خواجه‌تاش‌هندوی قصر جلال‌تست   کیوان در آسمان و زمین اقتدار یافت
هرخطبه‌یی که خواند بنام‌تو مشتری   بر خویش از جواهر انجم نثار یافت
از بیم ترکتاز تو ترك فلك ز چرخ   بر سرچو شاهدان مقنّع خمار[3] یافت
سلطان چار بالش چارم سپهر را   گیتی بپیشگاه تو چون پیشکار یافت
رامشگر سپهر ببزمت چو رامتین   چنگی بچنگ‌دید و دفی‌در کنار یافت
طومار آسمان بکف تیر وخویش را   در حضرت دبیر تو طوماروار[4] یافت
مه را زمانه از پی جشن تو هر بهار   صبّاغ باغ و رنگرز جویبار[5] یافت
از سهم صارمت که ز تأیید کردگار   مفتاح هرحصار برآن انحصار یافت
کیوان‌چوخویش‌هرشبی‌ازشام‌تابام[6]   بهرام را طلایهٔ[7] نیلی حصار یافت
زان آب خونفشان شرربار روزگار   اشرار را بقا بجهان چون شرار یافت
آنکس که‌یافت فخرزمین‌بوس‌خدمتت   از حادثات دور زمان زینهار یافت
وانکس که‌درطریق‌خلافت قدم‌فشرد   اول قدم ز دست حوادث فشار یافت
باشدبرون زحیّز امکان چومدح شاه   زانرو ثنای او بدعا اختصار یافت
یارب بدیگری نرسد یادگار ازو   این‌تاج‌وتخت کزجم‌وکی‌یادگار یافت
یابد بدیده از مژه بدبین جاه تو   آن کز خدنگ رستم اسفندیار یافت

---

۱ ـ ذابح و رامح نام دوستاره است ۲ ـ نسرین : دو ستاره که بنام نسر طائر و نسرواقع مشهورست ۳ ـ مقنع : روی درمقنعه پوشیده ، خمار: پارچه‌یی که زنان برسر اندازند ٤ ـ نسخهٔ ب ، طوماردار ٥ ـ نسخهٔ ب ، مرغزار ٦ ـ بام : اینجا بمعنی بامدادست ۷ ـ طلایه : طلیعه وپیشرو سپاه

در توصیف قصر اصفهان و مدح فتحعلیشاه

این همایون قصر شاه کشورست　　یـا زمین را آسمان دیگرست
ظل شا دُروانش در[1] هفت آسمان　　طیلسان تارك هفت اخترست
صورت مرغان سقفش را ز فخر　　طایران عرش در زیر پرست
رشك هر صورت که دراین‌طارمست　　شرم هرمنظر که دراین منظرست
مانیا بخش دمـاغ مـانی است　　آذر افـروز روان آذرست
درخم طاقش ز آهنگ ُذبـاب　　جفت ماتم زُهـرهٔ رامشگرست
در بن راغش ز کرم شب فـروز　　در تب و تـاب آفتاب انورست
در نگارین بزمگـاه دلکشش　　بر کف آهـو وشان گاو زرست
آفتابـی مـاه منظر ساقـی است　　کافتابش می ،هـلالش ساغرست
باده‌اش را نه صداعی از پی است　　می‌کشش را نه خماری در سرست
در ممثّـل رزمگـاه هـائلش　　راست گویـی رستخیز محشرست
ُگرد آن گندآور[2] رزم آزماست　　ُترك آن ترکش‌کش غارتگرست
بی تحرّك هـر تکاور در تکست　　بی تنازع هـر دلاور صفدرست
گلشنش کـز نقشهـای آزری　　غـیرت گلـزار پـور آزرست
چـون بهارستان تبّت دلکشست　　چون نگارستان خلّخ دلبرست
زلف تـرکانش بتاب از سنبلست　　چشم خوبانش پرآب از عبهرست
نـه بگلـزارش نهـاب[3] بهمنست　　نـه در آزارش نهیب آذرست
هر طـراوت کو بشاخ طوبی است　　هر لطافت کو در آب کوثرست
در نهاد بـرگ تاکش ُمدغمست　　درضمیر خاك پاکش ُمضمرست

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بر، شادروان : پرده　۲ ـ گندآور:جنگجوی　۳ ـ نهاب : غارت

از رخ و قدّ وشاقان شگرف　　کاین دلاویزست و آن جانپرورست
عرصه‌اش چون جلوه گاه خلّخست　　ساحتش چون جویبار کشمرست
پایه‌اش را رفعتی کز سایه‌اش　　زال گردون را بتارك معجرست
طارمش را رتبتی کز شمسه‌اش　　بر سر سلطان انجم افسرست
از در و دیوار و سقف و صُفّه‌اش　　جلوه گر آیینهٔ اسکندرست
زیب هر آیینهٔ اسکندری　　عکس دارای سکندر چاکرست
این همایون قصر فرخ بارگاه　　کاستان از آسمانش برترست
چیست دانی آسمانی عرش سای　　کافتابش شاه انجم لشکرست
دادگر فتحعلی‌شه آنکه او　　جوهری از عدل و داد داورست
آن شهنشاهی که پای همّتش　　خواجهٔ هفتم فلك را بر سرست
آن قدر قدری که دست قدرتش　　همچو بازوی قضا زور آورست
آن ظفرمندی که در دشت نبرد　　دام و دد را تیغ او خالیگر[1]ست
آن جهانداری که در ملك جهان　　عدل‌او جان وجهان چون پیکرست
هر کجا آید بجان بخشی لبش　　بی تأمل بار عیسی بر خرست
هر کجا رایش ز رخ بُرقع کشید　　باگریبان دست موسی اندرست
همت طیار او آن طایرست　　کاخترانش چینه گردون ژاغر[2]ست
صارم خونخوار او آن[3] ساغریست　　کز اجل در آن شراب احمرست
جود او جاندادگان فاقه را　　چون دم عیسی وشخص عاذر[4]ست
تیغ او بر تارك اعدای دین　　روز کین چون ذوالفقار حیدرست
آستان آسمان سایش که آن　　ملجأ خاقان ، مآب قیصرست
خسروانرا رو از آن بر تافتن　　همچو اعراض عرَض ازجوهرست

---

۱ ـ خالیگر : خوانسالار　　۲ ـ ژاغر : چینه‌دان (حوصله)　　۳ ـ نسخهٔ ب ، آنرا
٤ ـ عاذر : نام کسیکه حضرت عیسی پس‌از مرک اورا زنده گردانید

خصمش ار چون مه برآید بر فلک   گرچه از پستی بماهی همبرست
زان چه غم دارد که شمشیر کجش   راست چون سبابهٔ پیغمبرست
روزکین کز شورش شیر اوژنان   در زمین و آسمان شور و شرست
پیکرش را حفظ ایزد جوشنست   تارکش را ظل یزدان مغفرست
بر یمین آرد چو شمشیر از یسار   بر تهمتن زاری زال زرست
چون کشد صمصام خونریز از نیام   سام بر مردن ستایش گسترست
معجز موسی و نوح و عاد را   تیغ ورمح ورزم و عزمش مصدرست
بهر آیات مبین در راه دین   تیغ او بیضا و رمحش اژدرست
از پی ویرانی بنیاد کفر   رزم او طوفان و عزمش صرصرست
چرخ اگر بازد باو نرد نبرد   مهره‌اش از شش‌جهت در[1] ششدرست
آفتاب و آسمان در مطبخش   اخگری بر تودهٔ خاکسترست
پیشگاهش را هزاران پیشکار   چون سلیمانست وچون اسکندرست
آستانش را هزاران پاسبان   چون ملکشاه وچو سلطانسنجرست
آسمان باشد طفیل ذات او   از صدف مقصود آری گوهرست
عدل شه روزی جفا جو یافتش   گردن گردون ازآن در چنبرست
برخلاف عادت خود روزگار   با خردمندان کنون زان یاورست
آنکه پوشد دیده از خاک درش   نور بینایی بچشمش نشترست
وانکه بندد از ثنای او زبان   آن زبان در حنجر او خنجرست
در صفاهان کز صفای خاک آن   آب حسرت در دهان کوثرست
زامر آن دارای داور کز ازل   سرفرازان جهانرا سرورست
بر زمین این آسمان افراختند   کاسمانرا آستانش همسرست
لوحش الله گنبد نیلوفری   آبگیرش را یکی نیلوفرست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، از شش‌در اندر

آب صافش رشك اشك عاشقست　　　خاکپاکش طیب زلف دلبرست
هم از آن در شرم آب زمزمست　　　هم از آن در رشك مشک اذفرست
نخل طورش در ریاض خرّمست　　　آب حضرش در حیاض[1] مرمرست
قامت ساقی روان در محفلست　　　باده صافی عیان در ساغرست
تا درش بگشود بر روی جهان　　　قفل گمنامی جنان را بر درست
الغرض چون زیور اتمام یافت　　　این عمارت کاسمان را زیورست
زد صبا از بهر تاریخش رقم　　　(بر زمین این آسمان دیگرست)
۱۲۲۶
باد یارب قصر جاهش بی قصور　　　تا مشیّد این قصور اخضرست
منظر اقبالش ایمن از خلل　　　از خلل تا ایمن این نه منظرست

لغز خاکستر در مدح نواب نایب السلطنه عباس میرزا

چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندرست　　　پیش درویشان بسی از گنج دارا برترست
که چواسکندر چمان بر گاه زرینش پی است　　　گه چو دارا واژگون بر خاك تاریکش سرست
گاه برقع بند رخشان چهر غضبان شاهدست　　　گاه کحل آرای روشن چشم جوشان دلبرست
گه فریدون وار بر[2] زرّین درفش کاوه است　　　گاه چون ضحاك با سوزنده مارحمیرست
گاه تاج آفتاب آسمان مجلسست　　　گاه تاب گرد ماه آفتاب منظرست
گه چو مهرش افسر بیجاده فرّ تارکست　　　گه چو چرخش کرتهٔ فیروزه زیب پیکرست
گه چو زهادش بدست اندر عقیقی سُبحه است　　　گه چو رندانش بدم اندرمی آگین ساغرست
سالکان فقر را گه یار و گاهی همدمست　　　خسروان عشق را گه تخت و گاهی افسرست
گاه مشك آگند نافش چون غزال تبّتست　　　گاه خون آلود چنگش چون پلنك بربرست
گاه در گرمی و تابش همرکاب آتشست　　　گاه در تندی وجنبش همعنان صرصرست
زادهٔ ضرغام و اینك چون گوزنانش تنست　　　بچهٔ سیمرغ واینك چون کلنگانش[3] برست
حُلهٔ پیروزه رنك روس هندی پروَزست[4]　　　کرتهٔ سنجاب گون ترك زنگی گوهرست
از شکوه شکّیان که رشك دشت خلّخست　　　از طلوع اختران که شرم کوه خاورست
برهمن را از گران سنگی ضیابخش رخست　　　پیرزن را از جوانمردی نگهبان زرست

۱ـ حیاض: جمع حوض　۲ـ نسخهٔ ب ، با　۳ـ کلنگ: مرغابی　۴ـ پروز: نژاد ونسب

گاه بر گنجینه گنجور و امین خواجه‌است	گاه چون خائن امین گنج‌داران زرخورست
خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است	قبّه‌یی از آسمان آراسته با اخترست
فیروش خود یلان را زان بهای زیبقست	آبگون تیغ گوان را زان ضیای آذرست
گه بترك زیور آرایان یکی سیم آژنست[1]	گه بشست دشنه پردازان یکی جوشنگرست
گه‌چوجزع رومیان‌زنگی‌بتی راحجله‌است	گه چولعل‌زنگیان رومی[2]وشی‌را بسترست
سارسوری‌سیرتست وزاغ بیضا بیضه‌است	کبك مرجان‌مخلبست‌و بازِزرّین ژاغر[3]ست
طینت از بلغار دارد گرچه هندوطلعتست	زادهٔ بهرام باشد گرچه کیوان منظرست
نیست کیوان‌وچو کیوانش آسمانی‌ادکنست	نیست گردون‌وچو گردونش آفتابی‌انورست
گاه پیچان زاسمانش افعی تنین تنست	گاه پرّان زآفتابش ذرّهٔ زرین برست
ای‌سخن‌سنج‌مهین کز نطق‌وفضلت زینتست	ای‌خردمند بهین کز رای وهوشت زیورست
کشف‌این‌شیرین‌سخن‌راگرنه‌رایت قایدست	حلّ این‌دلکش لُغزرا گرنه‌هوشت‌رهبرست
بوسه‌زن‌بردرگه‌شاهی که‌چرخش‌حاجبست	سجده‌بر برحضرت‌ماهی که‌مهرش‌چاکرست
آنکه هفت‌اقلیم رادارای اسکندردلست	آنکه شاهنشاه را فرزند افریدون فرست
بوالمظفر شیرغازی آنکه ذات‌نصرتست	ذوالمعارج شاه عباس آنکه داد داورست
بازگو آینهٔ رایم برنگ ظلمتست	زانکه این آینهٔ روشن بزنگار اندرست
تاشود گوهرفشان کین‌روشنست‌ای‌ساده‌دل	آنچه گنج‌شایگان درچشم ما زان کمترست
لوحش‌الله‌هرچه‌دانش در نهادش مُدغمست	حاطه‌الله هرچه بَینش درضمیرش مُضمرست
تا سزد فکرجلالت شخصش آنرا منبعست	تا رود ذکر سعادت ذاتش‌این‌را مصدرست
جنبش گردون‌وحکمش‌چون‌زمین‌ومرکزست	فتوی تقدیر ورایش چون سپهرومحورست
داد ودانش‌در نهادش تفّ وتاب آتشست	جود وجودت دروجودش‌رنك‌و بوی‌عنبرست
بانکوخواهش‌سعادت‌چون‌سحاب‌وچون‌یمست	بابداندیشش شقاوت چون‌شراب وچون‌شرست
خصم اوگر داهك مشاطهٔ روشن مهست	تیغ او عمزاده سبّابهٔ پیغمبرست
آزماگر مارهای جاودان را زاده است	جود او مر اژدهای موسوی را مادرست
خانهٔ دلها زیادش بارگاه مانی است	عرصهٔ گیتی ز دادش کارگاه آزرست
در زمین چندانکه معبرباسمانش رایتست	باسمان‌چندانکه اختر درزمینش لشکرست
تابجویی مال قارونست و بُرز قارنست	تا بپویی کوس کاوست وسنج سنجرست
گو مراوراکش‌سمندهمرهی‌درمقود[4]ست	گو مراوراکش سپند همسری درمجمرست
مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشبست	سدره نبود سروی ار درجویبار کشمرست

۱ ــ آژن : آژده   ۲ ــ نسخهٔ ب ، روسی   ۳ ــ مخلب ، پنجهٔ مرغان ، ژاغر : چینه‌دان

٤ ــ مقود : مهار

آب دفترهای ملتها کتاب احمدست نار خرمنهای ضلتها حسام حیدرست
اندر آن موقف کز آتشبار بیلك‌دوزخست اندر آن‌هامون کز آهن پوش ترکان محشرست
خشم‌شیراوژن پلنگان ز َهره‌سوز ضیغمست بانك تنّین تن نهنگان نای گیر تندرست
آفتاب از تابش شمشیر دودی تاری است آسمان از جنبش لشکر غباری اغبرست
چرخ قیرآگند ازالبرز صرصر پویه است خاك لعل اندود از الماس میناگوهرست
گرچه رستم،چاه جانفرساش باد جوشنست گرچه بهمن،کام اژدرهاش نام مغفرست
خواجهٔ میزان چو دخت خلجی در برقعست والی عقرب چو ماهی عبقری درمعجرست
چون بمیدانش‌شتابان بارهٔ گردون تکست چون بشمشیرش گرایان بازوی زورآورست
بانگی‌از آن وبجانها مویه اندر مویه‌است برقی از این و به‌تنها آذر اندر آذرست
هرشرار سنك شیرانرا دژآهنك ارقمست هرشکاف خاك پیلان را دم‌آهنج اژدرست
لاله‌های کوه بر رویین‌تنان زوبین کشست تیرهای دشت برجوشن‌وران جوشن‌درست
دریکی جوشش[1] فنای‌خسروان‌درخسروست دریکی فتحش گشاد کشور اندر کشورست
هرچه‌ازشوکت‌شماری گوهرش ازآن‌مهست[2] هرچه‌ازرفعت گذاری‌اخترش[3] ازآن‌برست
نك چومشتاقان دیرین‌بازوان ملك وبخت تخت گردون‌رخت اورا بر قوائم چنبرست
ازثنا بندم زبان کان حدّ حرّی مفلقست بردعا کوشم‌بجان‌کاین کارعبدی مضطرست
تافلك‌را از[4]مه‌ومهراین‌شکوه وزینتست[5] تا زمین‌را ازکه ومه این‌طراز و زیورست
چرخ‌خندان‌روزوشب‌کان‌اخترانراخسروست خاك خرم‌سال‌ومه کاین داورانرا داورست

در مدح نایب‌السلطنه گوید

امروز اگر تاجوری ملك ستانست فرزند جوانبخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن کز ملکان تاج ربایست عباس شه آن کز همگان باج‌ستانست
آنخسرو غازی که پی ملت تازی نه در غم رنج تن و آسایش جانست
در صیف و شتا شاد شتابان بجهانست زینسان گذرانش بجهان گذرانست
گاه‌ازتف‌خاکش‌دم‌چون‌تافته کانست گاه ازدم بادش رخ‌چون آژده سانست
هم پله گهی در کین با مار شکنجست هم‌سنك گهی در زین با شیر ژیانست

---

١ ـ نسخهٔ ب ، جنگش ٢ ـ نسخهٔ ب ، بهست ٣ ـ نسخهٔ ب ، رتبه‌اش
٤ ـ نسخهٔ ب ، در ٥ ـ نسخهٔ ب ، رتبتست

گرجانش ببیمستی،دانا نه بدینست — گرتنش برنجستی ، آگه نه بدانست
پویان[1] بغزا اندر گرکوفته‌جسمست — تا زان بجهاد اندر گر خسته روانست
بالنده بدوملت[2] زین عادت وخویست — نازنده بدو ملکت زین‌سیرت وسانست
بی‌بیم ولی زین‌ره خردست‌وبزرگست — بی‌رنج ولی زانرو پیرست و جوانست
هرشیخ کشاورزی درسلوت وسورست — هر زال رسن‌ریسی در امن و امانست
درگوش‌غریو سپهش‌بربط وچنگست — در مغــز غبار سپهش عنبر و بانست
آن‌روز چودر کوهۀ شبرنك پدیدست — آنوقت چو بر گردۀ شبدیز عیانست
چون‌هوش‌سروشست که‌بردیو بزینست — چون کوه گرانست که برباد بزانست
یکران‌سبك‌جنبش‌دوران که‌شموسست[3] — آهسته و رام او را درزیر دو رانست
درنیل کفش جوهری‌ازآتش وآبست — کالماس زمرّد تن بیجاده فشانست
مرّیخ زحل شکلی در حوت وزسهمش — خورشید بنظارۀ حوت از یرقانست
هم آتش آن آب رخ ملت و ملکست — هم آب‌وی‌آتش فکن هون وهوانست
برقیست که‌درخرمن شیران‌عرینست[4] — زهریست که در زَهرۀ پیلان دمانست
برپیکرش اندام هماورد نیامست — برگوهرش‌افسون بداندیش فسانست
برگلۀ ماران فسون جنبش جـادو — چون‌چوب فسون‌خوار شگفت‌آرشبانست[5]
گفتم که‌برایش‌چورهی[6]چرخ‌رهینست — کان گرد سمندیش ازایام رهانست[7]
امضای وی‌ورای قضا تیر وخدنگست — فرمان‌وی وحکم‌قدر شاخ و کمانست
سوگندقضارا که چنانست[8]وچنینست — تصدیق‌قدر راکه چنینست[9]وچنانست
هم‌سایۀ او ماشطۀ پرتـو مهرست — هم خنجر او عاقلۀ دور قرانست

---

۱ ـ نسخۀ ب ، پویا ۲ ـ نسخۀ ب ، دولت ۳ ـ شموس : چموش و توسن
٤ـ عرین: جایگاه شیران ٥ ـ منظور ازشبان حضرت موسی(ع) است ٦ ـ رهی : چاکر ۷ ـ رهان : مسابقۀ اسب‌دوانی ۸ ـ نسخۀ ب ، چنینست ۹ ـ نسخۀ ب ، چنانست

هم گاه نوالش[1] بیسار ابـر بهارست   هم روز جدالش بیمین برق یمانست
برحضرت او تانگری خسرو ورایست   درلشکر او تا گذری قیصر و خانست
رادیش بطبع اندرچون شکروشیرست   مردیش بجان اندر چون گوهرو کانست
جیشش بزمین جنبش رخشنده درخشست   گردش بفلك ِ کلهٔ تاریك دخانست
درجنبش آن بانگ یلان نعرهٔ صورست   درظلمت این برق سنان رهبرجانست
چنگال همه شیرانش ازدشنه وخشتست[2]   دندان همه پیلانش از تیغ و سنانست
ضرغام حسامش را همواره ضرابست   تنّین سنانش را پیـوسته طعانست
شریانش از آن بی ضربان گرچه تکینست   اوداجش ازاین درسریان[3] گرچه طغانست
بحر کرمش راکه مُبرّا ز کنارست   ملك کرمش را که منزه ز کرانست
بحری که محیطیش نیابند محاطست   ملکی که کرانیش ندانند میانست
ازعدل چو درچارهٔ آسیب وشکنجست   از داد چو در کیفر بیداد و زیانست
نز پیل دمان مور ستمکش بنفیرست   نز شیر ژیان گاو کدیور بفغانست
تاآنکه نیندیشد از آن مور همی پیل   با ضعف در اندیشهٔ تبدیل توانست
تا ثور از آن سوی وی از بیم نبیند   دُم لابه کنان[4] شیر فلك باد بزانست
ازپایهٔ اگرتختش چون عرش برینست   نشگفت که ظل ملك العرش برانست
با پایهٔ آن ذروهٔ افـلاك حضیضست   با سایهٔ ایـن پرتو اجرام نهانست
خرگاه ممدّد بـر کریاس جلالش   بنیاد حبابست و بنای هرمـانست[5]
پایدزپرندش[6] گه کین جوشن گردون   پاینده گر ازخنجر مه درع کتانست
طوفان بلا زان ز زمین چرخ گرایست   سیلاب فنا زان ز کمین در سیلانست
شاها ملکا کز اثر تیغ کج تـو   برراستی این گنبد کج پویه روانست
میزان بکفم زاختروارونهٔ خود نیست   دانم ولی این کژروش آن چون سرطانست

---

١ ـ نسخهٔ مل، نوایش   ٢ ـ خشت : اینجا بمعنی نیزهٔ کوچکست   ٣ ـ نسخهٔ ب، جریان   ٤ ـ دم لابه کردن : کنایه از اظهار عجز وتملق   ٥ـ هـرَمان: دو بنای عظیم درمصر که ساختمان آنرا بیونس نبی (ع) نسبت می دهند

نوشین لبی از کشور بردع[1] بسرایم — گفتی که یکی لعبت نوشابه[2] نشانست
خویش بلطافت چو دم باد بهارست — رویش بنظافت چو رخ آب خزانست
ازپیکر کش خجلت ربّات حجالست[3] — ازمنظر خوش غیرت خیرات حسانست[4]
آنم بشبستان در ، یا شمع سپهرست — آنم بگلستان در ، یا باغ جنانست
از خندهٔ نوشین‌لب او عالم جـان را — گفتند جهانی که یکی نوش ستانست
ناگه زجهان‌رفت وغمی ماند زدردش — درتنگ‌دل‌من که‌جهان تنگ‌بدانست
تا دست اجل پا بدل خاك نهادش — دستم ز دل چاك بسر خاك فشانست
آن سنبل نرگس بسمن غالیه‌سا بود — آوخ که کنون‌خاك‌بر آن غالیه‌دانست
در جان نوان ماتم او نار سعیرست — در باغ جنان تا قد او سرو روانست
آن‌لب که‌غزل‌خوان‌ز دُرر‌پاش‌لبانش — با چشم گهربار کنون مرثیه خوانست
بهمان‌نگرد چون‌بهمان درد که گویم — انگشت گزان گوید کاین‌خسته‌فلانست
تسکین مرا نیز سرایند کـه باشد — تاوانش بشاهی که بتاوانش توانست
مارا زدل خویش ازین درد جگرسوز — کاینك ملك غازی برچاره ضمانست
ازجودوی آنکس که‌زبونست‌عزیزست — درآینه آنکس که نگونست ستانست[5]
رامش بغم از مدح جهانبان بگزیدم — کارامش‌جان وتنم این دردوجهانست
مدحت نه بانگارهٔ‌ترکیب حروفست — وصفت نه بانـدازهٔ تحریر بنانست
زین پس من واسحاردعایت بخموشی — چون ناطقه عاجز بثنایت ز بیانست
تا صورت اجرام در افلاك مکینست — تا پردهٔ افـلاك باجرام مکانست
اجرام‌بدورانت رهین گرچه‌چنینست — افلاك بفرمانت رهی گرچه چنانست
بادی زخداونـد خداونـد زمین را — کاین غایت مقصود شهنشاه زمانست

---

١ ـ بُردع : نام شهریست ٢ـ نوشابـه : نام ملکهٔ بـردع کـه داستان آن در اسکندر نامه آمده است ٣ـ ربات حجال: زنان حجله نشین ٤ـ خیرات حسان : زنان نیکوروی، کتابی نیز باین نام در احوال بانوان مشهوره نوشته شده است ٥ ـ ستان : پشت برزمین

در مدح محمد علی میرزا دولتشاه گوید

امروز اگر تاجوری زیب سریرست　　شاهیست جوانبخت کش اندیشهٔ پیرست
دولتشه دریا دل کاجرام سپاهست　　اسکندر دارا در کافلاك سریرست
در هرخطری پشت جهاندار بزرگست　　بر هر دهنی مشت شهنشاه هژیرست
با خنجر او بحر شکر کان شرنگست　　با لشکر او چشمهٔ خور قلزم قیرست
آنجا که خدنگش همه سندان چو پرندست　　آنجا که پرندش همه خارا چو حریرست
با ماه رخش بیضا چون مهر وغمامست　　با نیل دلش دریا چون بحر و غدیرست
برحکم قضا رایش سرهنگ و کیایست　　بر رای قدر حکمش سالار و امیرست
درنظم عجم طبعش دارای کمالست　　در گفت عرب نطقش مولای جریرست
دوشیزهٔ ملکش بهوا ماشطه جویست　　پیتارهٔ دهرش ز دغا زاویه گیرست
عهد وی و انجام عقیمست و سلیلست　　ذات وی و آغاز نیایست و نبیرست
اجرام هنر را بدل پاك مدارست　　افلاك کرم را بکف راد مدیرست
هم درگه او قبلهٔ آمال صدورست　　هم سدّهٔ او سدرهٔ گردون سدیرست[1]
صادم بکفش هان چو یکی چشمهٔ زهرست　　جوشن بتنش هین چو یکی بیشهٔ شیرست
شخصش ز نگارنده مبرّا ز همالست　　ذاتش ز طرازنده منزّه ز نظیرست
آن طایر قدسست کش آن اوج مطار[2]ست　　آن اختر سعدست کش این چرخ مسیرست
چون در کف پیلانش فروزنده حسامست　　چون در دم شیرانش خروشنده نفیرست
از آتش تیغش ملکان را دم سردست　　از بخت جوانش همگان را دل پیرست
زانشان بدر او پی تسلیم رسولست　　زانشان بره او پی تفویض سفیرست
کاجرام بسیرند اگر مرحله دورست　　کافلاك بدورند اگر واقعه دیرست
آن بام که از پایهٔ او راز نیوشست　　آن بوم که از سایه او سایه پذیرست

---

۱ ـ سدیر : اینجا بمعنی سرگردانست　۲ ـ مطار : جولانگاه پرواز

گردون ز پیش پست مغاکی‌ز زمینست　　جنّت ببرش تیره مضیقی ز سعیرست
نه پایهٔ او از در تصعید[1] خیالست　　نه مایهٔ این در حد تصویر ضمیرست
با رفعت آن بام ز افلاك گذارست　　با ساحت این بوم ز فردوس گزیرست
هرغمزده را جان ز در او بسرورست　　کش زمزمهٔ دلکش درغم بصریرست[2]
هم مایهٔ اقبال وضیعست و شریفست　　هم قبلهٔ آمال صغیرست و کبیرست
باقصر جلالش که‌حضیض اوج‌سپهرست　　بادست نوالش که دُخان ابر مطیرست
هم پایهٔ این هفت‌فلك پست و فرودست　　هم مایهٔ این چار گهر خوار وحقیرست
شاخیست‌ببالا[3] که نه طوبیش همالست　　باغیست بمنظر که نه مینوش نظیرست
ناهید بر آنشاخ یکی مرغ نوانست　　خورشید درین‌باغ یکی برگ زریرست
دادش بسرور دل عـاجز بسرودست　　جودش بهوای رخ زایـر بنفیرست
چون جان شباویز[4] که‌با حق بنیازست　　چون‌نای‌شباهنگ[5] که‌با گل بصفیرست
راند چو بپیلان دمان پیری و شهدست　　تازد چو بشیران ژیان طفلی و شیرست
یا بحر که هم‌کاسهٔ انهار و حیاضست　　یا کوه که هم پلهٔ مثقال و ستیر[6]ست
روزیکه اجل ساخته باجیش وسپاهست　　وقتی که عمل تافته بی‌یار وعشیرست
درخوردن‌خون‌حادثه‌عطشان‌وحریصست　　در بردن جان نائبه[7] چالاك و دلیرست
از یکطرف افغان اسیران بسپهرست　　از یکجهت آوای دلیران باثیر[8]ست
گه آتش کین آب ربای از رخ مهرست　　گه‌جرّ کمان خامه‌فکن‌از کف‌تیرست
هم گودجبال‌ازچه؟از آن‌جنبش‌جیشست　　هم‌تنگ‌قفار ازچه؟ از آن‌جمّ غفیرست
تار رگ پیلان همه در نالهٔ زارست　　موی تن شیران همه در مویهٔ زیرست

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، تقلید (تصعید بالا بردن) ۲ ـ درغم نام آواز و نام شرابست ، صریر : صدای در و صدای قلم راگویند واینجا مطلق صدا اراده شده است ۳ـ نسخهٔ مل : بپایه ٤ـ شباویز : مرغ حق ٥ : شباهنك: نام بلبلست . ٦ـ ستیر: واحد کوچك وزنست ۷ـ نائبه : مترادف حادثه ۸ـ اثیر : کره آتشین و چرخ برینست

پیلان دمان را خطر موش و پلنگست   شیران ژیان را ثمر یوز و پنیرست
بر مـاه شتابنده چکاچاك ز تیغست   بر مهر گراینده فشافاش ز تیرست
چون ترك سپاهش پی پرخاش کلاهست   چون زین سمندش پی ناورد سریرست
ماهیست دل افروز که در کلهٔ ابرست   مهریست جهانسوز که در کوههٔ شیرست
تعویذ خدایی بیمینست و یسارست   تأیید آلهی بقبیلست و دبیر[1] ست
از جنبش جیشش که زمین خسته و زارست   از گرد سپاهش که هوا تاری و تیرست
پای فلك و پنجهٔ اختر بنگارست   زلف ظفر و پرچم نصرت بعبیرست
در بنگه پیلان دمان ناله و آهست   در بیشهٔ شیران ژیان ویله و ویرست[2]
هم مُستهٔ[3] شاهین سهامش دل شاهست   هم طعمهٔ ضرغام حسامش تن میرست
بانگش بگوان گویم اگر صور نخستست   از عدت[4] سرباختگان عشر عشیرست
با دهر اگر کینه گرا قـادر و تندست   باچرخ اگر پنجه گشا غالب و چیرست
چون خصم شکن واقعهٔ سنگ و سبویست   چون ملك گشا غائلهٔ موی و خمیرست
شاها ملکا راز دل خویش چگویی   کاگاه ضمیر تو ز قطمیر و نقیر[5] ست
درمدح تو شعرم که چو شعرای یمانست   شَعرم ز چه در پنجهٔ سبّاع سعیرست
زین داعیه پیمانهٔ من همبر سنگست   زین حادثه لوزینهٔ من همسر سیرست
آنرا کـه ببازار هنر مایه قلیلست   از طبع گهربخش تو انعام کثیرست
از بهر چه بی بهره ز دریای نوالست   این بنده که درمدح تو باحظ خطیرست
جز زاختر بیّاع نه گر پست و کسادست   گوهرچه گرانمایه و ناقدچه بصیرست
یا طبع و دلم معدن و دریای گهرزاست   درجود تو جز معدن و دریا نه فقیرست
دیریست که این راز مرا درد درونست   عمریست که این درد مرا راز ضمیرست

---

١ – قبیل ودبیر پیش‌وپس ٢ – ویر : اینجا بمعنی ناله و فریادست ٣ ـ مسته : طعمهٔ جانوران شکاری ٤ـ نسخهٔ ب، حدت ٥ ـ قطمیر: پوست روی هستهٔ خرما و نقیر برآمدگی روی‌هسته وهرچیز کوچك و بی‌اهمیت را بدان تشبیه میکنند.

امروز بخاك قدمت باز سرودم — ور باز پسند تو خجسته‌ست و خجیرست[1]
تا مهر بدین لشکر کین توز خدیوست — تا ماه بدان خسرو فیروز وزیرست
اقبال سپاهت که سپاهست و پناهست — فرهنگ وزیرت، که وزیرست و ظهیرست

درمدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام

حضرت قائم مقام آمد پدید — آسمان احتشام آمد پدید
تا بدرّد پوست بر روباه روس — شرزه شیری از کنام آمد پدید
از کمند پیچ پیچ رای او — بر ددان روس دام آمد پدید
چون زبان تیغ تا تیّغ زبانش — از نیام پاك كام آمد پدید
گویی اندر صفّ صفین جنگرا — ذوالفقاری از نیام آمد پدید
تارك بدخواه دین را در جهاد — موی سانش از مسام آمد پدید
تا که آید نوش بخش کام جم — مار زهر آگین حسام آمد پدید
تا کنیسهٔ کفر منکوس[2] آورد — قاضی بیت الحرام آمد پدید
موسی دریا شکاف آورد روی — عیسی گردون مقام آمد پدید
پیشوای دادو دین گشت آشکار — مقتدای خاص و عام آمد پدید
کام تنین‌های آتش خوی را — از یل زابل لگام آمد پدید
نامهٔ آجال[3] بدخواهان رسید — کان همایون‌پر حَمام[4] آمد پدید
لوحش الله بر بداندیشان دین — روزگار انتقام آمد پدید
حاطه الله برنکوخواهان ملك — از درش دارالسلام آمد پدید
از وجودش در چه ؟ در چاه عدم — بخت دشمن را منام آمد پدید
گرنه رایش دست موز آفتاب — از ظلامش پای دام آمد پدید
پاسخ قسّیس نجران را[5] مگر — احمد شیرین کلام آمد پدید

---

۱ ـ خجیر: خوب وزیبا ۲ـ منکوس : وارون ۳ـ آجال: جمع اجل بمعنی مرگ
٤ـ حمام : کبوتر ٥ـ نجران : نام محلیست در یمن

یا که تا چرم گرازان بر درد   حیدر بطحی کنام آمد پدید
روز ناورد آستین چون برفشاند   زان قیامت را قیام آمد پدید
کله های خیزرانی ز امر او   آسمانرا از سهام آمد پدید
حلقه های بهرمانی[1] خاك را   از حسام لعل فام آمد پدید
از پرند زهرگینش خصم را   هم حمیم و هم حمام[2] آمد پدید
بر براندیشان بسی ماتم چنین   در نبرد از آن همام آمد پدید
تا ز نظم رای ملك آرای او   ملك و ملت را نظام آمد پدید
داد زاغاز او نظام جیش دین   زان نظام این انتظام آمد پدید
هر که جز بررای او آراست کار   کار او ناساز و خام آمد پدید
هر کهجززایمای‌او شب کرد روز   صبح او چون تیره شام آمد پدید
من سخن بی‌پرده گویم هوشدار   کاین‌سخن را والسلام آمد پدید

در تهنیت سفر فتحعلیشاه بخراسان

ای‌خراسان‌شاد وخرم‌زی که‌سلطان میرسد   جسم بی‌جان ترا اینك ز نو جان میرسد
یا برنجور از دم جانپرور عیسی اثر   یا بعطشان ساغری از آب حیوان میرسد
یا بکعنان میرساند بوی پیراهن نسیم   یا بعاشق مژده‌یی از وصل جانان میرسد
ای خراسان بهردفع خصم اهریمن‌سرشت   چون سلیمان وارث ملك سلیمان میرسد
ای خراسان بهر دفع دشمنان دیو زاد   اینزمان جبریل با آیات قرآن میرسد
ای‌خراسان بهرقلع[3] خصم کافر کیش‌خویش   اعتضاد ملك و ملت ظل یزدان میرسد
ای خراسان گر ظلام‌ظلم‌روزت[4] تیره کرد   اینك از شرق عدالت مهر تابان میرسد
ای‌خراسان‌غم‌مخور گر کشت امیدت‌فسرد   کاینزمانش بس طراوت‌زابر احسان‌میرسد
ای خراسان‌شادباش وغم‌مخور زافسردگی   کز پی ترویح روحت ریح رحمان میرسد
ای خراسان گر رسیدت‌هجری‌ازدنبال‌وصل   اینزمانت وصلی از دنبال هجران میرسد

---

۱ ـ نسخهٔ پ ، حله‌های ، بهرمان : یاقوت سرخ ۲ ـ حمیم : آب گرم ، حمام : مرك
۳ ـ نسخهٔ ب ، خلع ۴ ـ نسخهٔ ب ، رویت

شادباش ایگلشن پژمرده ازدی[1] کاین گهت   روزگاری خوشتر از عهد بهاران میرسد
گرفتادی زانتظام ای روضهٔ رضوان چه غم   کز پی نظمت نظام دین چو رضوان میرسد
خسرو جمشید فر جمشید افریدون سیر   اردشیر شیر دل دارای دوران میرسد
شاه کیوان پاسبان فتحعلی کش صیت عدل   از زمین تا ذروهٔ ایوان کیوان میرسد
آن خدیوی کز بسیط خاك بانك نوبتش   شامگاهان تا بساط این نه ایوان میرسد
چون برزم و بزم بهر دشمنان و دوستان   گه‌سرافشان میرود گاهی زرافشان میرسد
چرخ میگوید کنون آتش زن جان میرود   دهر میگوید کنون غارتگر کان میرسد
خسروا روز وغا چون حادثات آسمان   تیغ‌خونخوارت بخون خصم‌عطشان میرسد
سرورا عالم پناها خاطرت را زین چه‌حظ   گر ترا باج از عراق واز خراسان میرسد
کز پی تفویض‌ملك از روم وترکستان‌ترا   هر زمان بر در سؤال قیصر وخان میرسد
رشك جنت بارگاهت، غیرت غلمان غلام   زان بجنّت طعنه‌ها و زین بغلمان میرسد
از حجاب غیب هر دم راز مستور قضا   پیش رای عالم آرای تو عریان میرسد
در زمانه هر کس ازطبع حوادث برده‌سود   غیرمعدن کزنواش هرروز خسران میرسد
بیمثالت فی المثل بخشد عطارد گر مثال   از دبیران نواش بس خط بطلان میرسد
بیرضایت مشتری بالفرض گر گوید سخن   از وزیران نواش بس ردّ برهان[2] میرسد
روز هیجا کز سم خارا گذار مرکبان   تا نُهم میدان گردون گرد میدان میرسد
هم تخلخل چرخ سایر را بر اعضا میفتد   هم تزلزل خاك ساکن‌را بر ارکان میرسد
بیدلانرا ناله تا ایوان کیوان میرود   گردنان را نعره تاگردون گردان میرسد
شادمانی شادمانانرا بآخر میرود   پایداری پایدارانرا بپایان میرسد
چون‌درآنروز قیامت‌وش که ازدست اجل   هر تنی را چاك جیب جان بدامان میرسد
روی براعدا کنی‌شمشیر برق‌افشان بکف   اینسخن از هاتف غیبی بایشان میرسد
کالفرار اینك سموم مزرع تن میوزد   کالحذر اینك شرار خرمن جان میرسد
هرکرا تیغ جهانسوزت بمغفر میخورد   هرکرا تیر جگر دوزت بخفتان میرسد
ایمن از اندوه جان دادن بدوزخ میرود   فارغ از هنگامهٔ محشر بنیران میرسد
خصم تا گردد هماوردت بدشت کارزار   خودستا وخویشتن‌بین و رجزخوان میرسد
خون‌او درتن‌چو زین‌سودای‌فاسدفاسدست   نشتری از ناوکت او را بشریان میرسد
بس‌شکست‌ازگرزت‌ای‌دارای‌اسکندرمصاف   کاخ عمر بدسگالانرا ببنیان میرسد
بس خلل از تیغت ای شاه سلیمان منزلت   دشمنان دیو سیرت را بابدان میرسد
زآفتاب چتر گردون‌سای‌تو برچشم خصم   میرسد آن کز شعاع مه بکتّان میرسد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، غم   ۲ ـ نسخهٔ ب ، فرمان

همچو از خارا خدنك آرش آسان‌میجهد ‌‌ بیلك خارا شكافت چون بسندان میرسد
بوستان ملك خرّم از نسیم عدل تست ‌‌ چون‌چمن[1] كش خرّمی ازابر نیسان میرسد
گر پریشانی رسد كس را بعهد عدل تو ‌‌ آن پریشانیست كز زلف پریشان میرسد
ای‌عدوبندی كه‌چون رو[2]سوی‌میدان‌مینهی ‌‌ ایخداوندی كه چون پایت بایوان میرسد
چیر دستانرا هزاران زخم كاری میزنی ‌‌ زیردستانرا هزاران عقد مرجان میرسد
كار بی‌سامان هر كس گرچه باشد كار من ‌‌ از یكی ایمای ابرویت بسامان میرسد
درد بیدرمان هر كس گرچه باشد درد من ‌‌ از یكی گفتار جان‌بخشت بدرمان میرسد
لب فروبند از ثنا دست دعا بگشا صبا ‌‌ كی بكنه مدح او فكر سخندان میرسد
در جهان حكمرانی و بملك سروری ‌‌ كز تصاریف زمان این میرود آن میرسد
دولتت باقی بود چندانكه درخاطر رود ‌‌ اینكه گویند از فلان دولت ببهمان میرسد
دولت خاقانی ای خاقان ترا جاوید باد ‌‌ تا ز خاقان دگر دولت بخاقان میرسد

در مدح فتحعلیشاه

ملك‌را ازلطف یزدان داوری آمد پدید ‌‌ آسمان سلطنت را نیرّی آمد پدید
ملكت‌جم‌را فریدون‌حشمتی‌شد آشكار ‌‌ ملك دارا را سكندر گوهری‌آمد پدید
جویبار حكمرانی را نهالی زیب داد ‌‌ شاخسار پادشاهی را بری آمد پدید
مشرق دادودهش را آفتابی شد عیان ‌‌ معدن عدل و كرم‌را گوهری‌آمد پدید
دین احمد را بگیتی ملجأی شد آشكار ‌‌ لطف یزدانرا بعالم مظهری آمد پدید
تا كشد[3] ازعدل‌بندی در ره یأجوج ظلم ‌‌ عرصهٔ آفاق را اسكندری آمد پدید
ازپس‌عمری كه‌ظلم‌ازكاینات‌افشاند گرد[4] ‌‌ همچونوشروان‌عدالت گستری‌آمدپدید
چون یهودخیبری گشتند خلق‌روزگار ‌‌ وین‌جهان‌ازجورشان‌چون‌خیبری‌آمدپدید
تا كند پاك ازوجود جمله دامان زمین ‌‌ خسروخیبر گشاچون‌حیدری‌آمدپدید
بود مُظلم عالم از دود مظالم سالها ‌‌ كز سپهر عدل مهر انوری آمد پدید
ملك‌وملت‌را همایون ملجأی‌شد آشكار ‌‌ دین و دنیا را قوی‌مستظهری‌آمد پدید

---

١ ـ نسخهٔ ب ، درچمن ٢ ـ نسخهٔ ب ، روچون ٣ ـ نسخهٔ ب ، تا كند
٤ ـ نسخهٔ ب ، دست

تا کند از زرفشانی نو، جهانی کهنه را   بادل ودست زرافشان نوذری آمد پدید
دورها زد سالها این منظر فیروزه گون   تا زدور آن همایون منظری آمد پدید
نوعروس مملکت کان سالها دوشیزه ماند[۱]   اینکش در بر همایون شوهری آمد پدید
لوحش الله سنجر جمجاه خاقان زمان   کز جلوسش تخت جم را سنجری آمد پدید
آنکه بـارای منیرش مهرانور در فلك   چون شراری بر تل خاکستری آمد پدید
آنکه در جَنب خم ایوان جاهش در نظر   نُه رواق آسمان چون چنبری آمد پدید
آنکه در بر خصم را دل ز آتش شمشیر او   چون سپندی در فروزان مجمری آمد پدید
آنکش از بس سیم پیکر بنده یی آمد عیان   آنکش از بس سرو قامت چاکری آمد پدید
در گه گردون همالش خلّخی شد آشکار   حضرت مینومثالش کشمری آمد پدید
طبع گوهرسنج و رای مملکت آرای او   کاین دورا تأثیر در هر کشوری آمد پدید
زآنزمین مرحمت را مرکزی شد آشکار   زین سپهر معدلت را محوری آمد پدید
ای شهنشاهی که در صفّ صف آرایان تو   هر طرف خاقان و هر سو قیصری آمد پدید
ای جوان بختی که از دست جواد و طبع راد   جود واحسانت بهر بوم وبری آمد پدید
ای سرافرازی که بر گردون ز گرد موکبت   بر سر سلطان انجم افسری آمد پدید
هم بطوق بندگی و حلقهٔ فرمانبریت   گردن و گوش فلك را زیوری آمد پدید
ملك دور از آفتاب عدل تو پژمرده بود   تازه اکنون چون ز خور نیلوفری آمد پدید
مزرع گیتی که بی ابر کفت افسرده شد   اینزمان چون مرتع سبز و تری آمد پدید
تا کند هندوی گردون پاسبانی درت   بر فراز چرخ بی خواب وخوری آمد پدید
تا بنامت خطبه خواند مشتری در آسمان   چون خطیبی خطبه خوان برمنبری آمد پدید
ترك خونخوار فلك در لشکر خونخوار تو   درصف جنگاوران جنگاوری آمد پدید
مهر تابان را که تا برچشم بدبینت زند   بر کف از خط شعاعی نشتری آمد پدید

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بود

محفل عیش ترا بربط نواز بزم چرخ   درصف رامشگران رامشگری آمد پدید
تیر تا گردد بسلك منشیانت منسلك   با نکوکلکی و فرخ[1] دفتری آمد پدید
مه بامیدی که دربزمت بگردش آورند   گه‌چومینایی و گه‌چون‌ساغری آمدپدید
آب با آذر ز عدلت گر نیاید ساز گار   چون‌بشمشیر توآب وآذری آمد پدید
روز هیجا کزهژبران‌شدقیامت آشکار   گاه کوشش کزدلیران‌محشری آمدپدید
هرطرف‌چون‌برق‌خاطف[2] بیلکی بگشادپر   هرطرف‌چون مار لاهب[3] خنجری آمد پدید
تیغ‌هرجاچون‌فروزان‌برقی آمد آشکار   کوس‌هرجاچون‌خروشان‌تندری آمدپدید
چون‌بلای گرسنه‌هرسوسپاهی‌شد عیان   چون‌فنای‌تشنه هرجا لشکری آمدپدید
زاهنین برثن[4] پلنگان هژبر انداز رزم   عرصهٔ‌خونخوار میدان‌بربری آمدپدید
لنگر خاك گرانرا بادبانی شد عیان   کشتی چرخ سبکرا لنگری آمد پدید
از غبار رخش رستم صولتان کارزار   زال گردونرا بتارك معجری آمد پدید
بهر تاراج متاع هستی پیل افکنان   هرطرف شیراوژن غارتگری آمد پدید
همچوموسی‌پردلانرابر کف‌ازتیغ‌وسنان   گاه بیضائی و گاهی اژدری آمد پدید
از غبار دشت و جسم کشتگان کارزار   آسمانی و زمین دیگری آمد پدید
اندر آنروز سلامت سوز کزخون یلان   در زمین وآسمان شور وشری آمد پدید
روی براعدانهادی‌وزسران جنگجوی   هرزمان رمح ترا برسرسری آمد پدید
خصم‌راتیغت‌برخ[5] بربست درهای‌حیات   وزاجل بازش برو هرسودری آمد پدید
مرغ تیر تیزپرّت هرطرف بگشاد پر   آشیانش در دل گندآوری آمد پدید
ماررمح‌جانگزایت هر کجابرداشت‌سر   خوابگاه او بصدر صفدری آمد پدید
هرطرف‌بی‌پیکرازرمحت‌سری‌شد آشکار   هرطرف‌بی‌سرزتیغت پیکری آمد پدید
شدزنقش کعبتین‌تخت‌چون‌داوی[6] بهفت   خصم‌را درنرد طالع ششدری آمد پدید

۱ـ نسخهٔ ب ، نیکو   ۲ـ خاطف: ربابنده   ۳ـ لاهب: آتش‌افروز   ٤ـ برثن: چنگال حیوانات   ۵ ـ ـ نسخهٔ ب ، زکین   ٦ ـ داو : نوبت بازی

بخت بیدار ترا پرورد دهقان قضا
تا ازآن باغ جهانرا عبهری آمد پدید

ازقدومت گشت گیتی غیرت باغ بهشت
واندران‌ازخاك‌پایت کوثری آمد پدید

پیش رای‌انورت‌خورشید برنیلی سپهر
چون‌بخاکستر فروزان‌اخگری آمد پدید

خسرواچون‌حضرتت‌را ازپی‌هرخدمتی
در تکاپو مهتری و کهتری آمد پدید

گرصبارا بشمری‌درسلك‌ایشان‌چو نشود
ای که درطبعت کرم‌رامصدری آمدپدید

گربگویند اهل‌عالم کزثنا گوشاعران
بارگاه خسروی را شاعری آمد پدید

تاکه‌هرکس گوید این کزسروران‌روزگار
چون‌نهانشدسرفرازی‌سروری[1] آمدپدید

دولتت‌باقی‌بودچندانکه گوید هرکسی
دولت صاحب زمانرا همبری آمد پدید

در مدح فتحعلیشاه

یارب این محفل آراسته جاویدان باد
از رخ و زلف بتان پرسمن وریحان باد

آسمانی که نگونسارنه این‌بزم ودرآن
آفتابی که زوالش نه رخ خاقان باد

محفل‌آرای جهان فتحعلی شاه که او
بر سلاطین جهان تا باید سلطان باد

ای که‌درعرصهٔ بزمت‌همه مینای نشاط
که بپیمانه میان همه‌را پیمان باد

حاش لله گرشان سنگ حوادث بکمین
هرچه درهم شکنند توبهٔ میخواران باد

سر زلفی که بچوگان شهنشه ماند
مهرومه گوی‌صفت‌درخم‌آن‌چوگان‌باد

فلکت بزم و مهت ساغر و مهرت ساقی
وندران‌زُهره‌یکی‌مطرب‌خوش‌الحان‌باد

پادشاهی و جوانبختی و فیروزی و کام
درتو این‌چارصفت جوهرچارارکان باد

اگر این بزم نپایند و بپایان آید
بزم شاهی ز تو پایندهٔ بی‌پایان باد

چنگ لب بست زمانی‌اگر ازنالهٔ چند
جاودان دردل‌اعدای تو صدچندان باد

بربط حامله از نالهٔ زادن گر رَست
آسمان حادثه‌زا خصم ترا هرآن باد

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، صفدری

دف و کفهای نگارین زفغان گر آسود — از کف حادثه بدخواه تو در افغان باد
جام‌زرّین اگر ازخوان‌رزان دامن‌شست — خون دل خصم ترا ازمژه در دامان باد
شمعی‌ار کشته‌شد از دامن مستی در بزم — آتش مرگ بداندیش ترا در جان باد
گربتی گشت مؤالف زبط باده خراب — خانهٔ عمر مخالف ز اجل ویران باد
گر کمان ابرویی ازتیرنگه دیده‌ببست — مژه در دیدهٔ بدبین تو چون پیکان باد
گر بشادی شب این بزم بآسانی رفت — مرگ‌بدخواه تودشوار ولی[1] آسان باد
گر دمی مرغ کباب‌ازسر آتش‌برخاست — بدسگال تو بر آتش همه دم بریان باد
درد مستان بیکی ساغر می چاره شود — درد جانکاه بداندیش تو بیدرمان باد

در مدح فتحعلیشاه

کی‌چو این‌برج آسمان باشد — کاسمان سایش آستان باشد
باغ مینو و گنبد مینا — سُخرهٔ نقشهای آن باشد
ضیمران رنگ آسمان بلند — از بر کنگرش عیان باشد
بر سر سرو کشمران مانا — چون یکی برگ‌ضیمران‌باشد
از پی اولین دریچهٔ آن — چرخ نه پایه نردبان باشد
کهکشانش ببام چرخ برین — عکس زیرین ناودان باشد
نامش از آنجهان بما آمد — که نمایندهٔ جهان باشد
بلکه چون جام‌جم‌زهرخشتش — روشن اسرار روشنان[2] باشد
شاه دروی چومهر برج[4] شرف — شرف این بلی ازآن باشد
مهر نه، سایهٔ یگانه خدای — که شهانرا خدایگان باشد
شهریار زمانه فتحعلی — که شهنشاه انس‌وجان باشد

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بلی ۲ ـ روشنان: ستارگان ٤ـ نسخهٔ مل، چو مهر و برج

آنکه ذات مبارکش بجهان　　علت کون کن فکان باشد
خصم را سرز بیم کوپالش　　کشّف[1] آسا بتن نهان باشد
بر تن بدسگال او هر موی　　زهرگین تیر جانستان باشد
روز وشب در کمین بدخواهش　　تیر تقدیر بر کمان باشد
زافرینش بلی چه باك آنرا　　کافریننده پاسبان باشد
ز امر آن شه که خاك نعلینش　　افسر فرق فرقدان باشد
یافت این برج زیور اتمام　　کش بر از لامکان مکان باشد
(مهر و برج شرف) بود تاریخ　　تا که (سلطان ما) در آن باشد[2]
۱۰۳۶　　۱۹۱
در زمانه کتیبه آرایش　　مهدی آخر الزمان باشد

در مدح فتحعلیشاه

خسروا آسمان زمین تو باد　　دست قدرت در آستین تو باد
صبح اقبال و آفتاب جلال　　طالع از مطلع جبین تو باد
مهر و کینی که از قضا و قدر　　سُخره درپیش مهر و کین تو باد
آسمان چون ز راستان تو است　　کارپرداز راستین تو باد
چون زمرجان دهی بتن مرجان　　عیسی ازچرخ شرمگین تو باد
چون فشانی بخاك جرعهٔ جام　　آسمان خاك جرعه‌چین تو باد
اختر توسن و سپهر شموس[3]　　رام و آهسته زیر زین تو باد
مغز پیمای سرکشان جهان　　آبگون برق زهرگین تو باد
سینهٔ خسروان ترکش کش　　ترکش تیر دلنشین تو باد

---

۱ ـ کشف : سنك پشت　۲ ـ (۱۲۲۷ = ۱۹۱ + ۱۰۳۶)
۳ ـ شموس : سرکش

یُمن تأیید در یسار تو است — یُسر تأیید در یمین تو باد
صحن آفاق پر ز صیت تو گشت — طاس افلاک پرطنین[1] تو باد
خواجهٔ بام هفتمین ایوان — هندوی هندوی کمین تو باد
دم اردیبهشت گلشن بخت — فرّ چهر چوفرودین تو باد
دوش با خنگ آسمان گفتم — داغ شه زیور سُرین تو باد
شد سرافشان وبر کشید صَهیل[2] — کاخترانم در آفرین تو باد
شاه مالک رقـاب فتحعلی — دین وملک ایمن ازامین تو باد
دادت ای ملک بخش دین پرور — پشت ملک و پناه دین تو باد
خار و خرمای خیر و شرّ قضا — ثمر نخل مهر و کین تو باد
محو اثبات صفحهٔ تقدیـر — از چنان تو و چنین تو باد
مُبدع کون در بقا و فنا — مترصّد بآن و این تو باد
واهب روح در وجود و عدم — متعـلّق بهانُ و هین تو باد
پای کوبان مخدّرات گمان — شاهد محفل یقین تو باد
جوهر عقل باد و نار تو گشت — گوهر روح آب وطین[3] تو باد
دفع یأجوج فتنه را جاوید — سدّره تیغ آهنین تو باد
راوی فتح همنوای تو گشت — شاهد ملک همنشین تو باد
از پی صید روم و چین گردون — حلقهٔ دام چین بچین تو باد
از پس و پیش بر نماز ملوک — پس نگر چشم پیش‌بین تو باد
نو بنو هرطرف طرفـداران — درجهان کهن ِ کهین تو باد
رای و اندیشهٔ قضا و قـدر — چون روان وخرد رهین تو باد

---

۱ ـ طنین: بانک، صدا واینجا شهرت و آوازه مرادست . ۲ ـ صهیل: صدای اسب
۳ ـ طین: ِ گل

بی زوال آفتاب اوج قدم　　نوربخش مه جبین تو باد
هر خدنگی که در کمان قضاست　　بر بداندیش از کمین تو باد
در طبایع قوای غاذیه را　　جامگی از کف ضمین[۱] تو باد
حفظ یزدان زترکتاز جهان　　حصن محکم پی حصین تو باد
پی برهان قاطع منکر　　تیغ تو آیت مبین تو باد
آسمانا بخاك درگه شاه　　آسمان روبی آستین تو باد
سدّه‌اش دسترنج خدمت را　　ذروهٔ گنبد برین تو باد
از پی کین چو رایت افرازد　　پرچمش زلف عنبربن تو باد
در هزاهز[۲] چو باره انگیزد　　گرد او بارهٔ رزین تو باد
نرگست گر از آن شود تیره　　هم خود آن گرد یاسمین تو باد
چون زخون تیغ او کند طوفان　　معبر از آن پل متین تو باد
تن چو خاکی نهاد، خاك مکان[۳]　　جان چو علوی گهر، مکین تو باد
الغرض از یکی چنان خدمت　　صدچنین مرحمت قرین تو باد
هان صبا کلکت آهوی مشکین　　این ورق چین مشك‌چین تو باد
در دماغ زمانه لخلخه سای　　نافهٔ آهوی چنین تو باد
با حریفی چو انوری کوشی　　مدح شه ناصر و معین تو باد
زآفریننده آفرینش خوان　　که لب شه در آفرین تو باد
یاد تا از قران کنند و قرین　　صد قران مشتری قرین تو باد
باد تا نام از شهور و سنین　　از شهور تو و سنین تو باد

---

۱ ــ جامگی : وظیفه ، ضمین : ضامن　۲ ــ هزاهز : فتنه‌ها وشدائد جنك
۳ ــ نسخهٔ ب ، مکانش

در توصیف و مرمت شهر قم و مدح فتحعلیشاه قاجار

دست‌قدرت تابدهر این هفت‌منظر بر کشید　　دهر را کی اینچنین در حلیه وزیور کشید
آیت اندوه وغم از لوح گیتی محو شد　　رایت عیش وطرب براوج کیوان سر کشید
روزگار ازغمگساری پای شادی بر گشاد　　آسمان در آستین دست تطاول در کشید
هرزمان مشاطهٔ قدرت عروس دهر را　　بر مراد خلق در پیرایه‌یی دیگر کشید
بهر رامش مردوزن هرجا که کردند انجمن　　حسرت از آن انجمن ناهید رامشگر کشید
هر سفالین کاسه آمد یادگار جام جم　　بلکه جام جم زرشك ازخون دل ساغر کشید
این همه پیمانهٔ عشرت ببزم روزگـار　　هر کس ازدوران شاه معدلت گستر کشید
شاه شاهان زمـان فتحعلیشه کاسمان　　حلقهٔ فرمان او در گوش چون اختر کشید
آن شهنشاه ملکشه چاکر سنجر غلام　　کش ملکشه خاك در دیده چون سنجر کشید
حزم او چون بخت خود برقبهٔ اغبر[1] نهاد　　عزم او چون رخت خود بر گنبد اخضر کشید
هم قرار آن ازین تا غایت عالم بماند　　هم مدار این از آن تادامن محشر کشید
سوی هر اقلیم کان اقلیم گیر ادهم[2] جهاند　　سوی هر کشور که آن کشورستان لشکر کشید
گرد جولان اندر آن چون خنك نه گردون فشاند　　تیغ نصرت اندرین چون شاه هفت اختر کشید
شاه اژدربند شیراوژن بدشت کارزار　　چون زمرد رنك تیغ اژدها پیکر کشید
پیکر ابطال[3] را در عرصهٔ اغبر فکند　　عرصهٔ اغبر ز خون در حلّه احمر کشید
وان حسام شعله بار آبگون در دست غیر　　راست چون بیدیست کاندر بوستان خنجر کشبد
این اثر ازبازوی زورآزمای شاه یافت　　ذوالفقار آنگه اثر بخشید کش حیدر کشید
لوحش الله بارهٔ گیتی نوردش گاه تك　　خنگ گردون را قوایم در خم چنبر کشید
چون خری کو بیده سم افتاده نعل افکنده پی　　مقود[4] وتنك وجل او را براثر صرصر کشید
ازمه و پروین چو شبه نعل ومسمار[5] آمدش　　آسمان بر گوش گردون قرطه و پرگر[6] کشید
لاله زاری بس شگفت از آتش میدان شکفت　　لاله گون خنجر چو در کین[7] شاه گند آور کشید
همچنان کز فیض آن از آذر آذرگون[8] دمید　　رخت ابراهیم بن آزر چو در آذر کشید
داو او در نرد شاهی ازدو شش آمد بهفت　　ازدو یك بخت حریفان مهره در ششدر کشید
افسر ازقیصر[9] گرفت و تاج ازمهراج برد　　چون زری لشکر بقسطنطین و کالنجر کشید

---

۱ ـ اغبر : خاك و زمین　۲ ـ ادهم : اسب خاکستری رنگ که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد　۳ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوانان　۴ ـ مقود : عنان　۵ ـ مسمار : میخ
۶ ـ قرطه : گوشوار ، پرگر : طوق　۷ ـ نسخهٔ مل ، درکس　۸ ـ آذرگون : نوعی از شقایق که کنار آن بغایت سرخ ومیانش سیاه باشد　۹ ـ نسخهٔ ب ، افسر قیصر

چون‌سکندر دررهٔ یأجوج ظلم ازشش جهت — آهنین سدّی سدید از گرزهٔ شمشیر کشید
لاله را بس‌داغها از ابر نیسان بر دلست — زانکه گردادش نمی، بس ناله ازتندر کشید
ابر کی چون‌دست‌او باشد که هر درویش از آن[1] — با لبی خندان بدامن گوهر بیمر کشید
روی خود بر آستان قصر میمونش نهاد — نیل تکمیل آسمان زانروی برمنظر کشید
آسمان‌درعهد اورسم ستمکاری گذاشت — کز حسام شحنهٔ عدلش بسی کیفر کشید
روی‌او خورشیدوجودش ژرف‌دریایی‌چنانک[2] — گنبد نیلوفری سر زان چو نیلوفر کشید
داد ملک‌آرای او موکب بهراقلیم راند — عدل عالی‌رای او رایت‌بهر کشور کشید
زان‌توهّم گرزه‌مارازصعوه‌یی‌بی‌بر گرفت — زین‌تطاول‌شرزه‌شیر ازآهوی‌لاغر کشید
قافله درقافله هرخواجه‌زو مرجان فشاند — کاروان‌درکاروان‌هر برده‌زو گوهر کشید
شدجهان‌آباد چندان کش[3] قصور بیقصور — سر بچرخ اخضر ازاین تودهٔ اغبر کشید
هرطرف‌کاخی[4] منقّش پابگیهان درفشرد — هرطرف‌قصری[5] مصورسر بکیوان بر کشید
گردخذلان‌خاک‌ازآن‌برصفحهٔ‌مانی فشاند — خط بطلان‌چرخ ازین بر نامهٔ آزر کشید
خاصه ایران کاینک ازمعماری عدل ملک — سر برین نه‌منظراز آن‌ملک بس‌منظر کشید
مضجع پاکان دین خیر البلاد ام‌القری[6] — خاک‌قم کز قمهٔ[7] عرش برین سر بر کشید
تبّت و نسرین زخاک پاک آن تشویر ها — این زبوی مشک و آن از نفحهٔ عنبر کشید
جسم پاک فاطمه آسوده درآنخاک پاک — کاسمانش‌خاک‌در درچشم هفت‌اختر کشید
دایهٔ گردون‌چواو درمهدعصمت در نیافت — تا مه‌وخورشید را درمهدسیم وزر کشید
گرچه‌آن‌خورشیدشد درسایهٔ‌معجر ولی — آسمان‌رخت‌ازشرف‌درظل آن‌معجر کشید
چون‌بخاک‌آستانش عرش‌اعظم‌رخ نهاد — زان شرف ازآسمانها رخت بالاتر کشید
دربهشت جاودان فردا رود دامن‌کشان — بخردی کامروز آنجا پا بدامن در کشید
صدهزاران‌خارحسرت‌دردل‌طوبی‌شکست — خاری‌ازآن‌روضهٔ فردوس‌فر گرسر کشید
چشم‌او درروزمحشرزآب‌حسرت ترنشد — هر که آن کحل‌الجواهر را بچشم تر کشید
آن‌همایون خطّه ازسیل حوادث‌شدچنان — کزخرابی‌بوم هم رختش‌ز بوم و بر کشید
زآتش جانسوز سیلاب فنا در آن دیار — دور این‌خاکستری تل تل‌خاکستر کشید
درکران رودآن فرسنگها سدّی سدید — کز تصاریف‌زمان سیلابش ازبن بر کشید
دربهاران‌گرشدی سیّال سیلی خانه کن — هرستمکش‌رخت‌خودزانبحرسوی بر[8] کشید
موج طوفان بلا چون از تنور پیر زن — زان‌همایون‌خطه‌سرزین‌بسدین‌مجمر کشید

۱ ـ نسخهٔ ب ، درویش را ۲ ـ نسخهٔ ب ، چنان ۳ ـ نسخهٔ ب ، کز
۴ـ نسخهٔ ب، کاخ ۵ـ نسخه‌ب، قصر ۶ـ نسخهٔ مل، ام‌القرار (ام‌القری زمین‌کعبه را گویند)
۷ ـ نسخهٔ ب ، قبه ۸ ـ نسخهٔ ب ، در بهاران کز سیال سیل‌های خانه‌کن هر ستمگر
رخت خود ازآن سوی دیگر کشید

از پی معموریش معمار جود آن خدیو — زاستین مکرمت دست کرم گستر کشید
زامر آن‌قطب سپهر معدلت بس قصرها — زا‌نزمین‌هر گوشه‌سر بر گوشهٔ‌محوز کشید
هم در آنجا کرد بنیاد این‌همایون‌مدرسه — واندران‌این‌چار ایوان‌سر بهفت‌اختر کشید
هم‌سپهر ازرشك‌هر يك‌اشك‌انجم بر فشاند — هم زمین ازفخر هر يك سر بانجم بر کشید
با وجود رفعت این چار ارکان روزگار — نیل‌تکمیل آسمانرا ازچه برمنظر کشید
یا مگر از غیرت هر شمسهٔ آن آفتاب — درخم چارم فلك‌کسوت بنیل اندر کشید
چون‌تمام‌این‌چار ایوان‌شد بتاریخش‌خرد — زدرقم(این‌چار ایوان‌سر بکیوان بر کشید)
۱۲۱۸

هم‌در آن افکند طرح سدّی از آغاز کار — کاسمانش‌ازمه‌وخور خشت سیم‌وزر کشید
پیش آن سدّ سدید‌آسمان فرسا بخلد — شرمساریها زسدّ خویش اسکندر کشید
الغرض سدّی چو‌آن اسکندر ثانی‌بقم — از کرم در راه آن دریای بی‌معبر کشید
منشی طبع صبا ازبهر تاریخش نوشت — هم بقم سد دویم اسکندر دیگر کشید
۱۲۱۴

تا بود مرقوم در هر نامه‌کز قسم قضا — تا فلان ایّام ایّام فلان داور کشید
باد از کلك قضا مرقوم بر لوح قدر — کاین شهنشه را زمان‌تاعرصهٔ‌محشر کشید

در مدح علینقیخان و بنای بر کهٔ آب در یزد

زهی کریم کرم گستر کریم نهاد — که‌درجهان کرم‌دادِ جود وبخشش‌داد
مه سپهر کرامت علی‌نقی خان آنك — زفیض‌ابر کفش‌خرّمست کشت مراد
گشاده دست کرم‌در زمانه چون آباء — بریده پای ستم از میانه چون اجداد
زمین وقار و فلك رُتبت وستاره محل — قضا توان و قدر قدرت و فرشته نهاد
ینال شوکت و رستم جدال و دارافر — تکین‌مروّت‌وحاتم‌نوال و کسری داد
قضا مُطاوع امرش بود قدر تابع — زمین مُتابع حکمش‌بودفلك مُنقاد
ز قهر او که‌رسد مرگ را ازو یاری — زلطف او که رسد عمر را ازو امداد
شود چو صرصر بهمن نسیم در آزار — شود چو باد بهاران سموم در مرداد
بروز معرکه از برق تیغ جانسوزش — ببر گداخته گردان رزم را اکباد[1]

۱ــ اکباد : جمع کبد

چه‌عقده‌ها که‌ز پیچان کمند خم بخمش   بگاه کینه بکار دل عدو افتاد
کمان‌عقده گشایش‌چو آن‌ستم‌نگریست   یکایکش ز سر تیر چارپر بگشاد
بگاه صید کشد شیر چرخ را بکمند   بدان مشابه که صید ضعیف را صیاد
بپیش خنگ فلك سیر او گه رفتار   بسان‌خر بوحل مانده صافنات جیاد[1]
چو برق گرم زمام و چو باد تیزلگام   چو ابر نرم خرام‌و چو کوه سخت‌نهاد
بخون‌خصم‌روان‌چون‌ببحر کشتی‌نوح   بدشت‌رزم‌روان چون بکوه‌صرصرعاد
بمهد امن وامان خفته خلق درعهدش   چنانکه فتنه بدوران عدل او بمهاد[2]
گرش فرشته بخوانم فرشته را نبود   چوبحرطبع کریم‌و چوابردست‌جواد
چنان بمهر نگاهش بچهرهٔ سائـل   کـه بر عروس پریچهر دیدهٔ داماد
عدیل او بکرم دیدهٔ ستاره ندیـد   نظیر او بهنر مـادر زمانه نزاد
بعهد او که زعدلش بود جهان معمور   بدور او کـه ز دادش بود زمین آباد
نهفته پای تعدّی بزیر دامن جور   کشیده دست تطاول در آستین بیداد
کسی نمانده کزو چشم‌او ندیده ضیاء   کسی نمانده کزو جان‌او نیامده شاد
بجززدست‌نوالش که ابر در زاریست[3]   بجز زطبع جوادش که بحر در فریاد
بنا نهاد بعالم بسی مبانی خیر   که‌در دوعالمش‌ایزد جزای‌خیر دهاد
بشهر یزد که خواهد زفیض مقدم او   زلال خضر ز تأثیر خاکش استمداد
درآنزمین که‌هم‌ازعدل‌اوست‌زیب‌جهان   درآن‌بلد که‌هم ازداد اوست‌رشك بلاد
دراعتدال هوایش‌چنانکه فصل‌خزان   چو در بهار دمد لاله از تلال و وهاد[4]
در آن دیار عیان مردمی بنام ایزد[5]   همه فرشته سرشت و همه خجسته‌نهاد
نهاده است قضا در نهاد جمله کرم   سرشته‌است قدر درسرشت جمله‌وداد

---

۱ ـ وحل : گل ولای ، صافنات جیاد : اسبانی که بر سر پای بلند شوند
۲ ـ مهاد : جمع مهد بمعنی گهواره   ۳ ـ نسخهٔ مل : آزاریست   ٤ ـ تلال : جمع تل زمین بلند ، وهاد : جمع وهد زمین پست وهموار   ٥ ـ بنامیزد : ماشاءالله

خجل ز عارض و زلف بتان سروقدش   شمایل گل سوری و طرّهٔ شمشاد
پدید از کله و کسوت گدایانش   شکوه افسر کیخسرو و قبای قباد
بلی عجب نبود در زمان دولت او   که‌بنده گردد سلطان وسفله گردد راد
اگر ز تربیت مهر، خاره لعل شود   بپیش اهل بصیرت ندارد استبعاد
همای تربیتش هر کجا گشاید بال   سزد بفرق هما سایه‌گستر آید خاد[۱]
بیاد سرور لب تشنگان حسین شهید   که او شفیع بود یاریش بروز معاد
فکند طرح یکی بر که کزوی آمد پست   سپهر ذات بروج و بهشت ذات عماد
چه‌بر که‌نقش بهر قطعه‌سنگش از اعجاز   مثال چهرهٔ شیرین ز تیشهٔ فرهاد
چه‌بر که‌جرعه‌یی از آب روحپرور آن   کسی که‌خورد نکرد از زلال حیوان یاد
همش بدایع تمثال صفحهٔ هر سنگ   نشان ز خامهٔ مانی و قطعهٔ بهزاد[۲]
هم از لطایف شهد زلال جان بخشش   عیان کرشمهٔ سلمی و نوشخند سُعاد
چه بر که در بر طعم زلال او دایم   بشرم نیل بمصرست و دجله در بغداد
بود بآب زلالش که درعذوبت و لطف   نشان ز آب خضر وز زلال کوثر داد
لطافت رخ زیبای دلبر خلّخ   حلاوت لب جانبخش شاهد نوشاد[۳]
چه‌بر که گنبد فیروزه گون چرخ رفیع   بپیش گنبد آن توده‌یی بود ز رَماد[۴]
زلال خضر در آن جاری از مجاری آب   دم مسیح در آن نافذ از منافذ باد
بود زلال لطیفش بجسم چون ارواح   بود شمیم نسیمش چو روح در اجساد
هم از صفای زلالش بشرم هفت اختر   هم ازعلوّ روانش برشك سبع شداد[۵]
چه بر که ثانی آن دیدهٔ قضا و قدر   ندیده، تاشده برپا جهان کون وفساد
چه‌بر که‌غیرت گردون که‌تا بود گردون   زیان ز چشم بد اختران بدو مرساد

---

۱ ـ خاد : مرغیکه آنرا غلیواج گویند   ۲ـ کمال‌الدین بهزاد نقاش معروف زمان شاه اسمعیل صفوی   ۳ ـ خلخ و نوشاد : نام دوشهرست در ترکستان   ٤ـ رماد : خاکستر   ۵ ـ سبع شداد : هفت آسمان

بود محامد آن بر کهٔ رفیع‌الشان　　که بهره‌یاب از آنند در زمانه عباد
فزون ز قوهٔ تقریر و قدرت تذکار　　برون ز حوزهٔ تفسیر و حیّز تعداد
غرض ز همّتش این بر که یافت چون اتمام　　صبا نمود دو تاریخ ازین دو مصرع یاد
زلال زمرم ازین بر که جاودان جاریست　　چو نوشی آب بگو بر یزید لعنت باد
(۱۱۹۶)　　(۱۱۹۶)
ایا ز تربیت مهر رای و ابر کفت　　رسیده مزرع آمال را زمان حصاد[1]
عطیه خواه عطای تو منعم و درویش　　نواله خـوار نوال تو بنده و آزاد
نه جز مدایح شخص تو دهر را تذکار　　نه جز محامد ذات تو چرخ را اوراد
همت سرشت مطرّز ز بود بزیب و فاق　　همت نهاد منزّه بـود ز عیب عناد
شود سپهر ز بیم تو منقطع ارکان　　شود زمین ز نهیب تو منهدم بنیاد
علوّ پایهٔ عرشت نشان ز رفعت جاه　　فروغ وادی طورت عیان ز نور فؤاد[2]
ملك خصال خدیوا چه نقص قدر تراست　　که لاف همسریت زد عدوی دیو نهاد
نکاست پایهٔ احمد ز خصمی بوجهل　　نکاست عزّت ایزد ز دعوی شدّاد
صبا ز دست بنه خامهٔ مدیح که تو　　خصائل حسن آنخلاصهٔ ایجـاد
یك از هزار نیاری نگاشت در دفتر　　گرت ز قلزم و عمّان مدد رسد بمداد
همیشه تا که ز تأثیر گردش گردون　　ز روز و شب بود اندر جهان بیاض و سواد
همش سفیدتر از روز چهرهٔ احباب　　همش سیاه‌تر از شب شمائل حسّاد

---

۱ ـ حصاد : درو　　۲ ـ فؤاد : قلب

در مدح قاسم خان

تا کُمیت فلک روان باشد — زیر ران خدایگـان باشد
آسمان جلال قـاسم خان — کاستانش آسمان نشان باشد
آنکه از دست دُر فشانش بزم — رشک فرمای آسمان باشد
آنکه از تیغ لاله گونش رزم — غیرت افزای گلستان باشد
آنکه ضحاک فتنه را رایش — رایت افراز کاویـان باشد
ای قدر قدرتی که تیر قضا — با خدنگ تو توأمان باشد
ای امیری که خدمت در تو — مایـهٔ عیش جاودان باشد
ای بزرگی که قصر جاه ترا — هفتمین چرخ آستان باشد
ایکه با رای عالم آرایت — پرتو مهرچون دُخان باشد
ایکه ذکـر محامد ذاتت — قیروان تـا بقیروان باشد
ای جوادی که کمترین جودت — مایهٔ گنـج شایگان باشد
ایکه از رای و رایت تو بود — هرچه اندر جهان عیان باشد
ذرهٔ آفتـاب بـاشد ازیـن — سایـهٔ آسمان از آن باشد
چون بود ذرّه در بر خورشید ؟ — مهر با رایت آنچنان باشد
در گهر سنجی و دُرر بخشی — دل و دست تو بحر وکان باشد
ابر دستت مدام قطره فشان — بحر طبع تو بیکران باشد
دست دُر پاش گوهر افشانت — ضامن رزق انس و جان باشد
هر چه در خاطر امل گـذرد — دست جود تو اش ضمان باشد
هر که از فتنهٔ زمان ترسد — ز آستان تو در امان باشد
صعوه در روزگـار معدلتت — چنگل بازش آشیان باشد

دل دشمن گـدازد از بیمت   آری این ماه و آن کتان باشد
خصم را سر ز بیم کوپالت   کشف آسا بتن نهان باشد
آنکه رو بر در تو سود، او را   پای بر فرق فرقدان باشد
اردوان[1] زین شرف بسی نازد   در رکاب تو ار دوان[2] باشد
چون نهادست سر بدرگاهت   رفعت آسمـان از آن باشد
روز هیجا که گرد لشکر تو   سرمهٔ چشم اختـران باشد
هر گیاهی که سر ز خاك کشد   دشنه و خنجر و سنان باشد
خنجر از چارسو شکافد دل   بیلك از شش جهة جهان[3] باشد
رمح جانسوز دل گداز بود   تیر دلدوز جانستان باشد
از خروش یلان و نعرهٔ کوس   روی گردان چو زعفران باشد
غوطه‌ور بسکه گردد اندر خون   تیره چون شاخ ارغوان باشد
فتنه را پای در رکاب بـود   امن بیرون ازین جهان باشد
آسمانرا ز های و هوی نبرد   لرزه در مغز استخوان باشد
دشت مـانند لاله زار بود   خنجر و تیر لاله سان باشد
کوس مـانند رعد نعره زند   تیغ چون ابر خونفشان باشد
نه کسی را ز مرگ بیم بود   نه تنی را امید جان باشد
فتنه اندر زمانه صیحه زند   کاین زمان آخرالزمان باشد
در چنین روز و گیر و دار چنان   که قیامت از آن نشان باشد
بظفر پا چو در رکاب آری   نصرت و فتح همعنان باشد
ای بسا جان که از گرانجانان   پیش تیغ تو رایگان باشد
نوبهاران عمر دشمـن را   تیغ تو صرصر خزان باشد
هر که را گرز تو رسد بر سر   به از آن در جهان نشان باشد

---

۱ – ار دوان : پادشاه اشکانی   ۲ – اردوان : مخفف اگردوان   ۳– جهان : جهنده

وانکه دارد هوای همسریت — سر او بر سر سنان باشد
کوه اگر نعرهٔ تـرا شنود — پاسخش با تو الامان باشد
در دلم نیست آرزویی و آن — هم ز جود خدایگان باشد
زانکه از جام جود و احسانت — آز سرمست و سر گران باشد
تا ز سود و زیان درین عالم — گاه نام و گهی نشان باشد
دوستت را ز عمر سود بود — دشمنت را بجان زیان باشد
تا ز تأثیر سعد و نحس فلك — غم و شادی درین جهان باشد
هر که خصمت بود غمین بادا — هر که یار تو شادمان باشد
باد یارب زمان دولت تـو — تا زمین هست و تا زمان باشد

در مدح فتحعلیشاه قاجار

خوش آنزمان که فلك یار و بخت یاور بود — بکام گردش گردون و سیر اختر بود
انامل[1] کـه کنونم ز غم بدندانست — گهی بطرّهٔ ساقی گهی بساغر بود
دو دیده‌ام که بحسرت کنون بود نگران — بروی دلبـر سیمین تن سمنبر بود
بگردنم که بود در سلاسل و اغلال — سواعد صنم و بـازوان دلبر بود
دل صنوبریم کش[2] زمان کفیده چو نار — رهین قامت خوبان چون صنوبر بود
بدامنی که ز اشکش[3] پرا کنم گوهر — چو دامن فلك آگنده بر بگوهر بود
وثاق من که کنون همچو بیت الاحزانست — ز سیم ساق بتان کارگـاه آزر بود
ببانگ چنگ بچنگ اندرم صباح و مسا — بجای صاع[4] سفالینه ساغـر زر بود
چنانکه هست مقطر کنون ز دیده سرشك — خوی شواهد غضبان در آن مقطّر بود
بمحفلم که چو بزم دلم گرفت غبار[5] — عبیر و عنبر و بادام و شیر و شکر بود

۱ـ انامل : انگشتان ۲ـ نسخهٔ ب، کاین زمان ، کفیده: شکفته ۳ـ نسخهٔ ب ، اشکم ٤ ـ صاع : پیمانه ۵ ـ نسخهٔ ب ، گرفته ملال

بجای گریه‌وزاری ودرد وسوزو گداز　　می ومغنّی ومعشوق و مرغ و مجمر بود
بمنظری که بدیوار غم بود رویم　　نظر بمنظر منظور مـاه منظر بود
همین فغان که کنونم ز زخم دل باشد　　ز زخم زخمه بمزمار و رود و مزمر بود
سرای‌من که‌فلك‌چون‌دلم‌خرابش کرد　　چو کاخ دلکش کسری وقصر قیصر بود
ز ماه روی وشاقان سرو قد شب و روز　　چوماه نخشب[1]وچون‌جویبار کشمر بود
بجای‌قرص‌جوین کش بخون‌دل‌جویم　　کلیچه های رقاقم[2] بخوان مقرّر بود
مرا که ناصیه بر آستان دونانست　　ز آسمان بلنـد آستانـه بر تر[3] بود
سری که پیش فرومایگان فرود آرم　　طـراز افسر جمشید و تاج نوذر[4] بود
تنم[5] که‌چرخ بفرسودش ازخشن‌پوشی　　بپرنیان ختا و پرنـد ششتر تود
مدیح غیر بدفتر برم؟ خوشا روزی　　که مدح من شعرا را طراز دفتر بود
چو حلقه‌حاجب دونان برون در دارد　　مرا که چنبر افلاك حلقهٔ در بود
چراغ‌بخت‌مراخوش‌فروخت گرچه‌سپهر　　ولی دریغ که در رهگذار صرصر بود
بظلّ داور عادل غنوده بـودم خوش　　نه باکـم از ستم ظالمی ستمگر بود
زکعبتین مساعد بهفت بـودم داو　　ز آسمان مقامر[6] عـدو بششدر بود
پیادگان رکابم برتبه شاه و وزیـر　　رخم عیان ز برِ اسب پیل پیکر بود
هرآن گشایش کز روزگار میدیدم　　بیمن طالـع دارای دادگستر بود
سپهر مرتبه فتحعلی‌شه آنکه ز فخر　　قضاش همچو قدر تاکه بود چاکر بود
جهان گشایی کزبدو کون شاهد ملك　　ز شوق حجلهٔ او در حُلیّ و زیوربود
بپنج نوبت درگاه او مشاهده رفت　　فسانه‌یی که بگوشم ز سنج سنجر بود
زآسمانهٔ[7] خرگاه او خلل پذرفت　　علوّ غرفـهٔ کسری که آسمانفر بود

---

۱ ـ نخشب : شهری درترکستان ، ماه نخشب ماهی مصنوعی که ابن مقنّع سازنده آن بوده است ۲ـ نسخهٔ ب، رتابم ۳ـ نسخهٔ مل، آسمانه برسر ٤ـ نوذر پسرمنوچهر که بدست افراسیاب گرفتارشد ٥ـنسخهٔب، تنی ٦ـ نسخهٔ مل، مقاهر ۷ـ آسمانه سقف خانه

بخشت درگه او روزگار تعبیه کرد / همان اثر کـه در آیینهٔ سکندر بود
طراز حجلهٔ او گشت با هزار نیاز / عروس ملك کزو بی نصیب شوهر بود
غمام گاه کفایت چو کفّ او بودی / اگر نه نای وی از غم نوان ز تندر بود
بیمن بحر محیطش قرین ایمن گشت / بیسر ابـر مطیرش نظیر ایسر بود
گه نوال گر آنرا نوالهٔ بسُدّ گشت / گه عطای ور این را عطیه گوهر بود
چو ماه گر بفلك بر شدی بروز نبرد / عدوی او که چوماهی بخون شناور بود
ازآن چه‌غم که بود در حسام او مُدغم / همان اثر کـه بسبابـهٔ پیمبر بود
زهی بسجدهٔ درگاه آسمان قدرت / قـد سپهر ز بدو وجـود چنبر بود
گشودی ار بهوای تو مرغ عیسی پر / همای خاوری آنـرا بسایهٔ پـر بود
نظیر بخت جوان تو در علـو گشتی / گراسمان نه نگونسار ونه معمر بود
وجود یافت چو آدم بخویشتن بالید / ازاینکه چون‌توسلیلیش پاك گوهر بود
هنوز نام ز عبهر نه و نشان از بـاغ / که چشم بخت‌تو درباغ دهرعبهر بود
هنوز حلّهٔ هستی نه در برت که قضا / عروس قدرترا چون‌قدر حلی گر بود
نظیر ذات تو بودی بقدر و رتبه سپهر / گرش زمعدلت‌وجود قطب ومحور بود
شبیه صفّهٔ جاه تو در صفا بودی / اگر نه روی فلك زاختران مجدّر[1] بود
از آن مهست بانجم کز ابتدای ظهور / جمال جاه تـرا آفتاب مظهر بود
درآنزمان که بمیدان زتیغ خون آشام / زمین بخون بداندیش تو مخمر بود
نهان بخاك بدنها ز تیغ اخضر گشت / روان بچرخ روانها ز مرگ احمر بود
زمین ز خـوردن تن‌ها بتن توانا شد / فلك ز بردن جانها بجان توانگر بود
ز بس سهام ورماح از برای غارت جان / ز دست رامی ورامح درآن معسکر بود
سهام را همه پیکان قران بپیکان کرد / رماح را همه پیکر نهان بپیکر بود

۱ ـ مجدر : آبله گون

ز گرد سُم ستوران بمرکز اغبـر ‌ رخ ستاره نهان در سپهر اخضر بود
همی تو گفتی تن‌ها نیام صارم شد ‌ همی تو گفتی دلها قراب خنجر بود
ز شیرگیر پلنگـان آهنین بـُـر ثُن[1] ‌ فضای معرکه چون کوهسار بربر بود
ز بانگ نای‌سواران فلك پر آذر گشت ‌ ز برق سُم ستوران زمین پر آذر بود
بروزگار عیان صد هزار دوزخ شد ‌ بکارزار درون[2] صد هزار محشر بود
سر سنان تو از تارکش معمّم گشت ‌ هوای همسریت خصم را که در سر بود
تن حسام تو از پیکرش ملبّس شد ‌ عدوت را که لباس خلاف در بر بود
جهانگشای وعدوبند جز تو نیست کسی ‌ که مرحب افکن وخیبر گشای حیدر بود
اگر نبرد تو جُستی بـرزم رویین تن ‌ بپیش صارم تو مغفرش چو معجر بود
وگر همال تو گشتی ببزم مهر منیر ‌ بجنب رای منیرت ز ذرّه کمتر بود
خدایگانا خصم تو خال تست بلـی ‌ بچاه یوسف کنعانی از برادر بود
در این سرا چهٔ کون وفساد ، رنج والم ‌ ترا ز خال و نبی را ز عمّ مقدّر بود
زیان ز آفت عین الکمال[3] بود ترا ‌ چنان مدان که عدوی ضعیف مصدر بود
اگر بجای تو بنشست زان فسرده مباش ‌ عدو که جاه وی از چاه بس فروتر بود
نکاست پایهٔ شیر خدا که روزی او ‌ مقیم خانه عمر بر فراز منبر بود
زیان برتبه و فضل و کمال او نرسد ‌ ازین که منزل عیسی چراگه خر بود
اقاربت که عقارب صفت بقصد تو اند ‌ چنانکه خصمی بوجهل با پیمبر بود
دژم مباش که بر یك بیك ظفر یابـی ‌ چنانکه بر همه آخر نبی مظفّر بود
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعـا ‌ کزین اراده در آغاز عقل مضطر بود
یك از هزار ثنایش در آن نگنجیدی ‌ اگر بحار مـداد و قفار[4] دفتر بود

---

١ ـ برثن : چنگال ٢ ـ نسخهٔ ب ، درآن ٣ ـ عین‌الکمال : چشم زخم
٤ ـ بحار : دریاها ، قفار: جمع قفر زمین خشك بی آب و گیاه

بملك هشت فلك باد حكم تو جـاری　　چنانكه حكم سليمان بهفت كشور بود
مدام اختر و انجم تـرا مسخّر باد　　چنانكه او را ديو و پری مسخّر بود

در مدح فتحعلی شاه قاجار و تاريخ بنای رباط

جهان ز فتحعلی شاه شد چنان آباد　　كه داغ بر دل باغ ارم ز رشك نهاد
تبارك الله ازين[1] دادگر كه بار خدای　　بغير عيب و عديل آنچه بايد او را داد
مسير انجم و سير فلك بكام ويست　　كه اخترانش مطيعند وآسمان منقاد
كمينه كارگزارش ستاره است و سپهر　　كهينه غاشيه[2] دارش سكندرست و قباد
بر آفرينش او آفرين كه مادر دهر　　بصد هزار قـرانش قرين نيارد زاد
غرض نبودی اگر ذات او نمی آراست　　قضا بكسوت ارواح قـالب اجساد
قلـم شكست نگارندهٔ رقوم وجـود　　ز نـام نـامی او بر صحيفهٔ ايجاد
اگرچه نيست چواو دادگر ولی دارند　　مجاهز[3] يم و گنجور كان ز دستش داد
چو او يتيم نوازی نه و بگاه[4] كرم　　هزار دُر يتيم از كفش بخاك افتاد
ز غم بسوز و گدازند سال ومه مه ومهر　　ز بس بسيم و زر از دست او رود بيداد
نه سيم زادهٔ ما هست و زر سلالهٔ مهر　　كه‌توده‌توده‌برافشاند وصرّه‌صرّه‌بداد
بلی چگونه نسوزد ز درد و نگـدازد　　پدر كه بنگرد آزار و خواری اولاد
عجبتر آنكه بر اعدا بسی كرمها كرد　　بدشت معركـه آنخسرو كريم نهاد
كمند او گرهی گر فكند بر دل خصم　　گره گشای خدنگی بر آن گشاد گشاد
وگر بتيغ سر افكنده كرد دشمن را　　هماندمش ز سنان باز سربلندی داد
زحادثات جهان جز درش پناهی نيست　　ز من بپرس كه دريافتم طريق رشاد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ازآن　۲ ـ غاشيه : پوشش زين وشمشير　۳ ـ مجاهز : تاجر سرمايه‌دار و غنی　۴ ـ نسخهٔ ب ، بكان

مراست دیده و دل روشن از غبار درش بکوری دل اعـدا و دیدهٔ حسّاد
ثنای‌او چونگارم فلك که‌چاکراوست مرا ز قطرهٔ انجم مدد دهـد بمداد
زمین دفینهٔ قارون بـرآورد از دل که تا کند ز دل و جان نثار آن انشاد
چو بر مبانی خیر اوست بر جهان بانی که بآنی دو جهانش جزای خیر دهاد
مهندسان سنّمار[2] پیشه را فرمـود که تا کنند رباطی بِنا چو سبع شداد[3]
نخست طرح حصاری بدیع افکندند کزین رواق مسدّس دهد ز رفعت یاد
ز چار جانب او حجره ها برآوردنـد چو حجله های عروسان خلّخ و نوشاد
تبارك الله ازین دلگشا رباط که گشت شرف فزای فضای جهان کون و فساد
چو این رباط بنا شد درین رباط دو در بلند پایه و محکم پی و قوی بنیاد
ز برجهای ممرّد سپهر ذات بروج ز قصر هـای مشید بهشت ذات عماد
هر آن ستور که در پایگاه آن بندند ز پایگـاه شود رشك صافنات جیاد[4]
غرض چو گشت بفرمان پادشاه جهان ازین رباط همایـون دل جهانی شاد
نوشت كلك صبا از برای تاریخش رباط فتحعلی‌شه مـدام بـاد آباد
۱۲۱۵

در مدح فتحعلیشاه قاجار و نگارش تذکرهٔ انجمن خاقان

یارب این‌دهرمصون ازخلل وپایان باد پس‌ازآنش‌بچه ؟ با عهد ملك پیمان باد
کارفرمای جهان فتحعلی شه کو را آسمان گوی‌صفت‌لطمه‌خورچوگان باد
جز برایش ملکی[5] گرقدمی ره‌بسپرد گرملك[6] همچوفلك‌یاوه‌وسر گردان باد

---

۱ ـ نسخهٔ مل:هزارقطرهٔ ۲ ـ سنمار معماری که قصرخورنق‌را بدستور نعمان‌بن امرء القیس بنا کرد و چون بنا اتمام یافت نعمان ویرا از قصر بزیر افکند که مانند آن برای دیگری بنا نکند ۳ـ سبع شداد : هفت‌آسمان ٤ ـ صافنات جیاد ـ اسبانی که برسر پای بلند شوند ٥ ـ نسخهٔ ب ، فلکی ٦ ـ نسخهٔ ب ، فلك

بیکی ذرهٔ دادش که دو عالم انباشت — آسمان پنجه گـذار رخ نوشروان باد

نیلگون خنگ شموس[1] فلکی جاویدان — رام در زیر دورانش ملکی یکران باد

خواهی ار مخزن دریا همه بینی در کوه — گو نمی زابر کفش در مدد نیسان باد

آفتاب از مدد رایش اگر تابـد روی — جاودان قطره زن مرحلهٔ قطران باد

آسمان گر بخلافش نفسی سرد آرد — نیرینش را آن نایـرهٔ نـیران باد

گر نه آبستن کام آیدش آن نه مهه[2] زای — جاودان شش مهه زا غرچهٔ[3] شش پستان باد

هر کجا تیغ جهادش بغزا[4] بحر انگیز — نوح در موجهٔ خجلت زچه؟ از طوفان باد

لبش آنچشمه که شد زنده بدو دولت و دین[5] — کاب حیوان بچه؟ بر خاك پیش عطشان باد

خواست آن سلطان تا زنده بماند شعرا — که روان همگان برخی[6] آن سلطان باد

داد فرمان که تنی را بگزینند مهان — که شهانرا دل و جان سخرهٔ آن فرمان باد

تا یکی نامه کنند انجمن خاقان را[7] — که زچین سجده بر انجمنش خاقان باد

هر کجا مرد هنر سر ز گریبان افراخت — که سزاوار من این نامهٔ خوش پایان باد

مشتری شاره[8] طلب کرد و عطارد دستار — لب درین راز که اینکار بما آسان باد

پای پویا و زبان گویا کـز فیض ازل — جان گویندهٔ ما قابل این ارمان باد

یارب این شاره و دستار بر خاصانش — بچه ؟ بر پایه و بر مایهٔ ما برهان باد

تیر بسرود بناهید که بسرا بسرود — که چو چنگ منتان نایژه پردستان باد

گفت کیوان گر تان بار بکریاس دهند — جانتان یـار بپاس خطر دربـان باد

عقل کل شان بیکی صیحه جگر کفت[9] و سرود — که نه جز خاك سیه بر دهن نادان باد

---

۱ ـ شموس : سر کش ۲ ـ نسخهٔ ب ، نه مه ۳ ـ غر و غرچه : زن و مرد بدکاره
٤ ـ غزا: جنك ٥ ـ نسخهٔ ب ، دهر ٦ـ برخی: فدایی ۷ـ انجمن خاقان: تذکره یی (در احوال فتحعلی شاه و شاهزادگان قاجار و امرای زمان و آثار بعض شعرا) که درسال ۱۲۳٤ هجری قمری فاضل خان گروسی متخلص براوی آنرا تدوین نموده است
۸ ـ شاره : دستار هندوان ۹ ـ کفتن : بمعنی شکافتن

گیج و آشفته دو ناساختهٔ خام طمع   شاره آراسته بر سر که کفنتان آن باد

می‌ندانید که کرباس خداوند زمین   نیست‌این‌خیره گراچرخ که‌بیسامان‌باد

مُدبِری هفت شمایید مُدبّر او را   که بجانتان تن‌روشن‌چوسیه‌زندان باد

وندران بار خدایان و خداوندانند   که خداوندیشان ماشطهٔ گیهان باد

روز و شب کاز جهانرا ز خللهای شما   رخنه گیرند کشان رخنه نه‌دربنیان باد

باری این شاره و دستار ز سر برگیرید   سر چو آشوفته پا شیفتهٔ دامان باد

روز و شب ناصیه‌سایان زمین در او   آسمانهای سخن سنج که جاویدان باد

همه یکسوی یکی گوش فرامن دارید   گر بجانتان‌خردی‌یار، از آن‌حیران باد

ز یکی ترك کمین گیر کمانکش گویم   که بکینتانش عطارد بدل کیوان باد

روی وموییش‌زیزدان که بگلزاروجود   جاودان قافله‌سالار گل و ریحان باد

شهد چندان بلبش کش‌بدم خنجر زهر   کاین وآن برلب دانا و دم نادان باد

این کماندار زره در سر چاوشانش   که‌بروشن تن او حفظ خداخفتان[1] باد

من درآنمرحله کو درسخن آید سخنم   اینکه ای گوش‌باصغات[2] یکی پیمان باد

جانتان باز خریدم ز چنین معرکه‌یی[3]   که مرا در گرو منّت جاویدان باد

هان‌وهان نك بسلامت ره منزل گیرید   پی در آن‌سلسله‌تان‌نغز که‌بی‌سوهان باد

ظل یزدان‌را پیغامبر از یزدان من   که بساز آورکار من او یزدان باد

پس گرایید بایوان ملك عقل نخست   که بآکنده سرش سایهٔ شادروان باد

شاه بنواخت بصدریش که صدره برتر   از چه ؟ از ذروهٔ بام نهمین ایوان باد

با شهنشاه پس از نام خداوند سرود   کای‌ملك ختم بدوران‌تو این دوران باد

شدچوفرمان که گزینم بمهین[4] نامه‌نگار   که بهر نامه ترا نام مهین عنوان باد

---

۱ ـ خفتان : زره   ۲ ـ اصغاء : شنیدن   ۳ ـ نسخهٔ ب : مهلکه‌یی   ۴ ـ نسخهٔ ب : بهین

کز دراری دری مخزنی آراید کان　　غیرت کوکبِ دُرّی و دُر رخشان باد
قدسیانرا همه در عالم قدس این تسبیح　　بدو مرجان[۱] که در آسایششان مرجان باد
که چو راز از چه، ز جانبخشی و اعجاز رود　　دم عیسی نگران بر دم فاضلخان باد
در گواهی چو سزاوار ندیدم کتمان　　که چو من رای حریفان بری از کتمان باد
عرض بر رای همایون ملك دادم از آن　　که چنان فاضل و دانات ستایش‌خوان باد
کس جلو گیرش در جلوه گه دانش نیست　　که بفرّ تو در آن جلوه گهش جولان باد
دهر را روشنی از بارقهٔ خاطر اوست　　تا که پیدا شود این بر همه خور پنهان باد
حِبر آن حَبر که بر نامهٔ صابی[۲] صابون　　برخ برق یمان بـارقهٔ رخشان باد
لیکن آن نامه چو بر رای ملك آراید　　پیشوای ظلمات و خضر و حیوان باد
خط ترقینش[۳] در ردّ و قبـول شعرا　　برخ شاهد جان طرّهٔ مشك افشان باد
گر کفش گاه کرم حاصل یم داد بباد　　سود را از پی یم بـر قلمش تاوان باد
چون درین عهد گشاید در گفتار دری　　دست اندام گل‌اندا بـدر شروان باد
خاطرش شمع معانی چو فروزد بسخن　　قیر وقطران برخ انوری و قطران باد
چون گشاید در گنجینهٔ تازی در گفت　　جاودان بند خموشی بدم حسّان باد
نیست با گوهر لعلش گهری دندانزن　　که گهر بندهٔ لعلش زُبن دندان باد
چون فلك کار بدستوری عقل آراید　　نه بدستور که دمشان بری از دستان باد
نرم و رنگیشان بس مار در انبان سخن　　که بسنگ فلکی کوفته آن انبان باد
زان پذیرفت و طلب کرد مران مفلق[۴] راد　　کش کف راد شهنشاه کفایت ران باد

---

۱ ـ دو مرجان: کنایه از دو لبست　۲ ـ حبر اول بمعنی مرکب، حبر دوم بمعنی دانشمند، صابی از شعرای مشهور عربست　۳ ـ خط ترقین: نوعی خط که سطور آنرا نزدیك بهم نوشته با گذاردن نقطه تزیین کنند و نیز بمعنی خطی که روی حساب مفروغ کشند و آنرا باطل کنند و اینجا معنی دوم مرادست　۴ ـ مفلق: شکافنده وشاعر مفلق از آن گویند که سخن شکفته وشیوا گوید.

نرم خندید بر آن فاضل وخندید که هان   گنجی آرای که مر رنج[1] ترا درمان باد
خاك بوسید وسر افراخت بر افلاك وسرود   که کهن بندهٔ این حضرت گیهانبان باد
مرمرا نیست گر این مرتبه ممکن چه غمم   شاهرا پایـه براز مـرتبهٔ امکان باد
دود خیزد ز ارم گر بلب شه گـذرد   کاین سپس جنت وسوری وسمن سندان[2] باد
سدره‌سان میوهٔ جانبخش دهد شاخ گوزن   مدد فیض تو در ابر سیه پستان باد
همه ره بر لب سرچشمهٔ کوثر سپرم   جنبش لعل تو زی نایرهٔ نیران باد
پس بفرمان شهنشاه مر این نامهٔ نغز   داد ترتیب که رنج دل هر دهقان باد
نه مثالی ز کتب این فلکی دفتـر را   ور همالیش نه جز آن ملکی‌فرمان باد
نامه نه عالمی آراسته چون عالم جان   کـه بنا ایمنش از زلزلهٔ حدثان باد
هر طرف شاهدی آراسته روحانی بزم   که روان بر در آن حلقه‌زن سندان باد
دشت در دشت در آن گلشن کافوری خاك   که گل آذر بس بی خبر از آبان باد
بحر در بحر در آن موجزن از آب حیات   زین سپس درظلمات آب خضر پنهان باد
شعرا زنده بدان آب گر ازاین منکر   نار نیرانشان کیفر زچه ؟ از کفران باد
چون ز خاقانش گشت انجمن خاقان نام   که زچین خاقان در انجمنش دربان باد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   زیور بزم جهان انجمن خاقان باد
۱۲۳۴
تا بود مایهٔ هستی زچه ؟ از چار ارکان   شش جهة را ز شهنشاه بما فرمان باد
بندگیش ار نه مخمر بچهار ارکانشان   چار ارکانشان پیوسته بچار ارکان باد

---

۱ ـ نسخه ب ، ددر   ۲ـ سندان : بمعنی مشهور تناسب ندارد شاید مقصود جای سن باشد که آفت گیاهست

در تهنیت مولود فتحعلیشاه قاجار

عید مولود شهنشاه جهان آراستند — در زمین و آسمان نوروز جان آراستند
این همایون روز فرخ کافتاب روزگار — آفتاب آسا زمین و آسمان آراستند
ساحل دریای کن این روز میمون یافتند — زورق افلاك را چون بادبان آراستند
از ازل این بارگه را از برِ این کارگاه — هم از آن کارآگهان کن فکان آراستند
تا از آن نه کاخ مینا هشت مینو آورند — هفت شورا چار زن مهد روان آراستند
تا برنك و بوی آرند این همایون روضه را — هم از آن[۱] روزش بهاری بی‌خزان آراستند
باغ گیتی باغبان چون یافت در این[۲] روز خوش — زان دلاویزش چو روی باغبان آراستند
از پی این روز فرخ رایضان[۳] روزگار — طی ره را رای ایّام الرهان[۴] آراستند
اینك آن روز جهان آرای مولود ملك — کاین جهان را زان جهانبان جاودان آراستند
آفرینش را از آن فرخ فر جان آفرین — برتن تاری گهر روشن روان آراستند
تهنیت را شایگانی انجمن انگیختند — رایگانش از گنجهای شایگان آراستند
راه هر برزن ز طرف دامن گوهر کشان — چون ره پروین[۵] وراه کهکشان آراستند
دُرّ و مرجان کاروان در کاروان دادند ساز — کاخ وایوان قیروان تا قیروان[۶] آراستند
جام جم از بادهٔ یاقوت گون دادند زیب — بزم کی از مجمر گردون دُخان آراستند
کام تلخ از نوش لب جمشید سا کردند خوش — روی زرد از سرخ می خورشید سان آراستند
از مه و مرغوله در بزم مهان رامشگران — قبلهٔ زند و نوای زندخوان آراستند
بر که و مه انجمن کارآگهان انگیختند — سبعهٔ الوان بهر دستار خوان[۷] آراستند
چون دو قرص سرد و گرم آسمان خالیگران — قرصها از نوش گز ُبن بهر خوان آراستند
در طبرزد لوز بهرامج[۸] نشین کردند راز — زان هزاران خوان بهرامن[۹] نشان آراستند
بزمگه زین ساز بر کسری ورای انگیختند — انجمن زین برك برچیپال وخان آراستند
تارك دارای ترك و مقدم جمشید راد — تاج نوشروانی و تخت کیان آراستند
بام و در از دیبهٔ سقلاب وچین دادند زیب — کاخ و کوی ازمایهٔ دریا و کان آراستند
ماهرویان آفتاب سرو چتر افروختند — شیر مردان اختران کاویان آراستند
پرنیان پیکر پری زادان آهن دل بسور — شَرب[۱۰] زر کش بر پرند و پرنیان آراستند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، این ۲ ـ نسخهٔ مل ، از این ۳ ـ رایض : رام کنندهٔ اسبان
۴ ـ رهان : مسابقه ۵ ـ نسخهٔ مل ، برزین ۶ ـ قیروان : نام شهری در مغرب ۷ـ سبعهٔ الوان : هفت رنگ، دستارخوان: سفره ۸ـ طبرزد : نبات ، بهرامج : معرب بهرامه بمعنی بید مشك ۹ ـ بهرامن : یاقوت ۱۰ـ شرب : جنسی از کتان لطیف که در مصر بافند و بزرگان آنرا برسر بندند

زیر شادروان شه شهزادگـان کامگار   زانشین رخسار طرف آبدان آراستند
آتش آسا چون بکوه باد سیر، از آب تیغ   چون نگارستان چین این خاکدان آراستند
آسمان سان چون بگاه جم ز اختر ساگهر   این زمین تیره خوش چون آسمان آراستند
ظل سلطان باهمالان[۱] همایون فر چو مهر   قصر بهرامی بزیب و بهرمان آراستند
هم دبیران عطارد رای بس منشور ملك   دسترنج چاکرانرا از[۲] بنان آراستند
میر بار و صهر[۳] شاهنشاه و شیـر کارزار   با سران بار بس سازی گران آراستند
از طبقهای جواهر آسمان وار از صفا   بـزم شه کارآگهان اصفهان آراستند
قرب دارا را کفاف آسمان دادند ساز   نرخ یوسف را کلاف ریسمان آراستند
شمع بزم سمع کی را هرطرف گویند کان   نکته‌های دلکش سمع الکیان[۴] آراستند
لیکن از آن انجمن میران بافرهنگ و رای   رخ ز شعر من چو شعرای یمان آراستند
ظل وذی ظل را مشیّت چون بهم دادار تباط   آفرینش را بتن زین هردو جان آراستند
کارگاه عالم غیب و شهود انگیختند   بارگاه خسرو کـون و مکان آراستند
شاه دریا آستین فتحعلی شه کش ملوك   روی امیّد از غبار آستان آراستند
آن شهنشاهیکه تا گیرد بکامش در کنار   نوعروس ملك را خوش دلستان آراستند
آن جهانبانیکه تازانده شود شادی گرای   رخ چو کیوان روشنان از زعفران آراستند
تا بهر کارش توان کارآگهان زین کارگاه   روی ورای پیرش از بخت جوان آراستند
آسمان گر برتری دارد بدیهیم ملك   نکتهٔ روشن درینمعنی مهان آراستند
کاسمان چون ضیمران باغ قدرت یافتند   گوشهٔ تاج ملك زان ضیمران آراستند
تا ملوك آرند باقارون قرین برکام شاه   ترك هندوی فلك رابی‌قران آراستند
زان قران ترکان آن صاحبقرانرا درجهاد   تارك کشور خدایـان بر سنان آراستند
حیدر تازی و شاه ترك را گویند کان   در ره دین داستان در داستان آراستند
سودصرف این شاه و دیگر خـروان صرف زیان   فصل سود آرند تا پیدا زیان آراستند
فرّ زیبایی و زشتی تا پدیدار آورند   گوهر زیبا وزشت آغاز از آن آراستند
نور احمد را فزایش ظلمت بوجهل داد   حکمت این کاین را چنین آنرا چنان آراستند
عید مولود ملك را تهنیت گویان در   صفحه‌یی کافور گون از مشك و بان آراستند
لیك زین خدمت مرا درشامگاه صبح عید   حکم شه شهزادگان کامران آراستند
زار نالیدم که فرمان یکدو روزم پیشتر   درمهی چون تهنیت را همگنان آراستند
تا مرا آزرمگین آرند پیش شهریار   کیمیایی خوش بدین پیر نوان آراستند
یا فرامش گشتشان فرمان دارای زمان   یا بمن این کیمیا را زامتحان آراستند
کلك ودفتر بر گرفتم لاجرم ناکام و کام   آنچه کامم کلك و دفتر نی چنان آراستند

---

۱ ـ نسخهٔ ب، با همایون ۲ ـ نسخهٔ ب، در ۳ ـ صهر: داماد ۴ـ سمع الکیان: نخستین کتاب ازهشت کتاب حکمت طبیعی حاوی مسائلی که درکلیه شعب طبیعی قبلا باید بگوش رسیده ودانسته شده باشد

کم زنخ زن[1] هان صبا کی در سه پنگان و گری | داستانی خوش چنین در باستان آراستند
خازن ورضوان بباغ خلد و گلزار بهشت | زین نو آیین نظم کت کلك و بنان آراستند
مرصنا دید بیان را نورهان[3] دادند ساز | مرا ساطین سخن را ارمغان آراستند
خاصه چون این آفرین بر نام شه[4] آراستی | عرشیان زان پیشگاه لامکان آراستند
زان وشاح کرته[5] طغرل تکین دادند فر | زان سوار[6] بازوی الب ارسلان آراستند
یك دعا آرای کش از بهر آمین قدسیان | با هم از تذکار نام شه زبان آراستند
تا که این عید همایون را قرون آسمان | در زمین بر کام دارای زمان آراستند
در هزاران قرنش آرایند هم زایمای شاه | اینچنین کاکنون بر آن[7] صاحبقران آراستند
بادیارب فیض شه چون چار ارکان در زمین[8] | زان یگانه کش دو حرف[9] این هفتخوان آراستند

در مدح فتحعلیشاه قاجار و توصیف بنای کاخی که محمود میرزا بنام همایون میرزا بنیاد کرده است[10]

در زمانی که فرازندهٔ افلاك وجود | کرد ذات ملکی را فلك عالم جود
آیت فتح وظفر فتحعلی شاه که هست | فلك عالم جود و ملك ملك وجود
آن شهنشاهی کش صیقل تیغ از در داد | زنگ بیداد ز آیینهٔ ایام زدود
آنخدیوی که بخاك درش ازخیل سران | هر کجا پای نهی نقش جباهست وخدود[11]
هرطرف کام بگردون زسعود و زنحوس | هر کجا نام بگیهان زفراز و ز فرود
همه بر رای شهنشه بشتاب و بدرنگ | همه بر کام جهانبان بقیام و بقعود
دو مبارك شجر روضهٔ اجلال[12] که باد | ظل محمود همایون بجهانشان ممدود
شاه محمود وهمایون شه کاورده ز گرد | جنبش مو کبشان دیدهٔ کوکب مرمود[13]

---

١ ـ زنخ زدن : بیهوده گفتن ٢ ـ پنگان و پنك یك قسمت ازده قسمت شبانروزی وگری نیز بهمان معنی و مقصود آنست که این قصیده در مدتی کوتاه ساخته شده است.
٣ ـ نورهان : تحفه و ارمغان ٤ ـ نسخهٔ ب ، شاه ٥ ـ وشاح : حمایل ،کرته : پیراهن
٦ ـ سوار : دستبند ٧ ـ نسخهٔ ب ، بدین ٨ ـ نسخهٔ ب ، یقین ٩ ـ یعنی کن که از دو حرف کاف ونون مرکبست ١٠ ـ محمود میرزا پسر فتحعلیشاه صاحب مجمع محمودی شاعری توانا و نویسنده‌یی خوش سخنست و همایون میرزا برادر صلبی و بطنی اوست
١١ ـ جباه : جمع جبهه روی و پیشانی، خدود: جمع خد بمعنی گونه وچهره ١٢ ـ نسخهٔ ب ، اقبال ١٣ ـ مرمود : بدرد چشم دچار گشته

لوحش الله دو برادر چو بایوان با تاج ... حاطه‌الله دو دلاور چو بمیدان باخود
دهر گویی که همه کاخ بدارا آراست ... چرخ گویی که همه‌دشت ببهمن آمود
وقت وبیوقت کواکب بمدار و بقرار ... گاه وبیگاه ملایك بر کوع وبسجود
بر چه؟ بر گوهر محمود یکی رانده سپاس ... بر چه؟ بر نام همایون یکی خوانده درود
جهدت‌ای دهر کشان هم کفه آری درداد ... سعیت‌انچرخ کشان هم‌قدر آری درجود
جهد کن جهد بسی باد که درچنبر بست ... سعی کن سعی بسی آب که‌درهاون‌سود
دو همالند همایون‌فر و محمود سیر ... که بملك‌وملك آن‌هر دودورادندودورود[1]
چو بایوان سخنی ازلب جانپرورشان ... تا بکیوان نگری عقد لآلی منضود[2]
چون‌بمیدان‌تغی ازخنجر جوشندرشان ... تا بگردون‌زچه؟ازدودهٔ بدخواهان‌دود
چهرشان گاه سخا مظهر گلزار خلیل ... تیغشان روز[3] وغا مجمر نار نمرود
عالمی کوٌ براز اقصای محدّد اقصاش ... عالم مجد وشرفشان را مبدای حدود
جامهٔ‌عهدوفریشان که‌نسیج‌الوحداست[4] ... ابدش آمده تار و ازلش آمده پود
آن شنیدم که بصلب اندر مر آدم را ... هم درآغاز زرخ نور رسل پرده گشود
گوهر هریك‌ازانگونه که‌یزدان آراست ... جمله درجلوه گه بینش‌او چهره[5] نمود
نور محمود و همایونش از انوار رسل ... سبب آمد که‌شد آدم بملایک مسجود
نه‌زالیاس‌وزیونس نه‌ز ادریس و زشیث ... نه‌زموسی وز عیسی نه زهارون و زهود
نکته‌یی لیك بدل دارم و دانم کاخر ... راز بیرون دهد از رائحه در آتش عود
دود عودم شود از مجمره اینك غمّاز ... گو برارندزمن زاتش کین زین در دود
شاه ما بوالبشر و جمله ذراریش رسل ... که زهریك نبی[6] پشتش فرّی افزود
همه با قدر براهیم و جمال یوسف ... همه با مجد سلیمان و جلال داود
لیکن آدم ز چه مسجود ملایك آمد ... جز همایون گهر سیّد خاتم محمود

---

١ ـ رود : پسر   ٢ ـ منضود : برهم نهاده   ٣ ـ نسخهٔ ب ، وقت
٤ ـ نسیج‌الوحد: بافتهٔ یکتا و بی‌نظیر   ٥ ـ نسخهٔ ب ، جلوه   ٦ ـ نسخهٔب، که‌بهر یك‌ز بی

نه بتنهاست سرود سخن من بنوای   نه بتنهاست صریر قلم من بسرود
همه دانند همین ، پیر کهن کودك نو   همه گویند همین ، خاك سیه آب کبود
همه‌دانند که حق گویم‌وحق الحق‌این   حق کندحق که کندمرد بناحق‌مردود
هان‌صبا زخمهٔ‌تو زخم‌زن[1] بس دل راد   نا گزیری گر ازین‌زخم‌تو به‌برزگ رود
نای بگشای بمطلب بنوای مطلوب   راه پیمای بمقصد بهـوای مقصود
شاه‌محمودچو برنام‌همایون‌شه‌خواست   کاخی آراید کاید بخورنق محسود
دادفرمان که درِ گنج گشاید گنجور   تافروزان کند آن‌نار کزان‌یافت‌خمود
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران زیبق   آتشی کاورد از منبت[2] حنظل امرود
نقص‌را نوبت تکمیل‌زند وین معمول   دیو را رتبت جبریل دهد وین معهود
صبر وحنظل‌راچون‌نار زهی‌شکروقند   قیر وقطرانرا چون‌باد خهی‌عنبروعود
گرچه گویی بمثل‌درخم‌چو گان‌جعل   گل‌فروشی نگری درسلب مشك اندود
درفروزد زچه از طوق کلاب اجرب[3]   فکند از دم آن سلسله برنای اُسود[4]
خور دردام‌دداز آن و ملك همسر دیو   اندرین‌عهد بس‌اینگونه‌شگفتی مشهود
این تصنّع ز چه آرد متصوّر بخرد   جز ز زر کان گره کار دو گیتی بگشود
چون بفرمانش[5] ازتودهٔ زر گنجورش   پشت ماهی و رخ ماه بفرسود و شخود
نیز فرمود یکی جنبش اختر نگرند   زیج‌سنجان که‌شناسای فرازند و فرود
پس‌مجستی[6] نگران‌خواند وسنمّازفنان   که بایمایی دانای رموزند و قصود
ساخت برنام‌همایون‌برادرش این کاخ   که‌چوفردوس برین باد بنایش بخلود
بام کیوانش یکی پله ز ایوان بودی   اوجش از سُلّم[7] اندیشه اگرسالم بود
عاجزازبسطت‌بومش‌زچه؟زانگاره‌وهم   آن‌مهندس که‌بگزساحت گیتی پیمود

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، زخمه زن   ۲ ـ منبت : رستنگاه   ۳ ـ کلاب اجرب : سگان گر
٤ ـ اسود: شیران   ٥ـ نسخهٔ ب ، بفرمایش   ٦ ـ مجستی : کتابیست دراثبات اوضاع فلکی که ابتداحنین بن‌اسحق‌و بعداً ثابت‌بن‌قره‌درعهد مأمون و پس‌از آنان‌خواجه نصیرالدین طوسی آنرا بعربی ترجمه کرده‌اند   ۷ ـ سلم : نردبان

اندرآن کاخ همایون پی‌محمود نگار که چو بنیاد نگارنده بنایش مأبود[۱]
جان گویای فلاطون بتن هر تمثال کلك سحّـار مصوّر بتصوّر آمود
کرد[۲] بی‌پرده‌زهرپردهٔ آن‌جلوه گری نقش هرپرده که درکارگه غیب‌وشهود
هرمثالی که‌در آن‌درقدم غیرت‌خویش صفهٔ مانـی و بتخانهٔ آزر فرسود
شمس برشمسه‌اش از راه عبادت بنماز سدره برسدّه‌اش‌از روی‌ارادت بسجود
گاه و بیگاه بدان کاخ نوای ناهید با چه با بربط سغدی و سپاهانی رود
چون گرایندبدان آندوهمایون گوهر زخمه‌بر گیروبره پوی پی‌رامش وسود
تابگویند که از فرّدو خورشید زمین گوشهٔ معجر تو افسر خورشید ربود
زان‌سپس‌تاابد بنگری ازآن دو ملك فلك خویش‌فراز و ملك خویش‌فرود
الغرض یافت چوپیرایهٔ اتمام این‌کاخ در زمانیکه درین‌کاخ کوا کب‌مسعود
خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که (بود یارب‌این‌کاخ‌همایون‌زهمایون‌محمود)

۱۲۲۶

ایجوانبحت مراین‌پیر سخندان پرور که زپالادن تن گوهر جانتان پالود
شعرمن‌چون‌شرروخاطرمن‌آهن‌وسنك سخن سختهٔ[۳] ناساخته کان سوخته بود
آنکه انباز فرودین من آمد بسخن بخداونـدیش استاد ابیورد[٤] ستود
او نه برراه‌خلافست ونه‌من دربر لاف بلکه گفت‌من‌واوهردوسخن‌باشدوبود
من‌چو او نیز فرومیرم و میران دانند زشت وزیبای سخنمان سپس‌ما بعهود
پای بر تارك برجیس نهادی ز شرف کوفتی‌رود کی ار بزم مرایکره[٥] رود
شاخ شاخست‌ولی بر ندهد شاخ گوزن گرمرادت‌برجانبخش‌بجوشاخ‌مرود[٦]
بار جانپرور و دیبای تن آرام مخواه ایکه در باغ گـزینی بنهٔ بید بتود
گنج بی‌رنجم، مقدار ندانندم از آن قدرم آنروز شناسند که گردم مفقود
رّای شاهنشه نقّاد گهرهای منست زانکه پیمانهٔ‌این‌می بمن‌آن‌شه پیمود

---

۱ ـ مأبود : جاوید وپایدار   ۲ ـ نسخهٔ ب ، کرده   ۳ ـ سخته : سنجیده
٤ ـ استاد ابیورد : انوری   ٥ ـ نسخهٔ ب ، یك دم   ٦ ـ مرود : مخفف امرود

تا ملك فرّ زمینست وملك زیب‌فلك — ملك ما بملوك و بملایك مسجود

در گران سایهٔ او سایهٔتان باد گران — سایه‌سان‌پای‌سپرتان‌چه‌نحوس‌وچه‌سعود

در مدح فتحعلیشاه و تهنیت و تاریخ بنای بقعه

در زمان ملك غازی دارای جـواد — که شد آباد جهان زو که بجانش آباد

ملك ملك‌گشا فتحعلیشه که بملك — هر ملك بست بایمایی و هر ملك گشاد

هم ازو غیرت چین آمده اطلال و دمن — هم ازو خجلت مصر آمده امصار و بلاد

هرسرایی که‌زفیض گذرش آمده، خوش — هرخرابی که زنقش قدمش گردد، شاد

آید از شرم جگر سوخته ریّان[1] کوثر — گردد ازرشك کهن‌غمزده زرّین نوشاد

اندر آن‌عهد که در سدّه او هر چه کریم — اندر آن دور که دردرگه‌اوهر که جواد

فخر امثال منوچهر همایون گوهر — زین اشباه خردمنـد گرانقدر نژاد

برده تارك بفلك چون‌بخرد روشن‌و پاك — گشته‌منظورملك چون‌بگهر بخردوراد

هم رهین امر خداوند مهین را زصلاح — هم امین گنج شهنشاه زمین را زسداد[2]

گوهر روشن او صورتی از عقل و ادب — پیکر فرخ او جوهری از دانش و داد

رای بامهر مقارن چو رخش ماه قماط — ذات با مجد ممهّد چو پیش جان مهاد

چون‌شد این‌تودهٔ فرخنده‌درین‌خاك‌فره — از تصاریف زمان قبه قرین با بنیاد

نه بیامش که حرم پایه، بجزشیون بوم — نه بباغش که ارم رتبه بجز مویهٔ خاد[3]

پی انگیزشش آن مهر سخا صرّه گشود — بهر آبادیش آن بدر کرم بدره[4] گشاد

اوستادان سنّمار گهر از ایمـاش — برده بنیاد همایونش براز سبع شداد[5]

بقعه نی خوابگه تاجوری پاك گهر — بقعه نی بارگه پادشهی نیك نهاد

۱ ـ ریان : سیراب ۲ ـ سداد : استحکام و استقامت ۳ ـ خاد : نام مرغیکه آنرا غلیواج گویند ۴ ـ صره و بدره : کیسه ۵ ـ سبع شداد : هفت آسمان

بقعه نی خاك درش غازهٔ رخسار امید　　بقعه نی گرد رهش نشرهٔ[1] بازوی مراد
بقعه نی از در رفعت فلك ذات بروج　　بقعه نی از ره رتبت ارم ذات عماد
الغرض کرد چو آهنگ بآبادی این　　که بپاداش شود هشت بهشتش هشتاد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت　　شده این بقعهٔ دلکش ز منوچهر آباد
۱۲۲۰

در مدح فتحعلیشاه و بنای کاخ بوسیله الله‌داد

لوحش الله ز کف راد شهنشاه جواد　　بینوایان جهان را ز کفایت کف راد
گنج بادآورد ازخسروا گرماند بخاك　　اینك از دست گهرسنج ملك رفت بباد
راستی واهب ارزاق پس از واهب جان　　نیست جز جود کف فتحعلیشاه جواد
تا بحوّا نه‌چو او دادگری نیك‌سرشت　　تا بآدم نه چو او تاجوری پاك نژاد
بسکه معموری معماری عدلش گیتی　　پرتو مهر نه جز بر سر امصار و بلاد
آنزمینی که نپرّیده بگردونش دال[2]　　منزل زال رسن‌ریس در آن چرخ نهاد
اندرآن ملك که چترملکش‌سایه فکن　　خواجهٔ ظل همایون هما سایه خاد[3]
سدّهٔ بارگهش کان بود ازچرخ نشان　　عرصهٔ مملکتش کاین دهد از جنّت یاد
بنماز اندر آن را فلك ذات بروج　　بنیاز اندر این را ارم ذات عماد
روز و شب دفتر بی غایت او را نشمرد　　صفحه‌یی‌خوش‌زبیاض‌وورقی کش[4]زسواد
موکب‌ومرکب او جیش‌عدو را بهلاك　　قائد سیل عرم[5] پیشرو صرصر عاد
تا قبای ملکی گشت بیالایش راست　　گشت از رشك قبا پیرهن فرّ قباد

---

۱ ـ نشره : افسون و تعویذ　۲ ـ دال : مرغیکه پر آنرا بر تیر نصب میکردند
۳ ـ خاد : غلیواج　۴ ـ کش : خوش　۵ ـ عرم : بند و سدی که بر آب بندند

در غم ملکش کامد بخلل زان خلّخ   خاصه‌ازری که کهن‌غمزده‌یی‌زان‌نوشاد[1]
هرچه مردود خداوند وبالست وضلال   هرچه مقبول شهنشاه نجاحست‌و رشاد[2]
فرقت خدمت او عین فسادست و فنا   قربت حضرت او اصل صلاحست‌وسداد
رای او داغ نه ناصیهٔ غیب و شهود   امر او نیست کن واقعهٔ کون و فساد
خار خواری‌را خاقان‌زمان‌ازچه؟زجود   ملك گیتی‌را دارای جهان ازچه ؟ ز داد
پاك‌بدرود[3] که برپشت و پیش‌باد درود   کرد آباد کـه مرجان و تنش باد آباد
آنچه‌در کشورشه‌نیست، سری کان‌نادان   آنچه‌درملك ملك‌نیست ، دلی کان ناشاد
صهر فرخندهٔ خود را که بنام الله‌یار   کز خداوند مر او را شرف الله داد
داد فرمان که یکی برج مشیّد ارکان   کرد ایما که یکی صرح همایون بنیاد
برفرازد بفلك پایه بر از عرش برین   بر گشاید ز زمین ذروه بر ازسبع شداد
پی آن برد بماهی سر آن خست بماه   که از آن ماه ز پستی دهد از ماهی یاد
هم از آیینهٔ اسکندر از آن آیین دیـد   هم ز تمثال شهنشاه بدان زیـور داد
باسمان آمده بنیاد رفیعش همسر   بافتاب آمده تمثال بدیعش همزاد
تا که از بعد فروزنده‌خورازخاك فرود   روز را قرب فزونیست بماه خرداد
هر دم از روز شهنشاه جهان هم بجهان   باد هم‌پلهٔ آن روز کـه در یوم تناد[4]

---

۱ ـ نوشاد : نام شهریست   ۲ ـ نجاح : رستگاری ، رشاد : رهنمایی
۳ـ بدرود : درو کرد   ٤ ـ یوم تناد : روزیکه یکدیگر را ندا دهند، اشاره است بآیهٔ شریفهٔ « و یا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد » سورهٔ مؤمن آیهٔ ٣٤

در مدح فتحعلیشاه

نکتهٔ توحید کز اول مدلّل کرده اند … از لقای ذات بیمثلی ممثّل کرده اند
خسرو[1] عالی گهر کز فطرتش بیند دوی … اولین جوهر که نامش عقل اوّل کرده اند
وهم در اندیشهٔ باطل فتاد از ذات او … ذات او بر عقل اول زان مأول کرده اند
تا نیفتد در خلال شرك از آن یکتا گهر … دیدهٔ ادراك را ز اوهام احول کرده اند
کس نظیر گوهرش در مخزن فطرت نیافت … این گهر آورده و آن مخزن مقفل کرده اند
آن زواید را که از تکمیل او پیراستند … مایهٔ ماهیت تکمیل کُمّل کرده اند
پرتوی از شمع رای آن چراغ بزم ملك … بر سپهر سیمگون زرّینه مشعل کرده اند
شد مفصل شرح مدحش ثبت اوراق سپهر … راستی ناید بسی تفصیل مجمل کرده اند
در بنان سدره[2] سانش خامهٔ طوبی ثمر … سدره را ماند که با طوبی موصّل کرده اند
تا نهال بسّدین کلکش گهر زا آمدست … تارك اکلیل[3] از آن گوهر مکلّل کرده اند
خواستند از عقد های آن مثالی بر فلك … جوزهرین[4] عطارد را ممثّل کرده اند
نظم خودرا پیش نظم او چو مختل دیده اند … توبه از انشاد نظم اعشی و اخطل کرده اند
کرده گر با نظم و نثرش نظم و نثری را قرین … شهدو شکر را نظیر صبر و حنظل کرده اند
پایهٔ او نازل از انکار منکر چون شود … ای بسا انکار کاندر وحی منزل کرده اند
از معانی و بیانش نکته یی چند آمدست … مختصر شرحی که نام او مطوّل[5] کرده اند
صولجان صولتش را لطمه خور گویی سزاست … هیأت افلاك از آن بر شکل افضل[6] کرده اند
تا جمال جاه او را نیل تکمیل آورند … اندرین[7] نیلی صدف جرم زحل حل کرده اند
رمح او رامح شکار آمد سزد گر بر شما … نام رامح را بدل اکنون باعزل[8] کرده اند
با عطارد چون هلال او قرین سازد نقوش … درع گردون گویی از ثوب مهلهل[9] کرده اند
طایر تیرش کند با مرغ دلها در جدال … آنچه بادر اج و تیهو صقر و اجدل[10] کرده اند
چون نباشد جز بکام او خرام آسمان … سیمگون ساقش ز ماه نو مخلخل[10] کرده اند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، فطرت ۲ ـ سدره ؛ نام درختی در عرش ۳ ـ اکلیل ؛ تاج
۴ـ جوزهرین: دو نقطه متقابل و متقاطعند در مدار ماه با منطقة البروج که یکی راس و یکی ذنب گفته میشود ۵ـ مطول: کتابی در معانی بیان از سعدالدین تفتازانی ۶ـ افضل: هیأت افلاك بشکل مدور است و شکل مدور را افضل اشکال دانسته و گفته اند «افضل الاشکال وهو المستدیر» ۷ـ نسخهٔ ب ، اندران ۸ ـ سماك رامح ؛ نام ستاره ییست که آنرا اعزل نیز گویند ۹ ـ ثوب مهلهل جامهٔ تنك و نارسا ۱۰ـ صقر ؛ باز شکاری ، اجدل نیز بهمان معنی و مترادف آنست
۱۱ ـ مخلخل ؛ خلخال بسته

چون‌مزاج تیر او محرور[۱] دیدند ازنخست — جبهۀ اورا ز خون خصم صندل[۲] کرده اند
دفتر مردی بـاسم او معنون دیده اند — صفحۀ رادی باسم او مسجّل کرده اند
بحر دانی چیست مصروعی زبحر خاطرش — کف بلب آورده‌ازموجش‌مسلسل کرده اند
تا ببیند روی خود وز رای او ماند خجل — ماهرا درپیش‌روی‌خورسجنجل[۳] کرده اند
نیك آخر بین بود گویا[۴] ز خاك پای او — دیدۀ ادراك را ز اول مکحّل[۵] کرده اند
آمدندی پیش سرو قامتش مایـل برو — زان‌مسلسل گردن قمری وصلصل کرده اند
وجه او را وجه آخر در جهان ناید پدید — شکل او ز اوّل نظیرشکل‌اوّل کرده‌اند
پیش‌قدرش‌چرخ‌را دون‌بلکه ادنی گفته‌اند — همچو کالانعام‌کش‌تأکید ازبل[۶] کرده اند
دست‌او بحریست گوهرریز کاندرشرق‌وغرب — پنج‌انگشتان‌او چون‌پنج جدول[۷] کرده اند
دست جودش گر نیامد واهب ارزاق خلق — ازچه رزق‌خلق بردستش‌محوّل کرده اند
چون بایوان زرفشان‌دستش‌مصوردیده‌اند — چون بمیدان‌جانشکر رمحش‌مشکّل کرده‌اند
گنج‌قارون‌را مماثل بازرگل خوانده اند — رمح‌قارن‌را مقارن با شل[۸] کرده اند
ای خداوندی که مدحت‌را خداوندان‌نظم — مجمل آمد هرچه‌را شرح مفصّل کرده اند
چون زمدحت قاصرندالفاظ، ارباب سخن — قصد معنی چون‌صبا الفاظ مهمل کرده اند
نی سوار کلك چون راه ثنایت بسپرد ؟ — کادهم اندیشه‌را درطیش ارجل[۹] کرده اند
گر دلت ازمدح من‌خرّم‌شودنبود شگفت — دامن اطلال‌آری خرّم از طل[۱۰] کرده اند
این ثنا را بردعا کردم‌بدل‌کارباب‌شوق[۱۱] — بر دعایی هر ثنـایی را مبدّل کرده اند
صرفیان تا حرف استقبال را یا گفته اند — نحویان تا لفظ استفهام را هل کرده اند
عیش احبابت مضاعف باد کاعدای تـرا — چون حروف علّه در افعال معتل کرده اند

---

۱ ـ محرور: گرم مزاج ۲ ـ صندل معرب چندل وچندن وآن چوبیست که درساختن‌دارو بکارمیبردند ۳ ـ سجنجل : آینه ۴ ـ نسخۀ ب ، کویی ۵ ـ مکحل : سرمه کشیده ۶ ـ اشاره بآیۀ شریفۀ «ولقد ذرانا لجهنم‌کثیرا من‌الجن والانس لهم قلوب لایفقهون بهاولهم اعین لایبصرون بها ولهم‌آذان لایسمعون بهااولئك کالانعام بل هم اضل و اولئك هم‌الغافلون» سوره الاعراف ۷ ـ ۱۷۸ ۷ ـ جدول : جوی ۸ ـ شل نوعی‌سلاحست چون نیزه‌که هندیان آنرا سیل نامند ودراین شعر بمعنی چوب و عصای دست شل‌آورده است ۹ ـ طیش : سبکی وکمی عقل : اذهم : اسب و شتریکه سیاهی‌آن بر سپیدی غالب باشد و ارجل اسبی‌که دریك پایش سپیدی باشد و آنرا شوم پنداشته اند ۱۰ ـ اطلال : آثار ویران‌که از سرای و بنا و آبادیها باقی ماند ، طل: باران سبك ۱۱ ـ نسخۀ ب ، ارباب فضل

در مدح فتحعلیشاه و توصیف و تاریخ بنا

ای زمین تو آسمان مانند　　آستان تو آسمان بلند
آسمانرا بلندی از آنست　　کاستان تراست خویشاوند
نه شفق بلکه غیرت شفقت　　ساغر آسمان بخون آگند
گشتی از غیرتت ارم شیدا　　رشك فردوس گر نبودش بند
خسته ازخود چوخسته‌تر بیند　　گردد ازدرد خویشتن خورسند
سزد ار گویمش بهشت آرای　　آن مهندس که طرح چون توفکند
همچومشگوی خسروی[1] شیرین　　در تو شیرین لبان بشکر خند
بی روان در حدایق شفقت　　در نوا نال و در ترانه ترند[2]
بسته دارد علوّ پایهٔ تو　　پای اندیشه در هزاران بند
بام ایوان و کنگرهٔ کاخت　　سالم از سلّم[3] و مصون ز کمند
در تو از فرّ آفتاب ملوك　　در زمین بوسی آسمان بلند
بوالمظفّر شهنشه غازی　　آنکه گردد چوزیب زین سمند
ترك خو تیغ هندیش بجهاد　　روس را آورد بقبلهٔ زند
درع گردون شکافد از بیلك　　چون گشاید ز شست نیرومند
سهل باشد اگر جهد پرّان　　تیر آرش ز پرنیان و پرند
تیغ وتیرش بخصم شد دو پزشك　　کش ز سرسام بود بیم گزند
آن بدرمانش سرخ صندل سود　　این به‌تسکینش بیدبرك افکند
هم زگرزش نتیجه‌یی البرز　　هم ز تیغش سلاله‌یی اروند[4]
چون قضا و قدر بلشکر او　　گامزن صد هزار ترکش‌بند

۱ ـ نسخهٔ ب ، خسروین　۲ ـ نال وترند : نام دو مرغ کوچك خوشخوانست
۳ ـ سلم : نردبان　٤ـ اروند : کوه الوند و دجلهٔ بغداد معنی دوم مناسب ترست

زهره در سلك پنج نوبه نواز / ماه بر زين چار گامه نوند[1]
پيش مردانگيش شير سپهز / هست سكباخور لويد[2] و لوند
از حلاوت حلاوت سخنش / شهد شيرين كند عصير نوند[3]
ازمرارت[4] مرارت سخطش / طعم حنظل دهد بشيرهٔ قند
زين دو اندر دم و دم زنبور / هست شهد و شرنگ را پيوند
كاك مصريش در شكر ريزى / شيشهٔ آسمان بقند آغند[5]
مهر لرزان بگوهـر كف او[6] / همچو مامك ز خوارى فرزند
گلشن ملك كز تطاول ظلم / داشت پيوسته با خزان پيوند
اينك از نوبهـار معدلتش / گشته الوان چو دامن الوند
هست در هفت كشور از بيداد / شهر ويران و شهريار نژند
جز زبحرين تا درِ تفليس / جز ز خوارزم تا درِ دربند
شكر لله ازين همايون ملك / كش ز ملك جهان فتاد پسند
كرد منشور داد او منشار[7] / رندهٔ روزگار هستى رنـد
شخص او را وساده در درِ رى / جيش اورا جنيبه دردرِ جَند[8]
زال چرخش ز چشم بد آرد / زآفتاب آتش از ستاره سپند
شعر من در ثناى شاه جهان / راوى آرد چو در ره[9] راوند
يكى از ناقصان خوار و خجل / اندر آن انجمن كمال خجند
ازخرد خواست چون صبا تاريخ / بهر اين قصر آسمان مانند
از بـراى بنا و اتمامش / اين دومصرع نوشت بى چه‌وچند

---

۱ ـ نوند : اسب تيزرو ، چار گامه : چهار نعل   ۲ ـ لويد : ديگ سر گشاده ، سكبا: آشى كه از برنج وسركه پزند ۳ـ نوند: بمعنى اسپند هم آمده است ٤ـ مرارت: تلخى ٥ ـ آغنده :آغشته ٦ـ نسخهٔ مل ، بگوهراز كف او ۸ ـ منشار : اره
۸ ـ جند : شهرى در ماوراء النهر ۹ ـ نسخهٔ ب ، بر ره

جـای فتحعلی شه قاجـار … بر زمین ثانـی سپهر بلند[1]

۱۲۲۲ … ۱۲۲۵

تا که آغاز سال هست آذار … تا که انجام آن بود اسفند

سال عمرش هزار قرن چنان … کش شمارند قرن کیوان‌اند

در مدح نواب حسنعلی میرزا

تاماه وسال وروز و شب ای بیهمال باد … فرخنده برتو روز وشب وماه و سال باد

تابنده دُرّ مخزن شاهی حسنعلی … ای روز و روزگار تو فرخنده فال باد

بخت بلند وملك جلالت که جاودان … در عهـدهٔ معاونت ذوالجـلال باد

چون حیّ لایزال و خداوند لاینام … این لاینام بـاشد و آن لایـزال باد

مانند برّهٔ یی حمل از آسمان ترا … بر بابزن[2] بمطبخ جود و نـوال باد

چون‌بخت‌خصم‌فتنه زعدلت بخواب‌رفت … این هردو را زمان اقامت محال باد

چون‌در کنارهمچو تو زیبنده‌شوهریست … دایم عروس ملك بغنج و دلال باد

گر سر کشد ز حکم غلامان در گهت … از کهکشان بگردن گردون دوال باد

کیوان برین سرادق خضرا[3] ترا مدام … در بنـد پاسبانی قصر جـلال باد

برجیس نکته سنج ببزم کمال تـو … طفلی سبق سرای بصف نعال[4] باد

بهرام در نبرد عدوی تو روز رزم … با تیغ خونفشان بجدال و قتال باد

خورشید برخلاف تو گرسر کشد زچرخ … در تاب و تب ز رنج کسوف و زوال باد

ناهید با نوای دلاویز چنگ و عود … در محفل تو مطربکی خوش مقال باد

تیر دبیر تا ز دبـیران شود تـرا … از منشی قبول تو او را مثـال باد

مه‌چون کتان گدازد اگرجسم دشمنت … ایمن ز بیم نقص محاق و وبال باد

---

۱ ـ مصراع اول تاریخ شروع ومصراع دوم تاریخ اتمام بناست چنانکه در بیت‌قبل اشاره کرده است ۲ ـ بابزن : سیخ کباب ۳ ـ سرادق خضرا : خیمهٔ سبز رنك
٤ صف نعال : کفش کن، سبق سرای: نوآموز

آنرا که نیست حلقه‌بگوشت بروزگار از دست روزگار بسی گوشمال باد
چون عزم رزم خصم کنی گاه کارزار فتح و ظفر ترا ز یمین و شمال باد
در چنگ چاکران غضنفر فرت عدو عاجز چو در نبرد غضنفر غـزال باد
در بزم بذل جای چو گیری بروز بار ابر بهـار را ز کفت انفعـال باد
هر صبحگاه خسرو خاور چو سائلان از سائـلان بارگهت در سؤال باد
سیمرغ دولتت که گشاده‌ست بال و پر از قاف تا بقافش در زیر بال باد
از دور چرخ کوکب بخت تو و عدو این در شرف همیشه و آن در وبال باد
چون‌اخترت زمشرق‌عین‌الکمال[۱] تافت یـارب مصون ز آفت عین‌الکمال باد
عهدت که خوشترست زهرعهد درجهان یـارب بعهد مهدویش اتّصال باد
گر فی‌المثل مثال عطارد دهد[۲] بکس توقیعش از مثال تو ای بیمثال باد
قلادهٔ کلاب شهنشه بچین و روم پیرایهٔ رقـاب نساء و رجـال باد
فرخ چو شد ز بدو جلالت مآل دهر فرخ ترت ز بدو جلالت مـآل باد
در جلوه‌گاه توسن گردون خرام تو جسم[۳] عدو سپرده بزیر نعـال باد
از خون دشمنان تو در دشت کارزار نیلی پرند پیکـر افلاك آل[۴] باد
حُجّاب درگه تو مثالی اگر دهند افکنده سر بزیر فلك ز امتثال باد
در دولت تو نیست مُخلّی وگر بـود اوضاع او ز حادثه در اختلال باد
همواره چون جمال بکسب کمال نظم بر حضرت تو ناصیه فرسا کمال[۵] باد
رایات دولتت که ز نه آسمان گذشت پیوسته فتح و نصرتشان در ظلال باد
دست صبا اگر نه بحبل‌المتین تست بر پای جان ز رشتهٔ مرگش شکال[۶] باد
گر جز ز مهر رای تو پرتو طلب کند بدر حیات او ز اجل چون هلال باد

---

۱ ـ عین‌الکمال : چشم زخم ۲ـ نسخهٔ ب ، نهد ۳ـ نسخهٔ ب ، چشم ٤ ـ آل: سرخ ۵ـ کمال: کمال‌الدین اسمعیل خلاق‌المعالی ٦ ـ شکال : ریسمانی که بر دست وپای اسبان واستران بندند که‌درراه رفتن نرم‌وهموار گردند وآنراشکیل وچدار نیز گویند

تا صبح وصل مایهٔ عیش و طرب بود　　تا شام هجر باعث رنج و ملال باد
صبح عدو و شام محبّت ز روزگار　　یا رب چو شام هجروچوصبح وصال باد
در کام دشمنان تو و جام دوستان　　زهر مُذاب دایم وشهد زلال باد

در مدح فتحعلیشاه و عبدالله میرزا دارا و بنای حمام

شد ملك جهان از کف داد ملك آباد　　آباد بلی ملك، ملکرا چو کف راد
شاهنشه ابوالنصر زمان فتحعلی شاه　　کامد گهر او ز ازل علت ایجاد
هر مرزی ازو شرم رخ کشمر و فرخار　　هر بومی ازو رنج دل خلّخ و نوشاد
در رایت او پرچم با طرهٔ شیرین　　بر پرچم او نصرت با خاطر فرهاد
با خاك پیش باد مسیح آمده همشیر　　با آب رخش ناز کلیم آمده همزاد
آراسته زو روضهٔ دین از گل انصاف　　پیراسته زو گلشن ملك از خس بیداد
شیرانش پلنگان ولی از داهیه ایمن　　پیلانش نهنگان ولی از سلسله آزاد
گر چرم پلنگان زچه از جوشن آهن　　گر ناب[1] نهنگان زچه ازخنجر پولاد
تشریح صفاتش نتوانم بسزاوار　　دریای محیط ار بمدادم دهد امداد
فرزند جوانبخت گرانمایهٔ رادش　　کش برد زفر فرّ فریدون فلك از یاد
دارا که مهین قلزمی ازجودت وازجود　　دارا که بهین جوهری از دانش وازداد
از رادی و فرزانگیش مایه و بنیان　　از شاهی وپیغمبریش پایه و بنیاد
نگرفته دل روشنش از رنجش تعلیم　　نازرده رخ نازکش از سیلی استاد
بر صبح دوم ازگهرش مایهٔ تکمیل　　بر عقل نخست از خردش پایهٔ ارشاد
با طلعت او گفتمی آهسته ز سوری　　با قامت او راندمی اندیشه بشمشاد[2]
از نسبت شاهنشهی او[3] داشت اگر فخر　　از پروز پیغمبری این بود اگر شاد

۱ ـ ناب : دندان　۲ ـ نسخهٔ ب، ز شمشاد　۳ ـ نسخهٔ ب، آن

چون خواست بگرمابهٔ آراسته گیتی … فرمان بسنمّار نهادی ز کرم داد

او نیز چنین برشده حمام بر آورد … کش سقف ازین گنبد بر رفته دهد یاد

هفتاد اگر هفت فلك درچه بکنجش[1] … چون هفت نهان درچه بگنجینهٔ هفتاد

هشتاد اگر هشت بهشت از چه بصحنش … چون هشت بده پایه فزود ازچه بهشتاد

از نقش گلستان که نه منّت نهدش آب … ازصورت بستان که نه غارت کندش باد

چون نامهٔ آزر بود و دفتر ارژنگ … چون صفهٔ مانی بود و خرگه بهزاد

درصفهٔ هررکنی ازآن شاه جوانبخت … برقطعهٔ هرسنگی از آن ماه بهین زاد

نقش رخ خسرو[2] زچه از خامهٔ شاپور … یاد لب شیرین زچه از تیشهٔ فرهاد

گلجام باجرام ز جاجبش چو آراست … اجرام مه و مهر ز چشم فلك افتاد

چون زامر ملك زادهٔ اعظم بسعادت … بر ماه و بماهی شد از آن قبّه و بنیاد

بنوشت صبا از پی تاریخ بنایش … حمام ملکزادهٔ اعظم بود آباد

۱۲۲۷

تنزیل بتحسین چو ثناشان کنم انشاء … جبریل بآمین چو دعاشان کنم انشاد

تا سایهٔ نورست هماهنگ شب و روز … در سایهٔ آن نور خدا بیگه و گه باد

در مدح فتحعلیشاه قاجار و نواب عبدالله میرزا دارا

درین دوران که ناکامی سر آمد … ز گردون کام ناکامان بر آمد

ز خونین چشمهٔ چشم پلنگان … غزالانرا بدشت آبشخور آمد

منام ماده گوران گاه رامش … کُنام شرزه شیران نر آمد

بلی باشد چنین آیین بگیهان … چو ظل الله اعظم داور آمد

شهنشاه جهان فتحعلی شاه … که‌جم فرمان وافریدون فر آمد

ستمگر کوه در هنجار دادش … چو کاهی در گذار صرصر آمد

۱ – نسخهٔ ب ، بکنجیست ۲ – نسخهٔ ب ، مانی

جفاگر چرخ در دمگاه خشمش   بتابی تودهٔ خاکستر آمد
پرند آبگون زهرگینش   بکشت جان جانی[1] آذر آمد
بنای[2] بختش از مشاطهٔ صنع   زنه پرگار گردون پرگر[3] آمد
تعالی الله از آن تابنده خورشید   زمین چون آسمان پراختر آمد
بنام ایزد سراسر آفتابی   کشان صلب شهنشه خاور آمد
همه اسکندر آیین خاصه دارا   که اسکندر دل و دارا در آمد
جوانبختی که در قدر آستانش   زمین را آسمان دیگر آمد
جهان تختی که در هر آستینش   نهان دریای ژرف اخضر آمد
ز شرم نظم آن خسرو چو حنظل   لب شیرین و لعل شکر آمد
زمینی کش طراز از موکب او   ز شیراوژن پلنگان بربر آمد
حریمش از وشاقان سهی قد   غم کشمیر و شرم کشمر آمد
حسامش دام و دد را جاودانه   ز جسم پر دلان خالیگر آمد
همای همتش را قاف تا قاف   نهان زیر همایون فر پر آمد
اگر از آتشی دریا فروزست   نوالش[4] مرغکی آتشخور آمد
زبان ماربین در کام ماهی   چو در حبس نیامش خنجر آمد
و یا[5] دندان زهر انگیز تنّین   چو بر تنّین شکاران تندر آمد
همش جرّ کمان جرّارهٔ جان   چو یار مار چوبین پیکر آمد
سنانش اژدهایی آتش افروز   که‌شیر اوبار ازآن زرّین زر آمد
چومشکین‌طرّهٔ ترکانش چوگان   بگوی آسمان بازیگر آمد
بنای دشمن ضحاک سیرت   خم خامش چو مار حمیر آمد
صف کفّار و شمشیر جهادش   صف صفین و تیغ حیدر آمد

۱ـ نسخهٔ ب ، جافی   ۲ ـبنای: یعنی بگردن   ۳ـ پرگر: طوق   ٤ ـ نسخهٔ ب، نوایش   ٥ ـ نسخهٔ ب ، ازان

بسنگ و روی جوشن گر بناورد — بزخم ناوك جوشندر آمد

بزنگان[1] درطراز ازبخت‌خود داد — در آن کشور چو زیب افسر آمد

ز رادان ملك خوی ملك[2] فر — زمینش غیرت نه منظر آمد

بهر برزن در آن قصری مشیّد — که از صرح ممرّد برتر آمد

در آن فرخنده قصری دلکش افراخت — که از قصر جنان دلکش‌تر آمد

چو کاخ مانی و ایوان آذر — ز تمثال دلارا دلبر آمد

تو گویی زُهره در تمثال بزمش — نهان در مزمر رامشگر آمد

بباغش چشم شنگولان جمّاش — بدلها ناوك افکن عبهر آمد

براغش زلف مهرویان مهوش — همایون سنبلی واژون سر آمد

بماهی[3] برد آبش را کمانه — یقینش بر گمان چون رهبر آمد

ز شش فرسنگ ره ببرید راهی — که نیلش نیل سای منظر آمد

در آن شد جاری آبی کز حلاوت — چو آب زندگی جانپرور آمد

ویا شد کوثری جاری در آنجوی — که کوثررا بپاکی همسر آمد

غرض چون شد در آنشهر نو آیین — ز فیضش کام ناکامان بر آمد

زجانها زان نوای رامش انگیخت — بدلها زان خمود آذر آمد

طلب کرد از صبا تاریخ آن را — ر قم زد (نهر دارا کوثر آمد)

١٢٣٢

همیشه تا که این گردنده گردون — بگوهر گرد گرد محور آمد

سپهر مجدرا او باد محور — کش این سامان فرّخ گوهر آمد

١ـ زنگان : زنجان   ٢ ـ نسخهٔ ب ، فلك   ٣ ـ نسخهٔ ب ، براهی

در مدح محمد حسینخان

مدام تا نه کسی را فلك بکام گذارد — جهان بکام خداوند تا مدام گذارد
سپهر قدر محمد حسینخان که جلالش — قدم بذروهٔ گردون باحتشام گذارد
ایا بسیط بساط تو سجده گاه افاضل — حرم جبین بحریمت باحترام گذارد
بروزگار کنون روی ورای روشن وعالی — حدیث جم کند و داستان جام گذارد
بقبضهٔ تو هیون[۱] فلك زمام سپارد — بپنجهٔ تو سمند زمین لگام گذارد
زمانه از مدد بخت در معسکر قدرت — جناب هفت فلك بر سر خیام گذارد
بحضرت توفلك سُلّمیست پایهٔ آن نه — که تا زحل پی پاست قدم ببام گذارد
شگفت نیست که سگبان تو چو کلب معلّم[۲] — قلاده بر اسد آسمان کُنام[۳] گذارد
بقاف حفظ توسیمرغ اگر پناه بجوید — چو باز برتن او روزگار دام گذارد
برسم دین عرب کارهای ملك عجم را — حسام شحنهٔ عدل تو بر قوام گذارد
کس ار قدم بدرت بهر زرنهد بشرافت — قدم بر کن حطیم ازپی حُطام[۴] گذارد
چو دست داد تو از بهر اعتدال گشاید — چو پای عدل تو در راه انتقام گذارد
ز مغز شیر غذا جانب غزال فرستد — ز خون باز حنا بر کف حمام[۵] گذارد
در آنزمان که زگرد مبارزان محارب — زمانه بر رخ خور پردهٔ ظلام گذارد
صهیل[۶] مرکب تازی زترکتاز حوادث — بگوش گوشه نشینان همی پیام گذارد
برزم جلوه کند تیغ از نیام دلیران — ز بیم ترك فلك تیغ در نیام گذارد
سباع را پی سلوت ز سینه‌های سواران — زمین بروی ادیم زمین ادام[۷] گذارد

---

۱ ـ هیون : اسب سر کش ۲ ـ کلب معلم : سك آموخته شده ۳ ـ کنام : جایگاه شیران ٤ ـ حطیم : کنار و دیوار کعبه ، حطام : مال و متاع اندك و شکسته‌و ریزهٔ هرچیز ٥ ـ حمام : کبوتر ٦ ـ صهل : صدای اسب ۷ ـ ادیم: چرم دباغی‌شده و اینجا سفره مرادست ، ادام : نان خورش

ستاره‌جسم سواران، زمانه گردن گردان بدام دد فکند یا ببند دام گذارد
سرسران ودل پردلان و گردهٔ گردان بخاك تیره هیون در بر هوام[1] گذارد
درآنمقام جهانی جهنده برق جهانپو که گام برسر گردون گه خرام گذارد
ز جلوه باد صبا را قدم بقید ببندد ز پویه پای پری را بخم خام گذارد
بسر بود اگرش درد همسری تو رستم علاج او سخطت با سنان سام گذارد
وگر حدیث هماوردی تواش بسراید جواب او غضبت با لب حسام گذارد
ز کاسهٔ سر بی مغز خصم مغز برارد دم حسامت و در کاسهٔ سوام[2] گذارد
چه طایریست ندانم خدنگ چارپر تو که آشیان بگه رزم بر عظام گذارد
سپهر داد بناکام دوریم ز تو چندی بلی سپهر کسی را کجا بکام گذارد
نه مشفقی که‌بکویت ز من سلام رساند نه‌محرمی که‌ز کویت بمن پیام گذارد
هزار شکر که در اصفهان بکام رسیدم ببالم ار فلك این عیش بر دوام گذارد
عنان توسن بختم بدست آمده اکنون اگر زمانه بدست منش زمام گذارد
بآستان تو چون سر نهاده‌ام بارادت امید آنکه بکامم سپهر گام گذارد
کنون عزیمت کاشان‌تراو آن وطن‌من خوش‌آنکه گام‌بشادی‌در آنمقام گذارد
بزرگوار خدیوا پذیر عذر صبا را اگر بنای ثنایت باختتام گذارد
ثنای ذات تو بیحد ولی چگونه تواند بآستان تو آن داستان تمام گذارد
همیشه تا که‌بصبح وبشام رایض[3] قدرت ز مهر و ماه بخنگ فلك ستام[4] گذارد
برتبه رایض قدرت رسیده باد بجایی که‌زین‌بکوههٔ این‌خنگ‌نیلفام گذارد

---

۱ ـ هوام : جمع هامه بمعنی بوم   ۲ ـ سوام : چارپایان چرنده   ۳ ـ رایض : رام‌کنندهٔ اسب   ٤ ـ ستام : زین

درمرثیه فرزند محمد علی میرزا دولتشاه

هان یکی ای پیش بین بنگر برین دهر عنود هان یکی ای پس نگر بنگر بدین چرخ کبود
از لهیب جور دهر اندرزمین فارغ که گشت از نهیب کین چرخ اندر زمان ایمن که بود
ساز کین دهر را هر موج آب اندر بیان راز جور چرخ را هرچاك خاك اندرسرود
منتشر جور وجفا زان درقفار ودر بحار[1] منبسط رنج وعنا زین در فراز و در فرود
بس چمن نورسته کان از برق جانسوزش فسرد بس سخن نشکفته کاین ازداس بیدادش درود
زان بسی لبهای شیرین زار در ناب کلاب زین بسی برهای سیمین خوار درچنك اُسود
هم شرنك مرك ازان بر کام موسی وجیوش هم شرار قهر ازین برجان فرعون وجنود
چون شدندی آن یلان کاجرامشان در برق تیغ چون شدندی آن یلان کافلاکشان در برّ خود
هم ازان درکام شیران زهر ناب ازدرد پور هم ازین درچشم رادان رودخون ازمرك رود[2]
هر کجا سروی فرازان برتنش افراخت برق هر کجا شمعی فروزان بررخش اندود دود
ای بسا رنگین تذروان را که این دهر حرون[3] ای بسا رعنا غزالان را که این چرخ عنود
از پی زاغان کجرفتار جان بر باد داد در سم گوران ناهنجار تن در خاك سود
پیر وبرنارا ازین گوینده چون نالنده رعد زشت وزیبارا ازین بیننده چون جوشنده رود
گوهری چون دید بزم افرزعصمت آن عنید گوهری چون دید مهد آرای دولت آن عنود
گوهری بی اختری آرایش برج شرف اختری بی گوهری پیرایهٔ درج[4] وجود
گوهری بی جوهری کش درعرض گیهان جان جوهری بی گوهری کش درصدف دریای جود
گوهری کز گوهرافروزش بتن اندر سپاس گوهری کز گوهر آرایش بجان اندر درود
گوهری کزروضهٔ رویش بگیتی نور[5] نور گوهری کزمجمرخویش بگردون دود عود
هر کجا گامش کواکب را نماز اندر نماز هر کجا نامش ملایك را سجود اندر سجود
روضهٔ رادیش راازفخر وحشمت بوی ورنك جامهٔ نامیش را از مجد و عصمت تار و پود
درربود آن پاك گوهر ناگهان طرّار مرك بر دل دولتشه از هجران او غمها فزود
فرقت آن محرمان را خنده ازلبها بشست الفت او حوریان را عقده از دلها گشود
عرشیان ازماتمش گریان گروه اندر گروه قدسیان بر تربتش نالان وفود اندر وفود[6]
آنکه آسیب ازحریرش دردرنك ودرشتاب آنکه آزار از پرندش در قیام و در قعود

---

۱ - قفار وبحار ، خشکیها و دریاها ۲ ـ رود ، پسر ۳ ـ حرون، توسن ونافرمان
۴ ـ درج ، جعبه ۵ ـ نور ، شکوفه ۶ ـ وفود ، جمع وافد بمعنی پیك و سوار

ماهوش رخسار یارب چونش در گردی نهفت   نازنین اندام یارب چونش در خاکی غنود
الغرض بسپرد چون ناکام هنجار فنا   الغرض بگزید چون خورسند بنگاه خلود
از پی تاریخ فوتش زد رقم کلك صبا   گوهری زیبا اجل از مهد دولت درربود[1]
۱۲۰۸

در منقبت مولای متّقیان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

مهر و وفا طلب ز مـدار فلك مـدار   کانرا مدام بوده بجور و جفا مـدار
از یار گین بتیره زلال خضر مخواه   از خاربن بخیره امید رطب مـدار
از گردش زمانهٔ جافی و فامجوی   در شوره زار دانه باميد بـرمکار
دارم زجور چرخ بجان رنج بیحساب   دارم ز دور دهر بدل درد بیشمار
همواره‌ام بود دل از آن خون وسینه ریش   پیوسته‌ام بود تن از آن زار و جان نزار
برخرمن حیاتم از آن برق سینه سوز   درمزرع وجودم ازاین ابر شعله بار
از نائبات[2] چون نبود خاطرم غمین ؟   از حادثات چون نبـود سینه‌ام فگار
چون طعمه بردبایدم ارچنگ شرزه شیر   چون آبخورد بایدم از کام گرزه[3] مار
شهدوصال گرچه بسی هست روحبخش   آب حیات گرچه بسی هست سازگار
درجامم آن چو زهر فراقست جانگزا   درکامم این چو حنظل مرگست ناگوار
روزم زجور گیتی و دوران کینه فن   دستم ز نارسایی چرخ ستیزه کار
آن تیره‌تر زشام غریبان و زلف دوست   این تنگ‌تر زچشم بزرگان ولعل یار
در بـاغ روزگار نیابم ز آسمان   در محفل زمانـه نبینم بروزگار
از نخل غیر حنظل واز نحل غیر زهر   از شهد جزمرارت واز خمر جزخمار
درگوش من غریوغزالست وبانگ بوم   در گلستان ترانهٔ طوطی و صوت سار

---

۱ ـ محمدعلی میرزا دولتشاه در سال ۱۲۰۳ تولد یافته و نمیتواند درسال ۱۲۰۸ فرزند داشته باشد تاریخ این مصراع اشتباهست ۲ـ نائبات جمع نائبه بمعنی بلا ومصیبت
۳ ـ گرزه : مار بزرك خوش خط وخال که زهرش بهیچ تریاق درمان نشود

دراین‌سرا چه ازخردای‌دوست الحذر   دزاین زمانه از هنر ای یار الحذار
از گردش زمانهٔ دون پرور الامان   از کینهٔ ستارهٔ بد گوهر الفرار
تا آسمان کند دل بوبکر شادمان   سازد روان حیدر کرّار سوکوار
خلخال تا که بندد بر ساق اهرمن   بگشاید از سواعد روح الامین سوار
کسوت برآرد از تن شاهان تاجور   افسر رباید از سر میران تاجدار
تا در بری کند که نه جز لایق نمد   تا در سری نهد که نه‌جزدرخور فسار
احرار[1] نامدار درین دهر نا امید   ابرار[2] روزگار درین دور خاکسار
زین‌چرخ‌واژگون‌همه اجسامشان فنا   زین آس[3] سرنگون‌همه اندامشان‌غبار
بنگر که سیر چرخ کرا کرده معتبر   بنگر که دور دهر کرا داده اعتبار
آنرا که کرده پشت دوتا آسمان‌صفت   آنرا که آب خورده ز پس آسیاب‌واز
خرزهره جای کرده ببازار نیشکر   خرمهره آب برده ز لولوی آبدار
بوجهل را بمنبر احمد بود مقام   دجّال را بمسند مهدی بود قرار
قومی سیاه کاسه[4] در آفاق کامران   مشتی خسیس رتبه در ایّام کامگار
نیکان ستاده در بر رندان ذلیل و پست   رادان‌فتاده‌درکف‌دزدان حزین‌وخوار
درملک روزگار خروج خوارجست   هان ای برادر از ستم چرخ زینهار
کو ذوالفقار حیدر کرّار تا کند   پاك از وجود خارجیان روی روزگار
سلطان دین امام هدی شاه لافتی   زوج بتول صهر[5] نبی دست کردگار
یعنی علی عالی اعلی که سرّ حق   آمد ز ذات پاك همایونش آشکار
دارای‌چرخ‌چاکرعرش‌آستان‌که‌هست   سکّان عرش را ز غلامیش افتخار
خورشید آسمان کرم کاسمان نهد   بر آستان بارگهش روی افتقار
فرماندهی که‌داده بزرگان‌حکمران   نام‌آوری که سوده ستر گان[6] نامدار

١- احرار: آزادگان   ٢- ابرار: نیکوکاران   ٣- آس: آسیاب   ٤- سیاه‌کاسه: پست ولئیم   ٥- صهر: داماد   ٦- سترگ: بزرگ، درشت، لجوج و بی آزرم

بر طوق حکم چاکر او گردن نیاز   بر خاك پای درگه او روی انکسار
گر قهر او بروضهٔ رضوان کند گذر   ور لطف او بساحت دوزخ کند گذار
جنّت شود چو ساحت دوزخ شراره‌خیز   دوزخ شود چو روضهٔ فردوس لاله‌زار
گردون ز شرم درگه آنشاه تاجور   دریا ز رشك خاطر آن میر تاجدار
بس قطره‌اش برخ بود از اختر منیر   بس عقده‌اش بدل بود از دُرّ شاهوار
مهرش اگر بیوسف مصری نشد قرین   لطفش اگر بعیسی مریم نگشت یار
آن کی مقام کرد بایوان ز قعر چاه   این چون مکان گرفت بگردون زاوج دار
ملکیست علم و اوست در آنمملکت ملك   شهریست جود و اوست در آن شهر شهریار
سرگشته گرد خاك از آن گردد آسمان   کانرا نداده در صف حُجّاب بار بار
خون شفق ز دیده از آن بارد آفتاب   کش همچو شمع از چه نیفروخت بر مزار
باشد فضای درگه او را ز خلد ننگ   باشد رواق خرگه او را ز عرش عار
کردم طلوع مطلعی از مطلع ضمیر   کامد بر طلیعهٔ او آفتاب تار

☆☆☆

بر کائنات سِرّ خدایی شد آشکار   تا آفرید ذات ترا آفریدگار
حاشا که کردگار بخوانم ترا ولی   فردی و فرد نیست بجز ذات کردگار
حلّال مشکلاتی و خلاق انس و جان   سالار جزء و کلی و رزّاق مور و مار
نبود عجب که بر تو کنند اختیار غیر   چون گاو بر خدای خران کرده اختیار
در دست ناقدان نوال تو گاه جود   نبود دُرست[1] مهر بجز قلب کم عیار
گر آستر بجامهٔ جاهت نخواستند   نیلی پرند چرخ نمی‌یافت پود و تار
نبود مجرّه غیر نطاقی[2] که چرخ پیر   زان بهر خدمت تو کمر بسته استوار
گردون اگر گدای درت نیست پس ز چیست   دامانش از کواکب، پر دُرّ شاهوار
از پایهٔ تو رفعت عرشست مستفاد   وز سایهٔ تو پرتو مهرست مستعار

---

۱ ـ درست : زر مسکوك   ۲ ـ مجره : راه کهکشان   نطاق : کمربند

چون‌دشت وهم‌دشت عطای‌تو بیکران — چون‌بحر فکر بحرسخای تو بی کنار
یوسف اگر بدیدهٔ یعقوب بود خوش — بعد از زمان فرقت و ایّام انتظار
در دیدهٔ تو چهرهٔ درویش خوشترست — گاه کرم ز عارض او صد هـزار بار
بالطف دلگشای تو کوثر یکی سراب — با قهر جانفزای تو دوزخ یکی شرار
روزیکه از مهابت[1] جنگ‌آوران شود — در دشت کـین قیامت موعود آشکار
گیرد زمین رزم تن پر دلان ببـر — آرد نهـال نیزه سر سروران ببار
پشت سمك[2] ز سم ستوران شود ستوه — صدر سما ز رمح سواران شود فگار
گوش زمانه خیره کند رعدسان نفیر — چشم ستاره تیره کند قیرگون غبار
ترك فلك زآتش شمشیر و باد گـرز — افتد بخاك تیره ازین آبگون حصار
هرسو تپان بخاك سواران بی ستور — هرسو دوان بـدشت ستوران بی‌سوار
هامون‌چو کوهسارزاجساد[3] کشتگان — بر وی تکاوران چوپلنگان بکوهسار
شیر فلك ز هیبت شمشیر شیرکش — گاوِ فلك ز صدمت کوپال گاوسار
جوید همی زگاو زمین جادهٔ گریز — پرسد همی ز شیر فلك جانب فرار
از جانستان سهام پلنگان معرکـه — زآتش فشان حسام نهنگان گیر و دار
هم سینهٔ پلنگ بدوزنـد در جبـال — هم پیکر نهنگ بسوزنـد در بحار
در عرصهٔ نبرد هژبـران سرفـراز — در ساحت جدال دلـیران پایـدار
از کرکس‌سهام دو کرکس[4] کنندیك — وز پیکر حسام دو پیکر[5] کنند چار
آن‌روز چون زکوشش شیراوژنان‌بود — از روز حشر عرصهٔ ناورد یادگار
آیی‌بسوی‌معرکه جوشان‌وجنگجوی — در زیر رانت دلدل ودردست ذوالفقار
تأیید حق ز پیش و دعای نبی ز پس — جبریل از یمین و سرافیل از یسار

---

۱ ـ مهابت : ترس و بیم و بزرگی ۲ ـ سمك : ماهی ۳ ـ نخخهٔ مل ، اجسام
٤ ـ دوکرکس : دو ستاره است بنام نسر طائر و نسر واقع ۵ ـ دوپیکر : جوزا

ازسهم ناوکت که چوماریست جانگزا   ازبیم خنجرت که چوشیریست جانشکار
پیل افکنان چورمح تولرزان بمعرکه   شیر اوژنان چو تیغ تو گریان بکارزار
شیران پیل پیکر و پیلان شیر چنگ   گرگان دیوهیکل و دیوان گرگ خوار
بینند چون بچنگ تو آن رمح شعله سان[1]   یابند چون بدست تو آن تیغ برق وار
منزل کنند گرچه بود در مغاك گور   مسکن کنند گرچه بود بر فراز دار
تا ازبلای رمح تو باشند در امان   تا از شرار تیغ تو گردند رستگار
شاهین تیر و زاغ کمان تو بنگرند[2]   نسرین[3] چرخ را بحقارت کم ازحقار
تیغ تو شاهدیست که بر کام دوستان   بندد ز خون نایژهٔ[4] دشمنان نگار
شاهنشها منم که ز طغیان بیحساب   فرماندها منم که ز عصیان بیشمار
هستم سیاه نامه و هستم سیاه دل   هستم سیاه چهره و هستم سیاه کار
بر عاصیان نامه سیه به بود کرم   بر تشنگان سوخته جان حوش بودمطار
من عاصیم زمن نظر مرحمت مپوش   من تشنه‌ام بمن ز ره مکرمت ببار
مدح ترا چگونه نگارم که باشدت[5]   ای صد هزار جان صبا بر درت نثار
امّ الکتاب مدحت وروح الامین رسول   خیر البشر مبلّغ و مدّاح کردگار
اوجی که درهوای حضیضش بریخت پر   خودطایری که عرش برین آمدش مطار
چون پر شکسته صعوه بر آن اوج برزند   با ضعف و ناتوانی و از عجز و انکسار
چون عقل عاجزست زمدح[6] وثنای تو   مدح و ثنای تو بدعا کردم اختصار
تا هر بهار تازه شود باغ و بوستان   تا هرخزان فسرده شود کوه و مرغزار
بادا بهار عیش ولیّ تو بی خزان   بادا خزان رنج عدوی تو بی بهار
تا نوش جانفزای بود، نیش جانگزای   تا شهد خوشگوار بود، زهر ناگوار

۱ـ نسخهٔ ب، شعله بار   ۲ـ نسخهٔ ب، بنگرد   ۳ـ نسرین: یعنی دو نسرطائروواقع که نام ستاره است   ٤ـ نایژه: گلوگاه   ٥ـ نسخهٔ مل، شایدت   ٦ـ نسخهٔ ب، بمدح

در جام دوستان تو همواره شهد ناب   در کام دشمنان تـو پیوسته زهر مار
ابرار را بباغ نعیمست تا مقام   اشرار را بنار جحیمست تـا قرار
یار ترا مقام مخلّـد بود بخـلد   خصم ترا قـرار مؤبّـد بود بنار

در نعت اسدالله الغالب علیّ بن ابیطالب علیه السلام

بقاف باختر سر زد چو این سیمرغ زرّین پر   نمایان گشت ازین سیمین حصار ابروی زال زر
درین بیدای خون پیما بخون شد غوطه‌ور دارا   وزین صحرای پرغوغا عیان شد تیغ اسکندر
چو تنها خسرو خور شد نهان در خلوت مغرب   چو شیرین ماه نورا گشت زار از فرقتش پیکر
ویا چون خنجر شیرویه‌اش زد چاك بر پهلو   بجا ماند از کف او بر سر بالینش آن خنجر
سحرگه لیلی بیضا بگشت دشت شد پیدا[1]   شبانگه چون ازین بیدا نهان شد در سیه چادر
چو مجنون ماه نوخیزان درین صحرای بی پایان   هجوم آورده گرد آن وحوش انجم واختر
زاخوان کواکب یوسف خور درچه مغرب   مه نو همچو یعقوب ازغم آن خسته ولاغر
بدل شد آذر نمرود گردون بـا گل انجم   در آن گلزار ماه نو چو ابراهیم بن آزر
چو گشت ازصحن اینگلشن نهان این لاله روشن   زمین شد مرتع سوسن فلك شد منبت[2] عبهر
شود پژمرده نیلوفر چو دور ازروی خور باشد   شگفتی بین که چون خور شد نهان بشکفت نیلوفر
چو غواصان درین دریا نهانشد مهروشد پیدا[3]   هزاران لؤلؤ لالا هزاران گوهر انور
درین فیروزه گون منظر نظر بودم بصد حسرت   زسمت باختر نظاره کردم تا حد خاور
عجائب شد معاین خود بمن ازهر طرف بیحد   شگفتی شد مشاهد مرمرا ازهر کران بیمر
روان دیدم درینگلشن هزاران سرو سیمین تن   همه غمّاز وچشمك زن همه طرّار و غارتگر
عیان در هفتمین مکمن یکی هندوی پیل افکن   زپولادش بتن جوشن زآهن برسرش مغفر
بوقت خشم بدریده ز زوبین سینهٔ خسرو   بگاه قهر ببریده ز خنجر حنجر سنجر
فروزان عالمی دیدم مبارك روی وعیسی دم   برش ز اطفال نادان کم همه پیران دانشور
علوم اول و آخر برای روشنش ظاهر   بیان ازذکر او قاصر زبان دروصف او مضطر
فروزان ترك خونخواری صدق[4] هندی کمانداری   عیان بر بادرفتاری که سبقت جسته برصرصر
خدنگی بر کمانش ازکین بقصد جان هر مسکین   یکی چون غمزهٔ شیرین یکی چون ابروی شکر
فروزان سهمگین منزل نمایان قلزمی هائل   نه آنرا دیده کس ساحل نه اینرا جسته کس معبر

---

۱ ـ نسخهٔ مل، پیدا شد   ۲ ـ مرتع : چراگاه ، منبت : رستنگاه   ۳ ـ نسخهٔ مل، پیدا شد   ۴ ـ صدق ، راست ، سخت ودرشت ، نیزه را نیز بدین صفت توصیف میکنند

هزاران زورق فکرت غریق موجهٔ حیرت   دراین گرداب پرآفت درین دریای پهناور
فروزان محفلی زیبا در آن رامشگری رعنا   سمن‌بوی و سمن‌سیما پری‌روی و پری‌پیکر
به‌رود و نای آن‌مهوش بجانها درزده آتش   سرود رود آن دلکش نوای نای آن دلبر
فروزان بزم روحانی دبیری در دُرافشانی   دریده دفتر مانی شکسته خامهٔ آذر
شده از نامه وخامه مر اورا گرم هنگامه   بدستی زرفشان خامه بدستی سیمگون دفتر
فروزان مُسرعی درره سپردی ره گه و بیگه   نیاسودی بسال و مه گذر کردی ببحر و بر
ز فیضش گشته در دریا صدف پرلؤلؤلالا   ز جودش گشته در صحرا چمن پرلالهٔ احمر
برین دلکش مناظر هرطرف نظّاره میکردم   بهر منظر نظر کردم یکی منظور خوش‌منظر
بناگه دست طرّار سحراز مکمن مشرق   ربود از مخزن گردون هزاران رشتهٔ گوهر
گریزان گشت بانوی حبش درخلوت مغرب   خرامان گشت خاتون ختن از حجلهٔ خاور
زروشن چهر دورافکنده رومی مهوشی برقع   بمشکین طرّه درپوشیده هندی دلبری معجر
قضا بربود از گیمخت گردون رشته‌های دُر   قدر افشاند بر دامان گیتی صرّه های زر
بجولان خیل دارای ختن درصحن این میدان   گریزان جیش سلطان حبش ازطرف اینکشور
نمایان تیغ خورشید ازنیام خسرو گردون   فروزان طلعت مه[1] از فراز بارهٔ خاور
چوتیغ صفدر لشکرشکن درعرصهٔ میدان   چو روی خسرو خیبرگشا از بارهٔ[2] خیبر
فلک کشور شهنشاهی که باشد گرد نعلینش   عذار چرخ را زینت جبین عرش را زیور
ملک چاکر خداوندی که آمد چاکر کویش   جهان جود را سلطان عروس ملک را شوهر
علیّ عالی اعلی ولیّ والی والا   وصیّ سید بطحی سمیّ خالق اکبر
قدر باامر او همدم قضا با پای او توأم   اجل درتیغ او مُدغم کرم درطبع او مُضمر
عدو را قهر او قاهر ولی را لطف او ظاهر   نبی را تیغ او ناصر خدا را روی او مظهر
رسوم کفر ازاو زایل علوم دین ازاو ظاهر   ریاض جود ازاو خرم درخت عدل ازاو مثمر
زهی ازخاک درگاهت بخجلت عنبر اشهب[3]   خهی ازگرد نعلینت بغیرت نافهٔ اذفر[4]
توی والا بهر والا توی مولی بهر مولی   توی دارا بهر دارا توی داور بهر داور
توی سلطان خیبرکن توی درحمله پیل‌افکن   توی ضرغام شیراوژن توی درمهد اژدر در
شکسته چرخ را ازسقف درگاه تو قدروشان   فزوده عرش را ازگرد[5] نعلین تو زیب وفر
فشانده گاه احسان آستینت مخزن قارون   فکنده روز هیجا ذوالفقارت تارک عنبر
باین امید کانرا آستان درگهت خوانی   بسی پیموده راه حضرتت این گنبد اخضر
چوحجّاب درت خوانند بروی حرف نومیدی   ازآن سرگشته میگردد بگرد مرکز اغبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، طلعت خور   ۲ ـ باره : اینجا بمعنی برج وقلعه است   ۳ ـ اشهب: سپید وسیاه بهم آمیخته   ۴ ـ اذفر : بویا   ۵ ـ نسخهٔ ب ، نعل

زهی کفر و زهی طغیان که بعد از احمد مرسل ‌ ‌ ‌ بجای او نشیند جز تو کس بر مسند و منبر
پیمبر کی روا دارد زمام دین و ملت را ‌ ‌ ‌ بدست کافری کامد وجودش کفر را مصدر
سزاوار نشستن بر فـراز مسند احمد ‌ ‌ ‌ کسی باشد که جان کردش فدا و خفت بر بستر
عصای خویشتن افکند روزی موسی عمران ‌ ‌ ‌ عیان شد اژدری از وی فتادش لرزه بر پیکر
توانایی نماندش آنقدر کش باز برگیرد ‌ ‌ ‌ ندای لا تخف[1] آمد بر او از خالق اکبر
شهنشاها تو بدریدی بعهد مهد اژدر را ‌ ‌ ‌ وز آن نام همایون تو آمد شاه اژدر در[2]
چنین خواندم که روزی مؤبد آتش پرستی را ‌ ‌ ‌ بمهمانی بخوان آورد ابراهیم بن آزر
چو آگه شد ز کیش آن ندیدش در خور احسان ‌ ‌ ‌ نخورده لقمه یی از خوان بصد خواریش را انداز در
ترا از کشت احسان برده قسمت منعم و درویش ‌ ‌ ‌ ترا از خوان نعمت خورده روزی مؤمن و کافر
اگر شد همدم یوسف دمی روح الامین[3] در چه ‌ ‌ ‌ وگر شد رهبر گمره گهی خضر نبی در بر
تو گشتی در حجاب عرش با خیر البشر همدم ‌ ‌ ‌ تو گشتی برفراز بحر بر روح الامین رهبر
اگر معراج یونس بطن ماهی گشت در دریا ‌ ‌ ‌ ترا معراج آمد در حرم بر کتف پیغمبر
سلیمان گر بمرغان چندروزی بود فرمانده ‌ ‌ ‌ ترا باشند از جان طایران عرش فرمانبر
گر آدم خورد گندم باوجود نهی یزدانی ‌ ‌ ‌ ترا منعی نکرد ایزد نخوردی گندم ای سرور
بیوسف گر نگشتی لطف رحمت گسترت شامل ‌ ‌ ‌ بعیسی گر نیامد مهر گیتی پرورت یاور
ز قعر چاه کی بر مسند عزت نهادی پا ‌ ‌ ‌ ز اوج دار کی برطارم اخضر کشیدی سر
نکردی یاری عیسی گر ازمهر جهان آرا ‌ ‌ ‌ نگشتی یاور موسی اگر از لطف جانپرور
باوج چرخ کی کردی ز کید کافران منزل ‌ ‌ ‌ ز رود نیل چون جستی ز شر قبطیان معبر
کمینه بنده یی از بندگان در گهت باشد ‌ ‌ ‌ سیاوش وش تهمتن تن فریدون فر سکندر در
بنیروی و بفرّ توچنان ایمن که از قدرت ‌ ‌ ‌ فرو شد گر بر او کی فر ز شمشیرش کشد کیفر
کسی کو شد ترا چاکر مر او را شد قضا بنده ‌ ‌ ‌ تنی کو شد ترا بنده مر او را شد قدر چاکر
بود خاک مطبّق را ز حکم محکمت مرکز ‌ ‌ ‌ بود چـرخ معلّق را ز امر جاریت محور
نسیم لطف جانبخشت بنیران گر گذار آرد ‌ ‌ ‌ ز فیض آن زلال خضر جاری گردد از آذر
سموم قهر جانسوزت بگردون گر وزد یکره ‌ ‌ ‌ شود درمجمر گردون گردان اختران اخگر
شراری گر بدریا بگذرد از آتش تیغت ‌ ‌ ‌ کشد از قعر آن تا روز محشر بادخا کستر
بروزی کز خروش و کوشش یلان شیر اوژن ‌ ‌ ‌ شود در عرصهٔ میدان عیان هنگامهٔ محشر
ز پیل افکن پلنگان پیکر کرّو بیان لرزان ‌ ‌ ‌ زشیر اوژن نهنگان خاطر روحانیان مضطر

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ کریمه « فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لا تخف انك انت الاعلی » سورهٔ طه آیهٔ ۷۰ و ۷۱ ‌ ۲ ـ حیدر را حیه در یعنی درنده مار نیزمعنی کرده اند ‌ ۳ ـ نسخهٔ مل ، روح القدس

درانداز ددر آنوادی که هست اورا اجل هادی درانداز ددر آن صحرا که هست اورا فنا رهبر
صهیل مرکبان گاوزمین را رعشه در اعضا خروش گاو دُم[1] شیرفلکرا لرزه بر پیکر
سپهر آبگون از بحر زخّار[2] فنا بـارد یکی باران که ازوی مرتع آجال گردد تر
غبار قیرگون ابر و سهام سهمگین دریا حسام شعله‌وش برق و نفیر رعد سان تندر
بجای ژالهٔ دلکش ببارد از هـوا بیلك بسان لالهٔ رنگین بروید از زمین خنجر
درنداز ناوك پرّان دلیران پردلان را دل بُرند ازخنجر برّان سرافرازان سرانراسر
نهنك رمح پیچان‌را قلوب سروران قلزم شرار تیغ سرکش‌را صدور صفدران مجمر
ملبّس تیر را پیکر ز پیکرهای بی تارك معمّم رمح را تارك ز تارکهای بی پیکر
زموج خون شود صحرا یکی دریای طوفانزا که‌در گرداب آن فُلك[3] فلکرا بشکند لنگر
درآنشور نشور آسا که گردد درجهان پیدا زکوس و نای صور آوا نشان محشر دیگر
زیکسو دلدل گردون‌خرام ازجا برانگیزی روان جبریلت ازایمن دوان میکالت ازایسر
زآب ذوالفقار و باد کوپالت درآنساعت بمیدان آنچه بینند آهنین پوشان گندآور
ندیده آن تغابن[4] فوج نوح ازموجهٔ طوفان ندیده آن تطاول[5] قوم عاد ازلطمهٔ صرصر
فروگیرد اگردشمن جهانرا جمله رویین‌تن همه چون رستم و بهمن همه‌چون ایرج و نوذر
بمیدان‌شادرو آری برایشان تیغ بگذاری بصید ماده گور آری خرامد شاد شیر نر
بدست رزم آرایان شود زوبین کم از سوزن بفرق آهنین پوشان شود مغفر کم از معجر
بیکسر زنك کفر از صفحهٔ اسلام بزدایی چنان از صیقل شمشیر تیز ای‌شاه دینپرور
که‌خورشید جهان‌افروز درهرروز بزداید ز زنك ظلمت شب صفحهٔ آفاق را یکسر
صبا ای‌خسرو اعظم بمدحت چون برآرد دم که‌باشند اندران ابکم[6] حکیمان سخن گستر
نگوید کین بود چون تحفهٔ موری سلیمان را توهستی ازسلیمان اعظم و از مور من احقر
ولی قصدش ازین امروز آن باشد که‌درفردا کشندش چون بصدخواری بسوی هایل منکر
ازین اعمال ناشایسته برپایش بود زنجیر وزین اعمال نازیبنده در دستش بود دفتر
بآن بیچاره ازدریای احسان رشحه‌یی ریزی زفیضت کام خشك او شود ای ابر رحمت تر
کرم گستر شهنشاها جهانداور خداوندا مرا عصیان بود بیحد مرا طغیان بود بیمر
نیارم چون بدامن خون نگریم چون زحد بیرون زکوهی جرم من افزون زکاهی جسم من کمتر
زکینم گر بسوزی جان جز این را نیستم لایق زقهرم گر گدازی تن جزاین‌را نیستم درخور
کریمانرا ولی انسب کرم با مفلس عاجز بزرگانرا ولی اولی گذشت ازعاصی مضطر
توباشی شافع ومولی مرا بیم ازگنه حاشا زگمراهی چه باك آنرا که خضر آمد براو رهبر

---

۱ ـ گاو دم : شیپور و کوس ۲ ـ زخار : سرشار و پرآب ۳ ـ فلك : کشتی
۴ ـ تغابن : زیانمندی ۵ ـ تطاول : درازدستی ۶ـ ابکم : کند زبان

نپندارم که بگذاری بمحشر از گنه کاری   بحسرت پای من در گل بحیرت دست من بر سر
چه باشد کز کرم روزی مرا روزی کنی گنجی   در آن درگاه عرش آیین در آن خرگاه گردون فر
ز کشکم گر بود لقمه ز پشمم گر بود جامه   ز خشتم گر بود بالین ز خاکم گر بود بستر
چنان نازم بفرّ تو که ننگ آید گرم باشد   بجرگ چاکران خاقان بسلك بندگان قیصر
مهیّا گردد این نعمت گرم مهرت کند یاری   میسر گردد این دولت گرم لطفت شود یاور
مسیح آسا از آن آرم بزیر از آسمان مسند   فلك مانند از آن یابم بسر از آفتاب افسر
همیشه تا که ز هرسو کواری هست تن فرسا   همیشه تا که شهد شادمانی هست جانپرور
حسودان ترا زهر الم همواره در مینا   محبّان ترا شهد طرب پیوسته در ساغر

در نصب ضریح حضرت عبدالعظیم و نعت آن حضرت و مدح فتحعلیشاه قاجار

زیبد ار نازد زمین بر آسمان از فخر و فر   کافتاب آنرا و اینرا سایهٔ یزدان بسر
میر آن دارد همی هر دیده‌یی را پر سرشك   شاه این آرد همی هر دامنی را پر گهر
زیور آن از مزوّر[1] اختران جور کیش   زینت این از مظفر پادشاه دادگر
خسر دنیا و دین فتحعلی شاه آنکه هست   دین و دنیا را ز عدل و داد او بس زیب و فر
صیت او گیتی نورد و برّ او آفاق گرد   تاج او خورشید سای و تخت او گردون سپر
داد او بیداد سوز و عدل او عالم فروز   خشم او نیران نظیر و لطف او مینو اثر
چون برانگیزد بکین آن ختلی[2] روینه سم   چون برافرازد برزم آن خطّی پولادسر
هم به پوید ز ماهی زاری أین المناص[3]   هم بماهی آید از مه نالهٔ أین المفر
صارم بیجاده بارش گاه پیکار آورد   بحر مرجان موج از پیروزه گون پیکر ببر
در یمینش چون نهنگی باشد از یم آشکار   وز یسارش هست چون یم در نهنگی مستتر
آتشی در جنگ روس افروخت بر خزران که بست   کلهٔ خضرا بگردون دود دریای خضر
بر رخ حسنای جاهش باز باشد جاودان   چرخ را ز انجم هزاران دیدهٔ حیرت نگر
آستانش آسمان سا پیشگاهش عرش سان   پاسبان آن قضا و پیشکار این قدر
ملك ایران گشت از معماری عدلش چنانك   جلوه گر چون آسمان بینی مدار هرمدر[4]

---

۱ ـ مزور : بدروغ آراسته شده ۲ ـ ختلی منسوب بختلان و آن محلیست که اسبان خوب در آن پرورند ۳ ـ مناص : پناهگاه ۴ ـ مدر : کلوخ و گل و شهر و شهرستان درین‌جا مراد کشورست

خاصه ملك ری که خاك پاك آن خرّم زمین ... عرش رتبت آفتابی را چو جان دارد ببر
حضرت عبدالعظیم آن پیشوای دین که هست ... ذات پاکش افتخار دودمان بوالبشر
آن شهنشاهی که گر بوسد کسی خاك درش ... واجب آید کاید او را جنّت الماوی مقر
درحرم حرمت حریم او که باشند ازشرف ... تاجداران جهان از خاکبوسی مفتخر
مرقد آن شاه دین را کز غبار آن برند ... حوریان طیب ذوایب قدسیان کحل البصر[1]
از ارادت تاطراز آید بدین سیمین ضریح ... گنجها پرداخت دارای زمان ازسیم وزر
تابران آراست این دلکش ضریح از سیم ناب ... آن پناه ملك و ملت آن خدیو بحر و بر
هر مربّع خانهٔ نغز از مشبّکهای آن ... باز باشد زایران را بررخ ازفردوس در
الغرض چون هرطرف از گوی سیمین آمدش ... بس قمر بر گرد روشن آفتابی جلوه گر
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت ... کـ(امد از دارا محیط آفتابی بس قمر)
۱۲۲۲

در مدح فتحعلیشاه و بنای مرقد حضرت امامزاده جعفر

مالك رقاب عالم دارای دادگستر ... شمس الملوك اعظم خاقان پاك گوهر
کشورگشا جهانبان لشکرکش مؤیّد ... فتحعلـی شهنشاه شاهنشه مظفـر
بر تودهٔ مطبّق حکم متینش مرکـز ... بر گنبـد معلّق رای زرینش محـور
بر ساعد جمالش طوق هلال یاره[2] ... بر گردن جلالش پرگار چرخ پرگر[3]
گردون دادرا اوج دریای جودرا موج ... دیهیم مهر را زیب اورنگ عرش را فر
نیران قهر را سوز فردوس لطف را ساز ... تسنیم فیض را آب طوبای فضل را بر
فرهنگ دلفروزش یا پاك هوش احمد ... شمشیر کفرسوزش یـا ذوالفقار حیدر
مشکویش از غزالان یا مرغـزار تبّت ... میدانش از پلنگان یا کوهسار بربر
بیدار بخت اوخواب درچشم فتنه افکند ... فرسود جسم دشمن آسود جان لشکر
خرزین رهین هرا[4] ارزان قرین جوشن ... مسمار[5] جای شمشیر زنگار یا ر خنجر

۱ ـ طیب : بوی خوش ، ذوائب : گیسوان ، کحل البصر : توتیای چشم ۲ـ یاره : دستبند ۳ ـ پرگر : طوق ٤ ـ خرزین : پالان وچوبی که در اصطبل زین وپالان بر آن نهند ، هرا گلوله‌های زر وسیم که درساخت زین بکار برند ۵ ـ مسمار : میخ

امروز ملك ایران از داد آن شهنشاه — انبـاز هشت جنّت طنّاز هفت کشور
خاصه بهشت دنیا ری کاسمان زمینش — از عرش پایه شاهی خواند بعرش همبر[1]
جعفر که جسم پاکش گنجست اندرینخاك — گنجی چه گنج کامد سرّ خداش گوهر
فرزند پاك موسی همنام جـدّ امجد — هم بحر فضل را دُر هم شهر علم را در
ظلی زقصر جاهش گردون سایه افکن — دودی زشمع رایش خورشید نور گستر
رضوان فشاندش گرد از آستین بمژگان — جبریل روبدش خاك از آستان بشهپر
دادار پاك را نور گردون فخر را مهر — سلطان عرش بابك خاتـون خلد مادر
رنجی که در ره او[2] گنجیست راحت آگین — زهری که ازپی وی شهدیست روحپرور
پایانت گردد آن گنج راحت رسان بفردوس — انجامت آید آن زهر دریا فشان بآذر
چون بارگاه آنشاه ویرانه دید خسرو — بامش ببوم یکسان بومش ببام انـدر
آری بنای آباد ویـران شود بپایان — گر تند گام گردون ور کند پای اختر
معمار خواند وفرمود کاین روضهٔ مقدس — بر آسمان برآور بل زاسمان فراتر
ایوان گنبد و صحن چون عرش و چرخ و جنت — آراست خوب و جانبخش افراخت نغز و دلبر
چون آن خجسته خرگاه آباد شد زدارا — ازسدّ خویشتن شد آزرمگین سکندر
کلك صبا رقمزد از بهـر سال تاریخ — بنیاد شد ز دارا این بارگـاه جعفر
۱۲۲۷
خرگاه و دولت[3] شاه شایسته باد برپا — تا این بلند خرگاه دارد خرام بر سر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، همسر ۲ ـ نسخهٔ ب ، اوست ۳ ـ نسخهٔ ب ، خرگاه دولت

در تهنیت تاجگذاری فتحعلیشاه قاجار

بحمدالله که از نیروی بخت و یاری اختر
قدم بنهاد دارای زمان بر تخت اسکندر

هزاران منّت ایزد را که دیهیم جهانداری
پس از سلطان ملکشه زیب دید از تارك سنجر

تعالی الله که از بخت بلند و یاری یزدان
سریر و افسر کی ازسیاوش دید زیب وفر

سپاس وشکر بیغایت قدیری را که ازقدرت
ززرّین کفش طوس آراست گیتی را پس از نوذر

ستایش مرخدایی را که ازاحسان بی‌پایان
سلیمان را پس از داود برسر برنهاد افسر

درفش کاویان افکند برفرق فریدون ظل
همای سلطنت گسترد بر دیهیم ایرج پر

فتاد ازکوس کسری آسمانرا رخنه درارکان
فتاد از سنج سنجر اخترانرا لرزه برپیکر

شد از چهر منوچهری منور عرصهٔ گیتی
فتاد از نوبت اسکندری آوازه درکشور

بگاه خسروی طغرلتکین شد مملکت آرا
بملك سروری نوشیروان شد معدلت گستر

تخلخل در فلك افکند گرد موکب دارا
تزلزل در زمین آورد صیت کوس اسکندر

قدم زد از پس شاه جهان آقا محمد خان
که دید ازعدل او دین محمد زینت وزیور

بتخت سلطنت خاقان کسری رای بابا خان
شهنشاه کرم گستر جهاندار هنر پرور

شهنشاهی که دارد هفت اختر تابع فرمان
سرافرازی که باشد نه‌سپهرش درخم چنبر

جهانبخشی که باشدچون بمیدان شدعدوافکن
جوانبختی که آمد چون بایوان شد ولی‌پرور

بخجلت چرخش ازگردش بغیرت کوهش ازطاقت
بافغان کانش ازایمن بزاری بحرش از ایسر

بوقت مهر و کین باشد سیاوش‌وش تهمتن‌تن
بگاه رزم و بزم آمد سکندر در فریدونفر

نه‌هردارا تواند گشت چون‌او درجهان‌دارا
نه‌هرداور تواندشد چواو درمملکت[1] داور

نه هراحمد تواندزدچواحمد گام بر گردون
نه هرحیدر تواند کند چون‌حیدر در ازخیبر

بصدرسلطنت گردون گردانیست کش باشد
سخا سیر و کرم‌اوج وهنرقطب وخردمحور

بود در زیر بار منّت او گردن گردون
بود در زیر پای همّت او پایهٔ اختر

بداغ انقیاد او موسّم[2] جبههٔ خاقان
ز خاك بارگاه او مطرّز[3] افسر قیصر

نسیم لطف جانبخشش بنیران گر گذار آرد
زفیض آن شود اتلال و هامون[4] تودهٔ عنبر

سموم‌قهرجانسوزش بگردون گروزد یکره
شود درمجمر گردون گردان اختران اخگر

چو آن‌رای‌جهان آرا چو آنطبع جواهرزا
چو آن‌رخسارروح‌افزاچو آن بالای‌جانپرور

نتابد مهر از گردون نباشد بحردر گیتی
نخیزد ماه از نخشب نروید سرو از کشمر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، تواندگشت چون او درجهان ۲ ـ موسم : داغ زده و نشان شده
۳ ـ مطرز : زینت یافته ۴ ـ اتلال : زمین بلند ، هامون : زمین پست وهموار

ایا دارای ملك آرای کز داد تو در دوران — ایا سلطان کشور گیر کز عدل تو در کشور
حمام و چرخ هم مضجع[1] گوزن و شیر هم مرتع — تذرو و باز هم مصنع[2] غزال و گرگ هم بستر
نه چون تو تازه رویی گشت دهر کهنه را سلطان — نه چون تو نوجوانی شد جهان پیر را سرور
نه چون[3] عیسی کسی گشته بگاه کودکی گویا — نه جز حیدر کسی آمد بعهد مهد اژدر در
بصد شوکت چو رو آری بتخت فرقدان پایه — بصد حشمت چو بنشینی برخش آسمان پیکر
هزاران گنج بفشانی ز کان طبع چون دریا — هزاران فتنه بنشانی بآب تیغ چون آذر
چنان در شش جهت افتاد صیت عدل و احسانت — که هفت اقلیم از و چون هشت جنت گشت جانپرور
تو آن شاهی که چون بر اسب پیل اندام بنشینی — پیاده در رکابت رخ نهد فرزین[4] صفت اختر
ز نقش کعبتین بخت چون داوت[5] بهفت آمد — عدو را مهرهٔ میشوم طالع ماند در ششدر
بخرگاهت ز سیر اختران و گردش گردون — که هفت اختر ترا هستند چون هفت آسمان چاکر
نگهبانی کند تا بام ایـوان ترا کیوان[6] — بود بیدار چون بخت تو جاویدان برین منظر
بنام نامیت تا خطبهٔ دولت کنـد انشاد — از آن برجیس دارد جابرین فیروزه گون منبر
خورد تا خون اعدای ترا بهرام خون آشام — از آن بیگاه و گه دارد بتن جوشن بکف خنجر
دهد خورشید تا زینت بیزم و تخت و دیهیمت — زخـار آرد گل سوری زخارا گوهر احمر
در انداز نداز بزمت طنین در طاس نه گردون — نوای نـای ناهید و سرود رود رامشگر
عطارد تا بسلك منشیانت منسلك گردد — از آن باکلك زرّین آمد و با سیمگون دفتر
شود مه تا بدست آریش در میدان و در ایوان — گهی گوی و گهی چوگان گهی مینا گهی ساغر
بروزی کز غبار اسب و بانك گاودم[7] گردد — از آنیك چشم انجم کور از اینیك گوش گردون کر
بخونباری شود چشم زره چون دیدهٔ عاشق — بخونخواری شود نوك سنان چون غمزهٔ دلبر
زمین پوشد ز خون زیر دستان حلهٔ حمرا — هوا بندد ز گـرد چیر دستان کلهٔ اغبر
ز رمح پردلان تابد در آن وادی سر بی تن — ز سیف صفدران افتد در آن صحرا تن بی سر
شود از بانك گردان خیره گوش گنبد گردون — شود از گرد میدان تیره روی خسرو خاور
هوای رزم گردد نوبهار از لاله سان بیلك[8] — زمین جنك گردد لاله زار از لاله گون خنجر
شرار شعلهٔ هیجا بسوزد پیکر انجم — غبـار قبهٔ غبـرا بپوشد گنبـد اخضر
ز شیر اوژن نهنگان ساحت میدان شود دریا — ز پیل افکن پلنگان عرصهٔ هیجا شود بربر
ز سیل خون شود پیدا یکی دریا در آن صحرا — که اندازد ز بیم موج آن فُلك فلك لنگر
تو ای شاه تهمتن تن عیان بر کوهه[9] توسن — بتن از نصرتت جوشن بسر از حشمتت مغفر

---

۱ ـ حمام: کبوتر، چرخ: مرغ شکاری، مضجع: خوابگاه   ۲ ـ مصنع: آبشخور
۳ ـ نسخهٔ ب، نه جز   ۴ ـ فرزین: وزیر   ۵ ـ داو: نوبت بازی   ۶ ـ نسخهٔ ب، گردون
۷ ـ گاودم: نفیر وشیپور   ۸ ـ بیلك: نوعی از پیکان   ۹ ـ کوهه: بمعنی زین و اسب آمده است

بدستی رمح چون ثعبان بدستی تیغ برق افشان ‌ ‌ ‌ زیکجانب در آن میدان جهانی رخش گُه پیکر
ز تیغت از تن افتد تارك ترکان رزم آرا ‌ ‌ ‌ ز گرزت نرم گردد گردهٔ گردان جنگاور
ز آب تیغ و باد گرزت آن بینند در میدان ‌ ‌ ‌ که فوج نوح از طوفان وقوم عاد از صرصر
شود طالع چو ازشرق نیامت تیغ چون بیضا ‌ ‌ ‌ شود از دیده ناپیدا چو انجم گر بود لشکر
بکف گیری چو گرز گاوسار و تیغ شیر اوژن ‌ ‌ ‌ کند گاو زمین ناله شود شیر فلك مضطر
نگردد خسرو خاور اگر در باختر پنهان ‌ ‌ ‌ ز تیغت شق شود چون جرم مه زانگشت پیغمبر
اگر از تیغ برق افشان ز گردون بگذرد نیران ‌ ‌ ‌ وگر از آتش میدان بأختر بر شود اخگر
چو رانی برق سیر ابرش گلستان گردد آن آتش ‌ ‌ ‌ چنان کان آذر سرکش بابراهیم بن آزر
کنی از تیغ مهر آسا چنان میدان تهی ز اعدا ‌ ‌ ‌ که خورشید جهان آرا جهان از تیرگی یکسر
جهانداور خداوندا ترا باشد سخا بیحد ‌ ‌ ‌ کرم گستر شهنشاها ترا باشد کرم بیمر
من این دانم که مدح من نباشد لایق بزمت ‌ ‌ ‌ که مدح من محقّر باشد ومن خود از آن احقر
غرض زین یکدو بیت اینست تا گویند در عالم ‌ ‌ ‌ که شاهنشاه عالم را صبا آمد ثنا گستر
اگر پستست مدح من تراطبعیست بس عالی[1] ‌ ‌ ‌ بطبع عالی خود بین بمدح پست من منگر
درین عالم اسیرانرا توی از معدلت ملجأ ‌ ‌ ‌ درین کشور غریبانرا توی ازمرحمت یاور
توی خورشید فیاض وزفیضت یافته بهره ‌ ‌ ‌ بلندو پست وخارو گل سراب و آب وخشك وتر
چه غم از کربت غربت که دارم چون درت مأمن ‌ ‌ ‌ چه بیم از محنت گردون که دارم چون توی یاور
بحمدالله کنون باشد بفرق فرقدانم پا ‌ ‌ ‌ ز فخر این که بنهادم بخاك آستانت سر
صبا چون هست بی پایان زبان بند از ثنای آن ‌ ‌ ‌ دعایش را برآور کف بپیش خالق اکبر
بود تا سیر هفت اختر باوج گنبد خضرا ‌ ‌ ‌ بود تا دور نه گردون بگرد مرکز اغبر
غلامان ترا اجرام هفت اورنگ فرمانده ‌ ‌ ‌ وشاقان ترا شاهان هفت اقلیم فرمانبر

در توصیف باغ گلشن و مدح فتحعلیشاه

سقاك الله ای گلشن روح پرور ‌ ‌ ‌ بهشت برینی تو یا چرخ اخضر
بهر جانبت آمد اشجار دلکش ‌ ‌ ‌ بهر دوحه‌ات باشد ازهار ازهر[2]
چو درصحن جنّت خرامنده غلمان ‌ ‌ ‌ چو براوج گردون فروزنده اختر
ترا چون جنان گفتمی گر جنان را ‌ ‌ ‌ نبودی در آغاز غوغای محشر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، طبعی بود عالی ‌ ‌ ۲ ـ دوحه : درخت بزرگ ، ازهار : جمع زهر بمعنی شکوفه ، ازهر : روشن و آشکار

ترا آسمان خواندمی گر نبودی　　رخ آسمان از کواکب مجدّر
بنا هایت ای روضهٔ جنّت آیین　　عماراتت ای منزل آسمانفر
که هریك ز قصر بهشتست احسن　　کـه هریك ز کاخ سپهرست برتر
بزینت همه به ز خلـد مزیّن　　بزیـور همه به ز چرخ مـزوّر
بصحنت نظر شوخ چشمان انجـم　　بنظاره بگشاده زیـن سبز منظر
بخاك تو ترویح[1] روحست مُدغـم　　در آب تو تأثیر جانست مُضمر
زلال تو چون راح ریحان مُفرّح　　نسیم تو چـون ریح رحمان معطر
سیه روز[2] از نرگست چشم جانان　　سیه پوش از سنبلت زلف دلبـر
مشام سپهر از نسیمت مـورّد　　هـوای جهان از شمیمت مُعنبر
دلارا نهال تو چون نخل طوبی　　گوارا زلال تو چون آب کوثر
درختانت ای روضهٔ عشرت[3] افـزا　　خیابانت ایگلشن روح پـرور
ز دلکش شکوفه بنیسان و بهمن　　ز رنگین شقایق در آزار و آذر
چـو اکلیل[4] کسری مکلل بلؤلو　　چو اورنگ خسرو مرصّع بگوهر
بصحن فرح بخش فردوس فـرّت　　که فردوس فردیش بـاشد ز دفتر
چو بـالای لیلی قـد سرو رعنا　　چو رخسار شیرین رخ گل منور
چو مجنون‌شیدا قماری[5] غزلخوان　　چو فرهـاد بیـدل عنادل[6] سخنور
درختان قد افراخته همچو خسرو　　ریاحین رخ افروخته همچو شکر
برخسارهٔ یـوسف گـل بحسرت　　گشاده‌ست چشم زلیخـای عبهر
فروزان گـل از ناربن در فضایت　　چو از نخل موسی فروزنـده آذر
کند خنده در مرغـزارت شقایق　　زند طعنه در جویبارت صنوبـر
بزیبـا رخ گلعـذاران خلّـخ　　برعنا قـد سرو قـدان کشمر

---

۱ ـ ترویح : راحت رساندن　۲ ـ نسخهٔ ب ، سیه‌روی　۳ ـ نسخهٔ ب ، روح افزا
۴ ـ اکلیل : تاج　۵ ـ قماری : جمع قمری　۶ ـ عنادل : جمع عندلیب

بود در تو رعنا درختان دلکش　　بـود در تـو زیبا نهالان دلبر
چو رعنا وشاقان پاکیزه سیرت　　چـو زیبا غلامان فرخنده منظر
بـزم ارم نظم خاقان اعظم　　بقصر فلك فرّ دارای داور
سپهر فتوت جهان مروّت　　خدیـو مـؤیـد امیر مظفّر
سر سرفرازان شهنشاه غازی　　که بر سروران جهانست سرور
زهی نافذ الامر شاهی که گـردد　　ز امرش مبدّل قضای مقدّر
خهی حکمران شهریاری که دایم　　بحکمش نهاده همه سروران سر
در آیینهٔ رایش اسرار عالم[1]　　چـو صورت در آیینه آمد مصوّر
جمال و جلالش کـه بادا مؤیّد　　جمال و جلال خـدا راست مظهر
بلند آسمانیست[2] در اوج عـزت　　که ازعقل ودینش بود قطب ومحور
فروزنده ماهیست بر چرخ دانش　　که چون مهر تابان بود رایش انور
همایون درختیست در باغ دولت　　که عدلش بود برگ وجودش بودبر
کف او مبارك سحابی که بحرش　　یکی باشد از قطره های مقطر
دل او گهر خیز[3] بحری که آمـد　　یکی موجش این‌هفت دریای‌اخضر
دمی گرددش گـر بجز کام گردد　　برین چرخ خاکستری اختراخگر
کند گرچه فخر افسر از تارك او　　ولی تارکش را بود عار از افسر
نه خاقان و قیصر بـود لیك ننگش　　ز دیهیم خاقان و اورنگ قیصر
دهد قهر او سرکشانرا چو خواری　　شود لطف او بیدلانرا چو یاور
شود شیر شرزه یکی کور عاجز　　شود مار گـرزه یکی مور مضطر
خورد طعمه از سینهٔ باز تیهو　　زند پنجه[4] در خون شاهین کبوتر
بقهر ار ببیند برین سقف مینا　　بخشم ار ببیند برین سطح اغبر

۱ ـ نسخهٔ ب ، روشن　۲ ـ نسخهٔ ب ، آسمانست　۳ ـ نسخهٔ ب ، گهر ریز
۴ ـ نسخهٔ مل ، خیمه

فلك را تخلخل در آید[1] بر اعضا　　زمین را تزلزل در افتد بپیکر
ز قهرش که با دشمنانست بیحد　　ز لطفش کـه با دوستانست بیمر
شود شکر و شهد چون صبروحنظل　　شود حنظل و صبر چون شهد وشکر
بملکش کسیرا که شد بخت هادی　　بتختش کسیرا که شد عقل رهبر
بود ایمن از جور دهر جفا جو　　بود فارغ از دور چرخ ستمگر
بدرگاهش از بهر کسب سعادت　　بود زهرهٔ ازهـر و سعد اکبر
یکی در جـوار جواری[2] مجاور　　یکی در وثاق وشاقان مقرر
شود چون هما سایهٔ آن همایون　　گشاید اگر بوم در بام او پر
بجود و سخا رشك یحیی وحاتم　　بصدق و صفا شبه سلمان و بوذر
بشهر خوش یزد کامد ز عدلش[3]　　چو خالی برخسارهٔ هفت کشور
بیفکند طرح بسی بـاغ دلکش　　که هریك ز باغ بهشتست خوشتر
هم افراخت باغی مسمی بگلشن　　کـه چون او ندیده سپهر معمر
یکی حوض مرمر در آن باغ دلکش　　یکی آب روشن در آن حوض مرمر
بوسعت بود آن چو عمّان و قلزم　　بپاکی بود این چو تسنیم و کوثر
بود صاف آب وی از پرتو گل　　چو یاقوت گون می بسیمینه ساغر
ز موجش عیان عکس رعنا نهالان　　چو در رقص گلچهرگان سمنبر
چوحوران وغلمان بکوثر ملاعب[4]　　در آن خیل مرغابیان ماده و نر
صد وپنج فوّاره زان حوض دلکش[5]　　بدامان گردون برافشانده[6] گوهر
همانا چو مدحت سرایان صاحب　　دهانشان گهر بار بـاشد سراسر
ویا چون کف گوهر افشان بانی　　فشانند در هر نفس گوهر تـر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، برآید　　۲ ـ جواری ؛ جمع جاریه و بمعنی دخترگان خردست
۳ ـ نسخهٔ ب ، ز فیض قدومش بود ساحت ری　　۴ ـ ملاعب ؛ همبازی　　۵ ـ نسخهٔ ب ، بسی نغز فوارهٔ گوهرافشان　　۶ ـ نسخهٔ ب ، پراکنده

ز هر قطره خیزد حبابی که باشد ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
تو گویی که حوران بکوثر یکایك سر آورده بیرون و در آب پیکر
چه گلشن چو گلزار فردوس و دروی فشانده نسیم صبا گـرد عنبر
بود آبش از راح ریحان مرتب بود خاکش از آب حیوان مخمر
خجل چارچیزست از چار چیزش در آن نیك بنگر گرت نیست[1] باور
ز صحن دلارا ز باد فرح زا ز آب مصفا ز خـاك مطهر
یکی باغ رضوان یکی ریح ریحان یکی آب حیوان یکی مشك اذفر[2]
در آن باغ بر پادشاه شهیـدان که او باد یارب شفیعش بمحشر
بیفکند طرح یکی بر که کامد به پیشش سپهر معظم محقر
بآن بر یکی منبع افراخت کانرا نخواند خردمند جز چرخ دیگر
عیانست از آن بر که و منبع آبی که بودش خضر رهنمای سکندر
چه بر که که بر آب جانپرور آن بود چشمهٔ مهر تابـان مکدّر
چه منبع ز دلوش عیان آب روشن چو در بـرج دلو آفتاب منور
بقعر زمین قعر آن یك مقابـل باوج فلك اوج ایـن یك برابر
از آن بر که و منبع از قعر و رفعت شناور دو ماهیست پیوسته پیکر
یکی آنکه درقعر غبر است ساکن یکی آنکه در بحر خضرا شناور
غرض یافت چون زیب اتمام هریك ز بخت همایون و نیروی اختر
پی سال تاریخ آن این دو مصرع دو تاریخ شد زیب دیـوان و دفتر
که «زین منبع آمد فرو قصر گردون» ازین بر که آمد عیان آب کوثر[3]
۱۲۳۰ ۱۲۰۰
ایا شهریاری کـه خورشید تابان اگر بر خـلافت بتابد[4] ز خاور

۱ ـ نسخهٔ مل، هست ۲ ـ اذفر: خوشبوی ۳ ـ بحساب جمل تفاوت تاریخ در مصراع سی سالست و مصراع دوم با زمان فتحعلیشاه تطبیق نمی‌کند ممکنست نصف مجموع اعداد دومصراع‌را حساب کرده باشد که دراینصورت ۱۲۱۵ تاریخ آن خواهد بود. ۴ ـ نسخهٔ ب، برآید

ز شمشیر خونریزت از یك اشارت — شود شق چو مه از بنان پیمبر
بر آیی چو بر بارهٔ حکم آری — همه گرد نانرا چو گردون بچنبر
نشینی چو بر مسند بزم[1] سازی — همه مفلسانرا چو قارون توانگر
گسسته ز زهد تو ناهید بربط — شکسته ز بیم تو بهرام خنجر
ندیده عدیل تو این هفت آبا — نزاده نظیر تو این چار مادر
کف تو گه جود بارنده ابری — که از وی گهی سیم بارد گهی زر
دل تو یکی ژرف دریا که در وی — ز علمست کشتی ز حلمست لشکر
نخوانم فلك درگهت را که در وی — بود چنبر آسمان حلقهٔ در
ز رای تو روی زمین شد مزیّن — ز کلك تو ملك سخا شد مسخّر
بگیتی چنان بر تو ختم کرم شد — که شد ختم پیغمبری بر پیمبر
خداوندگارا مرا بود عمری — همین‌شوق[2] دردل همین شور[3] درسر
که از طالع سعد و بخت همایون — ببزمت شوم مدح خوان مدح گستر
زبانیست هر موی من مدح گویان — که این دولتم باشد اکنون میسّر
صبا هان نهال سخن را میارا — که جز شرمساری نیارد ببر بر
گرفتم که مدحت بود دستهٔ گل — گرفتم که وصفت بود دُرج گوهر
کسی گل بگلشن برد ارمغانی — کسی دُر بعمّان فرستد رهاور
هم از مدح او نطق وهمست عاجز — هم از وصف او فکر و اندیشه مضطر
زبان درکش ازمدح خوانی وآنگه — یکی از برای دعا کف برآور
الا تا بود ذلت از جور گردون — الا تا بود عزت از مهر اختر
عدوی تو در قید ذلت مقید — مُحبّ تو بر صدر عزت مُصدّر
بود، تا که مینا بگرید چو عاشق — بود، تا که ساغر بخندد چو دلبر
حسود تو همواره گریان چو مینا — ولیّ تو پیوسته خندان چو ساغر

---

١ ـ نسخهٔ ب ، بذل ٢ ـ نسخهٔ ب ، ذوق ٣ ـ نسخهٔ ب ، شوق

در مدح فتحعلیشاه قاجار

شبانگه کین همای آتشین پر — بسوی باختر شد بال گستر
غرابی پر گشود از شرق و آورد — زمین و آسمان در سایهٔ پر
بمشکین طرّه تن پوشید شیرین — بهر مرغوله[1] پیدا سیمگون بر
بشبدیز از پی دیدار خسرو — همه تن دیده گشت از پای تا سر
پس از غارت زخاور تاخت ترکی — بملك باختر با گوهر و زر
یکی گنجور هندو بار افشاند — برین زنگار گون گیمخت گوهر
چوازاین بیشه شیری آتشین چنگ — شکار انداز شد بر دشت دیگر
ز ناف آهوان سیمگون سُم — زمین را نیفه[2] شد پر نافهٔ تر
سخن روشن کنم زین در بیاران — شبی تاریك بود و من بغم در
گهی نالان بیاد وصل جانان — گهی گریان ز درد هجر دلبر
چراغم خانه زاد چشم کژدم — وثاقم خواجه تاش کام اژدر
دویار غمگسار از زنگ و از روم — یکی در ایمن و دیگر در ایسر
یکی را نرگس جادو مکحّل — یکی را سنبل مشکین معنبر
یکی زینت گر تمثال مانی — یکی مهد افکن بت های آزر
یکی بر سیرت مانی مسیّر[3] — یکی بر صورت آزر مصور
یکی را همچو لیلی بند برپا — یکی‌را همچو مجنون پوست دربر
سیه مستی بُدان شکرلب زنگ — که بدریدی بتن دیبای ششتر
سمن ساقی بُدآن سیمین‌تن روم — که آمودی بر از کافور و عنبر

---

۱ ـ مرغوله : حلقه و شکن ۲ ـ نیفه : بمعنی پوست و پوستین و ازار و بند ازار و جایی‌که بند ازار را ازآن میگذرانندکه امروز باصطلاح عامیانه آنرا لیفه میگویند، اینجا بمعنی مطلق پوشش و جامه آمده است ۳ ـ نسخهٔ ب مصور

گه از مستی بدستم دادی آن بوس   گه از پستی بپایم سودی این سر
نهانی مهر من با خود چو دیدند   بغیرت در فتادند آن دو دلبر
سخن خوش خوش شد از هر یک سرانجام   شرنگ افشان بهم از شهد و شکر
زبان کردند بر تشنیع[1] هم باز   بآیین دو زن در پیش شوهر
نخست آن زنگی سرکش برومی   زبان بگشاد در تندی چو نشتر
بگفتا ایچنان وای چنین چند   بود روی من از ننگت معصفر[2]
بدمسازی منم قایم بیك جای   بغمسازی توی دایم بهر در
بقلاشی[3] دوان وادی بوادی   بعیاری روان کشور بکشور
ازین سودا تهی مغزم که گویند   دو انبازند باهم کلك و دفتر
ز گفتارش بخود پیچید رومی   بدو گفت ای سیه کار فسونگر
بافسون توام حیران بهر کوی   بنیرنگ توام در وا بهر در
چو بینی پیکرم چون پر طاوس   فرو بندیم بر بال کبوتر
بافسون توای هندوی جوزن[4]   مرا روزی بود از شب سیه‌تر
نه قلاشیست زین تندی درنگ آر   نه غمازیست زین گفتار بنگر
عنان بارگی درکش که باشد   رهی پر خاره و سرکش تکاور
توی در گوشهٔ خلوت مجاور   زبان چاك و تهی مغز و سبك سر
منم در مغرب و مشرق مسافر   بنشر مدح دارای مظفر
ابوالنصر زمان دارای غازی   که شاهان را بود دارا و داور
شهنشاه جهان فتحعلی شاه   که نامش فتح و رفعت راست مصدر
ز ذاتش انفکاك پادشاهی   چو اعراض عرض باشد ز جوهر
بزرگی چون بذاتش دیده بگشاد   نمازش برد و گفت الله اکبر

۱ـ تشنیع : زشت گفتن و زشت جلوه دادن   ۲ ـ معصفر : زرد رنگ   ۳ ـ قلاش : رند و مجرد   ۴ ـ جوزن : فالگو و جادو

پس از تعظیم در پیوست با او — کنون آن قطره در دریاست مُضمر
خمیده تیغ او بر کشت تن‌ها — یکی هندو گهر پیر کدیور
ز آهن لاله و سوری برآرد[1] — بانبازیش سبزا رنگ خنجر
دو هندو گوهر نیرنگ سازند — بد اندیشان شه را هر دو یاور
زمین سینه ها کاوند در آن — روان سازند آب از جوی خنجر
بدان در دانهٔ آجال کارند — که آرند از پی بدخواه شه بر
بجز خون جگر هرگز مبادا — لب خشك آن دو هندو زاده را تر
همایون عید نوروزست و شاهان — جبین فرسا همه بر خاك آن در
زمین آستانش آسمان وار — بتقبیل[2] لب دولت مجدّر
گزیده آسمان کنجی درو نیز — بلی در آن زمین آمد معمّر
بدیدار جوانان باز کرده — هزاران چشم حسرت بین ز اختر
درون بارگاه خسروانی — بگردون بر شده قصری فلك فر
در آن دلکش بنا صرح ممرّد — نهاده گوهرین اورنگ مرمر
مکلل از دُرر چون تخت خاقان — مرصّع از گهر چون تاج قیصر
سلیمان وار بر وی تکیه کرده — بفیروزی شه جمشید چاکر
ز باغ خسروی بس سرو نوخیز — ز روشن مهر و تابان ماهشان بر
ستاده از دو سو در پایهٔ تخت — ولی با پایه یی از عرش برتر
بیکجانب بپا دستور اعظم — برأیی انور و رویی منور
ز گوهر بخش دارا داده پیوند — بطومار وزارت عقد گوهر
و یا خورشید اوج پادشاهی — عطارد را ز پروین داده زیور
بدیگر سو عطارد وش ستاده — ز هر کشور دبیران هنرور
مثال[3] خسرو از کلك منشّر — بشرق و غرب از هریك منشّر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، برآورد ۲ ـ تقبیل : بوسه دادن ۳ ـ مثال : فرمان ومنشور

ز روشن رای در اخبار اخیار   بر آن[1] شاهنشه فرخنده مخبر
ز چالاکی وشاقان وشق پوش   عبیر افروز در زرّینه مجمر
ز دود عنبرین عود قماری[2]   دماغ آسمان آمد معطّر
ز هر جانب هزاران ترك شکّی[3]   دهان تنگشان چون تنگ شکر
نثار بزم را چون ماه و خورشید   بکف زرّین طبق پرسیم و پر زر
رده بر بسته هر سو زنده پیلان   بتن خاکستری کوه پر آذر
بگاه پویه گویی کرده پنهان   بطارمهای نیل اندوده صرصر
همه دریای طوفان زا بپیگار   همه کوه جهان پیما بپیکر
غریوان هر دم از خرطوم پیچان   چو در تنّین عیان آوای تندر
و یا پیچان نهنگی کرده آهنگ   بخاك اغبر از دریای اخضر
و یا بر قصد جانها جسته مکمن   اجل در پیکر پیچیده اژدر
هزاران کوس زرّین کاس کرده   ز نوبت خانه گوش آسمان کر
غریوان نای فرغین چنگ رامین   خروشان کوس کسری سنج سنجر
برون در ز شیر اوژن پلنگان   یکی میدان عیان چون دشت بربر
در آن از تف مار آتشین دم   زمین تفتیده چون صحرای محشر
طنین در طاس نه گردون فتاده   ز تنّین‌های رویین تن چو تندر
بگردون سرخ زنبوران پرّان   زده از کام هر زنبوره یی پر
شرار دود تنّین هـای زوبین   شده بر اوج این فیروزه منظر
ویا جوشیده با قطران سلب دار   بکین خواهی بسی زرّین زره در
بروزی کز زمرّد رنگ صارم   شود بیجاد گون دریا ز خون بر
از آن دریای طوفانزا نجوید   جزاین پوینده پای اندیشه معبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بدان   ۲ ـ قماری ، منسوب بقمار وآن شهریست که عود خوشبوی دارد
۳ ـ شکی ، منسوب بشکه از شهرهای آذربایجان

عیان بر ابرش برگستوان[۱] دار | بسی ترکش‌کش برگستوان در
گریزان‌سوی گردون‌زان‌هزاهز[۲] | فتان خیزان قضا های مقدّر
زمین از خوردن تن‌ها توانا | سپهر از بردن جانها توانگر
ز هر زنبوره چون زنبور خانه | مشبّك سینهٔ چرخ مدوّر
فروغ تیغها در تیره گون گرد | چو در تاریك شب تابنده اختر
در آن هنگامهٔ جانکاه هائل | پس یك حملهٔ خسرو بلشکر
یلان را تیغ در قطع مقطّع | گوان را گرز درکسر مکسّر
حسامش آفتابی طرفه کامد | جهان تاریك از آن برخصم ابتر
همی گرد از بد اندیشان برآورد | چو تیغ مهدی از دجّال اعور
فروزان بیلك شه از دل خصم | چودرانگشت‌دان[۳]رخشنده اخگر
صبا خاموش از مدح شهنشاه | که آمد مدح او بیحدّ و بیمر
بود تا این زمین پاینده در پا | بود تا این فلك پوینده بر سر
جهانبان را بپی پیوسته اورنگ | شهنشه را بسر همواره افسر

در مدح فتحعلیشاه قاجار و حاج ابراهیم و بنای مسجد در شیراز

بعهد خسرو کی مرتبت سلطان جم چاکر | بدور داور دارا نشان شاه فریدون فر
شهنشاه سلیمان شان جهان جود بابا خان | که‌هست‌ازعدل‌وازاحسان‌عدوسوزوولی‌پرور
تعالی‌الله ز قهر ورای وطبع و رتبتش کامد | جهانداروجهانگیر وجهانبخش و جهان‌داور
بنامیزد[۴] که براورنگ‌شاهی درجهان باشد | همایون‌رای وملك‌آرا فلك‌ملك وملك‌لشکر
ز زخم تیغ او چرخ معلّق منقطع ارکان | ز ضرب گرز او خاك مطبّق منکسر پیکر
بشهر دلکش شیراز کز معماری عدلش | چنان‌معمورشد اکنون که‌باشدرشك‌هر کشور
ز ماه طلعت خوبان زمینش خجلت خلّخ | ز سرو قامت نیکان فضایش غیرت کشمر

---

۱ ـ ابرش : اسب ، برگستوان : پوششی که در جنگ پوشند و براسب پوشانند تا از زخم ایمن ماند ۲ ـ هزاهز : شدت جنگ وهنگامه ۳ ـ انگشت : بکسر کاف‌فارسی، زغالست
۴ ـ بنامیزد : ماشاءالله

بهرسو منظری برپا چو جنّت دلکش‌وزیبا / بهرمنظر بود پیدا بسی منظور خوش‌منظر

وزان‌بس عالم وزاهد بعلم‌وزهدچون‌سلمان / وزان‌بس فاضل‌وصادق بفضل‌وصدق‌چون‌بوذر

زیارب یارب و وجد وسماع عارفان هرشب / درآید لرزه‌درارکان این فیروزه گون منظر

درآن ایام عیش افزا که عدل آنشه عادل / جهانرا کرد رشك روزگار کسری و سنجر

جهان‌جود وجودت حاجی‌ابراهیم کزلطفش / جهانشدسربسرخوش‌خاصه‌شیرازازهمه‌خوشتر

بایوان عدالت شهریار معدلت آرا / بگردون مروت آفتاب مرحمت گستر

دل دریا نوالش قبلهٔ حاجات را هادی / کف گوهر فشانش کعبهٔ آمال را رهبر

رواق بارگاه او ز رفعت با فلك همشان / حریم آستان او ز حرمت با حرم همسر

شود چون مرغ زرّین‌بال‌خورهمخانهٔ‌عیسی / گشاید مرغ عیسی گر بایوان جلالش پر

سرایند آیت مدحش بسال ومه بروزوشب / کشیشان بر در دیر و خطیبان بر سر منبر

حریم آستانش سجده‌گاه منعم و مفلس / فضای بارگاهش جبهه سای مؤمن و کافر

زجود ومکرمت‌پیروجوانرا صاحب‌وملجاء / زفکر و مرتبت ملك و ملك را حافظ ویاور

بگرد مرکز حکمش مدار گنبد گردون / چو سیر آسمان پیوسته در پیرامن محور

بعهد او نگرید کس بغیر از دیدهٔ مینا / ولی بر گریهٔ بیهوده‌اش خندد همی ساغر

بباغ دولت و حشمت درختی باشد آن‌کامد / زعلمش‌اصل‌وحلمش‌فرع‌وعدلش‌برك‌وجودش‌بر

بصدرعزّت آنصاحب‌لوایی‌هست‌کش باشد / سعادت ملك‌ودولت‌جیش‌وحشمت‌تخت‌وعقل‌افسر

نهاد از همت والا بنای مسجد عالی / تعالی الله چو بنیاد حرم نغز و همایونفر

همش چون مسجد اقصی بنایی‌دلکش‌وزیبا / همش‌چون جنت‌الماوی فضایی نغز وجانپرور

بود بنیان ارکانش چو بنیان حرم محکم / بود شمع شبستانش چو شمع روشنان انور

چه‌مسجد شرمسار ازچارچیزش‌چارچیز آمد / درآن نظاره‌یی کن گر نباشد از منت باور

ز صحنش مسجد اقصی ز سقفش گنبد مینا / ز خاکش عنبر سارا ز آبش چشمهٔ کوثر

چه‌مسجد هرستون‌سنگ‌آنرا باشد ازرفعت / بپشت گاو گیتی پا بناف شیر گردون سر

چه‌مسجد آب‌آن صافی چوآب دیدهٔ عاشق / چه‌مسجدطاق‌آن‌دلکش چوطاق ابروی دلبر

چه‌مسجد طلعت مهر منیرش شمسهٔ ایوان / چه‌مسجد چنبر چرخ برینش حلقه‌یی بر در

چه‌مسجد آب صاف‌آن بصافی رشحهٔ زمزم / چه‌مسجد خاك پاك آن بنکهت سودهٔ عنبر

چه‌مسجد خاك‌درگاهش‌بحرمت‌باحرم‌همشان / چه‌مسجد سقف ایوانش برفعت با فلك همبر

بنای این حرم آمد ز ابراهیم بن هاشم / بنای آنحرم گر شد ز ابراهیم بن آزر

غرض چون‌شد تمام ازبهرتاریخش صباگفتا / که شد بنیاد از ابراهیم دیگر کعبهٔ دیگر

۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه

لوحش الله خامهٔ دارای اسکندر گهر / بسته این پیرایه از کافور خشك از مشك‌تر
آیت فتح و ظفر فتحعلی‌شه آنکه هست / زینت اورنگ و افسر زیور فرهنگ‌وفر
این نگارین صفحه را ازخامهٔ‌معجز نگار / نغز بست این‌خط جانبخش‌و نگارهوش بر
از الف تا یای آن زیبا وجانپرور چنان / کافتاب آمد زهرحرفیش برخود مویه گر
چون الف بذرفت از بالای‌خسرو راستی / آمد از آغاز بر صدر حروفش زان مقر
بای بیمانند آن چوگان دست شهریار / نقطه‌چون گوییست درمیدان‌دارا جلوه گر
تای بیهمتای او[1] با آندو خال دلفریب / خفته‌گویی دریکی مهدند شیرین وشکر
ثای بی ثانی او با نقطه های جانفزا / مریمی باشد‌که باشد بر سه عیسی بارور
جیم آن‌چون‌جام‌جم‌نی نی‌غلط گفتم که‌هست / حجلهٔ زنگی صنم یا حجرهٔ هندی پسر
حای‌او‌چونچرخ‌حاوی پیش ارباب کمال / محوی آن حاوی از زیبایی ارباب نظر
خای آنرا پایه زان برتر که آمداز شرف / معجر خیر النساء و افسر خیر البشر
دال وذالش‌چون دوهندومقتدی ومقتدا / نقطه‌یی آن مقتدا را شارهٔ[2] مشکین بسر
را وزایش همچوزا ورافرح‌بخشای‌جان / زا ورا آری فرح‌بخشای جان‌یعنی‌که زر
خواهی‌ار آگه‌شوی‌از کنگر ایوان‌عرش / اینك از چشم خرد دندانهٔ سینش نگر
شین او دندانهٔ منشار منشور فلك / از پی قطع نهال هستی بیدادگر
صاد آن[3] چون‌چشم‌حورا نیم‌مست‌و پرخمار / ضاد او[4] چون لعل‌غلمان‌جانفریب[5] وجانشکر
عین آن‌ازپایه برسرچشمهٔ خضرست عین / غین آن از مایه بر گنجینهٔ غیبست در
فاش دیهیم فریدون قافش اکلیل قباد / آن مرصّع از لآل و این مکلل از دُرر
کاف اورا نیست‌ممکن‌ثانیی‌جز‌حرف کن / زانکه‌این‌چون‌آن‌زهر[6] ممکن‌زهستی‌دادفر
لام او در طرهٔ لیلی نظیر آری فزون / زانکه اینرا گشته مجنون هوش‌ارباب‌هنر
میم آن با قامت‌خوش مریمی آزرمگین / نون آن با نقطه آن نون ذوالنونش ببر
واو او چون‌یوسفی کز‌شرم‌دارد‌سر بزیر / ها زلیخاییست ازچشمان خوش‌حسرت‌نگر
لام الف‌چون‌پیکری پیگارجو باشهریار / کش بسر آید ز دارا صارم خارا گذر
یای‌آن بانقطه گویی کشتی نوح نبیست / کان پس‌ازطوفان‌شده بر کوه‌جودی مستقر
متن‌اورا زیور وزر زربزراز گل‌طراز[7] / وندرآن هرحرف تاری پیکر روشن گهر
یا براهیمست در گلزارش آتش‌ازفتور / یا سیاووشست بر آتش چو گلزارش گذر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، آن ۲ ـ شاره : دستار ۳ ـ نسخهٔ ب ، او ۴ ـ نسخهٔ ب ، آن
۵ ـ نسخهٔ ب ، دلفریب ۶ ـ نسخهٔ ب ، بهر ۷ ـ نسخهٔ ب ، متن او را زیور از زر و بزر ازگل طراز

در وصف قصر خورشید و مدح فتحعلیشاه قاجار

قصر خورشید که از پایهٔ خورشیدش سر از چه از سایهٔ شاهنشه خورشید افسر
قصری آراسته چون روضهٔ مینو از زیب قصری افراخته چون گنبد مینا از فر
قصری آشوفته از شرم نگارش مانی قصری افروخته از رشك طرازش آزر
قصری اجرام عیان پایهٔ او را بفرود قصری افلاك روان سایهٔ او را باثر
قصری از رای مهندس بشکوهش مُدغم قصری از کلك مصور بنگارش مُضمر
جلوهٔ عرش و بپی زمزمهٔ چرخ آرای عالم جان و بلب همهمهٔ جانپرور
قصری آیینش از هرچه تصور افزون قصری افرازش[1] از هرچه توهّم برتر
قصری افلاك نه همپایهٔ او در پایه قصری اجرام نه همکفهٔ او در منظر
قصر نی برجی بر اختر خورشید کلاه ز استان ملکی شاه همایون اختر
شاه شاهان زمین فتحعلیشاه که هست آسمانش عرَض و ذات همایون جوهر
آنکه خورشید زمین باشد و جمشید زمان آنکه نظّام فضا باشد و قَلاب قدر
چون بشبرنگ فروزد ز دو عارض خورشید چون باورنگ فشاند ز دو مرجان گوهر
نالهٔ ماهی از جنبش آن ماه گرای زاری دریا از ریزش این چرخ سپر
فرّ گیهانبان در ناصیهٔ افریدون جان افلاطون در کالبد اسکندر
دهر دریا و در آن لشکر خسرو امواج چرخ کشتی و بر آن رایت دارا لنگر
قصر گیهان و بدان گرد جهانبان گردون ملك خورشید و بران ذات شهنشه خاور
خنجرش برق و بر آن سینهٔ ضرغام غمام صارمش ابر و در آن سودهٔ الماس مطر
جان این جم تن و انوار الهیش روان دل آن کی یم و اسرار خداییش دُرر
دوش با دامن زرمهر بکریاس ملك رازی آراستی افروخته با حاجب در
حاجبش پاسخی آورد که هان این چه سخن سر خود گیر و منه برسر این سودا سر

---

۱ ـ افراز: گنبد

آن همی دست بدامانش کز اینت چه زیان　　این همی تند سرایانش که زانت چه ثمر
باشارت منش از مهر که هان از چه چنین　　بلبت نالهٔ زار و بکفت صُرّهٔ زر
دید چون مهر من از تیرگی آمد روشن　　گفت ای از در یاری بغریبان یاور
قصری آراست بنام ملک ملک آرا　　کز پی و پایهٔ آن ماهی و مه را زیور
من بامید که بر سایهٔ او سایم روی　　تا برم پایه براز نه فلک و هفت اختر
گفتمش خامش این درگه شاهنشاهست　　که کم از خاره و خاکست در آن زرّ و گهر
چون ززر شاهد مقصود در آید بکنار ؟　　دامن خاک ززر آگند شد از من زین در
اندرین حضرت عالی که خطیرست خطیر　　بندهٔ اهل هنر باش گرت رای خطر
حاجبست اینکه بدین مایه زرت ندهد بار　　چونکه بیند بتو باری بدل از اهل هنر
شد در آزرم ز گفتار من و گفت آری　　که خطا رفت بگفتارم و دیدم کیفر
زین سپس عهد من و کاهش هر نابخرد　　زین سپس دست من و دامن هر دانشور
حاجبش دید چو آن شرم و ندامت گفتا　　بگذر شاد از این عهد همایون بگذر
بیکی پند من از سایهٔ آن عالی قصر　　یافت این پایه کز اندیشهٔ دانا برتر
دید چون طلعت فرخندهٔ خورشید کلاه　　کله فرّ خود افکند بپایش از سر
بندهٔ هندوی خالش شد و زان هندووار　　جاودان کرد نشیمن بتلی خاکستر
هان چه خورشید کلاه آیت گیهان دادار　　هین چه خورشید کلاه افسر گیتی داور
هان چه خورشید کلاه آتش جان خورشید　　هین چه خورشید کلاه اخگر کشت اختر
آفتابیست کش انوار خدایی پرتو　　آسمانیست کش آثار الهی محور
عفّتش بر ورق طلعت مریم غازه　　عصمتش برشکن طرّهٔ هاجر عنبر
هم جهانبانی کسراش نهان در مسند　　هم کله داری داراش عیان در معجر
پایهٔ مسند او از بر تخت خاقان　　سایهٔ معجر او برسر تاج قیصر
ذکر نامش چو بدهر اندر زیور آرای　　مهر چهرش چو بعرش اندر پرتو گستر

گوش بندند خلایق همه از زیبق شرم — چشم پوشند ملایك همه از پردهٔ پر

از چهارش نه‌فزون‌سال وز گوهر آراش — چار گوهر بگهر مجدوشرف‌دانش وفر

دارد از طرّهٔ مشکین دم عنبر بیزش — آتش از رایحهٔ غـالیه در دل عنبر

باشد از شهدفشان غنچهٔ شکر خندش — دست آزرم مگس را بسراز تنگ شکر

هان‌صبا گرچه گل‌انگیزی‌وشکرافشان — خاصه‌رازت‌چوز روی‌ولب‌چون گلشکر

لیك‌محروری‌ازآن‌نوش کران گیر کران — لیك مز کومی ازآن ٓوردحذردار حذر

بدعا ختم ثنا کن که بدانی قادر — از ثنا راه دعا پو که درایني مضطر

یارب این ماه مبارك پی خورشید کلاه — که بخورشید ومهش سایهٔ معجر افسر

باد در ظل خدا یعنی در سایهٔ شاه — پایه‌اش برترازین نه فلك وهفت اختر

در توصیف قصرماه و مدح فتحلیشاه وشاه بیگم

ای قصر ماه کامده از پایـه‌ات قصیر — بخت جوان شاهان اوج سپهر پیر

باحرمت حریمت آمد قرین حرم — برسدّهٔ سدیدت سایـد جبین سدیر [۱]

خون کبوتران را خواند حرم هدر — نام حمام بامت آید چو درهدیر [۲]

باعرصه‌ات نخوانم مرروضه را عدیل — با سدّه‌ات نیارم مر سدره را نظیر

گردونش کس‌نخواند گراوج‌درحصار — دریاش کش‌نگوید گرموج در حصیر [۳]

گر مستنیر شد ماه از نور آفتاب — شد روی آفتاب ز ماه تو مستنیر

ماه توشاه بیگم کزروی و مـوی او — صبح ملك معنبر و شاه ملك منیر

شیرش بشکر اندر چون صبح‌درشفق — مجدش بگوهراندرچون‌شهد در بشیر

جودت‌بجان‌رادش چون‌آب‌در گلاب — عصمت بذات پاکش چون‌بوی‌درعبیر

دهرار بذکر نامش مردم همه اصم [۴] — چرخ ار بیاد رویش انجم‌همه ضریر [۵]

۱ـ سده : جلوخان ودرخانه، سدید : محکم ، سدیر : کاخی که نعمان بناکرد

۲ ـ حمام : کبوتر ، هدیر : صدای کبوتر — ۳ ـ حصیر : درحصار مانده — ۴ ـ اصم: کر

۵ ـ ضریر : نابینا

نامش بمهر دایه و چهرش بماه داد　　عقلش بمغز سلطان شرمش بجان امیر
در خاطری که یادش دریایی از خطر　　در منطقی که مجدش دنیایی از خطیر
در گلشن جلالش مه شاخی از سمن　　در روضهٔ جمالش خور برگی از زریر[۱]
ماهی از آسمانی کش آفتاب تاج　　نوری از آفتابی کش آسمان سریر
فتحعلیشه آنکو جمشید تاجبخش　　خاقان اعظم آنکو خورشید ملک گیر
آن داوری کش ازرو ماهست در بچاه　　آن خسروی کش ازرای هورست در بهیر[۲]
هرجا که ابر دستش تا بگذری نعیم　　هرجا که برق تیغش تا بنگری سعیر
هم خُلق جانفزایش شمّامهٔ بهشت　　هم نطق دلپذیرش جرّارهٔ جریر
گیهان ملک او را افلاک یک ستیج[۳]　　میزان قدر او را اجرام یک ستیر[۴]
پروردگار مردم از جان هوشیار　　آموزگار انجم از هوش یادگیر
تندیش را که کندی نگذشته درخیال　　سختیش را که سستی نسپرده در ضمیر
قدر قدر شکستن آن سنگ و این سبو　　حصن قضا گشادن آن موی و این خمیر
گیهان مرد اوبار جیشش چو درسرور　　تنّین بحر آغال کلکش چو در صریر
چون تیر دال[۵] پرّش درچرخ دال پشت　　از چرخ دال پیکر دال افکند بزیر
تکبیر او چو دردم کان مرگرا َبرید[۶]　　شمشیر او چو در کف کاین نصر راسفیر
صور نخست مُدغم در نای جبرئیل　　دریای آب مُضمر در آتش سعیر
ازبیم آن هزاهز جانها چو درخروش　　ازهول آن مهالک دمها چو درهریر[۷]
از اردشیر ثانی خوشنود اردوان　　از اردوان ثانی خوشنود اردشیر
چون شاه ماه منظر افراخت قصر ماه　　بر کام شاه بیگم از آفتاب تیر
ماهی بماه گفتا بنگر که از قصور　　حوران بخلد در شرم از پایهٔ قصیر

۱ ـ زریر : گیاهی که رنگ زرد از آن سازند　۲ ـ هیر بمعنی آتشست　۳ ـ ستیج : راست و بلند و در اینجا بتناسب عبارت واحد طول اراده شده است　۴ ـ ستیر : واحد کوچک وزن چون سیر　۵ - دال در اینجا بمعنی پرنده ییست که پر آن را بر تیر نصب میکردند
۶ ـ برید : قاصد　۷ ـ هریر : صدای سگ

گر پست‌پایه قصرت لیکن‌تو سر بلند
کافراخت شه بنامت این قصر دلپذیر

با آفتاب توام زین قصر واژگون
ره باسمانش گیرند ار کس نه راه گیر

کیوان ببیم حاجب‌وبرجیس گفت‌نی
آخر نه اخترانرا این میر و آن‌وزیر

روشن چو دید کیوان‌برجیس‌را سرود
کای میر با سعادت و ای پیر بی نظیر

حُجاب را من آگه، آگه تواز قضاة
اخبار شر زمن‌پرس ای خیر را خبیر

باری نگار حرزی ازمشك و زعفران
در پوششان بپیکر آن جوشن کبیر

درگاه آن شهنشه نی آسمان ماست
کز صرصر حوادث بادا برش ز زیر

کازادگان کامل بگسسته از سرور
قوّادگان جاهل بنشانده بر سریر

در واژگونه بزمش بنگر که باد تار
ناهید ارغنون زن بر تر بود ز تیر

درآن حریم دولت از شاه با خطر
آنان که جفت دانش با پایهٔ خطیر

درکار ملك و ملت ز انصاف در نگر
تارخنه‌گر سراسر آن جمله‌رخنه‌گیر

باهم چو درحکایت از خوف و از رجا
کیوان ژرف‌بینش و برجیس تیرویر[1]

خورشید گفت بامه کاندرزمن نیوش
در پیچ پا بدامن زین سیر خیر خیر

در این چهار بالش من پنج نوبه زن
بر روشنان ز هر در از کردگار امیر

گرچه بچارعنصر چیرم ز شش جهت
لیکن در آفرینش او بر منست چیر

گیهانیم ز آتش اینک بنام هور
بر خرمن وجودم آن شهریار هیر[2]

گاهی ز برق تیغش تابان تنم بتب
گاهی‌ز گرد رخشش رخشان‌رخم‌بقیر

گه پرده‌ام دراند از زخم‌نای و کوس
گه‌سینه‌ام شکافد از جرّ چرخ وتیر

گر ز آسمانش بارم سیماب بر سپاه
گر قطره بر سنانی پاید بنا گزیر

میران آستانش دستی در آستین
کاجرام را محرّك و افلاك را مدیر

سلطان نیمروزم و از نیم ذرّه کم
آنجا که تاج خسرو افروزد از سریر

۱ ـ تیر : ستارهٔ عطاردست ، ویر بمعنی فهم و ادراك ۲ ـ هیر : آتش

گیهان دانشست او با جاهل و خرف — دریای آتشست او با توزی و حریر
گستاخ هان چه پویی بر آستان شاه — برخیره هین چه گویی در داستان میر
ما و دعای خسرو کو باسمان نشست — بیگاه و گاه بردم بـا نـاله ونفیر
تبع[1] چو تابع شه گوباش دریمن — آری کسیکه تـابع پاید بدار دیر
تـا فر و روز باشد دمساز مستجار[2] — تا زار و زیر آید انباز مستجیر[3]
درجسم نیکخواهش چندانکه فروزور — درجان بدسگالش چندانکه زار و زیر

درمدح فتحعلیشاه

ای خلد پرنگار بهشتی تو یا بهار — یااین دونی بهینه یکی زین دویادگار
نی نی سپهری وبتودر، جاودان بهشت — نی نی بهشتی وبتو در، بی خزان بهار
افکار از صنایع تو باشگرف جفت — اوهام از بدایع تو باشگفت یـار
گاهـی بشاهدان سمن ساق پرده در — گاهی بلعبتان پـریچهر پرده دار
هم ازختا ستوده و شاقانت در وثاق — هم ازختن خجسته جواریت[4] درجوار
هم شیخ وش صفایـح اوراد در بغل — هم رندسان شواهد جماش[5] در کنار
مصری ومصروارشکر درتوتنك تنك — گنجی و گنج سای گهر درتوبار بار
در زرفشان مهادتو بـاعنبرین سلب[6] — درسیمگون حجال تو با بسدین خمار[7]
در راز ودر نـیاز بسی خلخی صنم — درغنج و در دلال بسی کشمری نگار
آن یك زعشق شیفتگان انجمن طراز — این یك ز راز تاجوران داستان گزار
گرچه تراست شهدروانبخش بیحساب — گرچه تراست مهدزراندود بیشمار

۱ـ تبع : ملوك یمن را می گفتند واین لقب را وقتی دارا میشدند که حضر موت و سبا و حمیررا درتصرف میداشتند ۲ ـ مستجار : پناه و پناهگاه ۳ ـ مستجیر : پناهنده
۴ ـ وشاق : همان اوشاق ترکیست بمعنی غلام بچه ، جواری ؛ جمع جاریه یعنی دختر کان
۵ ـ جماش : شوخ ومست و عربده جو ۶ ـ مهاد : جمع مهد بمعنی خوابگاه ، سلب : جامه
۷ـ حجال : جمع حجله، بسد: مرجان، خمار : روبند

شهدت ولی ز لعل خداوند هوشمند — مهدت ولی بـدست شهنشاه هوشیار
دارای عهد فتحعلی شاه کز شرف — نازان بـآفرینش او آفریدگار
خورشید ملك گیر ابوالنصر نامجوی — جمشید تاجبخش شهنشاه کامگار
عنوان فر خجستهٔ دیوان احتشام — طغرای بـر گزیده منشور اقـتدار
یابد زفطرتش چو خداوندی اعتلا — دارد ز گوهرش چوشنهشاهی افتخار
آنجا که نام نـامیش افلاك را نماز — آنجا که کام فرّخش اجرام را نثار
در آبـخورد جودش سیراب کائنات — در روزگار عدلش بهروز روزگار
در آستان عـزّش[1] امـلاك پاسبان — در پیشگاه جاهش افـلاك پیشکار
عزمش فضای دهـرسپارد بیکقدم — رزمش حصار چرخ گشاید بیك سوار
آورد از ازل خطر افروز دادگـر — آراست تا ابد گهر آرای شهریار
تـایید را بخنصر[2] اقبال او نگین — تمجید[3] را بساعد ایـام او سوار[4]
آن نامجو که حشمت او آسمان صفت — آن تاجور که بسطت او آفتاب وار
فرمود تا مصوری از سلك بندگان — فرمود تا مرسّمی از کلك نغز کار
آراید این دوجلد نگارین بصد طراز — بنگارد این دولوح نو آیین بصد نگار
از امر بیهمال شهنشاه نامجوی — زایمای بی‌مثال جهانـبان کامگار
تشبیه پـر هنر عرفا گشت مرتسم — تمثال نامور شعرا آمد آشکار
برنا وپیر یار بـراندر بـر آن عظام — مولی ومیر شاد صف اندر صف آن کبار
دمشان بلند وفایض ازپند سودمند — لبشان خموش و واهب ازدرّ شاهوار
مُدغم بپاك گوهرشان فرّهوش بر — مُضمر بنغز منطقشان نظم جانشکار
بـر کام کائنات بیانشان چو انگبین — در گوش روزگار سخنشان چو گوشوار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عزمش ۲ ـ خنصر : انگشت کوچك ۳ ـ نسخهٔ مل ، تأیید
۴ ـ سوار : دست‌بند

خورشیدِ رایشان که از آن ذره‌یی نجوم ‌‌ دریای طبع‌شان که از آن قطره‌یی بحار
آموده روی چرخ باجرام تابناک ‌ آگنده جیب دهر بدُرهای آبدار
مینومثال مجلسشان الغرض بزیب ‌ از کلك مانوی چو بانجام گشت یار
زامر ملك نگاشت بتاریخش این صبا ‌ زیبنده مجلس شعرای بزرگوار
۱۲۲۸
تا نقش کائنات برالواح کن فکان ‌ باشد ز نقش بند قضا زیب روزگار
نقش سُم سمند شهنشاه تاجبخش ‌ پیرایه بند کشور شاهان تاجدار

در تهنیت بازگشت فتحعلیشاه از سفر

منّت خدای را که بفیروزی و ظفر ‌ فیروز شاه غازی باز آمد از سفر
گیهان خدای فتحعلی شاه کامگار ‌ کز هرچه پادشاه بجز کردگار بر
دارای تاجدار و جهاندار تاجبخش ‌ خاقان کامجوی و شهنشاه نامور
نوری مصوّر ازچه زانوار کردگار ‌ دادی مجسم از چه ز دادار دادگر
چون آسمانش رایت اقبال مرتفع ‌ چون آفتابش آیت اجلال مشتهر
با عزم اوجبال جنیبت[1] کش شمال ‌ با طبع او بحار ملامتگه[2] شمر
برشرع پایدار بشمشیر و تن حصار ‌ بر دین کردگار بفرزندو جان سپر
راند چوسوی معرکه بهرام و آسمان ‌ گیرد چوراه ناحیه خورشیدو باختر
مر گنج راست دستش چون رهروان و پای ‌ مر مال راست جودش چون مرغکان و پر
دندان بشیر شرزه و امضاش با قضا ‌ مخلب بباز جرّه و ایماش با قدر
شاها ز بندگان تو چاربم خواجه‌تاش ‌ از بدو روزگار بدرگاه شاه در
اول صبا که صیتش بگرفت بروبحر ‌ لیك از قبول خاطر[3] دارای بحروبر
دویم بلند همّت گردون دیر سال ‌ کو نیز در مسالك خدمت رود بسر

۱ ـ جنیبت ، اسب یدك ۲ ـ نسخهٔ ب ، ملامتگر ۳ ـ نسخهٔ مل ، داور

سوم قضا که در ره فرمان شهریار   پویاست سال‌وماه و بگیتیست مشتهر
چارم قدر که هست جنیبت کش قضا   در خدمتت که فخر قضا آمد و قدر
نی‌شان زبار رنج تن انباز با کسل   نی‌شان براه بیم روان یار با حذر
گوش همه بمصدر فرمان شهریار   چشم همه بگوشهٔ ابروی دادگر
تا هرچه زان بشارت ازقهر یازلطف   تا هرچه زین اشارت از خیر یا زشر
گر در دهان تنّین فرمان‌شود قرار   ور در درون خـارا ایما رود مقر
در نای آن کنام گزینند چون نفس   در ذات این منام طرازند چون شرر
آنان بکار چیره ومن چیره در بیان   زانان بپای تخت شهنشاه تاجور
دوش آمدند هرسه وثاق مرا طراز   دمشان بآه وناله‌زمن[1] جان بشوروشر
کای سعی ما زغمض‌تو در کارجم‌هبا   کای‌رنج ما زصمت‌تو در راه کی هدر
شاهنشها امید ز منشان که تا دهم   از نصرت سه‌ساله یکی شرح مختصر
پیرار سوی ترکان پویا[2] بخاك تور   جادو نهاد دیوی از مـرز کاشغر
زآهنگ آن فسونگر بستوه نابکار   چون باستان شاه پراکنده شد خبر
لشکر کشید خسرو غازی برزم‌روس   وان بد سگال را بنیاورد در شمر
باصدهزارمرد چو گیهان‌مردخوار   برصد هزار دیو چو مرغان تیز پر
با رخت نیل‌جنبش وباتخت پیلپای   با بُرز شیر صولت و با گرز گاوسر
ازچرخ اخترانرا دلها شود فگار   گر نام رمحشانرا آرند در فکـر
درجنگ خسروانی‌در گیرودارروس   دارای پاکزاد بساز جهـاد در
کان‌اهرمن‌بتوز[3] زترکان فریفت‌دل   کان دیوخو بریو ازآنان بتافت سر
لشکر بمرز ایران آورد زانگروه   غارت ببوم گرگان افکند زان‌حشر
زایران گوان لشکر کیخسروزمان   راندند پیر و برنا چون پور زال زر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بمن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، پویان   ۳ ـ توز ، تاخت وتاز

شیران بشیون اندراز گرز گاوسار   پیلان بناله انـدر از تیر دال[1] پر
البرز آهنین تن از برزبر و بحر   جیحون بسدین موج از گرزجوی وجر
گفتی که می بر آید از مرغزار تیغ   گفتی که می ببارد از آسمان تبر
وان چون گراز جوشان نی بیمش اززیان   وان چون نهنك پیچان نی باکش ازضرر
کز لشکر شهنشه پیلی گراز مال   کز عسکر جهانبان شیری نهنگ در
چرخی قدر بگوشهٔ آن گشته گوشه گیر   تیری قضا ببیلك آن گشته مستتر
مالید آن کمانرا در چنگ زورمند   بگشاد آن خدنگش ازشست پرهنر
آندیورانگون کرد ازپشت دبو زاد   و اورون بتیره خاکش آوردخیره‌سر
از زردتوز چرخی چهر آمدش زریر[2]   از چارپر خدنگی چاك آمدش جگر
بیمغز سرش بـهرهٔ شیران پـایدار   ناپاك تنش طعمهٔ گرگان کوه در
در خاك اوبخواری بی گور وبی کفن   بر گاه شه برامش با تاج و باکمر
یکقوم را غنیمت شد تا بایروان   یکقوم را هـزیمت شد تـا بکاشمر
فیروز شاه غازی بی‌رنج وبی زیـان   شد بازپس زهامون با فتح و باظفر
پیرار آسمان و قضا و قـدر چنین   کردند خدمتی وشد آن ای ملك سمر[3]
شد پار نیز از در دارای شیر دل   گرگی بمرز گرگان باجاه وباخطر
بر اعتقادخائـن و بـر منظر امین   بر سیرت بهیمه[4] وبـر صورت بشر
بر تارك ستاره زخسرو سپرده پای   بـر ذروهٔ سپـهر ز دارا کشیده سر
بر خسرویت بـرده نیا درنیا نماز   بر چاکریت بسته پدر برپدر کمر
از جود شهریار جهان فاقه‌شان غنا   از فیض آفتاب مهان خاره‌شان گهر
پایان بجای بار خدای فرشته خو   آن ناخدای ترس دداهرمن سیر

---

۱ ـ دال: نام مرغی که پرآن‌را برتیر نصب میکردند ۲ ـ زرد: بمعنی زره وچرخ بمعنی کمان وزریر گیاهیست که رنگ زرد ازآن میسازند ۳ ـ سمر بمعنی افسانه و داستانست
۴ ـ بهیمه : چارپا

بی آب چشم خیره ز آزرم کرد دور   ناپاك جان تیره بقطران نهفت در
برگاشت[1] دل ز مهر چنین برگزیده‌خوی   برتافت رخ ز خاك چنان فرخجسته‌در
آن‌در که برشکستهٔ افلاك را مناص[2]   آن در که درفکندهٔ اجرام را مفر[3]
آن‌در که تکیه گاه تکینان شرق و غرب   آن در که بوسه جای سلاطین بحر و بر
هم گنج بر زشاه پی رنج خستگان   زرّی در آن چو قبلهٔ زردشت زند در
ترکان تنك چشم ز توران که اینت سیم   گرگان تیره‌هوش ز هامون که اینت زر
خوانداو[4] وشد باختر رخشنده پرده‌پوش   خوانداو[5] وشد بگوهر ناسوده پرده‌در
هرمرد نامور که در آن بوم و بر خطیر   افکند تن بچنبر ترکانش در خطر
مشتی ضعیف ماند ز واماندگان بجای   تا جان در آن حظیره کند ایمن از حذر
غافل که گر ز پادشه آسمان شکوه   ذاهل[6] که گر ز دادگر آفتاب فر
نیرو رسد بمور، دراند بپیل دل   یاری رسد بگور، شکافد بشیر بر
چون جم شنید کز گهر نابکار خویش   پرورده‌یی بتافت ز پروردگار سر
فرمان چنین نگاشت بسادات سالخورد   کان خار را که کشت ببرك آورند و بر
بر تیره جانش زاهر بهشتی سرشت شاه   دوزخ فروز هر شرری از دل حجر
ماندند با کسانش مسلسل بجیش شاه   از خنگ گوهرین زین و اژون بلاشه خر
هرمور گرزه ماری بر جانش تنگزای   هر موی اژدهایی بر تنش جانشکر
آن بی بصیرت آمد با ناکسان کسان[7]   عاری بحکم دادگر از حلیهٔ بصر
گرچه زمانه بدکنش و دهر از آن فزون   گرچه ستاره کجروش و چرخ از آن بتر
زی قیر گنده لیك[8] نپیچند از عبیر   زی زهر گرزه لیك نتابند از شکر
فیروز شهریار بپیچید بار جیش   این نیز ز آسمان قضا آمد و قدر

---

۱ ـ برگاشتن : متعدی برگشتن یعنی برگرداندن   ۲ ـ مناص : ملجاء و پناهگاه
۳ ـ نسخهٔ ب ، مقر   ٤ ـ نسخهٔ ب ، آن   ۵ ـ نسخهٔ ب ، این   ۶ ـ ذاهل : غافل و فراموشکار   ۷ ـ ناکس ، عهدشکن   ۸ ـ نسخهٔ ب ، نیز

زان پس بساط سوری گسترد شهریار در ری کز ارغنون شد گوش ستاره کر
بفشاند کوه‌وار بسی گنج وزر کزان بشکست از گرانی مر کوه را کمر
آراست ازحریر زراندود کاخ و کوی پوشید از پرند گهر دوز بام و در
زان شهریار بادل هر بزم از لآل درروزگار اردی چون باغ از زُهر[1]
شد تا ر چهر اختر زافزایش فروغ ماند از مدار گردون زآرایش مدر
هم‌اختران ز روی بتان تیره و تباه هم آسمان ز زیب زمین خیره وبتر[2]
جمّاش[3] هر نگار بکاخ اندر از طرب رقاص هر شرار بسنگ اندر ازاثر
ساقی بدست ساغر وبر کام میگسار مطرب بچنگ بر بطو بر راه کاسه گر[4]
رخهای دلنواز ببالای دلفریب چون آفتاب خاور بر سرو کاشمر
برمهد گوهرین سلیمان طراز داد بلقیس گوهری که نظیرش نه‌درنظر
هم پنج شاهزاده والاگهر قرین باپنج ماه‌عذرا چون شمس و چون قمر
ماهی چنین بکامهٔ دارای روزگار کرد آسمان بتارك پیر وجوان گذر
کامد یکی نوند زخاور خدانوان[5] کای شاه آسمان خطر آفتاب فر
خاور مهان شدند زخاور خدا دژم برگاشتند روی و برافروختند سر
آن بوم‌وبر گشایمن موران رخنه‌پوی آشفته شد ز فتنهٔ ماران رخنه گر
چون شه شنید جنبشی آورد باستین کاسپهبدی دلاور بی‌بوك و بی مگر
لشکر کشیدو آخت بخاور مه درفش گفتی که آفتاب برآمد ز باختر
وانان شدند چون گلهٔ گور انجمن راندند خیر خیر بآهنگ شیر نر
افکند جرّ وجوی[6] بدلهای پردلان بهرام‌پو ز کیوان چون گشت بانك جر
در حمله‌یی بتخت شهنشاه روزگار ازشش هزار مرد مبارز نماند اثر

---

۱ ـ زُهر: جمع زهر یعنی شکوفه وگیاه ۲ ـ نسخهٔ ب ، بطر ۳ ـ جماش : شوخ مست ۴ ـ کاسه‌گر: نام‌نواییست ۵ ـ نوند بمعنی تندرو واسب تکاورست و اینجا سوار وپیك رااداره‌کرده‌است، نوان: سست وخسته ۶ ـ جر وجوی بمعنی شکافست

اسپهبدان دوان‌و‌نوان شش جهة بدز … رخها زبیم تیغ چو دریای مُعصَفر[1]
خربندگان لشکر خسرو در آن نبرد … خرگه خدای جمله ز دیبای شوشتر
چون روزگار سردی دی گشت از آسمان … اتلال شد چو افلاك از جوشش خضر
از بارگه کشان که زمین بوس آسمان … زایمای ابروان شهنشاه بحر و بر
شد ماه بارگاه کیانی بآفتاب … زی خاورانش زامر ملك فرخجسته‌در
کیخسرو سپه شکن افراسیاب وار … بالشکری برون ‌ز ‌قیاس و فزون ز مر
چون روزگار کینه گرا وقت خشم و کین … چون آسمان مردد باگاه کر و فر
هم تختشان چو ذروهٔ افلاك با علو … هم چشمشان چو دیدهٔ اجرام باسهر[2]
گرزه بکین سراسر و گرزه بچنگ یاز … تنین بتن تناتن و تندر بنای در
رومی صفن[3] بپیکرشان عبقری حریر … هندی خسك بمقدمشان تبتی و بر[4]
دریای زهر در کف و کیهان کین بجان … البرز قهر در تن و نیران شر بسر
کوبیده کوه و دشت بآهنگ خاوران … با لشکری چنین ملك آفتاب فر
فرمان شد از نخست که لشکرخدای باز … بندد بجنگ لشکر خاور زمین کمر
زانمرغ چارپر که چومارانش نیست پای … آرد بپای هر که خداوند پای و پر
از ما مکان بکاخ دراند ز قهر ناف … وز کودکان بناف شکافد ز قهر بر
بر رفته قصرشانرا بام آورد ببوم … آباد مرزشان را زیر آورد ز بر
در حجله‌شان ز حجلگیان گم کند نشان … در پرده‌شان ز پردگیان بگسلد اثر
خم داد پیش خسرو گیتی ستون سیم … بوسید خاك و چست بر آمد بزین زر
لشکر کشید و ملك گشاد و ملوك بست … وزجان بدسگال سیه کرد ماه و خور
گه رزم را بخاور ابطال[5] رزمساز … گه کینه را بسقسین اجناد کینه‌ور
ولوال بآسمان بر و زلزال در زمین … از بانگ القتال وز افغان الحذر

---

۱ ـ عصفر گلیست که رنگ زرد از آن میگیرند در اینجا معصّفر را برعایت قافیه معصَفر گفته است ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ صفن : خورجین و توبره چرمی که آب و اسباب سفر در آن گذارند ۴ ـ وبر: پشم شتر و خرگوش ۵ـ ابطال جمع بطل بمعنی پهلوان و دلاورست

ازتیغ سرفشان وز اوداج سر کشان | صحرای خاور آمد دریای باختر
از فرّشان گسسته پی ازجادهٔ فرار | وز تیغشان بریده کَف از دامن مفر
اَین المناص مردم وپاسخ ز روزگار | کامروز جز حریم شهنشاه لاوزر[1]
گرچه سزای مردم بیدادگر چنین | لیك آورید روی بدرگاه دادگر
پایان[2] کار با فضلای بزرگوار | راندند با نیاز بدان فر خجسته در
آندر که حادثات در آن آتش و گیاه | آندر که کاینات در آن سبزه و مطر
درآن خطیر حضرت از پوزش مهان | رستند ازآن حظیره و گشتند باخطر
با شاهزاده شاد و خرامان بخاوران | برآستانش رانده گروگان زن وپسر
آمد بساز باز باقبال شهریار | آنمرز و بوم فرّخ زاغاز خوبتر
از رزمگاه کرد شهنشاه تاجدار | آهنگ تختگاه بفیروزی و ظفر
آمدبشاهزاده حسن چون‌نوید[3] فتح | آراست بس سپاس بدادار دادگر
ساز پذیره داد سزاوار شهریار | درری که‌خاك‌خشك ومدر گشت‌مشك‌تر[4]
روی‌زمین بتاب‌چو از کوکب آسمان | ازبس براه موکب دارا ازو دُرر
هرسوی‌محشری‌وبهشتی بکوه‌ودشت | از گرد آهنین تن و از ترك سیمبر
هرسو نیاز آرا شاهان مقتدر | هر سو نماز آور میران معتبر
زافرنج‌وروم‌وروس رسولان‌خسروان | ازآن شکوه خیره واز خویش بیخبر
عرّاده های‌آهن وحرّاقه‌های روی | چون‌آسمان زپیش پیاپی[5] زمین‌سپر
اندرمسیرشان که‌درآن رستخیز عام | گردون گذار نالهٔ خارا ز رهگذر
هرگام تندر او آتش فشان ز دم | زنبوره‌ها ـ ز پشت هیونان کوه فر
چون شد بشهر دید طرازندهٔ کلاه | چون شد بکوی یافت برازندهٔ کمر

---

۱ ـ کلا لاوزر ـ آیه‌شریفهٔ‌قرآنست یعنی پناهی نیست ۲ ـ نسخهٔ ب ، پاکان
۳ ـ نسخهٔ مل، نوند ۴ـ نسخهٔ ب ، دمد رشك مشك‌تر ۵ ـ نسخهٔمل، بیاپی

هرسو هزار روضهٔ حورا بکاخ و کوی   هرسو هزار زهرهٔ زهرا ببام و در
ایثار راه را همه کالایشان روان   دیدار شاه را همه اندامشان بصر
انگشت‌زن بسور که‌ها[1] ماه‌روح‌بخش   انگشت کش زدور که نك‌شاه هوشبر
زینسان طراز داد شهنشاه باشکوه   زینگونه زیب داد جهاندار با خطر
ازدشت‌محشر آیین برقصر پرنگار   ازرخش گوهرین زین برتخت‌پرد ُرر
کارآگهان بامر ملکزاده داده زیب   آزادگان بنیروی اندیشه داده فر
اورنگ وپیشگاه‌خداوند داد ودین   ایوان و بارگاه شهنشاه بحر و بر
از جامهای[2] بسّد واز توده های دُر   از دیبه‌های زرکش واز میوه‌های تر
شاهان‌کامکار بر آهنگ کش‌بکش[3]   میران بختیار بفرهنگ بر ببر
آوای‌چاوشان زبرون آسمان گرای   آهنگ خطبه‌خوان‌زدرون کهکشان‌سپر
قومی زبندگان بدر مملکت‌خدای   با تنگهای[4] گوهر و با گنجهای زر
آنان بآسمان سرونازان بجاه ومال   منظورشان چنان که‌شوند ازسپهر بر
من با نیاز روی بر آنخاك آستان   از بخت تا که آید ؟ منظور آن نظر
آن‌نازش‌وغرور کزین مایه زرّشان   ماناش از طبیعت جودند بیخبر
هان‌ای‌صبا زروی‌ارادت بر آر دست   با ناله‌های شام و خروشیدن سحر
سیر ستاره تا که بود بینوا شکن   دور زمانه تا که بود ناتوان شکر
باد ازغبار جیشش چشم ستاره کور   باد از غریو کوسش گوش زمانه کر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، هان   ۲ ـ نسخهٔ ب ، خام‌های (خام بمعنی شراب آمده است)
۳ ـ کش ، سینه وبغل   ٤ ـ تنگ اینجا بمعنی بارست

درمدح فتحعلیشاه و فرزند او محمد علیمیرزا و بنای سد شوشتر[1]

بروزگار همایون شهریار مظفر   نظام ملک سلیمان قوام شرع پیمبر
ابوالمظفر غازی ستوده فتح علیشه   که گردموکب او گشت کحل دیده اختر
فروغ مهر مکارم که با ایادی طبعش   هبا خزائن پر در هدر دفائن پر زر
هژبر سطوت اورا زمانه خستهٔ برثن   همای همت او را ستاره مستهٔ ژاغر[2]
بکاخ رامش اندر ولی‌نواز مؤیـد   بدشت چالش اندر عدو گداز مظفر
بجاه عالی و قـدر رفیع چرخ معظم   برای روشن و روی خجسته مهر منور
نه‌آسمان معظم بر آن دو برده و مولی   نه آفتاب منور براین دو بنده و چاکر
ببزمش اندر بیحد معاشران دلارا   برزمش اندر بیمر مبارزان دلاور
همه‌بمهدسرایان ززندوجوک‌ومجسطی[3]   همه‌زطشت گرایان‌بگرز ودشنه وخنجر
بهر مقام که نامش هوا بسجده مقوس   بهر گذار که گامش زمین زبوسه‌مجدر
یکی لطیفهٔ لطفش یکی شرارهٔ قهرش   بهار گلشن هرخیر وبرق خرمن هرشر
طراز تخت محمد علیشه آنکه‌زخلقش   دریده نیفهٔ[4] نافه کفیده طبلهٔ عنبر
خرام چرخ مناقب فروغ مهر معانی   مهین سلالهٔ دارا بهین خلاصهٔ داور
چو کاخ رامش دارا بهین معاشر دانا   چودشت‌چالش‌خسرومهین سپهبد لشکر
گهش‌بروس زشیران رؤس خستهٔ ناچخ   گهی بروم ز پیلان رقاب بستهٔ چنبر
بروسیان چو مجاهد بچرخ نالهٔ بابك   برومیان چو محارب بمهر مویهٔ مادر
ز پرده های مخالف چو لعبتان دلارا   بپرده های مؤالف چو کاروان ره‌آور

---

۱ ـ این قصیده در بعض نسخ ضمن قصیده‌یی که بهمین وزن وقافیه درمدح چراغعلیخان سروده شده مندرج بود چون خود موضوع مستقلی داشت جداگانه درج شد ۲ ـ مسته : طعمهٔ حیوانات ، ژاغر : چینه دان مرغ ۳ ـ زندکتاب دینی زرتشت، جوك، کتابیست هندی در مواعظ ونصایح ازحکمای براهمه؛ مجسطی‌کتابی درهیأت و ریاضی ۴ ـ نیفه : همان لیفهٔ عامیانه است بمعنی جامه نیزآمده است

بجز وثاق صبابر وشاقگان مُصلّب[1] — بجز سرای صبابر کنیزکان مُزنّر[2]
ادب‌ربوده ز ترکان ز خواجگان مؤدب — وقار برده بخوبان ز بانوان موقّر
اگر بلشکر ماند یکی سپهبد صفدار — اگر بدشمن راند یکی تهمتن صفدر
بحیدرست مُوسّم در آن‌زمان که مجاهد — بدولتست[3] مُلقب در آن نفس که سخنور
چو شد بجانب اهواز زامر شاه مؤید — بمرزبانی آن بوم و شهریاری آن بر
بحکم شاه ظفرمند شد محکّم ومثبت — کشید سد سدیدی بنیل ثانی ششتر
چورای‌خویش‌رزین‌وچوعهدخویش‌مسنّد — محددش بمحدب مماس چرخ مقعر
ببیك هوش مقدّر گسسته بسطت آن پی — بمرغ وهم مهندس شکسته رفعت آن پر
بسدّ خاقان نامش شد از سلالهٔ دارا — که دل دریده زبیمش بروم دربر قیصر
غرض چو گشت تمام آن زشاهزادهٔ اعظم — ببخت شاه زمین زیب هورو ماه فلك فر
صبا نوشت بتاریخ آن بنای همایون — برود نیل سلیمان کشید سدّ سکندر
۱۲۲۵

در مدح فتحعلیشاه قاجار و بنای مسجد[4]

آسمان را راستی دراین همایون روزگار — راستی تیغ کج شاه زمین آموزگار
تاجور فتحعلی شه زیور اورنگ جم — آفتاب شهریاران سایهٔ پروردگار
آنکه مال و جاه او را خالق تن پاسبان — آنکه تخت وتاج اورا واهب جان پا سدار
قیروان تا قیروان ازاو بهشت اندر بهشت — باختر تا باختر از او بهار اندر بهار
پاس دولت را ز پاس او سپاه اندر سپاه — گرد ملت را ز تیغ او حصار اندر حصار

---

۱ ـ وثاق : خانه ، وشاق : همان اوشاق ترکیست بمعنی غلام وپسربچه وپیشخدمت ، مصلب : صلیب بسته ۲ ـ مزنر : زنّار بسته ۳ ـ محمد علی میرزا فرزند ارشد فتحعلیشاه دولت تخلص میکرده است ٤ ـ تعدادی از ابیات این قصیده ضمن قصیدهٔ دیگر که بهمین وزن و قافیه در صفحهٔ ۱۸۱ درج شده عیناً تکرار و در الفاظ بعض اشعار نیز مختصر تغییری داده شده است چون ممدوح و موضوع ومطلع ومقطع هرکدام باهم تفاوت داشت هر دو قصیده عیناً آنطور که در نسخ ثبت شده بود درج گردید

هم‌زمان‌را زان خداوند زمین ازخلد ننگ　　هم زمین‌را زان شهنشاه زمان ازچرخ عار
مال‌مسکینان ازو چون موج دریا بیحساب　　گنج درویشان‌ازوچون‌ریگ‌هامون بیشمار
پیکر افروز خشن پوشان فریدونی پرند　　ساعدآرای رسن ریسان منوچهری سوار
چون قرین‌انگیز هرسلطانی‌اجرام ازقران　　چون نظیرآرای هردارایی افلاك از مدار
تا قرینش را ز رای تیره درجان کاو کاو　　تا نظیرش را ز دور خیره در دل خار خار
اختران زین بیهده افکار در دام سپهر　　آسمان زان خیر خیر ادوار در رنج دوار
کی ندانم جفت آن گیهانخدای کامران　　جم نخوانم یار آن گیتی گشای بختیار
هرکرا مرزی، نه‌چونان مرزبان‌ملك‌بخش　　هرکرا شهری، نه چونان شهریار تاجدار
در زبانم چاك چون با نیّر اعظم نورد　　در دهانم خاك کسی با خالق عالم شمار
گر بنیرنگ آورد سیارهٔ جادو فروغ　　گر بافسون‌آورد گوسالهٔ زرّین خُوار[1]
این سپنجی خانه را از هفت کشور آگهم　　نی جزاین دارای غازی پایمرد هشت وچار
مرزبان شش جهت دراین سرای‌چار کی[2]　　یا نصارا یا شمن یا پی سپاران سه یار[3]
زان ده و دو علت ایجاد این نه آسمان　　هشت جنت‌راچوهفت اقلیم بادا شهریار
اندرین دولت که اختررا بغمخواری‌نورد　　اندرین دوران که گردون را بهمواری‌مدار
صدراعظم آنکه کلکش‌ملك‌شه‌را پاسبان　　بدرعالم آنکه رایش دین حق را پاسدار
رای او چون تیغ خسرو آفتاب ملك‌گیر　　کلك‌او چون‌رمح دارا اژدهای شرك خوار
تا که آن در بالشستی چشم ملت را ضیا　　تاکه آن در جنبشستی ملك دنیا را قرار
گر فروغ آن نبودی اخترانرا کی فروغ　　گر مدار این نبودی آسمانرا کی مدار
پایه‌یی از جاه او این کاسمانش پیشگاه　　مایه‌یی از رای او این کافتابش پیشکار
دوشم این‌معنی‌مصور آمداندرشادخواب[4]　　کامدم دل زان تصور شادمان و شاد خوار[5]
آن‌تصور اینچنین کز آسمان آمدسروش　　راستی چون آفتابی بر زمین شد پی سپار
کرد ازتعظیم جا در بزم ان صدرالصدور　　از در مهرش چنین اندرزخوان تیمار خوار
کای همایون صدراعظم‌ای ز ایزدکامران　　ای فروزان بدر عالم ای ز یزدان کامگار
گربجاهت‌اختران‌بدخواه‌دل‌غمگین‌مباش[6]　　گر بجانت آسمان کین‌توز تن لرزان‌مدار
هرکه بگزینی‌تو اورا هم تواوراپایمرد　　هرکه بفرازی تو اورا هم تو اورا دستیار

---

۱ ـ خوار : صدای‌گاو　۲ ـ کی : عنصر　۳ ـ شمن : بت پرست ، پی سپاران سه یار: پیروان حضرت عیسی که به‌اب وابن وروح‌القدس معتقدند　۴ ـ شادخواب : خواب‌خوش که آنرا شکرخواب نیز گویند　۵ ـ شادخوار : خوشحال و سرخوش شرابخواره رانیز گویند
۶ ـ نسخهٔ ب ، مدار

گر کسی بدبین او بر کامش افشانی شرنگ / ور تنی کین‌توز او برجانش افروزی شرار
چون‌ترا دولت‌قرین از واهب دولت‌فروز / چون ترا اختر بلند از قادر اختر نگار
بدسگالان تو زین در بدسگال دادگر / کینه توزان زین ره کینه توز کردگار
او چوقادر،خصم را برخصم قادر باز مان / او چوقاهر، حکم را برحکم قاهر واگذار
تا بیابی کو چسانش جان فروسوزد بدرد / تا ببینی کو چسانش تن درآویزد ز دار
خواب رحمانی بدان از نسبت احلام دور / ذکر قدوسی بدان با منطق جبریل یار
از مهان افزون بسی با قدسیانش ارتباط / از زمین افزون بسی در آسمانش اشتهار
شاید ار برآخشیخان[1] جود او را ابتسام / زیبد ار بر آفرینش ذات او را افتخار
رأی‌او مهری فروزان کش‌قوام شرع نور / کلك او شاخی همایون‌کش نظام ملك بار
ازپی‌حق دُرومرجان در برش یاریك‌وسنك / در ره‌دین‌زر و گوهر در کفش یاخاك‌وخار
بر در سادات از آن فرخ منش ایام تنك / در ره ایتام از آن روشنروان شبهای تار
بی جرس یابی خرامان استران باربر / بی‌درابینی شتابان بُختیان بار دار
قرنها بگذشت و اورا بافقیران این‌روش / سالها بسپرد و او را با یتیمان این قرار
دست‌او چون بر در عادات پاکان حلقه‌زن / پای او چون در ره طاعات یزدان استوار
گنج بگشود و بمعماران اقلیدس[2] هنر / مال بفشاند و بنّایان ابراهیم کار
داد فرمان کاین همایون‌مسجد افرازند باز / کز تصاریف زمانش بی عماد و بی‌جدار
لوحش الله گشت از فرمان آنصدر جهان / با حرم از پایه توأم با ارم از زیب یار
هان چه مسجد با ترابش کیمیا ناسودمند / هان چه مسجد با بنایش آسمان ناپایدار
هان چه مسجدروشنان چرخ‌را بومش‌مسیر / هان چه مسجد طایران‌عرش‌را بامش‌مطار
هان چه مسجد درسلام از نام او دارالسلام / هان چه مسجد بیقرار از رای‌او دارالقرار
هان چه‌مسجد اوج‌علیین زسقفش شرمگین / هان‌چه‌مسجدصحف‌انگلیون‌ز نقشش‌شرمسار
هان‌چه‌مسجدصحن‌او‌چون‌صحن‌جنّت‌دلفروز / هان‌چه‌مسجد آب‌او‌چون آب کوثرخوشگوار
الغرض چون مکهٔ دوم شد از صدر جهان / چون حرم محکم بنا وچون‌ارم‌دلکش نگار
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت / شد بنای مکهٔ دویم ز صدر روزگار
۱۲۲۷
در دوگیتی باد یارب کامگار و کامران / بردوحرف‌مختصر صورت‌دعا رفت اختصار

---

۱ ـ آخشیجان ؛ جمع آخشیج بمعنی عنصر   ۲ ـ اقلیدس : نام کتابی درریاضی که باسم نویسنده مشهور شده است و بعضی گفته‌اند که بضم الف نام مولف وبکسر الف نام کتابست

در مدح فتحعلیشاه قاجار و توصیف آینه

ای صنعت اسکندری ای آینهٔ زر — ای عالم جانرا رخ زیبای تو بتگر
ای عرش دلاویز که از جسم مصفّا — ظل ملك العرش بصدر تو مصدّر
ای مطلع آن نور که بر[1] نور خدایی — خورشید ضمیرش زازل مطلع ومظهر
ای خاور آن مهر فروزنده که باشد — برخاك درش ناصیه‌سا خسرو خاور
ای معدن آن گوهر رخشنده که آمد — غارتگر دریای دُر و معدن گوهر
ای درتونگاری زمصوِر که نظیرش — در لوح قضا مانده ز آغاز مصوَّر
ای زیب تو تمثال خدیوی که مثالش — توقیع ممثّل بقضا های مقدّر
خاقان جهان فتحعلی شاه که دارد — دربان درش شوکت کیخسرو نوذر
هم سایهٔ او ماشطهٔ پرتو خورشید — هم خنجر او عاقلهٔ گردش اختر
هم حزم گران‌لنگر[2] او دایهٔ خارا — هم عزم سبك پویهٔ او قائد صرصر
مشگوی نشاطش زغزالان همه تاتار — میدان جدالش زپلنگان همه بربر
هرجا که‌برامش همه‌آرامش‌فردوس — هرجا که‌بکوشش‌همه‌هنگامهٔ‌محشر
از خون عدو غازه گر چهرهٔ گردون — از گرد سپه سرمه کش دیدهٔ اختر
رای وی و امضای قضا نیرو و بازو — حکم وی واجرای‌قدربازو وخنجر
فرمان وی و دور فلك خنصر[3] وخاتم — کریاس وی‌وعرش‌برین‌تارك‌وافسر
جود و دل بخشندهٔ شه موجه و دریا — مجد و گهر پاك ملك نفحه و عنبر
امن و سخطش غایلهٔ خسته و جلاب — آز و کرمش واقعهٔ مُسته و ژاغر[4]
آنجا که دعایش‌همه‌را یارب وآمین — آنجا که‌ثنایش همه‌را یاره‌وپر گر[5]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، از ۲ ـ نسخهٔ ب ، گرانمایه ۳ ـ خنصر : انگشت کوچك
۴ ـ مسته : طعمه ، ژاغر : حوصله و چینه‌دان ۵ ـ یاره : دستبند ، پرگر : طوق وگردنبند

گر رای قضا بر چه بجانبخشی حیوان[1] گر حکم قدر بر چه بسوزانی آذر
بی‌رای وی آن سودن آبست بهاون بی‌حکم وی این بستن بادست بچنبر
عکسی ز کلاه وی و خورشید ببرقع[2] ترکی ز سپاه وی و بهرام بمعجر
از شرم نه آن را دگر افسانهٔ پرتو از بیم نه این را دگر اندیشهٔ مغفر
از ماه رخ سروقدان آمده افزون از سرو قد ماه وشان آمده برتر
مشکوی همایون وی از ساحت نخشب درگاه فلک‌سای وی از عرصهٔ کشمر
در خرگه او تا نگری ترک دلارا در[3] درگه او تا گذری گرد دلاور
با شارهٔ هندی همه افراخته قامت از جوشن چینی همه آراسته پیکر
آنرا زسر مهر بکف جام خرد سوز این را ز ره کینه بزه تیر زره در
راند سوی درگاه نکوخواه چو مخزن تازد پی ناورد بد اندیش چو لشکر
هم کوه چو دریا زپی پیل گهرکش هم خاک چو گردون زسم رخش تکاور
با خسرو افرنج چو این داور ایران پیمان وفا بست و صبا برد بدفتر
این آینهٔ نغز همایون نگارین این پیکر روشندل جانبخش منور
زان تحفه فرستاد بدان داور دانا زان هدیه سزا دید بدان شاه هنرور
تا بینند از آن نور دو خورشید زمین زیب تا یابد از آن عکس بآیین فلک افسر
یک برج نگارین و در او جای دو بیضا یک دُرج همایون و در آن جای دو گوهر
یک کاخ و در آن پرتو دیدار دو دارا یک تخت و در آن جلوهٔ روی دو سکندر
بزمی و در آن بزم دو بخشندهٔ یکدل صدری و در آن صدر دو هم‌پایهٔ همسر
این آینه نی مهد همایون دو عیسی این آینه نی قصر نگارین دو قیصر
این آینه نی تخت دو جمشید دو اقلیم این آینه نی چرخ دو خورشید دو کشور

١ـ حیوان: یعنی آب حیوان ٢ـ برقع: روی‌بند ٣ـ نسخهٔ ب، از

این آینه‌نی جسم و بدانجسم دو جان باز　　این آینه‌نی جان و بدانجان دوجهان‌ در

این آینه نی عالم جان‌را دوجهانبان　　این آینه نی مظهر عقل از دو برادر

این آینه‌نی چرخ و بدان[1] چرخ دو فردوس　　این آینه نی خلد و بدان‌خلد دو کوثر

پایان چو ثنا را نبود، به که‌ثنا را　　بخشم بدعای دو ملك زینت و زیور

تا ماه بود آینهٔ طلعت خورشید　　از گردش این‌آینه‌گون‌چرخ معمر

پیوسته بود زیور آیینهٔ دولت　　عکس رخ زیبای دو دارای مظفر

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

هان ای معسکر ملك‌آسمان سریر　　دارم یکی نوید روانبخش دلپذیر

نك خاك پهنهٔ تو بر آرد بچرخ سر　　نك آب عرصهٔ تو درآرد[2] بشهد شیر

گردد چنان بساط نشاط تو منبسط　　آید چنان ترازوی قدرتو مایه‌گیر

کش بسطت‌سپهر چو قندیل بر بساط　　کش پایهٔ‌جبال‌چوجوسنگ‌برستیر[3]

گیرند تاز کرم شب‌افروزتو فروغ　　یابند تا ز مرغ شباویز تو صفیر

ریزند اختران همه از آسمان بخاك　　آیند قدسیان همه از لامکان بزیر

هم‌آسمان تلال[4] ترا عکسی‌ازچمن　　هم‌آسکون وهاد ترا نقشی ازغدیر[5]

هم مه بساحت چمنت‌برگی ازسمن　　هم خور بدامن دمنت‌شاخی از زریر

دراعهٔ بهشت برآگندهٔ آن بخار　　لوزینهٔ سپهر در آغشته این بسیر

کوهت چودشت ازپی شیران پیلتن　　دشتت چو کوه ازتن پیلان شیر گیر

گر بگذرند گردتو افلاك تندتند[6]　　وربنگرند سوی تو اجرام خیر خیر

ازریگ‌سم‌باره‌رسدشان‌بشیشه‌سنگ　　ازمیخ‌نعل موزه خوردشان بدیده تیر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، برآن　۲ ـ نسخهٔ ب، برآرد　۳ ـ ستیر واحد کوچك وزن چون سیر که شانزده مثقالست　۴ ـ تلال: جمع تل بمعنی بلندی　۵ ـ آسگون: دریای خزر، وهاد: جمع وهد بمعنی زمین پست وغدیر: آبگیرست　۶ ـ نسخهٔ ب، چیره تند

پهلو زند گدای تو از مایه باصدور　　خندان‌شود کریج‌تو ازسدّه باسدیر[۱]
هم باد مشك بیز تو دلالهٔ بهشت　　هم گرد سرمه سای تو شمامهٔ عبیر
آوای کوس رویین بر طارم سروش　　آهنگ نای زرّین بر گنبد اثیر
پرّ کلاه تاجوران راز گو بمهر　　جرّ کمان تیر زنان زهره در بتیر
بر روضهٔ فضای تو فرّی عیان فری　　برعرصهٔ قفار تو جمّی‌چمان غفیر[۲]
از فرّهٔ بهشت از آن هوش را گذار　　از پایهٔ سپهر ازین عقل را گزیر
این‌فرّ واین‌شکوه توای‌راغ بیهمال　　این‌زیب‌واین‌جمال‌توای‌دشت‌بی‌نظیر
دانی که از که یابی از مهر چرخ‌داد　　دانی که‌از که هستی ازچهرشاه چیر
بر سیرت خرد فلکی عقل را عقال[۳]　　بر صورت بشر ملکی ملك را بشیر
عباس شاه غازی کامد بروزگار　　برنا دل ملوك ز بخت جوانش پیر
فرزند شاه عالم خورشید تاجبخش　　مالکرقاب اعظم جمشید ملك گیر
گردون گرد سوز بمیدان کرّ و فر　　گیهان مردخوار بهنگام دار و گیر
بر ملکت شهنشه ازجان و تن پناه　　بر ملت پیمبر از تیغ و دل ظهیر
گر با زمانه پنجه زند سنگی و سبو　　گرازستاره کینه کشد مویی‌وخمیر
روز آورد ز پرّ خدنگش بچشم تار　　چرخ‌آورد ز جرّ کمانش‌بجسم تیر
زآهنگ او مسافر افلاکرا خرام　　زایمای او مجاور اجرام را مسیر
پیلان گرش جبیره[۴] بره‌آنش دلنواز　　شیران گرش‌پذیره بکین‌اینش‌دلپذیر
در سینه‌های آنان خون آورد جگر　　در زهره‌های اینان زهر آورد زریر
گرپشته‌پشته پیل‌بکیوانشان‌خروش　　ور بیشه بیشه شیر بگردونشان‌نفیر
از رنج می‌نرنجد خاصه براه شاه　　از مار می‌نتابد خاصه بامر میر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بر ، گریچ ؛ کلبهٔ محقر دهقانی ، سده : ایوان وسدیر : قصر نعمانست
۲ ـ قفار : خشکی‌ها، جم غفیر یعنی همگان ازخرد وکلان　۳ـ عقال : پای‌بند　۴ـ جبیره: جمع و فراهم

هندی خسك بپاك پیش تبّتی وبر[1] ... رومی صفن[2] بنرم تنش عبقری حریر
زایمای پادشاه کش افلاك مقتدا ... زاهنگ شهریار کش آفاق مستجیر
مستیش نی بجنبش اگر دهر سختکوش ... کندیش نی بچالش اگر کوه تندهیر
شوردبدان چنانکه بتورنگ[3] جرّه باز ... جوشد بدین چنانچو[4] بنخجیر شرزه شیر
آن ریزد از نهیبش چون لاله ازسموم ... این سوزد از حسامش چون ژاله از سعیر
بودندی ار نبود غبار رهش ز دور ... این روشنان گنبد زنگار گون ضریر[5]
خواهد سپهر خون سروشان خود هدر ... چون از حمام بام جلالش یکی هدیر[6]
خورشید را سفال بران آورد سپهر ... آنجا که ضیمران دمد از باد آن ضمیر
چشم ملك تمتّعی از چهر او برد ... زانسانکه گاه جود ز نظارهٔ فقیر
ای فاتح ممالك و ای قاهر ملوك ... ای نصرت الهی و ای قدرت قدیر
ای نام را مُجاهر وای مال را مُزیل[7] ... ای ملك را معاون وای مجد را مجیر[8]
باداوران ودودی و بر ظالمان ظلوم ... بر بندگان بشیری و بر خواجگان نذیر[9]
درجسم ملك جانی درچشم شرع نور ... درنوش جور نیشی در شهد داد شیر
درمملکت نظامی و بر سلطنت قوام ... بر کاینات امانی و بر حادثات امیر
مرّیخ در نبردی و برجیس درخرد ... ناهید در سرودی و خورشید بر سریر
گر کائنات با تو بسازد براز و رزم ... در سازها علیمی و از رازها خبیر
گر مار رخنه گر همه موران رخنه پوی ... با کی نه چون حسام تو در ملك رخنه گیر
رنجت مباد ایکه بفرمان شهریار ... هر[10] رنج زا قلیل شماری اگر کثیر
ای داور ستوده و ای خسرو گزین ... ای اختر خجسته و ای گوهر هژیر

---

۱ ـ وبر: پوست شتر وروباه ۲ ـ صفن: خورجین ۳ ـ تورنگ: خروس صحرایی
۴ـ نسخهٔ ب، چنانگه ۵ـ ضریر: نابینا ۶ـ حمام: کبوتر، هدیر: بانگ و صدای حیوان
۷ ـ مجاهر: بلندکننده وآشکار کننده. مزیل: برطرف کننده ۸ ـ مجیر: پناه دهنده
۹ ـ نذیر: بیم دهنده ۱۰ ـ نسخهٔ ب، مر

من بنده باستان تو در بیست سال و اند ‌ ‌ باشم مدار چرخ ثنای تو را مدیر
آن نکته‌های خوش که بدلهای پاك هور[1] ‌ ‌ آن بذله‌های کش که بجانهای تارهیر[2]
دوشیزه شاهدان دلاویز جانشکار ‌ ‌ پاکیزه دختران شکرریز دلپذیر
چون آسمان مقام همایونشان بلند ‌ ‌ چون آفتاب روی دل‌افروزشان منیر
رویم چو قیر دارند ای آسمان داد ‌ ‌ با اینکه آفتاب ز آزرمشان بقیر
گرجان کنم عجین بسپاس از پی تو باز ‌ ‌ کلکم نکوهش آورد از منطق صریر
شعرم سپارد ار سر شعری بزیر پای ‌ ‌ درخاك پای تو بنگیرمش یك شعیر
گر ز آفتاب برتر چون ذره بی خطر ‌ ‌ آرد مگر قبول خداوندیش خطیر
خامش صبا ز مدحت این های چندوهوی ‌ ‌ دم در کش از ستایش اینو یله چندو ویر[3]
گیرم که در نگارش باشد[4] بنانت تند ‌ ‌ گیرم که در گزارش باشد زبانت چیر
از نکته های روشن حرّاقهٔ کمال ‌ ‌ وز بذله های دلکش جرّارهٔ جریر
لیکن نه اوج چرخ تست[5] اوجیکه درحصار ‌ ‌ لیکن نه موج بحرت[6] موجیکه درحصیر[7]
بادا پناه عالمی این آسمان داد ‌ ‌ یعنی زمین حضرت آن آفتاب تیر[8]
وز پایه باد قصر جلالش چنان رفیع ‌ ‌ کش برفرود سدّه فراز فلك قصیر

در مدح نواب حسنعلی میرزا

گرت هوای قرارست بر سریر سرور ‌ ‌ قرار گیر بدرگـاه داور[9] منصور
طراز مسند اقبال شاهزاده حسن ‌ ‌ که جاودان بودش جای برسریر سرور
مؤیدی که بود در سپهر رای زحل ‌ ‌ بپاسبانی قصر جـلال او مقصور
خطیب چرخ بشش پایه منبر گردون ‌ ‌ نکرده خطبه بجز نام نامیش مذکور

۱ ـ نسخهٔ مل ، نور ۲ ـ هیر : آتش ۳ ـ ویله بمعنی ناله و بانگ و فریادست ویر نیز اینجا بهمان معنی آمده است ۴ ـ نسخهٔ ب ، آمد ۵ ـ نسخهٔ ب ، گردون ۶ ـ نسخهٔ ب ، دریا ۷ ـ حصیر : اینجا بمعنی درحصار آمده است ۸ ـ تیر: اینجا بمعنی قدرت وتوانائیست ۹ ـ نسخهٔ ب، خسرو

بجانگزایی اعـداش والـی عقرب کمر بکینه شب و روز بسته چون زنبور
تَنَد بربشم از آن آفتاب بر پرون[۱] که بهر جامهٔ او بافد اطلس و سیفور[۲]
ببزم رامش او با نوای رامشگر نوای دلکش ناهید زاد فی الطنبور[۳]
جز او ندید چو شایستهٔ جهانـداری نگاشت منشی گردون بنام او منشور[۴]
بکارگاه چمن ماه گشته رنگ آمیز باین امید کز آن خاطرش شود مسرور
کنند تا بفلك انجمش بخدمت سعی ملك سرایدشان انّ سعیکم مشکور[۵]
مهندسان فلك سیر وهـم معترفنـد ز طول و عرض قصور جلال او بقصور
نگاه اوست بسائـل چنانکه پنداری نظاره نیست ز ناظر بمنظر منظور
زهی سپهر جنابی که خاك درگه تست[۶] طراز چهرهٔ غلمان و زیب طرهٔ حور
ز خاك پای تو از بدو روزگار سپهر ضرورت از پی چشم ستاره کرد زرور[۷]
وگرنه تا بابد چشم روشنان بـودی بری ز زیور بینش عری ز حلیهٔ نور
خیام جاه ترا شد خیام چرخ محیط بدان صفت که محیط لباب گشت قشور
بعهد عدل تو همشیر شیر گشت غزال بدور داد تو انباز باز شد عصفور[۸]
مکارم تو چو دور زمانه نامحـدود مآثر تو چو سیر ستاره نامحصور
نه در حدیقهٔ جودت وزیده باد سؤال نه بر صحیفهٔ رایت نشسته گرد غرور
حریم درگه تو ملجاء صغار و کبار رواق منظر تو قبلهٔ اناث و ذکور
مبینّست ز رویت محاسن محمـود محوّلست برایت مصالح جمهور
بکار نامهٔ ایجاد نـام تـو عنـوان بگنج خانـهٔ ارزاق جود تو گنجور
در آن زمان که بشیراوژنان پیل افکن خروش گاو دم[۹] آرد خبر ز نفخهٔ صور

۱ ـ پرون و پروان : چرخ ابریشم ریسی ۲ ـ سیفور : بافتهٔ ابریشمین گرانبها
۳ـ طنبور: نوعی آلت موسیقی مانند سه‌تار (زادفی الطنبور ضرب المثلست یعنی نغمهٔ نوآغاز کرد) ۴ـ منشور : فرمان ۵ ـ ان سعیکم مشکور (در برابر عمل و زحمت دیگران بنام سپاسگزاری گویند) ۶ ـ نسخهٔ ب ، او ۷ ـ زرور : توتیا ۸ ـ عصفور : گنجشك
۹ ـ گاودم : کوس و شیپور

ز بانگ ولوله گوش زمانه گردد کر   ز گرد معرکه چشم ستاره گردد کور
شود ز نیزهٔ گردان هوا محل وحوش   شود ز ناوك پران زمین مقام طیور
ز مغز های دلیران ابای کاسهٔ مار   ز سینه های سواران غذای سفرهٔ مور
بخاك بادیه افتاده بی ستور سوار   بدشت معرکه آسیمه بی سوار ستور
زمین بیفکند از بهر دد بساط نشاط   زمان بگسترد از بهر دام سفرهٔ سور
تن یلان بدرون تنورهٔ آهن   چنانکه آتش سوزنده در درون تنور
کنندرا کب ومرکب چوازصیال وصهیل   عیان قیام قیامت پدید شور نشور[1]
تو ای تهمتن غازی ز یکطرف تازی   بدشت معرکه تازی نژاد بارهٔ بور[2]
ز زخم تیغ تو نالد بملك زابل زال   ز ضرب گرز تو لرزد بمرز توران تور
نهند پای پلنگان بقله های جبال   کنند جای نهنگان بقعر های بحور
فروغ گوهر تیغ تو در غمام غبار   چنانکه پرتو خورشید در شب دیجور
ز زور بازوی تو چیست نیروی نیرم   یکی فسانهٔ فاسد یکی حکایت زور[3]
خدایگانا در این دیار دیّاری   نمانده کش نبودخاطری بکین‌مفطور[4]
رسید آنچه بمن از معاندان عنود   بیوسف آن نرسید از برادران غیور
همه درنده ذئابی[5] که جسته از زنجیر   همه گزنده کلابی که رسته ازساجور[6]
همه بسان افاعی بجانگزایی خلق   بغیر زهر ز انفاسشان نکرده ظهور
زبسکه گشته دلم از عنایشان[7] مجروح   ز بسکه گشته تنم از جفایشان رنجور
نمیروم قدمی شادکام چون مدقوق[8]   نمیزنم نفسی بر مراد چون مصدور[9]
اگر بمدح تو تقصیر رفته معذورم   بلی ستم زده‌یی اینچنین بود معذور
مرا بحجلهٔ خاطر مخدّرات سخن   نهان بود ولی از حلیهٔ عبارت عور

---

۱ ـ نشور : رستاخیز ۲ ـ باره : اسب ، بور نیز اسب سرخ راگویند ۳ ـ زور: دروغ ۴ ـ مفطور: خلق شده وسرشته ۵ ـ نسخهٔ ب ، دوابی ۶ ـ ساجور: چوبیکه برگردن سگ بندند ۷ ـ نسخهٔ ب، خیالشان ۸ ـ مدقوق: شکسته وکوفته ۹ ـ مصدور: دردمند ازدرد سینه

روا مدار که در عهد چون توی باشند ‌‌ ‌ ز نارواییی در ستر خاطـرم مستور
یکی بچشم کرم سوی من ببین و ببین ‌ هزار گنج همه پر جواهـر منثور[۱]
ز غیرت سخن من در آتش آب حیات ‌ ز خجلت نفس مـن در آب آتش طور
ربود خسرو اگر دل ز شاهد ارمـن ‌ بدستیاری نیرنگ خامـۀ شاپـور
ز شاهدان معانی بـرد دل از همه کس ‌ صحیفه‌یی که ز کلك صبا شود مسطور
مگیر خرده اگر کرد از جفای سپهر ‌ مقـدّرم ز تو دور ای خلاصۀ مقدور
بدرگه تو مرا از کسی ولی مقلوب[۲] ‌ زیان رسید و ازآنجاشدم ازآن مهجور
خبر نبود ترا زان اگـر چه معذوری ‌ ولی مگوی که من‌هم در آن نیم معذور
نظیر آب حیاتست خاك درگـه تـو ‌ من آن که‌دیده‌جراحت‌زناب‌کلب‌عقور[۳]
کسی که‌کلب عقورش گزید[۴] ناچارست ‌ که تشنه کام ز آب زلال گردد دور
چوهست‌درسخن ایجازخوشتراز‌اطناب ‌ از آن ثنای ترا بر دعا کنم مقصور
همیشه تا که بود تخت ورخت سلطانی ‌ یکی سرای مسرت یکی سریر سرور
ز بخت‌ورخت مبادی جدا وخصم توباد ‌ زتخت برسر دار و ز رخت در بن گور

در تهنیت جشن دامادی فرزندان فتحعلیشاه قاجار

لوحش الله باز از تایید و لطف کردگار ‌ آسمان مانند جشنی در زمین گشت آشکار
از پی تنظیم آن زیبنده جشن شایگان ‌ وز پی ترتیب آن فرخنده بزم شاهـوار
پادشاهان‌قطره‌زن‌چون‌چاکران‌ازهر کران ‌ شهریاران‌رهسپر[۵]چون‌بندگان ازهر کنار
تاکنون جشنی چو[۶] آن نادیده چشم آسمان ‌ تاکنون بزمی‌چو[۷] آن‌نشنیده گوش‌روزگار
گرچه دیده جشنهای سروران[۸] نامور ‌ گرچه دیده برجهای خسروان[۹] نامدار
یکطرف‌شیرین‌نفس‌خنیاگران[۱۰] بربط‌نواز ‌ یکطرف‌زرین کمر گندآوران[۱۱]خنجر گداز

۱ ـ منثور : پراکنده ضد منظوم ‌ ۲ ـ مقلوب‌کس : سگ ‌ ۳ ـ عقور : گزنده
۴ ـ نسخۀ ب ، گزیده ‌ ۵ ـ نسخۀ ب ، پی‌سپر ‌ ۶ ـ نسخۀ ب ، که ‌ ۷ ـ نسخۀ ب ، که
۸ ـ نسخۀ ب ، خسروان ‌ ۹ ـ نسخۀ ب ، سروران ‌ ۱۰ ـ خنیاگر : سازنده و نوازنده
۱۱ ـ گند : فارسی جندست بمعنی سرباز وگندآور بمعنی جنگاور است

آن‌بیزم از لحن جانپرور زیاران دلربای   این‌برزم از گرز تن‌فرسا[1] زاعدا جانشکار
آمده هر گوشه در آن بزم میمون کامیاب   گشته هرجانب در آن‌جشن‌همایون کامکار
بیدلی مجنون صفت از دلبری لیلی لقا   عاشقی‌وامق سرشك از شاهدی عذرا عذار
زاهدان سالخورد و شاهدان خردسال   عابدان زهد ورز و ساقیان میگسار
ازطرب‌باهم بهرسو دست افشان پایکوب   درشعف باهم‌زهرجا کامجویان جرعه‌خوار
نغمهٔ نی از شکرخا لعل هر شیرین سخن   ساغر می از نگارین دست هر زیبا نگار
آفت آرام جان صوفی صافی ضمیر   غارت کالای دین زاهد شب زنده دار
طاس گردون پرطنین از سازهای دلفریب   صحن گیتی پر طرب از مطربان نغزکار
کرده استادان آتش باز در آن انجمن   نار نمرودی و گلزار خلیلی آشکار
تیر آتشبارشان چون آه مظلومان[2] همی   کردی از نه جوشن گردون بآسانی گذار
از قنادیل زجاجی شمعهای روشنان   چون چراغ پیر زن در بزم زال چرخ تار
چرخ برق افشان تندر نعرهٔ تنین نفس   در نظر چون شعلهٔ جواله هرسو آشکار
آمدی هرچرخشان چرخ مشعبد را نظیر   چرخ اگر اخترفشان گردیدی واخترشرار
مرغ دیدستی که باشد بند بر پر بال زن   پیل دیدستی که گردد رشته برپا رهسپار
گر زبالش بند بگشایی بگردد پرفشان   ور زپایش رشته برگیری فتد در رهگذار
در هوا هرسو شتابان بنگر از نیرنگشان   همچو برق آتش‌افشان چون شهاب شعله‌بار
مرغهای آتشین بر پیلهای گرم سیر   شعله‌افروز از یمین و آتش‌افشان از یسار
این‌عجب بنگر که‌غوك آمدز آب آتش‌فشان   وین عجبتر بین که درآبست آتش‌را قرار
نکته‌ها باشد درین بازیچه های بوالعجب   کاب‌آتش میکند[3] هرلحظه از دل آشکار
یا ز رشك طبع‌شه بی‌پرده سازد سوز دل   یا بعهد عدل او گشتند با هم سازگار
اسبهای بی‌روان هرسو روان تندرخروش   پیلهای بی توان هر جا عیان تنین شعار
از مسام آن تراود چون عرق تابنده برق   از دهان‌این فروزد چون نفس سوزنده نار
کرده از نیرنگ هاروتی ز آتش‌هرطرف   نخل بندان مشعبد گلشنی فردوس وار
از شرار و شعله هر جا نخلهاشان بارور   وزسهیل وزهره هرسو سروهاشان باردار
بس‌شگفتست‌این که نخل آرد شرار و شعله بر   بس‌شگرفست‌اینکه‌سرو آرد سهیل‌وزهره‌بار
از شرر براوج گردون‌نخلها نرگس‌فشان   وز قبس برصحن گیتی سروها نسرین نثار
گاه فوجی چون نعائم[4] کرده از آذر غذا   گاه جوقی‌چون سمندر[5] کرده‌در آتش‌قرار
هم پربرویان مسلسل کرده زلف پرشکن   هم سمن بویان مکحل کرده چشم پرخمار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جانفرسا   ۲ ـ نسخهٔ ب ، نار نمرودی   ۳ ـ نسخهٔ ب ، کاب را آتش کند   ۴ ـ نعائم ، جمع نعامه بمعنی شترمرغ   ۵ ـ سمندر ، مرغ آتشخوار

برده از طراری آن کالای عقل هوشمند گشته از شیّادی این صیاد هوش هوشیار
جامه‌های عبقری[1] افکنده هرسو بیحساب دیبه های ششتری گسترده هرجا بیشمار
رایگان بر آن فشانده نقد گنج شایگان بی خطر بر این گسسته عقد در شاهوار
با خرد گفتم که ای هشیار[2] پیر کاردان گرچه می‌بینم ترا چون‌خویشتن حیران‌کار
یارب این‌بزم کدامین خسرو دین‌پرورست کامد از رشك‌فضایش باغ رضوان‌شرمسار
خامه خامه زر و گوهر ریخته در انجمن توده توده عود و عنبر بیخته بر رهگذار
کارگاه آزرست این یا نگارستان چین عرصهٔ بیت الصنم یا روضهٔ دار القرار
گفت این‌جشنیست سلطانی‌وبزمی‌خسروی از پی دامادی شهزادگان کامگار
زامر شاهنشاه دوران خسرو بیدار بخت این همایون جشن شد تاریخ‌دور روزگار
داور عرش‌آستان فتحعلی‌شاه آنکه هست آسمانرا قدر و رفعت زاستانش مستعار
باخرد گفتم که رمزی چند با من بازگوی ای بهر کاری مرا از مرحمت آموزگار
کیست آن‌خورشید تابان کز فروغ روی اوست[3] آفتاب نیمروزی چون چراغ صبح تار
چارده تابنده مه هر یك چو ماه چارده پرتوافکن قیروان تا قیروان خورشیدوار
همچو نور ماه کز خورشید باشد مکتسب از فروغ اوست هریك را فروغی مستعار
گفت آن‌خورشید شاهنشاه ودر پیرامنش چارده تابنده مه شهزادگان نامدار
بازگفتم بازگو زان آسمان کاندر زمین کرده پا درچار رکن هفت‌کشور استوار
گرچه باشد بر فراز هفت گردون پایه‌اش لیك در پیرامن او هفت گردون را مدار
آسمانی کامده ترکیبش[4] از زرّ و گهر وز لآلی اندر آن هرگوشه نجم بیشمار
همچو عرش اعظم و گسترده فراش قضا برفرازش‌همچو رفرف مسندی گوهرنگار
چون بر وی مسند فیروزه گون آسمان بر فراز آن گرفته نیّر اعظم قرار
گفت تخت و مسند گوهرنگار خسروست نیّر اعظم بر آن فرخنده ذات شهریار
بازگفتم‌چیست آندریای گوهرزا که هست خانمان سوز معادن کیسه پرداز بحار
پنج‌رود درفشان جاری از آن درشش‌جهت از حد دریای چین تا حدّ روم وزنگبار
تشنه کام فاقه را زان رشحهٔ حیوان بجام مزرع آمال را زان جوی کوثر در شیار
گفت آندریای ژرف و پنج رود درفشان نیست الا دست و انگشتان شاه هوشیار
بازگفتم بازگو زان صرصر آتش نهاد کوچو ابر و باد شد دریا برو هامونسپار

۱ ـ عبقر : نام محلی که پارچه‌ها و جامه‌های خوب بدان منسوبست و در عرب هرچیز بسیار خوب را از مردم وجامه و غیر آن بدان نسبت میدهند   ۲ ـ نسخهٔ ب ، پتیاره
۳ ـ نسخهٔ ب ، او   ۴ ـ نسخهٔ ب ، کامدش ترکیب

تیز پر و برق سیر و پرنگار وخوش‌خرام   همچوشاهین‌درخزان‌و همچوطوطی‌در بهار
صدهزاران ماه‌وپروین‌ریخته‌زان‌در زمین[1]   زانکه باشد بر[2] فلك‌خنجر کش‌و خنجر گذار
گفت آن‌صرصر سمند برق سیر خسروست   چونسلیمان گشته‌شاهنشه بر آن‌صرصر سوار

در مدح نواب والا دولتشاه و بنای قصر

در زمین تیغ کج فرزند شاه روزگار   آسمان کجروش را راستی آموزگار
شیر دل دولتشه غازی که از شمشیر او   ملك ترکی‌را نظام ودین تازی را قرار
آنکه گاه و جاه او را خالق تن پاسبان   آنچه بخت‌وتخت‌اورا واهب‌جان پاسدار
آنکه دارد افتخار از فطرت او احتشام   آنکه جوید احتشام از گوهر او افتخار
دست او دلکش سحابی آفتاب اورامطر   بخت او فرخ همایی آسمان آنرا مطار
جاه او یا هفتمین گردون بقدر و اعتلا   نام او یا چارمین اختر بفرّ و اشتهار
دروجودش‌جودوجودت‌در نهادش‌فخروفر   دردلش بیدادو کین‌در گوهرش‌عیب‌وعوار
سایه‌وچه‌پرتوو مه‌بوی وعنبررنگ ومی   شهدوافعی‌مهروتنّین‌چشم‌و کژدم‌پای‌ومار
قیروان تاقیروان ازاو بهشت اندربهشت   باختر تا باختر از او بهار اندر بهار
پاس‌دولت را ز باس او سپاه اندرسپاه   گرد ملت را زتیغ او حصار اندر حصار
هم زمان[3] رازان‌خداوندزمین‌ازخلدننك   هم‌زمین[4]رازان کیارنك[5]زمان ازچرخ‌عار
هم بدور او که اختررا بغمخواری نورد   هم بعهد او که گردونرا بهمواری مدار
مال مسکینان ازوچون‌موج‌دریا بیحساب   گنج‌درویشان‌ازوچون‌ریك هامون بیشمار
پیکرافروز خشن‌پوشان فریدونی پرند   ساعدآرای رسن‌ریسان‌منوچهری ِسوار
موی هر دلاله‌یی را شایگانی موی بند   گوش‌هرجولاهه‌یی‌را خسروانی گوشوار
زشت وزیبا را زرادی پایمردی مهربان   پیر و برنا را ز مردی دستگیری‌غمگسار
سود آن جمشید دریاآستین درهرزمین   فیض‌آن‌خورشید گردون‌آشیان‌درهردیار
مفلسان را گنج اندرگنج لعل شایگان   عاجزانرا بحر اندر بحر در شاهوار
شاید ار برآخشیجان[6] جوداورا ابتسام   زیبد ار بر آفرینش ذات او را افتخار
هرچه در اوهام دانا اختر او را شرف   هر چه در افکار بخرد گوهر او را فخار
تیغ‌او مهرِ فروزان کش‌قوام‌شرع‌نور   کلك او شاخی‌همایون کش نظام ملك‌بار
ازبی‌حق‌درومرجان‌در برش‌یاریگ‌وسنك   دررهٔ‌دین‌زرّو گوهردر کفش‌یاخاك‌وخار

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، پرزنان   ۲ ـ نسخهٔ ب ، در   ۳ ـ نسخهٔ ب ، زمین   ۴ ـ نسخهٔ ب ، زمان   ۵ ـ کیارنگ : شاه وبزرگ   ۶ ـ آخشیجان : عناصر

دست او چون بردر عادات پاکان حلقه‌زن   پای او چون‌در ره طاعات یزدان استوار
بر در سادات از آن‌فرخ‌منش ایام تنگ   در ره ایتام از آن روشنروان شبهای تار
بی‌جرس یا بی‌خرامـان استران بار بر   بی درا بینی شتابـان بختیان[1] بـاردار
قرنها بگذشت واورا با فقیران این‌روش   سالها بسپرد واو را با یتیمان این قرار
چون‌قرین‌انگیز هرسلطانی اجرام‌ازقران   چون‌نظیرآرای هردارایی افلاك ازمدار
تا قرینش‌را زرای تیره درجان کاوکاو[2]   تا نظیرش‌را زدور خیره دردل خار خار[3]
اختران زین بیهده افکار در دام سپهر   آسمان زان خیرخیر ادوار در رنج دوار
رای خسرو همچو تیغش آفتابی ملك‌گیر   کلك‌دارا همچو ملکش اژدهایی شرك‌خوار
تاکه آن در بالشستی چشم ملت را ضیا   تا که این درجنبشستی ملك دنیا را قرار
پایه‌یی از جاه او این کاسمانش پیشگاه   مایه‌یی از رای او این کافتابش پیشکار
گر فروغ آن‌نبودی اخترانرا کی‌فروغ   گر مدار این نبودی آسمانرا کی مدار
بیرضایش کو قضا را خار خار اقتضا   بی خلافش کی قدر را چاو چاو[4] اقتدار
شیر بی‌دندان‌و پنجه گو گوزن‌اندر گوزن   باز بی‌منقار ومخلب‌گو شکار اندرشکار
گر بجای مهررایش پرتوافکن درجبال   ور بجای ابر تیغش ژاله افشان بر بحار
دردل ظلمت از آن ذات شبه‌خندان‌بنور   در تك دریا ازین مام صدف حبلی[5] بنار
چون جلالش پای‌آرد باکیانی‌دست‌جفت   چون هلالش تیر سازد با کشانی‌چرخ‌یار
برسکندر زهرخندد غنچهٔ اسکندروس[6]   بر تهمتن زار گرید دیـدهٔ اسفندیـار
جوشن‌چینی چوفر پیکرش در داروگیر   مغفر رومی چوزیب تارکش‌درگیرودار
خواهدازبرجیس‌رو کیوان کین‌پرور ردا   جوید ازناهیدکش بهرام‌جنك‌آورخمار[7]
گومر او راگوید و دارد بانبازی گذر   گومر او را گوید وآرد بهمتایی گذار
گرچه‌ازشوکت چوجم باشدبگیتی‌مشتهر   گرچه‌ازحشمت‌چو کی‌دارد بکیهان‌اشتهار
گر گزند سر نخواهی‌دربی پیلان‌مخواب   ور زیان‌جان‌نخواهی پشت اژدرها مخار
کی بکیهان وبدریا و بکوه اندر نورد   کی بگردون وبخورشیدو بتیراندرشمار
گربانگلیون[8] مثال کوه‌ودریا زیب‌بخش   گربشادروان‌نگار شیروخورشید آشکار

---

۱ ـ درا : زنگ ، بختی : شتر   ۲ ـ کاوکاو : کاوش وجستجو   ۳ ـ خارخار : کنایه از دغدغه و خواهش از امر پسندیده یا غیر پسندیده   ۴ ـ چاوچاو : صدای گنجشک است وقتی حیوانی بخواهد اورا شکارکند یا قصد ربودن بچهٔ اوکنند   ۵ ـ حبلی : آبستن   ۶ ـ اسکندروس : پسر اسکندر   ۷ ـ خمار : روبند   ۸ ـ انگلیون : کتابی‌که مانی نقاش تصویرها ونقش‌ها از انواع صنایع و بدایع که خود اختراع‌کرده درآن ثبت نموده بمعنی دیبای هفت‌رنگ نیز آمده‌است ،

بس جوان بس تیغ لیکن پاك یزدان اینسرود   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
داد فرمان تا سنمار آیتان چربدست   کرد ایما تا مهندس پیشگان نغز کار
کاخی آرایند کز گلزار مینو بازگوی   قصری افرازند کز ایوان مینا یادگار
هم از آن فرمان ازین خرگاه نعمان شرمگین   هم از آن ایما ازین ایوان کسری شرمسار
خامهٔ جادوی آزر پیشگانش بر رواق   کلك سحرانگیز مانی گوهرانش برجدار
موجد صوت و بیان درمنطق چینی مثال   واهب جان وخرد در پیکر رومی نگار
فرّ اسکندر بهر تمثال زیبا جلوه گر   هوش افلاطون زهر تصویر دیبا آشکار
آب سیمین موج خشکش چشمهٔ مشکین زهاب   بار زرین نور سروش آتش روشن بهار
لعبتان صفحه‌اش خورشید انگلیون فروز   طایران قبّه‌اش طاوس علیین مطار
چون تصاریف زمان را از تصاویرش نه راه   چون تقالیب خزان را در بساتینش نه بار
لاجرم خرم بهشتی بی‌هرم[1] آن‌را شباب   لاجرم دلکش جنانی بی‌خزان اینرا بهار
باغ جنت را ز گلزارش لطافت مستفاد   چهر حورا را ز تمثالش نظافت مستعار
هم وشاقان‌را در آن غلمان غلامان در وثاق   هم جواری را در آن حوران کنیزان در جوار
از چه از خضرت ممثّل جنتش در بوستان   ازچه ازرفعت موصّل سدره‌اش برشاخسار
الغرض این قصر مینا چون ز دولتشاه راد   گشت انگلیون مدار و گشت علیین مدار
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت   قصر مینا جاودان بادا ز دولت پایدار

١٢٣٢

در مدح فتحعلیشاه قاجار و فرزند او حسنعلی میرزا

تعالی الله مبارك قبه‌یی دیدم همایونفر   فروغ و فر یزدانی بر آن پیرایه و زیور
بگرداگرد آن اعیان قدوسی صف اندر صف   بپیرامون آن مرغان روحانی پر اندر پر
زمین ازعکس ظل آن چو بخت خسروان خرم   هوا ازفرّ فیض آن چو جان قدسیان انور
کواکب موکب میمونش‌را درزیر ودر بالا   ملایك حشمت بیچونش را درایمن وایسر
بی چشم ستاره آسمانرا نیل در هاون   بی مغز زمانه قدسیانرا عود در مجمر
فلك درظل شادروان آن پوینده‌یی حیران   ملك درطوف آهوپای[2] آن پرنده‌یی مضطر
ز صدر عالم علوی بسیر مرکز سفلی   ز اوج گنبد خضرا بقصد تودهٔ اغبر
همایون‌منظری در آن چو نورعقل درتارك   بهشتی‌صورتی دروی چوجان‌پاك درپیکر
زجود اندروجودش فیض فضل ایزدی مدغم   زلطف اندر نهادش روح روح احمدی مضمر

---

١ ــ هرم : پیری   ٢ــ آهوپا: خانهٔ شش پهلو

جنودش راهوا عطار عنبر بیز ومشك‌افشان　　درودش را زمین نقاش رنك آمیز وصورتگر
پراکندی ز فـر مقدم آن باد فروردین　　همی بردامن نسرین ز نسرین[1] دامن عنبر
بکوه ودر سحابش چون ابان[2] دریای نیرانی　　فشاندی آب آزاری نشاندی آزری آذر
فرود آمد بدین آیین وشد فرّ فراز ری　　همی گردید حیران‌وار گردا گرد آنکشور
جهانی را جهان‌بین زان شگفتی باسمان حیران　　که یارب تاچه خیزد مر زمین را زین زخیر وشر
یکیرا برزبان کاین عرش پاك و نور عرش آرا　　گزید آیینهٔ دیدار خویش این جسم جانپرور
یکی گفتا که این مهدی و مهد آرای وا نمهدی　　چمد زی نایب خاص آفرین تهنیت گستر
چنین زین[3] قبه وزان قبه‌آرا هر تنی حیران　　سرودی رازی و آراستی اندیشهٔ دیگر
سرودم من که این نوروز سلطانی واز یزدان　　نو آیین نورهانی[4] زی شهنشاه فریدون‌فر
که جمشیدش گزین کرد و بکامش گشت بزم آرا　　بخورشیدش ملك بر دو بعهدش گشت رزم آور
گهی انباز افریدون و گه دمساز کیخسرو　　گهی همکاسهٔ کاوس و گه همزانوی نوذر
از آن ایام تا ایدون ببام بزم هر خسرو　　ازاو آهنگ نوبت‌زن ازاو آوای خنیاگر
چو لختی درهوا گردید عنبر بیز و مشك‌افشان　　بمشك‌خاك‌مشگوی‌منش گشت آسمان رهبر
چو آهنگش بمن روشن شد افشاندم هزاران دُر　　نثار مقدم میمونش را بر بوم و بام و در
هم از مشك تتاری از پیش آراستم مجلس　　هم ازعود قماری دررهش افروختم مجمر
وثاقم را سپهر چارم از او بندهٔ پرتـو　　سرایم را بهشت هشتم ازوی بَردهٔ زیور
چو لختی درسپاس مقدم و شکر لقای او　　بی شیرینی کامش سخنها رفت چون شکر
سرودم با درودش کافتاب ازسایه‌ام حیران　　چو گشتیم آفتاب‌منظر ای‌منظور خوش‌منظر
جهانی در شگفتی کزچه این سیمین سواعد را　　درین پرگار خوشکردی بگردن مرمرا پرگر[5]
بپاسخ گفت چون خواندندی از نظم دلاویزت　　ستایشهای شاهنشاه را کرّ و بیان از بر
بخاك آستانش چون ز آهنگم شدند آگه　　سرودندم باندرز از درمهر این سخن یکسر
که هان زنهار جز مشگوی مشکین صبا نگزین　　کش از گوهر دلی چون موج‌زن دریای پهناور
درآویزش بدامن تا بدامن گوهرت ریزد　　هم آید ازتو او درپیشگاهش تهنیت گستر
کنون باید یکی خدمت زمن شایان شاهنشه　　برآرایی و بگرایی و بسراییش خوش در بر
گزیدم لب که شه را آفرین درخورد خویش آرم　　نه شایان چنان پاك آفرینش زین سخن بگذر
ازین گفتار گشت آزرمگین وخوی‌فشانش رخ　　که خاکم بردهان زین یافه[6] پیش نافهٔ اذفر

---

۱ ـ نسرین اول بمعنی دو ستاره نسر طائر و نسر واقع و نسرین دوم بمعنی گل‌است
۲ ـ نسخهٔ ب ، دمان　۳ ـ نسخهٔ ب ، زان　۴ـ نورهان : ارمغان وتحفه　۵ـ پرگر: طوق و گردن بند　۶ ـ یافه بمعنی یاوه است در نسخ موجود نافه دیده شد و قطعاً اشتباه کاتبست

بنرمی گفتمش کای روز فرخ بی مرنجان دل — که خود پوزش پذیرست آنچها نداداردادآور
بکامت خوش یکی دستان زنم جا نپرورودلکش — و گر خاقانش بپسندد بی ما و سر قیصر
بریدم خامه بی چست و گزیدم دفتری چابك — بفر شهریار آراستم این تهنیت فرفر[1]
زمشگوی خود آنروز همایونرا شدم قاید — بخاك آستانی کان بصدره زاسمان برتر
بتختش از در اندرز گفتم کای همایون پی — در آور رنگ و روی و پای دل در آهنین چنبر
نیندیشی در آنمیدان چو بینی انجمن هرسو — هزاران ترك شیراوژن هزاران گرداژدر در
هم از روی وهم از آهن زره اندرزره تنین — همه جانسوز وتندر باسمان ازآذر وتندر
زرومی کوس طبالان بکرّی گوش نه گردون — زرو یین مارجا نبازان بکوری چشم هفت اختر
دگر پیلان کوه اندام آهن رنك رویین رك — که نه گردو نشان سیمین جلاجل[2] برجلیل زر
بکریاسش که گردون گوشه گیری اندران حیران — فره دارای ملك آرا بفر[3] و بخت اسکندر
درون بارگه نیز از دوسو آراسته صفها — بسی اسپهبد صفدار و بس لشکر کش صفدر
بایمن چون چمی ترکان خنجر کش کش اندر کش[3] — بایسر چون روی گردان جوشندر بر اندر بر
دگر درظل شادروان بسی خورشید رخشنده — کشان پشت همایون شهنشاه جهان خاور
همه پیرایهٔ تاج و همه آرایش مسند — همه کسرای ملك آرا همه دارای دینپرور
عیان در آبشان عکس جمال آفتاب آسا — ولی در آب رخ نه آسمان یك برك نیلوفر
بطرف آبگیر اندر پی دریا کشان یل — بدریا های زرین جامها شیرین شرابی در
در آن ایوان که عرش راستین در آستین دارد — بلی گوهر نشان عرش همایون گوهر ازمرمر
چو بینی برفراز آن فروغ و فر یزدانی — نماز آور که آن نورست شاهنشاه بحروبر
اگرچه جز خداوندش نخوانندی شهنشاهان — ولی فتحعلی شه نام چون نامش طراز زر
بجز کامش اگر گامی چمد این آسمان گردد — دم آهنج اژدهای آسمان اوبار[4] هراختر
چو دریا یاد کردش زاتش شمشیر کیوان را — چو هندو جاودان بنشاند براین تل خاکستر
همه اندرزمن پذرفت و بخرامید شاد وخوش — ولی برهر گروهی از خیال شه نماز آور
چنان تاپیشگاهی بردمش با خویشتن حیران — که عرش پاك یزدانراز عرش آرا بهین[5] منظر
نماز ازبندگی بردیم و من آوا برآوردم — تو گفتی زهره درنایم نوازد بربط ومزمر

☆☆☆

که یارب عیدشاهنشاه میمون باد ومیمون تر — خداوندیت در گیهان شهنشاهیت[6] در کشور

---

۱ ـ فرفر : بمعنی زود زود و بمعنی سخنی که کسی بشتاب و بی تأمل گوید ۲ـ جلاجل: زنگوله ۳ ـ کش : سینه و بغل راگویند کش اندرکش یعنی سینه بسینه یا پهلو بپهلو ۴ ـ آهنجیدن ، کشیدن ، اوباریدن ، بلعیدن ۵ ـ نسخهٔ ب ، مهین ۶ ـ نسخهٔ ب ، خداوندیست ... شهنشاهیست

زدیدار دراری[1] پیشگاهت خجلت نخشب — ز بالای جواری بارگاهت غیرت کشمر
خداوندی اگر گیهان‌جان‌جسم تواش مرکز — شهنشاهی اگر گردون‌تن‌جان تواش محور
تنت در بزمگه باد آسمان روضهٔ مینو[2] — رخت در رزمگه باد آفتاب عرصهٔ محشر
پیت‌داغی سپهر آرای وتاجت ذروهٔ کیوان — رخت باغی بهشت‌افروز ولعلت‌چشمهٔ کوثر
بباغ دولتت افلاك طارمهای نسترون — بکاخ حشمتت جنات تابکهای[3] سیسنبر
ببزم اندر عیان در داستانت معجز احمد — برزم اندر نهان در آستینت بازوی حیدر
غبار لشکرت درچشم دولت سرمهٔ دلکش — شرار خنجرت در چهر ملت غازهٔ دلبر
زمان‌دولتت عیدی که درهر آنی ازعهدش — زمان دهر آن بادا زمانی گر زآن اقصر
قضا افراخت تاهور[4]ملك‌را تارك ازبالین — قدر گسترد مر بخت ملوك دهر را بستر
ز دست شه‌عیان بر باد رفتش خاك بی پروا — ز پرویز ار بخاك‌اندر نهانشد گنج‌بادآور
گروهی بیخرد درمرزدیلم تافتند از دین — بناهنجار بسپردند پی ز آئین پیغمبر
بدیلم از ملك والی همایون‌گوهری والا — که‌آن‌سنجیده گوهر راهزاران‌بنده‌چونسنجر
سپهر نو جوانیرا فروزان مهر وتابان‌مه — درخت‌خسروانی‌را همایون‌شاخ‌و شیرین‌بر
مبارك طبع او دریا واز گفت دری پردُر — همایون بزم او فردوس واز ماه فری بافر
دم گرم و لب شیرینش ازگفتار نغز آرد — فروغ وفر زفروردین وآزار از دی‌وآذر
اگرچه‌عقل پیرش کودك اول سبق لیکن — بسر گردونش‌در گردش بسال بیست بل کمتر
زهرمرزش بدرپویان بسی اهریمن جادو — بسیرت سربسر رهزن بصورت تن‌بتن‌رهبر
سراسر عارف نادان تناتن سالك هالك — همه تاریك‌دل صوفی همه دریوزه گر کافر
همه رامشگر وچنگی که‌هان‌این نغمهٔ‌درغم — همه میخواره ومعلم که هین آن باده خلّر
همه سفیان ثوری را شمارند ازعلی اعلم — همه عطار منتن[5] را سرایند از نبی بر تر
همه آشفته مولو زن[6] بطعن دانش باقر — همه کالفته[7] اهـریمن بطنز ملت جعفر
همه پاکان‌برا کندند وهرجا شد پراکنده — که‌براین‌سیرت‌وسان‌بی‌سپار ندا ندرانکشور
ازآنکفروازآنطغیان بگاه دی‌شدی‌آگه — تو ایدارای ملك‌آرا توای‌دادار[8] دادآور
بروزی کاین‌فلك‌راتن بسنجابی‌سلب پنهان — بماهی کاین‌زمین‌را بر بقاقم‌گون قصب‌اندر
زبار برف[9] بگسستی توان پیل از قالب — ز باد سرد بفسردی روان شیر در شکر

---

۱ ـ دراری : جمع در   ۲ ـ نسخهٔ مل ، مسند   ۳ ـ تابك : طبق   ۴ ـ هور :
اینجا بمعنی بخت واقبالست   ۵ ـ منتن : بویناك   ۶ ـ مولو : نوعی نی‌که جوکیان
درآن مـی‌دمند و مینوازنـد   ۷ ـ کالفته : آشفته   ۸ ـ نسخهٔ مـل ، دارای
۹ ـ نسخهٔ ب ، برق

بجولانگاه هامون مرصدسیمین سلب پشه بدود آهنج کانون مکمن زرینه جوشن‌در
برون‌راندی‌زری‌چون آتش‌ای‌آتش‌زن مشرك نه بیم‌از برف‌واز باران نه باك‌از بادو از صرصر
بسان آفتاب و آسمان ای سایهٔ یـزدان سپردی‌رود و دریارا بزیرپی‌چوجوی‌وجر
امیر بار و شیر کارزار و صهر شاهنشه خرامت‌رایکی‌خوان خرام[1] آراست‌نام‌آوز
زمین طارم سفلی بر این نه طـارم علیا دهم گردون پرانجم نهم فردوس پر زیور
تو گفتی‌سنك‌کهسارش‌همه‌مصری‌طبرزدشد ز بس‌مصری‌طبرزدریخت‌بردامان کوه ودر
فلك فرموش کرد ازفروزیب‌مجلس خسرو هم از ارتنگ مانی و هم از بتخانهٔ آزر
گهر افشاند دریاوار بر دارای دریا دل بلی دریا فشان گردد بدریا ابرچون همسر
در آن برف‌ودر آنباران پی‌رادان‌وسالاران فروزان آذر برزین بهر کانون وهرمجمر
شراب‌خلّری‌درجام وقندعسکری برخوان بهر منظر بآرامش جهان بارودورامشگر
پی‌هرخان‌وسلطانی‌بهرخوانی‌روان‌خوانی همه بر اطلس چین و همه بر دیبهٔ ششتر
زدیلم خاکبوست‌را شد آن‌فرزند فرزانه زبیم خشم شاهنشه نه‌هش‌درسر نه‌دل دربر
نخست‌افکندی‌ازفرماندهی آنسرو نورس‌را که‌دردامانت‌خوشتریاچواین‌اندیشه‌ات‌درسر
بپایان مویه گر دیلم مهان درپای‌شاهنشه که‌مگسل‌ازسراین‌خواهندگانرا ظل‌اینسرور
دگر بارش سپردی نامهٔ دیلم خدابی را چودادیش‌ای خداوند جهان اندرزها بیمر
زبانیرا که‌رهزن‌بودوچشمیراکه‌وارون‌بین مرآن‌ببریدی‌ازگزلك‌مراین‌برکندی‌ازخنجر
بهرمرزی که‌بودندی‌درودی‌خار بنشانرا در آن‌دی‌شد درخت‌داد ودین‌ازشاه بارآور
بدان‌سلطان‌سلطانان که دادت فرسلطانی نخواندم‌چون‌توی‌دارا ندیدم‌چون‌توی‌داور
روان خسروانرا گر تنی انباز بودندی همه‌دردر گهت‌مولی همه درخرگهت چاکر
برافراز[1] ملك بینم پراندر پر ملایك را اگر جم‌را بسر گسترد مرغی چندروزی پر
کنون باید بمرز قیروان ای داور دانا کنون باید بدشت‌خاوران ای خسرو خاور
یکی‌لشکر برآرایی بباغ‌وراغ‌ودشت‌و که یکی آذر برافروزی ببر وبحر وخشك وتر
برامح بازی رامح بکیوان گوشهٔ کیوان بگردون‌پرده گر گردون‌باختر پرده‌دراختر
بدرّانی دل‌تاریك بدکیشان بخشم‌وکین درانبایی تن ناپاك بدخواهان بجوی وجر
برافرازی‌زتن دردشت خاور کوه‌بی‌پایان برانگیزی زخون‌در کوه خارا بحر بیمعبر
بکاوی ناف‌مامکشان جبینشانرا کشی‌درخون بسوزی‌صلب‌بابکشان‌جگرشانرا دری‌ازبر[2]
بنگذاری که‌تابد پرتو خورشیدشان‌برتن بنپسندی که افتد سایهٔ گردونشان بر سر
که‌تاداننده‌طغیانراست‌دربراینچنین مالش که تاپاینده کفرانراست دربی اینچنین کیفر

۱ـ خرام: سورومهمانی وشادمانی ۲ ـ افراز : نزدیك وپیش ۳ ـ نسخهٔ ب ، دربر

مر آنفرزند شیر اوژن نمانی خستهٔ گوران   ز گوران بیخردتر هر کرا جز اینسخن باور
همین[1] از کین اولایند کین‌توزان‌او ایدون   همین[2] در گوش‌هم گویند بدخواهان‌او ایدر
که ازاو مهر شاهنشاه بپچیدیم ازشش‌سو   ازآنش مهرهٔ امیـد افکندیم در ششدر
غریوان‌من بهرتن باهزاران کوشش‌وغوغا   که‌هان این کینه بگذاریدودر پیچیداینفتر
مگراین نی همان‌ضرغام‌پیل اندازشیر اوژن   که‌چنگالش همه‌زوبین‌ودندانش همه‌خنجر
مگراین نی همان‌فرزند گیهان‌سوز شاهنشه   که شاهان جهانرا نام‌او بر کشت جان‌آذر
مگراین نی زپشت او که تیر دال پروردی   کند دال ژیانرا جسم شاهان مستهٔ ژاغر[3]
مگراین نی همان‌خورشید گیهانسوزرزم‌آرا   که تیغ شاهرش از آفتاب خاوری اشهر
مگراین نی همان‌بهرام خون‌آشام بی‌پروا   که‌رمحش‌ازسرو بن‌ماه‌فرسا گشت‌وماهی‌در
مگراین نی همان ابر بلا کز برق شمشیرش   همی‌ولوال[4] قسطنطین همی زلزال[5] کالنجر
مگراین نی همان کز بطش‌او بود ندمتواری   نهنگان در تك قلزم پلنگان در که بربر
مگراین نی حسن‌شاه بهادر کو بکافر دز[6]   بیك غارت نگون از وی سپه‌اندرسپه‌کافر
مگراین نی همان‌شهزاده کز فرمان‌شاهنشه   ستایش‌نامه‌ها بر نام او آیین هر کشور
چه‌افتادآندم آهنج‌اژدهاراکش بکار اینك   زبانهای‌خراطین رخنه گرچون گرزهٔ حمیر
کسی را دل بطمع‌ملك وقصدجاه‌او خرم   که ازخردیش تاایدون نیازآر و نمازآور
سراپایش بطنزاندر که‌چون‌فرمانبر نداورا   چو بینندش که‌مرفرمانبرانرا جانش‌فرمانبر
شهنشاها همه گفتارشان نیرنك و جادویی   اگرزیبای هوش[7] جم نیوشد گفت جادوگر
وگر نی‌ازپی فرزندخویش آنشاه فرزانه   دهان ژاژخایانرا درانباید بخاك انـدر
عیان‌چونمهرخاور گرچه‌تاخاورنهان‌مهرش   بکایك را بصد پیرایه تن پیرا و جانپرور
ولی‌ازروی‌بدخوبی‌ازآنخورشید رخشنده   چوخفّاشان تاری جان بتاری رخنه‌ها اندر
سری بیمهررا کان‌درخوردژخیم‌خونخواره   ببخشایش گرایانش ازخروش مهربان‌مادر
گرفتم‌اینکه نپسندندکین‌توزان‌مراین‌نیکی   ولی پایندهٔ نیکی چرا تابنده از این در
مراین‌پروردگانرا گرچه‌شاهنشاه‌وفرزندش   نکو پروردگاری جرم‌بخشای و کرم گستر
ولی‌بندنداگرشیری بده‌مسمار وزنجیرش   بطبع اندر گوزن‌و گورزان‌هارب بکوه‌ودر
تذروو کبك آری کی بپیرامون آن گردد   عقابی‌را اگر برّند چنگ ونوك وبال‌وپر
صبازین‌راز دم‌در کش که‌بازوی‌شهنشاهی   همه کاری بسازآرد چویازد آن پرندآور[8]

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، همی   ۲ ــ نسخهٔ ب . همی   ۳ ــ دال : مرغیکه پر او بر تیر مینهادند ، مسته : طعمهٔ مرغان شکاری ، ژاغر : حوصله   ۴ ــ نسخهٔ مل ، ولوال و
۵ ــ نسخهٔ مل ، زلزال و   ٦ ــ نسخهٔ مل ، کافرزد   ۷ ــ نسخهٔ ب ، هوشش
۸ ــ پرندآور : شمشیر

ثنا را عاجزی عاجز یکی زی خامشی بگرا   دعا را قادری قادر یکی زی آسمان بنگر
بود تا ملک را شمشیر ناصر تیغ شاهنشه   بداندیشان ملکت را فنای جان بلای سر

در مدح فتحعلیشاه قاجار و شاهزاده حسنعلی میرزا

سپیده‌دم چو[1] زچرخ این همای زرین پر   بسر فکند مرا سایهٔ همایونفر
بفال نیک سرودم همی که پرّ همای   نتیجه می‌ندهد در زمانه جز افسر
دلم ببویه[2] همی ساز جوی از گردون   سرم ز پایه همی راز گوی با اختر
همه فسانه‌ام از رایهای ملک آرای   همه ترانه‌ام از گنجهای باد آور
گهی بکاخ رهم کاین توی[3] یکی سنجار   گهی فراخ برم کاین منم[4] یکی سنجر
کله نهادم و سر در دهاده دیهیم   قلم فکندم و کف در کشاکش خنجر
گهی بباره گرایان ز مرز قسطنطین   گهی بدشنه سرایان بیاد کالنجر
گهی برای که رانم کجا بصلح رسول   گهی بفکر که تازم که را بکین لشکر
نوای شاره[5] همینم ز شارهٔ چیپال   سرود موزه[6] همینم ز موزهٔ نوذر
غلامکی که مرا بود پوی پوی رسید   که هان پذیره شو ایخواجه از وثاق بدر
چو گفتمش که چه گفت اینچه جای گفت و شنید   بدر ستاده ترا بخت و تو ببوک و مگر
کلاه و موزه چو جستم بخشم گفت که آه   چه فکر یاوه سری هین بپوچه پاو چه سر
برون شدم زوثاق و دوان شدم بشتاب   نه پای از سر آگه نه سر ز پا بخبر
چو ره رسید بپایان مگر زمصر بشیر   رسید و کرد ببویی مرا بصیر بصر
ز آستان ملکزاده پیشکاری راد   خجسته سیرت و فرخنده رای[7] و نیک سیر
نخست صبحک الله بروی او خواندم   که مرحبا ز چه جا تا کجا چه خیر چه شر
چه گفت گفت که ای آسمان عزّ و علا   چه گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، که   ۲ ـ بویه : آرزو   ۳ ـ نسخهٔ ب، منم   ۴ ـ نسخهٔ ب، توی
۵ ـ شاره : دستار   ۶ ـ موزه : کفش   ۷ ـ نسخهٔ ب، فرخنده خوی

بلند پایـهٔ افضالت آسمان پیمـا	کلاه گوشهٔ اقبالت آفتاب سپر
دلت زنور جهانگیر چون طلیعهٔ صبح	دمت بفیض روانبخش چون نسیم سحر
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت	زشاهزاده حسن دیده زینت و زیور
چه شاهزاده خرامی و باغها طوبی	چه شاهزاده کلامی و بحرها کوثر
بکاخ اندر صد آفتاب نـور افشان	بدشت اندر صد آسمان پر اختـر
شعاع جوهرشان گنجهای باد آورد	فروغ اخترشان نیزه‌های جوشندر
چه انجمن چه بهشتی برنگ رنگ نگار	چه انجمن چه سپهری بگونه گونه صور
که تا دهند بدان زیب آفتاب آثار	بگاه شام ملکزادگان نیك اختر
تو نیز باید در آن پس از ستایش شاه	شوی زدرّ دری نکته‌سنج و مدحت گر
بدیده دست نهادم فرا و تا گه شام	بآفتـاب فروزنـده ز انتظار نظر
همی بخویش سرودم که اینت شاهی و ملك	همی زعقل شنیدم که اینت فال و اثر
چو گاه شام در این انجمن مشاطهٔ صنع	گشود برقع این لعبتان سیمین بر
همی نهفت ز اطراف حقهٔ کافـور	همی فشاند باکناف طبلـهٔ عنبر
شدم زحجره بآهنگ خاکبوس درش	بچارگامه[1] دوان جان زپیش و تن باثر
لبم ز بوسهٔ آن آستان گرفت چو کام	بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که هان درای درای	زپای موزه برآر و بچرخ پایه ببر
بانجمن شدم از آستان تعالـی الله	یکی بهشت و بدان صد بهشت ازجان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر زنجوم	چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زُهر[2]
بهر ستاره فلك در فلك ز روشن مهر	بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارك الله چون آسمان ز ماه و ز مهر	ز ماهروی ملکزادگان مهر افسر
همه سلالهٔ عقل و همه خلاصهٔ فضل	همه نتیجهٔ قدر و همه لطیفهٔ فر

---

۱ ـ چارگامه : چهارنعل ، سریع ۲ ـ زهر : جمع زهر بمعنی شکوفه

چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت — چو سوی رزم گرایند پاره های شرر
چو رخ زشرم فروزند لاله‌های طری — چو لب بخنده گشایند تنگهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای — چو دست جود گشایند گنجهای درر
رکابشان چو گران، گنج روزگار هبا — عنانشان چو سبك، خون کاینات هدر
چو حزمشان بسر آید درنك خاك شتاب — چو عزمشان بگراید مدار چرخ مدر[1]
بفر* افسر هر یك خطر گرفته طراز — بیمن گوهر هر تن طراز دیده خطر
جمیل چهرهٔ جاه همه بخال جلال — کحیل دیدهٔ بخت همه بکحل سهر[2]
بقای دولتشان مفتی شهور و سنین — هوای خدمتشان قاضی قضا و قدر
زجاهشان چه سرایی؟ شکوه افسر و گاه — بنامشان چه گرابی؟ طراز خطبه و زر
چو رویشان نگرد دست موسوی در جیب — چو گفتشان شنود بار عیسوی بر خر
بجلوه‌یی زرخانشان زمین و خرمن گل — بنکته‌یی ز لبانشان جهان و عقد گهر
جدا شوند چو ازهم فراق جسم وروان — قرین شوند چو باهم قران شمس وقمر
وجودشان همه ازظل کردگار خدای — شکوهشان همه از فر تاجدار پدر
ز پایه[3] سایهٔ یزدان و آفتاب ملوك — بنام فتحعلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بارخدایی که ازخدای بزرگ — ز کم و کیف برون و زچند وچون برتر
بری چو نام همایونش روزگار ونماز — کنی چو یاد ایادیش کائنات و ثمر
زطبع او چو سرایند بحر وتنگی دل — زگرز او چو گزارند کوه و بیم کمر
بریشه‌یی که نمایش[4] همه شرر چو نما — ببیشه‌یی که خلافش همه نما چو شرر
بحضرتش که در آن آفتاب وشمسهٔ طاق — بدرگهش که در آن آسمان و حلقهٔ در
رؤس بینی بر پا همه نهاده کلاه — ملوك یابی[5] برجا همه گشاده کمر

---

۱ ـ مدر : بمعنی گل و خانه است ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ نسخهٔ ب ، بپایه
۴ ـ نسخهٔ مل ، هوایش (نما در این بیت بمعنی روئیدنی استعمال شده است) ۵ ـ نسخهٔ ب ، بینی

زمین درگه آن شهریـار کشورگیر / فضای خرگه آن تاجدار دین پرور
ز بوسهٔ لب میران صحیفهٔ مانـی / ز سجـدهٔ رخ شاهـان صحیفهٔ آزر
بنظره‌یی ز جمالش بکاخ گاه نشست / بجلوه‌یی ز خرامش براه گاه گـذر
هزار روضه چومینوبرنگ بینی‌وبوی / هزاردوحه[1] چوطوبی ببرگ بینی‌وبر
ببوی و رنگ بس آباد مرز ازخاقان / بزر و سیم بس آگنده گنج از قیصر
همی بگیرد با ترکهای ترکش کش / همی ببخشد با لحنهای خنیاگـر
بهرچمن که گراید جهان‌جهان سنبل / بهرزمین که خرامد چمن چمن عبهر
همه چوطرهٔ حورانش‌زلف گرد زدای / همه‌چونرگس‌غلمانش چشم شاه نگر
بنیم لمعهٔ رویش[2] جمال ماه و کلف / بنیم ذرهٔ رایش فروغ مهر و کـدر
بماه‌و مهر فروزد که هین وهین برقع / بمهر وماه سراید که هان وهان‌معجر
بآستان شهنشه کش آفتاب رهـی[3] / ببارگاه جهانبان کش آسمان چاکر
بسر سپرده بدان تاجدار هر اقلیم / بپا ستاده درین شهریـار هر کشور
بپای‌تخت شهی آصف مهین دستـور / فرازگـاه مهـی جم راستین داور
برای و دانش او[4] درسجود رسطالیس / بگاه وافسر این در نماز اسکنـدر
گه آن‌بحکم که‌منشور آن چنین‌بنگار / گه‌این‌برای که‌دیدار این‌چنان‌بنگر
بکلك ورای‌یکی‌ملك گیروگنج آرای[5] / بتیغ ورمح یکی کفرسوز ودین‌پرور
نظام ملك عجم بر بکلك آن[6] مدغم / قوام دین عرب بر بتیغ این[7] مضمر
چه‌کلك ابری ودر وی شهاب هرمعنی / چه‌تیغ بحری‌ودروی‌نهنگ‌هرجوهر
شهاب آن همه برديو ملك برق افروز / نهنگ‌این‌همه‌دردشت جنگ‌بحرآور
چو آن بگرید خندد بمادران فرزند / چو این بخندد گرید بزادگان مادر
بلی‌چوشاه‌چنان‌شد چنین‌سزد[8] دستور / بلی چومهتر آن باشد این بود کهتر

۱ـ دوحه : درخت بزرگ و کشن ۲ـ نسخهٔ مل، نورش ۳ـ رهی: بنده‌وخدمتگزار
۴ ـ نسخهٔ مل، آن ۵ ـ نسخهٔ ب، ملك‌آرای ۶ ـ نسخهٔ ب ، او ۷ـ نسخهٔ ب ، او
۸ ـ نسخهٔ ب، بود

زهی ز رابطهٔ قهر شهریـار زمین … زمانـه می نشناسد بهیچگونه مفـر
زتخت‌مرمر شد دل بفکر گوهر عرش … که‌جان‌بسجده‌درافتاد و گفت‌هامر مر
ببزم بذل[1] گشایی چودست کان‌پرداز … بعزم رزم گشایی چو جیش گندآور
زمهر و ماه بماهی رسد صدای دریغ … زشیر وپیل‌بکیوان رود[2] خروش حذر
بامرت ای ملک ملك بخش فرمانده … بنای و نوش ملکزادگان فرمـانبر
بفر و زیب بر آراسته یکی محفل … بجان‌ودل‌همه‌چون‌جسم‌وجان‌بهم‌همسر[3]
همه بگوشهٔ ایوان بهشت عقل شکار … هم بعرصهٔ میدان پلنگ شیر شکر
همه بچهره‌چوماهی مهی‌بر آن‌نخشب … همه‌بجلوه‌چوسروی‌شهی‌بر آن[4] کشمر
سه‌شاهزاده از آن‌بزم دور و ازغمشان … برادران گرامی قربن خون جگر
بروس کرده‌یکی از حسام بحرانگیز … زخون روسی بیجاده موج بحر خزر
بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب … بدین احمد و ملك پدر پناه و سپـر
شکفته از مه روی یکی حدیقهٔ فارس … بدان‌صفت که زخورشید شاخ نیلوفر
نظام ملك برای و طـراز تخت ببر … رزینش امر ببحر و متینش حکم ببر
یکی گشاده بجر[3]اره هـای اهوازی … پی گشایش اهـواز مـارزا اژدر
ببدسگال‌خدنگش حدیث دیو وشهاب … بنیکخواه نوالش مثال بـاغ و مطر
زبان هرتن از نام آن سه جان بصفیر … روان هریك زآهنگ‌آن سه‌تن بسفر
صبا بصدق وارادت برآر دست نیاز … دعای دولتشانرا کـه باد افزونتر
مدام تا کـه پرنداورست[5] زینت تن … همیشه تا که پرنداورست[6] آفت سر
تن موالفشان را امـل پرنـد آرای … سر مخالفشان را اجل پرنـداور

۱ـ نسخهٔ ب ، دست ۲ ـ نسخهٔ ب ، رسد ۳ ـ نسخهٔ ب ، همبر ۴ ـ نسخهٔ ب ، درآن ۵ ـ پرند از فرست «پرند جامهٔ ابریشمین» ۶ ـ پرنداور : شمشیر

در مدح نواب سلیمان میرزا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار / ای سلیمان مهین بر گوهرت آموزگار
گرچه اینك در مهادی[1] گوهرت مرجان نشان / گرچه اینك در قماطی[2] پیکرت گوهر نگار
در کهستان بیضهٔ تیغت ولی خارا شکاف / در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار
گر کنون از صدر مسند در شبستانت مکان / ور کنون از زین مرکب در دبستانت قرار
مسند جمشید ها[3] آری ز رخ صحرای طور / چشمهٔ خورشید نك سازی بکین دریای قار
بر امید آنکه چنگ آریش روزی درمیان / درهوای آنکه تنگ آریش وقتی در کنار
شاهد دولت خرام اخترانرا در حساب / اختر ملکت نورد آسمانرا در شمار
ملك با کشور همی انگشت کش خرم روان / بخت بر افسر همی آسیب زن[4] امیدوار
کاینك اینك در کلامش لعل نوشین غم مخور / کاینك اینك درخرامش سرو نورس غم مدار
هان وهان بر توسن گردون ستاره دره زن[5] / هین وهین بر گردهٔ یکران زمانه ران فشار
تا ببر آرند آنروزت که جا بر پشت زین / تا بدر آیند آنوقتت که رو در دشت کار
گه ز گرد رخش تو چونچهر زنگی خاوران / گه ز برق تیغ تو چونمهر خاور زنگبار
خم خام شیر بندت نازد اندر پشت گور / شهد لعل نوشخندت گرچه اینك شیرخوار
ایکه پشت آسمان در پشت بازوی تو خم / گرچه[6] پشت چرخ خم آری کنون در گیرودار
لیکن از شست قضا تیرت بچشم[7] بدسگال / چون گزین پیلتن در دیدهٔ اسفندیار
من نه اکنون درسپاس ای نازپرور تاجور / من نه اکنون در ثنا ای نارسیده تاجدار
گوهرت ناگشته فر گیتی از گوهرفروز / پیکرت نادیده زیب هستی از پیکرنگار
آنزمان بر گوهر پاك تو من مدحت سرای / آنزمان در نامهٔ نام تو من دستان گزار
شاه دانا کامدت آموزگار آگه از آن / کامدم با راستی در بندگی چون پی سپار
هم بآبایش گذشته گنج راندم شایگان / هم باولادش نزاده در فشاندم شاهوار
اندرین دعوی سجلم نامهای نامور / وندرین حجت گواهم خسروان نامدار
باری ای شهزادهٔ فرخ رخ فرخنده پی / بیگناهم رانده از خود شاه گیتی زینهار
خیزو اندر آستانش با نماز پاسبان / خیزو اندر پیشگاهش با نیاز پیشکار
گوهرافشان ازشکر زین شعر تر در بدو راز / شکر آور از گهر زین نظم خوش آغاز کار

---

۱ ـ مهاد : جمع مهد (گاهواره) ۲ ـ قماط : قنداق ۳ ـ نسخهٔ ب ، ها ن
۴ ـ آسیب زدن : پهلو بپهلو کوفتن ۵ ـ دره اینجا بمعنی تازیانه وشلاقست
۶ ـ نسخهٔ مل ، گر چو ۷ ـ نسخهٔ ب ، بدست

کای زمین آستانت آسمان احتشام / وی جبین پاسبانت آفتاب اقتدار
رازی از روی‌تو و گیتی بهشت اندر بهشت / یادی از خوی تو و گیهان بهار اندر بهار
آسمانرا از پی کامت نورد اندر نورد / اخترانرا در ره گامت نثار اندر نثار
در یکی لطفت مخمّر هرچه‌مهر ازآسمان / در یکی قهرت مصور هرچه کین‌ازروزگار
در ره آن‌کت زرای آرد گذار از احتشام / بر در این‌کت بدر آید بسر از انکسار
شیر مردم درهمی‌بینم گروه اندر گروه / پیل گوهرکش همی‌یابم قطار اندر قطار
هرکرادرتیره جان آن‌تیره بختان‌شوربخت / هرکرا در پاک‌دل این بختیاران بخت‌یار
گاه جنبش بخششی باابروان آری‌چوجفت / وقت کوشش گردشی بادیدگان‌سازی‌چویار
مرز اندر مرز پویان گنجهای شایگان / دشت اندر دشت جویان شیرهای جانشکار
گرد رخش شیر مردانت بروز دار و گیر / ریك سم دیو زادانت بگاه کارزار
حاطه الله طرهٔ ناهید را دلکش عبیر / لوحش الله ساعد[1] جبریل‌را رنگین سوار
تیغ آتشبار تو یا ذوالفقار شرك سوز / رمح تنین سار تو یا اژدهای کفر خوار
آفتاب از عکس تیغت‌گاه در حمرا حریر / آسمان ازگرد خنگت‌گاه درکحلی خمار
آنچه شه‌را نیست ازدولت زوال وانهدام / آنچه شه‌را نیست دربخشش ملال‌وانتظار
آنچه‌نی درطاقت تو از نیفشاندن بتنگ / آنچه نی از قدرت تو در ببخشیدن بیار
فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب / آز با دست کریمت اتّصال برق و نار
چهرورخشت چیست‌دانی‌روزمهرو گاه کین / اژدهای گنج پردازو نهنك بحر خوار
چون‌چنین‌لختی‌شدی ازقندنوشین لعل‌زیر / چون‌چنین‌لختی‌شدی ازلعل‌شیرین شهدبار
پس‌پیوزش‌خواه بخشایش‌ازآن‌بخشنده‌شاه / ازچه ؟ ازجرمی که باخدمت‌بود انباز و یار
عرضه‌دارازمن‌بدان‌کای‌شاه گردون‌احتشام / عرضه‌دارازمن‌بدان‌کای‌ماه خورشید اقتدار
چاکر مجرم جدا از پادشاه جرم بخش / بندهٔ خوگر جدا از شهریار غمگسار
می‌نباید بیش ازین ای دادگستر الحذر / می‌نماند بیش ازین ای بنده پرور الحذار
گرچه ناوردم سزاوار شهنشه خدمتی / لیکن از رحمت سرودی خدمتم شایسته‌وار
همگنانرا اندرین درگه بود ازپار ننگ / گر چو اندر پارشان آمد خوداز پیرار عار
منکه مشکین شاهدان بر کام شه آراستم / اینکم مشکوی کافوری گواه ای شهریار
زیب هریك‌چار گوهرشاهرا شایان دُرر / راستی و انکسار و نیستی و افتقار
این روا باشد که‌بسرایم همی‌بادخت‌و پور / پاسخ امسال را افسانهٔ پیرار و پار
ظل یزدان گرپسندد بنده را باشد پسند / جز رضا آری نه زیبا از قضای کردگار
هان‌صبا خامش که‌حکم‌پادشاهی‌حکمتست / نیست شایان جزستایش‌برحکیم از هوشیار

۱ ـ نسخهٔ ب، بازوی ۲ ـ خمار : مقنعه و پوشش‌که بر رخ کشند

چون‌مسیح رنج بررنجور را جلاب[1] بخش   بیخرد نالد ولی از داروی ناخوشگوار
تا زمین را بر[2] زمان‌آمد قراری بر ثبات   تا فلك را در جهان آمد ثباتی بر مدار
هم قرار حشمتت بادا زمین وش با شتاب   هم مدار دولتت بادا فلك سان برقرار

در مدح میرزا بیگم دختر فتحعلیشاه

ستر کبرای جهان گرچه بخردی اندر   مهد علیای زمان گرچه بمهدش بستر
میرزا بیگم شهزادهٔ نوشابه[3] نشان   که بود آسیه‌اش دایه و مریم مادر
اختری‌در گهرش‌هرچه‌ضیا درخورشید   گوهری درصدفش هرچه بها در اختر
روی شه روضهٔ هشتم سخن او رضوان   چهر او اختر چارم بر خسرو خاور
غنچه‌اش گرنه‌چومریم زچه‌رو عیسی‌زا   بذله‌اش گرنه چوعیسی زچه‌روجانپرور
جلوه‌یی ازرخ‌او شش جهة وتابش مهر   خنده‌یی از لب او نه فلك و تنگ‌شکر
پردهٔ عصمت او برتن گردون کسوت   سایهٔ معجر او بر سر خورشید افسر
عفتش مرکز و ارواح ملایك پرگار   رتبتش گردن و اجسام کواکب‌پرگر[4]
رفعت و طینت او یا که معالی و نجوم   عصمت و گوهر او یا که معانی وصور
گلبن پادشهی را چو یکی زیبا[5] گل   دوحهٔ[6] تاجوریرا چو یکی شیرین بر
پرتو چهر وی از اختر چارم افزون   سدهٔ قدر وی از طارم هفتم برتر
مسندش سجده‌طلب ازچه زتخت‌خاقان   معجرش باج‌ستان از چه زتاج قیصر
شرم درنرگس او یا که نظر در دیده   مجد با گوهراو یا که عرض با جوهر
اخترش عاقلهٔ جنبش برجیس بفال   سایه‌اش ماشطهٔ طلعت خورشید بفر
سجده‌راچرخ بدرگاه‌وی‌آرد چو گذار   پاس‌راعرش بمشگوی وی‌آرد چو گذر
دوزد آن‌دیدهٔ اجرام خود از نشتر قهر   پوشد این‌چشم سروشان خود ازپردهٔ‌پر

---

۱ ـ جلاب : شربت   ۲ ـ نسخهٔ ب، در   ۳ ـ نوشابه : نام ملکهٔ شهر بردع که داستان اوو آن‌شهر دراسکندرنامه آمده‌است   ۴ـ پرگر : گردن‌بند   ۵ ـ نسخهٔ ب، خندان
۶ ـ دوحه : درخت تنومند

در دیاری که در آن نامهٔ نامش مکتوب   درجهانی که در آن[1] پرتو رویش زیور
عاطل از ناطقه یابند در آن هرچه زبان   عاری ازباصره بینند درین هرچه بصر
نور مهری که خداوندی وشاهیش سپهر   شاخ اصلی که جوانمردی ورادیش ثمر
آفتاب ملکان هان ز چه از فر و جمال   آسمان فلکی بین زچه از قدر و خطر
کنیت او بابوالنصر چه آرایش ذکر   نام او فتحعلی شاه چه پیرایهٔ زر
رای اورا قدری وصف چه؟ نظّام قضا   حکم اورا اثری پست‌چه؟ قلاب[2] قدر
جنبشی در سخطش زلزله و قسطنطین   گردشی در نگهش صاعقه و کالنجر
هرچه درجوف‌هوا ذرّه، بچرخش رایت   هرچه درساحت‌یم‌موجه، بدستش‌لشکر
خسروانرا همه از پرچم مشکین کژدم   بهمنانرا همه از نیزهٔ خطی اژدر
هر کجا جنبش‌جیشش همه‌هامون تنین   هر کجا نعرهٔ کوسش‌همه‌گردون تندر
بدرش تا گذری پادشهان خدمتگار   ببرش تا نگری تاجوران مدحتگر
بطبق آنچه دهد خسرو بخشنده لآل   بجوال آنچه برد بندهٔ یابنده دُرر
از پی بندگی او بجهان هرچه میان   از در چاکری او بمیان هرچه کمر
ببرش پای‌تهی آنکه سرش کیوان سای   بردرش[3] روی‌بخاك آنکه پیش‌چرخ‌سپر
مدح عاشق بلقایش چو بیزدان احمد   لفظ صادق بثنایش چو باحمد بوذر
اندران موقف کز کوشش ترکان غوغا   اندرآن وادی کز جنبش لشکرمحشر
ژالهٔ ابر چو بر تارك ترکان کوپال[4]   سبزهٔ خاك چو در دیدهٔ گردان خنجر
کوس در نعره که بندید گذار کاوس   سنج در صیحه که سوزید روان سنجر
کوه تن را نه بجز کوههٔ گردون دامن   بحر خونرا نه بجز ذروهٔ کیوان معبر
پردلانرا چو تك رخش سواران در پی   گردنانرا چو خم خام دلیران چنبر

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، در او   ۲ ــ قلاب : دگرگون کننده   ۳ ــ نسخهٔ ب ، بدرش
۴ ــ کوپال ، گرز بمعنی‌گردن قوی و ستبر نیز آمده است اما اینجا معنی اول مرادست

هوش فرعون سپاس آور اسب جبریـل   نای ضحّاک ستایش گر مار حمیر
از دم آهنج نهنگان همه دریا اوبـار[1]   از دژ آهنگ پلنگان همه طوفان آور
حوتی آید بدوسر افعی پنج آن را پای   ماری آرد بسه پی تنّین چار آنرا پر
گاه در جوشن چینی بتفی پیکر سوز   گاه بر پیکر رویین بدمی جوشندر
هوش مویان بچه بـر نائبه[2] رسطالیس   بخت نالان بکه بر داهیه[3] اسکنـدر
چون شهنشاه جهان دادگر ملك آرای   چون جهاندار جهان شیردل گندآور
زان‌فشاردبچه؟ بر گردهٔ آن پرّان کوه   دست یازد بچه؟ برقبضهٔ آن سرد آذر
سر گرانان را ، نی جز بدم تیغ گـذار   پایداران را ، نی جز بدر مرگ مفر
هر چه در طی قدر فتح بنامش مدغم   هرچه در سرّ قضا نصر بتیغش مضمر
تیره روزی و عدو[4] غائله سایه و چـاه   بختیاری و ولی[5] واقعهٔ حلقه و در
شهریارا ملـکا ، نی برهت زینان روی   آفتابا فلکا ، نی بـدرت زینان سر
هرچه گویم بثنای تو از آنی افـزون   هرچه آرم بمدیح تو از آنی برتر
نسرایم ز ثنایت کـه ثنا و دانـا   بگرایم بدعایت کـه دعا و مضطر
باد در سایهٔ شه آنمه خـورشید لقا   یعنی از مهر ومهش پای بصدمرتبه بر
تا شود روشن از ظلمت شام[6] آیت مـاه   تا شود خندان از بـاد سحر غنچهٔ تر
رخ شه ماه ببین ، طـرهٔ او ظلمت شام   لب شه غنچهٔ تر ، بذلهٔ او باد سحر

---

۱ ــ آهنجیدن بمعنی کشیدن و اوباریدن بمعنی بلعیدنست   ۲ــ نائبه: بلا و دشواری
۳ ــ داهیه : سختی وحادثه   ۴ ــ نسخهٔ ب ، تیره روزی عدو   ۵ ــ نسخهٔ ب، بختیاری ولی
۶ ــ نسخهٔ ب ، شب

در مدح یکی از زنان فتحعلیشاه

ای جامهٔ چینی آسمان وار   تابان ز تـو اختران بسیار
هر گلچهٔ تو شکوفـه مانند   هر گوهـر تو ستاره آثـار
هم خجلت اختـران ثابت   هم غـیرت شبـروان سیار
هم پاکی عیسی آمدت پود   هم عصمت مریم آمدت تار
سوری بن تو چو لعل خوشاب   نسترون تـو چو درّ شهوار
آن طوبی سان زمرّدی رنگ   این سدره مثال بُسدین بـار
سوریت شکسته رنگ شنگرف   ریحانت ربوده آب زنگـار
سحری بتو از نگار چینی   اُز سوزن چینیان سحّار
ای جامه که اطلس سپهرت   آمد ز بطانه جامگی خوار[1]
این مهر نه کاسمان ربـوده   از درزی تو یکـی کلـه دار
زنّـار تو از فروغ گوهـر   تا کرده بچرخ روشنان تار
از بهـر پرستش تـو بسته   از ماه نـو آفتاب زنّـار
بر گوهر تـاج و تخت معدن   بر گلبن بـاغ وجاه گلزار
پیرایهٔ مـاه مهـر طلعت   آرایش مهر ماه رخسار
نوشابهٔ آسمان جلالت   شهزادهٔ آفتاب دیـدار
فرزانه نگـار مهد شوکت   فرخنـده بهـار شاه قاجـار
رویش شده ترکتاز نخشب   مویش زده کاروان تـاتـار
آن گشته بآفتـاب طنّاز[2]   این آمـده در بهشت عطار
تـاج ملکان ز قـدر آیـد   در سایـهٔ معجرش بزنهـار

---

۱ ـ بطانه : آستر ، جامگی : وظیفه و راتبه   ۲ ـ طناز : ریشخندکننده

هم تخت شهان ز قـدر آید — بر پایهٔ مسندش پرستار
بر دامن عصمت اعتصامش — نبود بجز از دعـای اسحار
چرخش بحریم، پاسبان لیک — بر دیده ز اخترانش مسمـار
پیرامن مهـد او مـلایك — پوشیده ز پرّ خویش ابصار
از کنگـر کاخ عفت او — کوتاه کمنـد و هم طـرّار
نسبت ندهـم بآفتابش — دارم قدری خـرد بسر بـار
کاین پرتو بخش مهدومشگوی — آن بیهده گرد کـوی و بازار
بارد گهر اشك لعلـی از جزع[1] — چون لعل خود آورد گهربـار
جلباب[2] جلال عصمتش را — خورشید بگوشه داغ قصّار[3]
پیشش ز کنیزکان چینی — بربسته میان چو گرد گل خار
در چین دو زلف مشك گونشان — تاتار وظیفه خوار هر تـار
رخ لاله و خالهای مشکین — در گـوشهٔ غنچهٔ شکر بار
هندی صنمان غالیه سوز — زنگی بچگان گلشکر خوار
از پاکی آن خجسته گوهر — چون نیست مرا توان گفتار
آن به کـه بر آرم از دعایش — دستی بنیـاز پیش دادار
تا سایـه و آفتاب بـاشد — از گـردش آسمان دوّار
در سایهٔ دولت شهنشاه — با شوکت بـاد جـاودان یار

۱ـ جزع : شبه یمانی‌که چشم را از سپیدی و سیاهی بدان تشبیه‌کنند ۲ـ جلباب: پیراهن وجامهٔ فراخ ۳ ـ قصار :گازر

در مدح محمد ولیخان

تعالی الله از مـرز جانبخش خاور ‌ ‌ ‌ که دارد جهان از دوخورشید آن فر
یکی از زمین بآسمان پرتو افکن ‌ ‌ ‌ یکی ز آسمان بر زمین نور گستر
ازین دیـدهٔ دانش انـدر ببینش ‌ ‌ ‌ از آن طرّهٔ سنبل انـدر بچنبر
بنادان فروغ یکـی دانش آرا ‌ ‌ ‌ بمعدن شعاع یکـی خاره پرور
ز گوهر یکی خانه پرداز معـدن ‌ ‌ ‌ بمعدن یکی مخزن آرای گوهر
فشاند همی ایـن و خندد برامش ‌ ‌ ‌ فروزد همی آن و سوزد در[1] آذر
یکی را ز شادی طرب مونس جان ‌ ‌ ‌ یکی را ز اندوه تب یـار پیکر
صبا تا بچند این اساطیر فاسد ‌ ‌ ‌ صبا تا بکی این اقاویـل ابتر
بسر اندر آیی ازین مـدح بی پا ‌ ‌ ‌ زپای اندر افتی ازین حـرف بی‌سر
نزیبند[2] توأم خداوند و بنـده ‌ ‌ ‌ نباشند انباز مولـی و چاکـر
بیاوه فشانی چـرا تخم حنظل ‌ ‌ ‌ بخیره نشانی چـرا شاخ بی بر
یکی سینه ها را ز گفتار مـرهم ‌ ‌ ‌ یکی دیده ها را ز دیـدار نشتر
بگام یکی کام و هستیست مدغـم ‌ ‌ ‌ بسیر یکی مرگ و پیریست مضمر
ز روی یکی خاك مشحون[3] بزینت ‌ ‌ ‌ ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور
یکی را گهر مطلع از ظل یزدان ‌ ‌ ‌ یکی را شجر منبت[4] از کوه خاور
سپهر مـروت کـه رای منیرش ‌ ‌ ‌ نکوهشگر آمد بخورشید انـور
محمد ولی خان که مردی و ذاتش ‌ ‌ ‌ چو بویست[5] وریحان‌چو رنگست‌وگوهر
سپاهی ز زابـل کشیدی بکابـل ‌ ‌ ‌ بنـیروی دادار و فرمـان داور

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، بر ‌ ‌ ۲ ــ نسخهٔ مل ، نبینند ‌ ‌ ۳ ــ نسخهٔ ب ، زسرو یکی، مشحون، بر ‌ ‌ ۴ــ منبت ، رستنگاه ‌ ‌ ۵ ــ نسخه‌ب ، رنگست

همه شرزه شیران با تیغ و زوبین　　همه زنده پیلان با درع و مغفر
چو دریای جوشنده موّاج و هایل　　چو گردون گردنده خونخوار و کین‌ور
بهرسو که رخشان همه باره[1] چون ره　　بهرجا که پی‌شان همه کوه چون در
شکسته بسی پشت در پشت بابك　　دریده بسی ناف در ناف مادر
همه پیل بر بارهٔ[2] دیو هیکل　　همه شیر بر گرزهٔ گاو پیکر
همه دشت پر موج خفتان و جوشن　　همه چرخ پر برق شمشیر وخنجر
بآهنگ کابل همه کوه زابل　　بپرخاش افغان همه دشت خاور
ز غرّنده شیران نر دشت ارژن[3]　　ز چنگی پلنگان گو کوه بربر
در آن پرّ مغفر رسیده بپروین　　درین ماه اختر گذشته ز اختر
از آنسوی آن دیو ساران جنگی　　وزانسوی آن جنگجویان کافر
ز ختلان و کشمیر راندند ختلی[4]　　زخوارزم و سقسین[5] کشیدند لشکر
سپاهی سراسر چو عفریت و جادو　　گروهی تناتن چو تنّین و تندر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا　　همه در بآهن چو سوزنده آذر
بتن روی وآهن بجان رعد وآتش　　بدل سنگ وسندان بدم زهر و نشتر
نه زاینده‌یی زاده زینگونه کودك　　نه بیننده‌یی دیده زینگونه جانور
یکی پیر جادو چو هندوی جوزن　　یکی دیو ریمن چو دجّال اعور[6]
بفنشان شد آن‌دیو بدخواه رهزن　　بکینشان شد آن پیر گمراه رهبر
روان گشت ازپیش و راندند از پس　　همه همچو درّنده گرگان تکاور

---

۱ ـ باره : اینجا بمعنی بارو و برجست　　۲ ـ باره : اینجا بمعنی اسبست
۳ ـ دشت ارژن : محلی در نزدیکی شیراز ، داستانی دربارهٔ آن محل نیز آورده اند که سلمان پارسی آنجا گرفتار حملهٔ شیرشده وحضرت امیرالمومنین علی‌علیه السلام ظهورکرده او رانجات بخشید تناسب شیر و دشت‌ارژن مأخوذ ازاین داستانست　　۴ ـ ختلان نام شهریست که اسب نیکو میپرورد و ختلی اسبی‌که منسوب بآنست　　۵ ـ سقسین : نام ولایتیست　　۶ ـ اعور : یکچشم

ز افواج هامون چو امواج دریا   ز اجناد[1] صحرا چو صحرای محشر
کشیدند صفها بپرخاش هر سو   دلیران صفدار و شیران صفدر
ز تن‌های پیلان و خرطوم پیچان   همه دشت کوه و همه کوه اژدر
بغرّید شندف[2] چو تندر ز نیسان   بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
همه گرد نان را خم خام گردان[3]   چو ضحاك تازی و ماران حمیر[4]
شد از ترك گردان بر از هفت گردون   جرنگیدن آهنین گرز و شش پر
فشافاش بیلك چکاچاك ناچخ   ز خاك مطبّق بچرخ مدوّر
برو[5]ها پر از چین وجانها پر از کین   روانها پر آزار و دلها پر آذر
هژبران خاور بنیروی ثعبان   سواران داور بفر غضنفر
گشادند برثن[6] بدان فوج بیحد   فکندند ختلی بر آن خیل بیمر
بزوبین دریدندشان سخت پهلو   بخنجر بریدندشان چست حنجر
همه زابلستان فروغ عطارد   همه کابلستان طلوع دو پیکر
زیکسو همی بانگ گردان که مشکن   زیکسو همی نای نالان که مشکر
بر خاك آسوده از دل توانا   تن چرخ گردنده از جان توانگر
گرفتار گردان زابل تناتن   سپهدار مردان کابل سراسر
جهان در جهان کالبد ها فتاده   شکن در شکن استخوانها بدان در
هم آن پیر گمراه با هفت پورش   سر زشت بی تن تن زفت[7] بی سر
بپایان چالش صف آرای کامل   سر انجام کوشش سپهدار کشور
بتابید از آن جنگ حیران و دروا   بپیچید از آن رزم مسکین ومضطر

---

۱ ـ اجناد : جمع جندی بمعنی سرباز   ۲ ـ شندف : طبل و دهل   ۳ ـ نسخهٔ ب ، گردون   ۴ ـ حمیر : نام محلیست در صنعا ویمن   ۵ ـ برو ـ مخفف ابرو   ۶ ـ برثن : پنجه   ۷ ـ زفت : بزرگ وستبر وخشن

بحصن هری راند و بندی که در دل   ز اندیشهٔ جان فرو بست بر در
گزین کرد ز اندیشه بر باره باره[۱]   بدل کرد بر مغفر از بیم معجر
گشودی بسی حصنهای حصین را   چو آن شاه خیبرشکن حصن خیبر
فزون گشت ملك شهنشه ز تیغت   چو آیین احمد ز شمشیر حیدر
چه‌درها کش آن[۲] باره انباشت خندق   چه‌درها کش آن‌حلقه بگذاشت بر در[۳]
همه کاخها مانده با خاك یکسان   همه خاکها گشته از[۴] خون مخمّر
بزنجیر ترکان لشکر مسلسل   چو هندوی گیسو بتان مزنّر[۵]
بپوزش گروگانشان راند زی شه   چه پور دلاور[۶] چه پیل تناور
پس از کینه آراستی مهر با او   زهی کینه آرا خهی مهر پرور
بر آن نام فیروز دانی چه باشد   چو زنگی و کافور و جبریل و کافر
بسی خوانده‌ام دفتر شهریاران   نخواندم چنین جنگ در هیچ دفتر
کمین بندگان سپاه تو ایدون   کمین چاکران گوان تو ایدر
از آن جنگ مولای صد بردهٔ کش   از آن رزم دارای صد رزمهٔ زر
کنون گر بر اری حسام مهنّد   کنون گر برانی سپاه مظفر
بعزمی نه سقلاب مانی نه خاقان   بترکی نه سنجار مانی نه سنجر
بهند اندر از بیم تیغ تو خسرو   بروم اندر از زخم گرز تو قیصر
سپارد بهندوی بام تو گرزن[۷]   فرستد بسالار بار تو افسر
کنم ختم این داستان بر دعایت   که این شیوه از راستان شد مقرر
الا تا بود ذلت از دور گردون   الا تا بود عزت از سیر اختر

---

۱ ـ باره اول را بمعنی اسب و دوم را بمعنی قلعه و حصار آورده است   ۲ ـ نسخهٔ مل ، کشان   ۳ ـ نسخهٔ مل ، چنبر   ۴ ـ نسخهٔ ب ، در   ۵ ـ مزنر ـ زنار بسته
۶ ـ نسخهٔ مل ، دلارا   ۷ ـ گرزن ؛ تاج

عدوی تو در قید ذلت مقیّد   ولی تو بر صدر عزت مصدّر
نصیرت خداوند دانای قادر   ظهیرت علی بن موسی بن جعفر

در مدح چراغعلیخان

ایا نسیم صبا ای صبات بنده و چاکر   گره گشای دل عاشقی و طرهٔ دلبر
طبیب درد درون جفا کشان وفا کیش   امین راز نهان سمنبران ستمگر
ز تو شمامهٔ سوری عدیل عنبر سارا   ز تو کلالهٔ سنبل نظیر نافهٔ اذفر
گهی بطارم نسرین ببسته رشتهٔ لؤلؤ   گهی بطرهٔ سنبل فشانده سودهٔ عنبر
بر آستان خداوند یك جنایتم افتاد   ازین که یك‌دوسه‌روزی‌جدا‌فتادم‌از آن‌در
چراغ انجمن سروری چراغعلی خان[1]   که سروران جهانرا شداوخلاصه‌وسرور
بی شفاعت خود پایمردیی ز تو خواهم   بلی صبا بصبا دستیار باید و یاور
نخست‌روی کن‌ازاین‌جهان‌بروضهٔ‌رضوان   لطیف پیکر خود را بشو بچشمهٔ کوثر
ز گرد پیکر روحانیت چو گشت مصفا   ز گرد کوی بهشتی رخیش ساز معطر
سپس ز روضهٔ رضوان برو بکوی بت‌او   بتی که قامت او گشته رشك‌سرو وصنوبر
بتی که کرده‌سیه روز او بزلف‌شب‌آسا   بتی که برده دل از دست او بغمزهٔ دلبر
بتی که بسته بپای دل و بگردن عقلش   هزار سلسلهٔ عنبرین ز زلف معنبر
دهد چو بار ترا حاجب‌ازاشارت‌حاجب[2]   ببوس خاك و ببزمش بجای پای‌روازسر
چوغنچه لب‌بگشا بردعای آن گل‌خندان   که باغ حسن تو باد ایمن از مخافت‌آذر
چولطف‌او نگری‌ای‌خجسته مرغ‌همایون   بگلستان جمالش بهر طرف بگشا پر
نخست دسته‌گلی[3] بند از حدیقهٔ لطفش   وزآن شمایم آن طره کن بتعبیه مضمر
ز قهرمان جهانسوز قهر او بتظلم   بخواه ترکی کز خوی آن‌حذر کند آذر
بصد نیاز از آن یار دلنواز که دانی   ز آستانهٔ سلطان حسن او قدری بر
بهمرهی چنین همرهان بدرگه او رو   نخست خاك درش را ببوسه ساز مجدّر
اگر بمعرض قهرت درآورد ز جنایت   بر آن تو نیز هماورد[4] قهر دلبرش آور
وگر بناز بگرداند ازتو روی و نبخشد   بسوز وعجز و نیاز تو ای‌ستمکش‌مضطر
کشان‌کشان ببر ناز آن‌صنم ببر او را   چو بندگان گنه‌کار سوی درگه داور
وگر بلطف گراید زلطف دسته گلی‌را   که بسته‌بی ودر آن بوی یار اوست‌مستّر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بهین سلالهٔ دارا مهین نتیجهٔ خاقان   ۲ ـ حاجب اول بمعنی دربان و دوم بمعنی ابروست   ۳ ـ نسخهٔ ب ، دستهٔ گل   ۴ ـ نسخهٔ مل ، هماورز

طراز افسر او ساز و این‌قصیدهٔ دلکش بخوان ز نظم صبا ای‌صبات بنده وچاکر
زهی ز شمع ضمیرت چراغ فضل منور[۱] خهی[۲] ز نفحهٔ خلقت دماغ عقل معطر
بتنگنای جهان گوهر وجود تو آمد چودردرون صدف ُدرچودرضمیرحجرزر
بجز وجود خداوند کوست[۳] علت غائی نه بوده روح مجسم نه بوده عقل مصور
بلشکر تو چو قارن هزار گرد توانا بحضرت تو چو قارون هزارمرد توانگر
کنایتیست ز حزم تو ای خدیو مؤید حکایتیست ز عزم تو ای امیر مظفر
قرار مرکز ساکن بزیر گنبد خضرا مدار گنبد خضرا بگرد مرکز اغبر
حدیث بزم‌تومیرفت و نقل روضهٔ رضوان ز ذکر کوثر می‌ماند قصه ناقص و ابتر
از آنزمان که بنومیدیش امید بدل شد ز رشك اشك‌فشان‌ماند چشم چشمهٔ کوثر
مرا فتاد نظر دوش چون بجانب گردون سرم بجیب تفکر شد از حقیقت اختر
بحل عقدهٔ من شد زبان ناطقه گویا کز آنزمان که‌عرض‌شدجهان‌وذات‌توجوهر
فلك شد از پی نظارهٔ نظیر تو ناظر که گشت دیده بمسمار اخترانش مسمّر[۴]
چو کرد عاقله با من بیان حقیقت انجم سفینه راند تفکر بسوی لجّهٔ اخضر
که‌چیست‌جوهر این بحر بیکرانه کزانجم لبالبست کران تا کرانش از در و گوهر
زبان‌گشود و بیان کرد بامن این ببدیهه کز ابر جود خداوند قطره ییست مقطر
بزرگی تو چودیدم‌بسجده رفتم و گفتم توی که هست بسوی‌تو روی مؤمن و کافر
زبان گشود بتهلیل[۵] عقل رهبر و گفتا که چون بری زهمالست ذات خالق اکبر
وجود پاك خداوند کوست[۶] علت غائی بممکن آمده ُمظهر بواجب آمده َمظهر
یکی نهال همایون بباغ دل ز مدیحت نشانده‌ام که نباشد بغیر ِبر[۷] تواش بر
ز آفرین من و آفرینش تو نگوید کس آفرین معزّی و آفرینش سنجر
همیشه تا بمرارت بود فراق چو حنظل مدام تا بحلاوت بود وصال چو شکر
سرشك هجر عدوی ترا مدام بمینا شراب وصل ولی ترا همیشه بساغر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ایا زگلشن خلقت جهان فضل مورد ۲ ـ نسخهٔ ب ، ایا ۳ ـ نسخهٔ ب ، خداوندگار ۴ ـ مسمار : میخ ، مسمر : میخکوب ۵ ـ تهلیل : تسبیح (لا اله الا الله گفتن) ۶ ـ نسخهٔ ب ، خداوندگار «این مصراع بامختصر اختلافی درهمین قصیده تکرارشده است ۷ ـ نسخهٔ ب ، مهر

در وصف بهار و مدح محمد حسین خان

بیا که موسم دی رفت و گشت فصل بهار   بیار باده که مستند مردم هشیار
کنون که صورت سوری بباغ یافت فروغ   کنون که دیدهٔ نرگس براغ دید خمار
ازین سپس مَن و دریوزه از کف ساقی   ازین سپس من و درویشی از در خمّار
رسد همی بصماخ از منابر قضبان[1]   رسد همی بنظر از مناظر کهسار
بسی خجسته نوا از نواگران طیور   بسی بدیع صور از مصوران بهار
گذشت صدمهٔ آذر که زد بدل آذر   رسید نفحهٔ آزار و شد ز جان آزار
سحاب کلهٔ اغبر کشید در گلشن   بهار حلهٔ اخضر فکند در گلزار
بسان صفحهٔ مانی ز کلك فروردین   بطرز نامهٔ آزر ز خامهٔ آزار
فروغ دیده گلستان بگونه گونه صور   طراز یافته بستان برنگ رنگ نگار
بصفحه‌های براری[2] زکلك برق یمان   بقطعه های حدائق ز خامه باد بهار
چه طرحها که ز مینا کشیده بر مسند   چه نقشها که زشنجرف[3] بسته برزنگار
فراز دوحه عیان یاسمن بصحن چمن   کنار سبزه هویدا بنفشه در گلزار
گرفته ساری بال تذرو در مخلب[4]   نهاده طوطی پر غراب در منقار
زمین ز نامیه رنگین چو نامهٔ نقاش   هوا ز رایحه مشکین چو طبلهٔ عطار
فضای راغ شده رشك گلستان ارم   هوای باغ زده راه کاروان تتار
بگریه ابر بهاری چو ابر دیدهٔ من   بخنده غنچهٔ سوری چو غنچهٔ لب یار
بوصف سرو سراید بسی ترانه تذرو   بمدح غنچه گزارد هزار نغمه هزار
بنخل وادی ایمن چو آتش موسی   بصحن باغ فروزان بنار بن گلنار

---

۱ ـ قضبان : شاخه درخت   ۲ ـ براری : جمع بر بمعنی خشکی   ۳ ـ نسخهٔ ب ، شنگرف   ۴ ـ مخلب : چنگال طیور

چو مریمند درختان بـاغ آبستن ‌‌ ‌ ز فیض بـاد بهاری بعیسی اثمـار
چمن چومحفل دردی کشان‌و ساقی‌ابر ‌ ‌ بجای قطرهٔ باران فشانده دُرد عقار[1]
نخورد[2] باده اگر لاله از غنینهٔ[3] ابـر ‌ ‌ چوروی‌باده کشان‌ازچه باشدش‌رخسار
اگرنه مست شد از جام لاله نسترون ‌ ‌ چرا چو مستان آشفته آمدش دستار
فرح فزای درونها عـذار لاله و گل ‌ ‌ سرور بخش روانها سرور صلصل و سار
چو روی ساقی جشن امیر کشورگیر ‌ ‌ چو لحن مطرب بزم خدیو ملک‌گذار
سپهر رتبه محمد حسینخان کآمـد ‌ ‌ بجاه قـدوهٔ[4] اخیار و قبلهٔ احـرار
ینال یال و فریبرز بُرز و سام حسام ‌ ‌ تکین نگین وفریدون‌فر وپشن پیکار
سحاب فیض وفلک رتبت و ستاره ستور ‌ ‌ شهاب سهم و قمر طلعت و سپهر آثار
خجسته‌خصلت‌وفرخنده‌فال‌و روشنرای ‌ ‌ ستوده سیرت و صاحب ضمیر ونیکوکار
فلک شکوه و قدر قدرت و قضا فرمان ‌ ‌ ملک گروه وملک‌چاکر و جهان سالار
فرشته فطرت و فـیروز روز و فرخ رخ ‌ ‌ ظفر مصاحب ونصرت‌قرین ودولت‌یار
مهان مهین و سران سرور و ملک دربان ‌ ‌ زمانه زیب و زمین زیور و فلک دربار
زهی کریم نهادی کـه بی‌طلب دریافت ‌ ‌ بآستان تو منظور خویشتن مـن زار[5]
خهی خجسته خصالی که بی‌تعب برسید ‌ ‌ بحضرت تو بمقصود خویشتن من سار[6]
مدام خسرو و کی ای سلالـهٔ اعیان ‌ ‌ همیشه حاتم و معن[7] ای خلاصهٔ اخیار
بجیش حشمت تو چاکران غاشیه بر ‌ ‌ بخوان نعمت تو بندگان راتبه خوار
کنند از گهر صافیت نسا و رجـال ‌ ‌ کنند از کرم کافیت صغار و کبار
ثنای حضرت تـو باالغدوّ والآصال[8] ‌ ‌ دعای دولت تـو بالعشی والابکار[9]

۱ ـ عقار : شراب ۲ ـ نسخهٔ مل ، نخورده ۳ ـ غنینه : درلغت بمعنی جای زنبور و نحل ضبط شده ودر این دیوان همه‌جا بمعنی ظرف شراب آمده‌است ۴ ـ قدوه : پیشوا ۵ ـ من زار : کسیکه زیارت‌کرد ۶ ـ من سار : کسیکه سیر کرد ۷ ـ حاتم طائی ومعن‌بن زائده دونفر از بزرگان عرب‌که حکایات جود و بخشش آنان زبانزد و ضرب‌المثلست ۸ ـ غدو والآصال : بامداد وشبانگاه ۹ـعشی والابکار : شب وصبح

دهد چو بازوی عدل‌تو برضعیفان زور   شود چو شحنهٔ عدل تو با حقیران یار
کند بپای جسارت گذر بگرگ غزال   کند بچشم حقارت نظر بباز حقار
نزاده مادر دوران بصد هزار قرون[1]   ندیده دیدهٔ گردون بصد هزار مدار
بعزم چون‌تو سلیل وبحزم چون‌تو پسر   ببزم چون توجوان وبرزم چون‌توسوار
اگر شوند کواکب تمام نامه نویس   وگر شوند ملایك تمام صفحه نگار[2]
بصد شتاب نگارند تا بصبح نشور   بصد شتاب شمارند تا بروز شمار
مکارمت ننگارند بابی از ابواب   مآثرت نشمارند عشری از اعشار
یکی چوتو بدو گیتی‌ز پنج حس وسه‌روح   بشش جهة نبود ز اتصال هفت وچهار
برزم رایت عالیت آیت نصرت[3]   ببزم همت وافیت آفت دینار
قضا بدرگه تو چاکریست فرمانبر   قدر بخرگه تو بنده بیست خدمتگار
بهر دیار که کفّ کفایتت بازست   در آن دیار رخ فاقه ننگرد دیّار
بدست ناقد[4] جود تو هست گاه کرم   درست[5] مغربی مهر، ناتمام عیار
بگرد حکم تو گردد سپهر پرگاری   بگرد مرکز پرگار چون‌خط پرگار
نبی یثرب و بطحا برحمت و کرمی   معاشران بحریمت مهاجر و انصار
کسی که با تو بود خصم، در سیه‌بختی   ببخت تیرهٔ خویشش بخوشدلی بگذار
که رخت بخت عدویت سپید می‌نشود   ببحر چرخ شود آفتابش ار قصّار[6]
چو از خدایت خداوند را خداوندی   خدای خصم خداوند نیز سازد خوار
در آن زمان که کند در هزاهز[7] ناورد   در آن نفس که کند در کشاکش پیکار
سم سمند یلان پشت گاو و ماهی ریش   سر سنان سران روی مهر و ماه نگار
ز زخم صارم برّان درین وسیع فضا   ز بیم بیلك پرّان درین بلند حصار

---

١ ـ نسخهٔ ب، قران   ٢ ـ نسخهٔ مل ، شمار   ٣ ـ نسخهٔ ب، منصور   ٤ ـ ناقد : باصطلاح معمول‌صراف را گویند   ٥ ـ درست: اینجا بمعنی زرمسکوك آمده‌است   ٧ـ قصار : گازر   ٧ ـ هزاهز: هنگامه و شدت نبرد

بانتقام گرو برده گیتی از گـردون بانهزام سبق جسته ثابت از سیار
در افکنند بمیدان یلان پیل افکن درآورنـد بهامون سران شیر شکار
ز سم اسب تزلزل بمرکـز اغبـر ز گرد رزم تخلخل بگنبد دوّار
ز بسکه افعی رمحست در زمین پویان ز بسکه طایر تیرست در هـوا طیار
رماح را همه پیکر نهفته در پیکر سهام را همه پیکان نشسته بر سوفار
بسوی خصم تو ایشهریار چرخ سریر بدشت رزم تو ای کامگار کوه وقـار
چومار گرزه بر آری[1] سنان خاره‌شکاف چو شیر شرزه برانی[2] سمند خوشرفتار
نهی بعرصهٔ صحرا ز تیغ برق افشان نهی بساحت بیدا ز رمح صاعقه بار
زکاسهٔ سر شیران ابا[3] بکاسهٔ مـور ز سفرهٔ تن پیلان غـذا بسفرهٔ مار
چو بریمین ز یسار آوری یمانی تیغ یلان بخاك درافتند از یمین و یسار
ز آفتاب حسامت نهان شوند اعـدا چو ز آفتاب جهانتاب ثابت و سیار
خدایگانا نبود شگفت اگـر رنجور بر مسیح کند درد خویشتن اظهـار
فلك فکند جدا روزگاری از وطنـم که روزگار فلك تیره‌باد چون شب تار
هزار شکر که از دولتت پس از ده سال بکام خویش گذارم فتاد سوی دیـار
دیار و یار چو بودند لازم و ملـزوم شدم بهمت تو در دیار همسر یـار
برنج وام گرفتار گشتم و دانـی که نیست داروی آن غیر شربت دینار
چوزنده رودسرشکم زبی‌زری جاریست عجب‌تر آنکه منم زنده‌رود را سالار
چه می‌شود که نوازش کنی بمرسومم که نیست جز بخداوندگارم استظهار
همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات مدام تا که فلك را بود شتاب و مدار
قرار حشمت تو چون زمین بود بثبات مدار دولت تو چون فلك بود بقـرار

۱ ـ نسخهٔ مل ، برانی ۲ ـ نسخهٔ مل ، براری ۳ ـ ابا : بمعنی آش‌کدآنرا «با» نیز گویند چون شوربا وسکبا وامثال آن

در مدح میرزا جعفر

دارم از آسمان کجرفتار / دل پرخون ودیدهٔ خونبار
آه کز جور عالم جافی / آه کز دور گنبد دوار
خفته[۱] برمهدخواجگی اوباش / مانده در بند بندگی احرار
از جفای جهان جور نهاد / از مدار سپهر کینه مدار
خیره اردالی گشته بر اشراف / چیره اشرار گشته بر اخیار
از جفا گه بخرمن نیکان / از ستم گه بکشتهٔ ابرار
آتش افکنده باد در خرداد / آذر افشانده ابر در آزار
با بزرگـان ملکت و ملت / بر[۲] گدایان برزن و بازار
خصم بدخواه گیتی و گردون / یار غمخوار ثابت و سیار
از عناد[۳] جهان نا زیبـا / از جفای سپهر ناهنجار
پوست برجسم مهتران زندان / مژه بر چشم سروران مسمار
خلقی ازگردش زمان سَرور / قومی از سیر آسمان سالار
کسوت پیکر همه پالان / افسر تارك همه افسار
همه‌چونروزگار، جورسرشت / همه‌چون آسمان، ستیزه‌شعار
چون اجل جمله هادم[۴] لذات / چون‌فلك جمله قاطع اعمار
همه‌درحرص‌ودرشره چونمور / همه درجور ودرجفا چونمار
همه بر قوم طاغیان سرور / همه برخیل یاغیان سردار
همه‌چون‌چشم‌عاشقان‌خونریز / همه‌چون‌لعل‌دلبران‌خونخوار

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، در ۲ ــ نسخهٔ ب ، با ۳ ــ عناد : بباطل گرویدن ۴ ــ هادم : ویران‌کننده

همه چون نرگس بتّان فتان   همه چون طره بتان طرار
مایهٔ ضر همه چو کلب عقور[۱]   دایهٔ شر همه چو دُرد عقار[۲]
همه سرمایهٔ هزار اندوه   همه سر فتنهٔ هزار آزار
همه پابست رشتهٔ نخوت   همه سرمست بادهٔ پندار
علم را کند از همه دندان   جهل را تیز از همه بازار
کفر را جمله محیی عادات   شرع را جمله ماحی آثار
هم کلیم از عنادشان در تیه   هم مسیح از جفایشان بر دار
همه را بسته سال و مه سفره   همه را باز روز و شب شلوار
جودت و آن گروه سنقر[۳] و هند   جود و آن قوم طوطی و بلغار
مایهٔ رنج و محنت و اندوه   دایهٔ درد و ذلت و تیمار
ناخوش و زشت خو چو بوزینه   دژم و تیره رو چو بوتیمار[۴]
سینه‌ها از جفای ایشان ریش   دیده‌ها از لقای ایشان تار
زان گروه ستمگر جانی[۵]   زان فریق سیه دل غدّار
طفل برزن بناله و شیون   پیر برزین[۶] بزاری و زنهار
کنده شلوار پیر باده فروش   برده دستار شیخ صومعه دار
همه در ذکر غصب دانهٔ مور   همه در فکر نهب مهرهٔ مار
همه بسترده از ثعالب[۷] موی   همه بربوده از عناکب[۸] تار
برده آن ناکسان کافر کیش   برده آن مشرکان بد کردار
اثر از ناله ناله از سینه   رنگ از لاله لاله از کهسار

---

۱ ـ کلب عقور : سگ گزنده ۲ ـ عقار : شراب ۳ ـ سنقر : مرغیکه بدان شکار گیرند چون بازی ۴ ـ بوتیمار ، نام مرغیست که برکنار آب مینشیند و از آن نمیخورد باندیشهٔ آن که مبادا آب کاهش یابد ۵ ـ نسخهٔ ب ، جافی ۶ ـ نسخهٔ ب ، برزن
۷ـ ثعالب: جمع ثعلب بمعنی روباه ۸ـ عناکب جمع عنکبوتست

از شره[۱] رفته خاك هر برزن　　از طمع برده كاه هر ديوار
برده افكنده گر نظر بحرم　　برده آورده چون گذر بمزار
حجر از كعبه وز حجر حرمت　　كفن از مرده وز كفن آهار
هريك از بهر اخذ ديناری　　ريخته خون مالك دينار
وز برای صدور مثقالی　　كرده صدر صدور را افگار
با چنين خلق زيستن مشكل　　با چنين قوم زندگی دشوار
ظلم و بيداد بين كه روبه پير　　جور و تيمار بين كه صعوهٔ زار
دل ضيغم بدرّد از مخلب　　چشم شاهين بر آرد از منقار
آسمان از نهيب نائبه پست　　آفتاب از كسوف حادثه تار
معجر پير زال آمده خود　　مغفر پور زال گشته خمار[۲]
جم بزندان ديو كرده مقر　　ديو بر تخت جم گرفته قرار
زاغ در نغمه های موسيقی　　بوم در ناله های موسيقار
طرهٔ حور پای بند ستور　　روضهٔ خلد پايگاه حمار
پری افكنده پرده بر عارض　　ديو بگشاده برقع از رخسار
ده زبان هر پليد چون سوسن　　بی‌زبان هر فصيح چون سوفار
رشك بر مشك ميدهد صلصال　　فخر بر لعل ميكند فخّار[۳]
شير از مور زار بيند زور　　پيل از نيش پشه گردد زار
مانده ازمور مار گرزه ستوه　　گشته از گور شيرشرزه فكار
ظلم و بيداد بين كه كرده ذليل　　جور و طغيان نگر كه ساخته خوار
جهل بوجهل احمد مرسل　　مكر بوبكر حيدر كرّار

---

۱ ـ شره : آز و طمع　　۲ ـ خمار : روبند　　۳ ـ صلصال : گل خشك شده ، فخار : سفال

آه ازین روزگار شعبده باز — آه ازین آسمان کجرفتار
که نباشد بجز جفایش شغل — که نباشد بجز عنادش کار
بردلم هر زمان زند نشتر — بر سرم هر نفس نهد منشار[1]
نایم ازنوحه همچو نی نالان — جسمم ازناله همچونال[2] نزار
گر ستانم چمانه[3] از ساقی — ور نمایم نظاره بر گلزار
باده بر خاطرم رساند غم — لاله بر دیده‌ام خلاند خار
نفکنم گر بود بحور نظر — نکنم گر بود بخلد گذار
تار در چشم من مه نخشب — خوار درپیش من بت‌فرخار
خاصه بی‌روی آفتاب وفا — خاصه بی کوی آسمان وقار
فخر ایـام میرزا جعفر — آن نکوسیرت نکو آثار
آن که باشد ز سروران ممتاز — چون علی از مهاجر وانصار
آن که از خنجر شرربارش — عمر اشرار کم بود ز شرار
هر کجا رخش کین برانگیزد — مرگ‌مضمر بوددر آنمضمار[4]
هر کجا دست جود بگشاید — بشکنند قدر درهم و دینار
زبدهٔ نسل موسی کاظـم — نخبهٔ آل احمد مختار
کان ز یسر یسار او بیمین — یم ز یمن یمین او بیسار
جاه اورا زاوج گردون ننگ — رای او را ز مهر تابان عار
کف کافیش منبع افضال — دل صافیش مطلع انوار
بکشش گر کفش گهر دادی — سایلانرا ببارگه گه بار
بهر یکروز جود بایستش — اختران گوهر آسمان طیّار

---

۱ ـ منشار : اره ۲ ـ نال : رشته‌یی درمیان نی قلم ۳ ـ چمانه : پیمانه
٤ ـ مضمر : پوشیده ، مضمار میدان

نفحه‌یی از روایح کرمش	آورد گر بسوی باغ گذار
تا قیامت دگر برون نایـد	دست بی زر زآستین چنار
ایجهان جلالـرا داور	ای سپهر کمالرا دادار
چون رخت بود مهر درپرتو	چون‌درت‌بود چرخ درمقدار
مهررا گر نبود نقص کسوف	چرخرا گر نبود رنج دوار
چون کفت‌بود ابر در ریزش	چون دلت بود بحر درایثار
گر نبودش ز رعد ناله بدل	گر نبودش زموج چین‌بعذار
مهر رایت‌شود چو نورافشان	ابر کلکت شود چو غالیه بار
تار گردند روشنان سپهر	خوار گردند آهوان تتار
ببرت ای یگانهٔ آفاق	بدرت ای خلاصهٔ اخیار
زحل فتنه جوی غارتگر	زهرهٔ بذله گوی شیرینکار
چون‌وشاقانت‌روزوشب‌بوثاق	چون‌جواریت سال ومه‌بجوار
گر ملایك شوند صفحه‌شمر	ور کواکب شوند نامه نگار[1]
ننگارند تا بصبح نشور	نشمارند تا بـروز شمار
مأثرات تو بابی از ابواب	مکرمات تو عشری از اعشار
بضعیفان دهد چوعدل‌توزور	بحقیران شود چو لطف تویار
باز بازوی خسروان نکند	بحقارت نظر بسوی حقار
ذکرجودتوای جهان جلال	صیت عدل تو ای سپهر وقار
هم زمین را رسیده براقطاع	هم فلك را فتاده بر اقطار

---

۱ ـ این بیت وچهار بیت بعداز آن وچند بیت دیگرازاین‌قصیده لفظاً ومعناً باتغییر وزن در قصیده‌یی‌که بمطلع

بیا که موسم دی رفت وگشت فصل‌بهار .	بیار باده که مستند مردم هشیار

درمدح محمد حسینخان ساخته تکرارشده است «صفحه۲۰۹»

نوبتی جهان جاه ترا ‌ ‌ ‌ ای جهان جلال را سالار
کوس آورده کسری ازمدین ‌ ‌ ‌ سنج آورده سنجر از سنجار
شد چوشد نامهٔتو خامه‌پذیر ‌ ‌ ‌ شد چو شد خامهٔتو نامه‌نگار
غیرت افزای صفحهٔ نقاش ‌ ‌ ‌ رشك فرمای طبلهٔ عطار
پیش‌جاه‌تو اوج گردون‌پست ‌ ‌ ‌ پیش رای تو مهر تابان تار
کف کافیت بذل را میزان ‌ ‌ ‌ دل صافیت فضل را معیار
آسمان آستان بارگهت ‌ ‌ ‌ اختران چاکران خدمتگار
کیست کیوان غلامکی‌هندو ‌ ‌ ‌ بدرت‌خواجه‌تاش‌حاجب[1] بار
مشتری کان مهندس فلکست ‌ ‌ ‌ خوان‌فضل‌تراست‌راتبه‌خوار[2]
چاك بهرام را کند پیکر ‌ ‌ ‌ بیلك چاکر تو در پیکار
مهر از بهر فرش ایوانت ‌ ‌ ‌ میتنند در سپهر زرین تار
زهره در نغمه های موسیقی ‌ ‌ ‌ در سرایت بلحن موسیقار
تا مدیح ترا نگارد تیر ‌ ‌ ‌ زآسمان‌باشدش بکف طومار
مه شود گاه جام و گه مینا ‌ ‌ ‌ چونشوی‌جامجوی‌وباده‌گسار
هم ملك را مدایحت اوراد ‌ ‌ ‌ هم فلك را محامدت اذکار
هم فلاطون بدر گهت چاکر ‌ ‌ ‌ هم ارسطو بخر گهت پاکار[3]
عرصهٔ حکمت ترا نه کران ‌ ‌ ‌ قلزم دانش ترا نه کنار
طلعتت را کلیم غاشیه بر ‌ ‌ ‌ نفست را مسیح مجمره دار
کیست‌لقمان که‌باتواش‌سنجم ‌ ‌ ‌ کس نسنجد مسیح با بیطار
توی آنکس که‌عیسی‌ازشوقت ‌ ‌ ‌ گشته در چارمین‌فلك بیمار
ایکه‌زهر از کف‌توچون شهدست ‌ ‌ ‌ شهدمن گشته بیتوزهر گوار

---

۱ ـ نسخهٔ ب، صاحب ۲ ـ راتبه : وظیفه ۳ ـ پاکار : کسیکه کارهای کوچك باو رجوع شود

هیچ دانی که در غمت چونم ای بهر غم غمت مراغمخوار
گرد از هستیم برانگیزد بیتو همواره چرخ ناهموار
چشمهٔ خون تراود از چشمم درغمت چون‌دهم بدیده‌فشار
نام تو ای مرا تو مستظهر یاد تو ای مرا تو استظهار
ذکر من بالغدوّ والاصال فکر من بالعشی والابکار[1]
بپرانندهٔ می از انگور بدمانندهٔ گل از گلزار
که بود بیتو می بجامم خون که بود بیتو گل بچشمم خار
بخدایی که قدرتش آورد نور و ظلمت قرین لیل ونهار
که مرا روز و روزگار بود همچو شب بیرخ تو تیره وتار
بحکیمی که آسمان و زمین دارد از حکمتش قرار ومدار
شامگاهان که دیدهٔ گردون اشك انجم پراکند بعذار
تا سحرگه ز دوریت دارم دیده اختر شمار و گوهربار
بامدادان که دیدهٔ گردون بقدومت کند سپهر نثار
تا شبانگه زحسرت[2] تو کنم پرگهر از نثار دیده کنار
بی‌تو ای‌هجرتوچوبادخزان بی‌تو ای وصل‌تو چو ابربهار
آه سردم چو باد در آذر چشم تارم چو ابر در آزار
یکطرف فکرخدمت‌مخدوم یکطرف یاد صحبت دلدار
الغرض‌ای‌انیس‌ومونس‌جان دلم افگار دارد این افکار
چون‌بصد درد وغم‌برانگیزد از وجودم جدایی تو غبار
حسرت و درد من بیاد آور که بحسرت ز درد مردم زار
بازگو کاین‌شهید زار منست چون گذارت فتد مرا بمزار

---

۱ ـ غدو والاصال : صبح وشب ، عشی والابکار : شام وبامداد ۲ـ نسخهٔب ، بحضرت

تا که باشد بگرد مرکز خاك　　هفت پرگار آسمان بمدار

باد از سیر چرخ پرگاری　　حکم تو مرکز آسمان پرگار

تا که نام از دیار و یار بود　　خاطرت شادمان ز یار و دیار

درمدح محمد ولی میرزا

از در لیلی وشی شیرین صفت کردم سفر　　خار مجنونم بپا و شور فرهادم بسر

بادلی پرجوش وجانی پرخروش از بیم هجر　　از درم ناگه درآمد آن نگار سیمبر

سوخته از حسرتش جان پریرویان چین　　ریخته از غیرتش اشك بتان کاشغر

عقده‌های کار من فاشش ز چین ابروان　　رنجهای جان من پیداش از چشمان تر

گاه از نرگس ببرگ لاله افشاندی گلاب　　گاه در یاقوت بر لعل تر افشاندی گهر

گاه آزردی ز رنج و گه گسستی از عنا　　قرص خورشید ازهلال وعقد پروین برقمر

گفت ای برجسم من یعنی بجان زحمت پسند　　گفت ای بر جان خود یعنی بمن بیداد گر

ازچومن یاری کنی دوری، پسندی بی سبب؟　　رنج برجان وخطر برخاطر وخون در[1] جگر

هیچ عاقل را شنیدستی که بگزیند بطبع　　نیش برجدوار[2] وسم برشهد وحنظل برشکر

هین مکش دست طرب ازخوان وصلی بس خطیر　　هان منه پای طلب در راه هجری پرخطر

هان وهان بگذر که برکارت همی خندد قضا　　هین وهین بنگر که برحالت همی گرید قدر

چشم دار از نشتر اختر نکردت چشم کور　　گوش کن کز زیبق گردون نکردت گوش کر

الفرار از ناوك دلدوز حرمان الفرار　　الحذر از آتش جانسوز هجران الحذر

گاه گفتی ای در آغاز محبت بیوفا　　گاه گفتی ای ز انجام مودت بیخبر

گاه گفت ای درطریق آشنایی سست پی　　گاه گفت ای در هوای بیوفایی تیز پر

برمن و برجان من بخشای ای بیرحم دل　　بر خود و برجان خود رحم آر ای بیدادگر

رهزنت شوق کدامین درشد آخر کاین زمان　　از درم خواهی شدن وادی بوادی در بدر

جز بر من از بلاهای زمین «این المناص»[3]　　جز در من از جفا های زمان «این المفر»

گفتم آری هر که ازبزم حضورت شدجدا　　گویدش هردم سروش غیب «کلالا و زر»[4]

لیك دارم شوق درگاهی حرم حرمت که هست　　پیش عقل خرده بین خاك درش کحل بصر[5]

۱ـ نسخهٔ ب، بر　۲ ـ جدوار ریشهٔ گیاهی سیاه رنگ ومخروطی شکل که خوردن آن دفع زهر عقرب کند　۳ ـ مناص : جای درنگ وفرار　۴ ـ سورة القیمة «۷۴ـ۱۱» یعنی نه چنینست پناهی نیست　۵ ـ نسخهٔ ب ، کحل البصر : سرمهٔ چشم

در گهی کش همچو کعبه آمن آمد من دخل … در گهی کش چون سفینه هالك آمد من هجر
در گهی کامدهزارش فخر بر گردون که هست … حاجبان سرور اربـاب معنی را مقـر
آفتاب خاوری شهزادهٔ فرخ ولی … آنکه زان باشد زمین و آسمانرا زیب وفر
آنکه باشد معدن اقبال را رخشنده دُر … آنکه باشد قلزم افضال را تابان گهر
آنکه حکم محکمش امضای فرمان قضا … آنکه امر جاریش عنوان توقیع قـدر
آن خداوندی که بردرگاه او از افتخار … خاك بوسند آفتاب و ماه هرشام و سحر
آن سرافرازی که باشد دروجودش مجتمع … جودوجودت دادودانش عقل‌ودین فضل‌وهنر
ای زتف برق قهرت کشتزار فتنه خشك … وی ز رشح ابر جودت مزرع آمال تر
ای نظام الملك والمله که از رای تو یافت … ملك‌وملت زینت‌وشان فضل‌ودانش زیب‌وفر
با وجودت مملکت ایمن بود از حادثات … زانکه تدبیرت بود تیر حوادث را سپر
ماه بی ایمای ابرویت کجا سر بر زنـد … دارد از تیغ تو بیم معجز شق القمـر
کوه پیکر رخش دریایی نژادت را بود … گاه سیر کوه و بحرش کوه دشت و بحر بر
خصم بدخواهت تواندشد ترا شبه و نظیر … گرشودچون‌مصطفی بوجهل‌وچون‌حیدرعمر
بحرراچون طبع تو گفتم شمارم عقل گفت … درشمار بحر عمان کی شمارد کس شمر[1]
دست گوهر بارتو ابری که‌چو نشد قطره بار … رای‌ملك آرای‌تومهریکه چو نشد جلوه گر
در میان هرقطره‌اش را بحرعمان مختفی … در درون هر ذره‌اش را مهر تابان مستتر
گردداین‌زرین‌هماچون‌مرغ‌عیسی تیره‌روز … بی‌هوایت گر برآرد زاشیان یکروز سر
مرغ عیسی آشیان بر منظر عیسی کند … گر گشاید در هوای بام ایوان تـو پر
ابر اگر بر کوثر لطفت یکی آرد گذار … باد اگر بر شعلهٔ قهرت یکی سازد گذر
درزمین دوزخ آن‌سازد زنیران سرو و گل … درهوای جنت آن سوزد زطوبی برك‌و بر
باشد از رشك صریر کلك گوهر سلك تو … زهرهٔ رامشگر اندر بزم گردون نوحه گر
خامه‌ات آمد ببستان کمال آن نونهال … کاید آنرا هر زمان از درو گوهر صدثمر
خط عنبر فامت ار میدیـد شاه غزنـوی … خط مشکین ایازش زشت[2] می‌شد درنظر
خامه چون گیری که نظم و نگاری نامه‌یی … خون‌شود ازرشك‌آن درناف‌آهو مشك‌تر
هرنفس از حجلهٔ طبعت عیان زیبا بتی … غیرت عذرا و لیلی رشك شیرین و شکر
هریکی زیبا نگـاری جانفزا و دلفریب … هر یکی عذرا عذاری نازنین و عشوه گر
طبع گوهر زای تو آن مریم آبستنست … کاورد در هر نفس صد عیسی والا گهـر

۱ـ شمر، آبگیر و زمین پست که درآن‌آب باران فراهم‌گردد   ۲ ـ نسخهٔ ب، خار

ای خداوندی که گر نازی بخود زیبد از آنک   بر تو نازد مادر گیتی چو مریم بر پسر
این محقر تحفهٔ خود را که باشد چون خزف   قابل بزمت نبود افشاندمت بر خاک در
گرچه درخور نیستت لیکن زهی بخت بلند   کز قبولت ایخداوند جهان یابد نظر
صاحبا گر مدح من شایستهٔ ممدوح نیست   از دوعیب آمد ولیکن پاک چون ابراز مطر
شاعران مشاطه‌سان زیور کنند افکار بکر   در جمال طبع بهر جلب نفع و دفع ضر
این سیه‌کارانش خوانند از طمع روح الامین   از حطام[1] دنیوی گر دیو باشد بهره‌ور
لیکن این دوشیزگان از ننگ و عار این دوعیب   دامنی دارند از دامان مریم پاک‌تر
نه ز شرم کذب یکره در نقاب آورده رخ   نه ز آزرم طمع یکدم بزیر افکنده سر
هان صبا بربند لب از مدحتش چون نیستی   جز دعای حضرتش شایستهٔ کار دگر
پیش ارباب خرد اولی ز اطناب اختصار   نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر
ذلت و عزت بعالم تا ز مردم شد مثل   دوستی و دشمنی تا در جهان آمد ثمر
دشمنت را خار ذلت هر زمان بادا بپا   دوستت را تاج عزت هر زمان بادا بسر
تا که باشد آفتاب و سایه بادا رای تو   آفتاب سایه گستر سایهٔ خورشید اثر

لغز خربزه

کیست آن یل که ززرین زره آراسته بر   بسته ده تیغ بپیرامن آن جوشن زر
گاه بر تخت زمرد چو امیرانش پای   گاه بر خاک مذلت چو اسیرانش سر
بود آرامش قومش همه مکنون ضمیر   بود آسایش خلقش همه منظور نظر
زده بر سینهٔ بی‌کینه‌اش آن یک دشنه   زده بر پیکر جانپرورش این یک خنجر
شهریاریست که با جوشن و تیغ ازوادی   در همه سال بهر شهر براند لشکر
گرچه دارایی او را همه از جان طلبند   ولی از دشنه چو داراش بدرند جگر
از مرارت شده گه خجلت کام عاشق   از حلاوت شده گه عبرت لعل دلبر
گاه در برقع زنگاریش افروخته رخ   گاه از اطلس زر پیچیش آراسته بر
گر چو مریم نه ز روح القدسش فیض رسد   از چه دوشیزه شد آبستن چندین گوهر
ور چو یوسف نه ستم دید ز اخوان غیور   مالکش از چه ببازار برد از پی زر
گه بپهلو خوردش خنجر کین چون دارا   گه بتارک بودش افسر زر چو سکندر
آسمانیست عجب زانکه شب و روز آنرا   ده هلالست و سه پروین و هزاران اختر

---

۱ ـ حطام: متاع و خواسته

زان مهندس که در اوهام نبندد صورت / مرتسم صفحهٔ زرینش بـاشکال صور
شکلهایش همه بر ذات مهندس برهان / بود اقلیدس از آن والـه و حیران آزر
لوحش الله از آن رتبه که دادش یزدان / کـه سپاسست و ستایش بـوی از پیغمبر
گرچه چون‌شهد بود پیکر آن‌چشمهٔ نفع / لیك با شهد مقارن چـو شود عین ضرر
گرچه بکرست ولی چون‌دوزمانش‌افتد / بکر بر جـا نگذارد[1] بجهان یك دختر
این لغز را که سرودم بتو ای شاگردك / حل آنرا اگـرت هست هوایـی در سر
رو بر خواجهٔ من معنی ازو[2] باز بجوی / کـه بانمام صبا دوش چه بـودت منظر
کش بامید نوال تـو سحرگه دیـدم / طبقی در بر و گزلك بکف و گوش بدر
گـر بگوید که بیادم نبود گـو بغلام / آنچه گفتی ببر و نـام زر و سیم مبر
باز پرسید که مقدار چه بـاشد گفتی / آنچه گنجایش خورست[3] و توانایی خر
باز گفتیش بتأکید کـه هـان میبایـد / همه چون شعرصبا عذب‌وخوش‌وپخته‌وتر
باز گفتیش که گر پخته نگردیده هنوز / سیم برگیر و ز بستان فلان خواجه بخر
باز گفتیش که زنهار مبر نام رسوم / ور بـرت هدیه یی آرند بآنهم منگـر
باز گفتیش که کاری نکنی در بـر او / که ز خر بندگیت نام نهد بنـدهٔ خر
باز گفتیش چنان رسم ادب مرعی دار / که بر او تو بـری هدیهٔ من بـار دگر
مرحبا خواجه کـه ز آغاز منش دانستم / که چنین بنده نوازست وچنین خوب‌سیر
هم ظریفست وهم آزاده وهم نادره گوی / هم حریفست وهم الفتده وهم طیبت گر
نه چو احباب دگر شیوهٔ‌او کذب‌وخلاف / نه چو یاران دگر پیشه او بوك ومگر
الحق امروز چنین خواجه غنیمت باشد / که شب و روز بود در غم ارباب هنر
ور بگوید که ز من دور شو وژاژمخای / که مرا نیست از این قصه و افسانه خبر
آخرین شعر لغز را ببر خواجه بخوان / بر سر معنی آنش بگـذار و بگـذر

لغز بادبیزن

چه مرغیست آنمرغ فرخنده پیکر / که او را یکی پای باشد یکی پر
شب وروزباشد چو مرغان پرافشان / ولیکن نه بر طرز مرغان دیگر
نشیند گشایی ز پایش چو رشته / بپرد گـذاری بساقش چو چنبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بگذارد ۲ ـ نسخهٔ ب ، ازان ۳ ـ خور : خورجین

پدید آیدش از پر و بـال رنگین تصاویـر مانـی تماثیـل آزر
ز مرغی شد آنمرغ پیدا که آمد بفرشش نهان پا بعرش عیان سر
همش مخلبی خجلت رمح و دشنه همش بیضه یی غیرت شهد و شکر
ز بهر رخ خوبرویـان زیبـا چو مرغ دل من زند روز و شب پر
نه زاغ و نه طاوس باشد ولیکن سیه زاغ ازو گشته طـاوس پیکر
جز آن بوالعجب مرغ هرگز بگیتی شنیدی که مرغی بود کیمیاگر
گر او نیست دانای اکسیر اعظم بصنعت ز آهن چرا می کند زر
بسالی سه مه می کند پر فشانـی بکنجیست آسوده نه ماه دیگر
زعیسی اگر مرغ گل شد پرافشان شد این بی‌مسیح ازخشب بال گستر
کباب ازدمش چون دل زار عاشق همیسوزد و خون فشاند بـر آذر
چو راند ز شهد رخ گلرخانش مگس را ز دستش بود دست بر سر
شبه زان شود گاه یاقوت چهره زحل را کند گـاه مرّیخ منظر
حجاب نظر چون شود سوی گردون چو گردون نماید تن او پر اختر
بقوت از آن فتنهٔ رود[1] کنعان در آزار ازو لشکر پـور آزر
پری نبود امـا پریوار گـردد بانـواع صورت بگیتی مصور
ز ترویج آذر کند در حزیـران ز آذر حزیران بـرآرد در آذر
ز سیمین انامـل پربـزادگانش گهی بسته خلخال و گه کرده پرگر[2]
گهی در کف زنگیان[3] جسته مأوی چو ترکان رخ زنگیان کرده احمر
هم آسوده از وی بود جسم جانان هم آشفته از وی شود زلف دلبـر
ز ترویج گردیده بر خلق گیتی چو خلق خداوند من روحپرور

۱ـرود اینجا بمعنی پسر وکنایه ازحضرت یوسفست ۲ـپرگر : طوقیست که ملوك باستان بگردن میافکندند و بگردن اسب نیزمیاآویختند ۳ ـ نسخهٔ مل ، مادیان

لغز عینک

کیست آن پیر خمیده‌قد پاکیزه ضمیر — که‌ز روشن‌دلیش همچو جوان گردد پیر
همچو پیرانش قدو همچو جوانانش خد — لیك پیران زجوانان شده زو فایده گیر
مردم چشم جهانیست که از مردمیش — مردمان: آمده روشندل وپاکیزه ضمیر
گاه او را بسرو گشته هماغوش وهمال — گاه او را بسرین آمده مانند و نظیر
گه چو احمدبودش دربن‌غاری مسکن — گه ازآن‌غار چواحمدشده‌معراج‌مسیر
مینماید بنظر همچو دو سیمین هودج — ماهرویی که درآن آمده با رای منیر
یا که درحلقهٔ یکرشته دو درویش ببند — یا که در چنبر یك‌بند دو مهروی اسیر
یا که پیریست فسونساز ز روی ونیرنگ — جوی شیر آورد اندر نظر ازچشمهٔ قیر
یا دو چینی‌صنم آسوده بیك سیمین مهد — خورده هندوبچگان ازسرپستانش شیر
گاه درتیغهٔ کوهی بودش جا چوپلنگ — گاه در گوشهٔ غابی‌بود آسوده چو شیر
تا برافراخته گردون وبرافروخته مهر — منزل مهر بود بر زبر و ابر بزیر
این بود مهر منیری که همی بخشد نور — بر زبر باشدش از بوالعجبی ابر مطیر
نیست او را خرد اما بسیاق بخرد — نیست او را هنر اما بطریق نحریر[1]
کرده بر شیخ کهنسال مشاکل پیدا — کرده بر پیر خردمند مسائل تقریر
دل او قابل رخسار جوانان نشود — تا نگردد رخ گلناریشان همچو زریر
چشم پیران شده یعقوب صفت‌روشن ازو — بوی پیراهن یوسف مگر آورده بشیر
یا که خاك در شهزادهٔ اعظم باشد — که ازآن‌دیدهٔ صاحبنظران گشته‌بصیر

---

۱ ـ نحریر ، زیرك ، دانا ، ماهر وبصیر در هرکار

در مرثیه

هان یکی ای آسمان بنگر بچشم روزگار — تا شود چشم ترا خونین سرشك آموزگار
آسمان در ناله بینم درتو[1] ای رعد نوان — اختران درگریه یابم از تو ای ابر بهار
سوز داری سوز شاید گر بنالی زیر زیر — درد داری درد زیبد گر بگریی زار زار
آسمان وغمگساری این چه حرف ای هوشمند — اختران و مهربانی این چه راز ای هوشیار
ازنورد آسمان آهنگ غمخواری مجوی — از مدار اختران چشم وفاداری مدار
ای بسا جانان که برد این آسمان جان گسل — ای بسا مردان که خورد این اژدهای مردخوار
ای بسا رنگین تذروان کز زمانهٔ ناپسند — ای بسا رعنا غزالان کز ستارهٔ نابکار
خامه خامه[2] گرد براین تیره زاغان برفشان — توده توده خاك بر آن زشت گوران پی سپار
چندچون گوران دل غافل ازین درنده شیر — چندچون موران جان مایل بدین افسرده مار
رخ چه تابی از فنا کان ویژهٔ پروردگان — دل چه بندی بر بقا کان خاصهٔ پروردگار
ترکتازان زمانرا طفل زاید در نخست — برگ ریزان خزان را شاخ جوشد در بهار
بانوی ایوان فرزند گزین دادگر — تیره مشکوی بازوی یمین شهریار
پاك دخت عم آن گیهان خدای تاجور — دست پخت جفت آن گیتی گشای تاجدار
مهد آن شهزادهٔ آزاده را خرم بهشت — باغ آن فرزانهٔ فرخنده را رنگین بهار
گردن مجد و خدارت را همایون مرسله[3] — گوش آزرم وطهارت را گرامی گوشوار
ساعد شرم و ادب را یاره[4] پروین طراز — تارك اصل و نسب را افسر گوهر نگار
زین جهان کش خاك گر کافور وعنبر ناپسند — زین سرا کش آب گر تسنیم و کوثر ناگوار[5]
رفت وزین درد آن مهین شهزاده را دل دردمند — رفت وزین سوك آن گزین آزاده را جان سوکوار
آسمانی منهدم کش زاسمان مهر ننگ — آفتابی منکسف کش ز آفتاب چرخ عار
نوگلی بر باد کورا صدر حشمت گلستان — سنبلی در خاك کو را مهد عصمت جویبار
زاردر گرد آن تن نازك کش ازسیفور[6] رنج — خوار درخاك آن بردلبر کش از گلبرك بار
آه کز زهر فنا لعلی شکر اندوز تلخ — آه کز باد اجل شمعی جهان افروز تار
گرچه اطواق مرصع نای او کردی گران — گر چه خلخال مکلل پای او کردی نگار

---

۱ ـ نسخهٔ ب : بی‌تو   ۲ـ خامه اینجا بمعنی تودهٔ شن وریگ آمده است   ۳ـ مرسله بمعنی گردن بندست   ۴ ـ یاره : دستبند   ۵ ـ نسخهٔ ب ، نابکار   ۶ ـ سیفور : بافتهٔ ابریشمین گرانبها

از اجل آنرا مطوّق کرد دور آسمان … ازفنا این‌را مخلخل‌خواست جور روزگار
الغرض چون گشت یار چار بانوی بهشت … این گرامی بانوی فرخ رخ عالی تبار
زد رقم کلك صبا از بهر تاریخش که باد … شهر بانو پنجمین از چار بانوی کبار
۱۲۲۳

در مدح فتحعلیشاه

ای فلك دلفروز از ملك دلنواز … هم ملکت درسپاس هم فلکت‌درنماز
درتو علو سپهر یا بکرامت فسون … در تو نهاد بهشت یا بحقیقت مجاز
خلدی و حورت بباغ‌سروقدان ختن … چرخی‌ومهرت بکاخ ماه‌وشان طراز[1]
صحن‌تو بانورمهرازره‌بسطت بگفت[2] … سقف‌تو بااوج چرخ‌ازدر رفعت‌براز[3]
شمسهٔ ایوان تو چشم جهانرا فروغ … سایهٔ دیوار تو تاج کیان را طراز[4]
پایه گزینت بخاك فرّخدایی ببال … سایه نشینت بکاخ نور الهی بناز
ملك‌خدای بزرگ سایهٔ انجم فروز … فتحعلیشاه ترك فرّه گردون فراز
صارم اورا بملك نیروی دندان شیر … خنجر او را بدین بازی چنگال باز
گو ببیکی گرداوهر که‌ملك کینه‌توز … گو ببیکی‌ترك‌او هرچه‌سپه‌تر کتاز
شیر ژیان وزیان خاصه زشاخ گوزن … پیل دمان و رمان ویژه زگاز گراز
در دم دریای‌آب آتش شبتاب وسوز … در دل صحرای نار ذرهٔ خاشاك وساز
خصم جهانکدخدای دیرنپاید بپای … اینك برف وتموز اینك شمع‌و گداز
چرخ‌ونظیرش بصدر نومیدازانتظار … عرش وسریرش بقدر ایمن درامتیاز
زاتش‌تیغش‌تفی‌شش‌جهت‌وداد وسور … ازیم جودش نمی‌نه‌فلك وسوز وساز

---

۱ ـ طراز اینجا بمعنی شهریست درترکستان ۲ ـ گفت اینجا بمعنی مصدری بکار رفته ۳ـ درنسخ نازنوشته شده ولی بتناسب‌کلام (راز) مناسب‌است مخصوصاً که قافیهٔ‌ناز بفاصلهٔ یك‌بیت آمده‌است ۴ ـ طراز : اینجا بمعنی زینت آمده است

خاك پی زایرش سرمهٔ چشم أمید　　گرد ره رهروش داروی درد نیاز
چند سپاری صبا وادی بی منتها　　لاشهٔ تو دیر پو مقصد تو دیر باز
مدح خدیوت بلب ناطقه نادان ولال　　کوه گرانت بدوش مرحله دور ودراز
باد بچنبر مبند آب بهاون مسای　　پرده بگیهان مزن باره[1] بگردون متاز
پای ستایش بپیچ چهرهٔ دل برفروز　　دست نیایش برآر تارك جان برفراز
تا که نباشد بملك دست خدایی ببند　　باد بدست جلال پای خداوند باز

در وصف در بارگاه فتحعلیشاه

یارب این در بجهان باد بفیروزی باز　　که بدربانی او چرخ بود در تك و تاز
دیده با این در عالی بجهان هفت فلك　　گشته بر هشت در روضهٔ مینو طنّاز[2]
گفتم این در فلکست وملکش دربانست　　عقل گفتا ز تو شد باز در بیهده باز
خلقی افتاده ز گردون همه در ذلت ورنج　　عالمی آمده زین در همه در نعمت وناز
گفتم این در ز کدامین ملك ملك آراست　　که شد ازاین در روزی برخ خلق فراز
گفت ایندر در درگاه شهنشاهست این　　که برد عرش عظیمش پی تعظیم نماز
مالك ملك جهان فتحعلی شاه که دید　　از غبار در او ناصیهٔ عرش طراز
آنشهنشاه جوانبخت که درحضرت او　　بسته محمود کمر ازپی خدمت چو ایاز[3]
آستانش آمده با منظر کیوان همسر　　پاسبانش آمده با هندوی گردون همراز
بدرش زان نبود بر دل غمگینی غم　　که بآهنگ صریر[4] آمده زان غمپرداز
گشته آن خسرو اعظم زسلاطین مخصوص　　آفتاب آمده آری ز کواکب ممتاز
از پی سجدهٔ خاك در او خیل ملك　　روز وشب آمده ازعرش برین درپرواز

---

۱ ـ باره اینجا بمعنی اسبست　۲ ـ طناز : طنزگوی ومسخره کن　۳ـ این مصراع درقصیده دیگر تکرار شده است　۴ ـ صریر : صدای در

گرد خنگش خطر تارك اعیان ختن   خاك پایش شرف چهرهٔ اشراف حجاز

چو دم نحل دهد شهد دم جرّاره   گذرد رایحهٔ خلقش اگر در اهواز[1]

بهر هیزم کشی مطبخ جودش ایام   نهد از مهر برین بختی جمّازه جهاز

نان گردون‌شده‌زان‌پخته که‌در بدووجود   خوان‌اوراشده‌خور گرده‌و گردون‌خبّاز

گردهم نسبت قدرش بفلك خرده‌مگیر   زانکه رهرو بحقیقت‌رسد از راه مجاز

همچو قدر وی وماننند ضمیرش بودی   گر نمیبود فلك بیسر وپا ، خور غماز

بر او سرّ قدر راست قضا در اظهار   پیش او رازقضا راست قدر در ابراز

عقل قاصر چو ز تشریح بپایش آمد   درسخن هست درینحال مجوّز ایجاز

داد فرمان که شود ساخته شایسته دری   که سلاطین‌جهان‌سجده‌برندش زاعزاز

زامر آنشاه جهان ساخته گردید این‌در   که رسد صانع اورا که‌زند دم زاعجاز

گرنه هرمصرع[2] این‌مطلع روزی باشد   ازچه زین‌درهمه‌خلق آمده‌درنعمت‌وناز

مهتری شمس و قمر یافته زین‌در بنجوم   کش‌بصورت‌شده‌باشمسه‌و گلمیخ انباز

الغرض یافت چو این‌در بسعادت اتمام   که بود ایمنیش از فلك شعبده باز

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   روی شاهان زمان باد برین در بنیاز

۱۲۱۴

تاکه در حجرهٔ ابداع بود نشر سلیل   امهات آمـده پیوسته بآبا دمساز[3]

منتشر نسل وی وعدّتش افزون ز عدد   همه باعزت ودولت همه بانعمت وناز

---

۱ ـ این بیت وسه‌بیت پس‌از آن عیناً درقصیدهٔ دیگر که درتهنیت جشن‌همسری فرزند ابراهیم خان شیرازی گفته تکرار شده‌است (صفحه ۲۳٤) ۲ ـ مصرع : لنگهٔ در ۳ ـ این بیت عیناً وبیت بعدی‌آن بامختصرتغییری درقصیدهٔ دیگر تکرارشده

در تهنیت تولد هلاکو خان فرزند حسنعلی میرزا

آسمانرا با زمین دیدم بروزی در نیاز   کای فرودت را فرازم تا قیامت در نماز
گرچه من دوران شمردم سالهای بیشمار   گرچه من گیهان سپردم قرنهای دیر باز
لیکن آن ره را که‌من پیمودم آمد بر توطی   لیکن آن‌در را که‌من کوبیدم آمد بر تو باز
از امیدی کافتاب من ترا افروخت چهر   از هوایی کاسمان من ترا آمد فراز
گام من سودم تو دیدی رایگانی کام سود   رنج من بردم تو بردی شایگانی گنج باز
آفتابی پرتو افکن بر تو اینك دلفروز   آسمانی سایه گستر بر تو اینك سرفراز
آفتابی کز طلوعش تاج جم بیند فروغ   آسمانی کز خرامش گاه کی یابد طراز
آمد آنگردش که‌دیوان بر کنند از گاز چنك   آمد آندوران که‌شیران بر کشند از چنك گاز
رمح نازان کامد آن کز من روان آرد بسوز   تیغ خندان کامد آن کز من جهان آرد بساز
تخت و بخت اندر اشارت کای امید دل ببال   ملك وملك اندر بشارت کای مراد جان بناز
در قرانی کاختران گلگونه سای احتشام   در زمانی کاسمان پیرایه بند اعتزاز
اختری افراخت سر، نی‌فری از اختر فروز   گوهری افروخت رخ نی نوری از گوهر طراز
زاد ماهی آفتابی جان ازو در انبساط   یافت دهری آسمانی عقل از آن در اهتزاز
لوحش الله آفتابی کافتابش در سجود   حاطه الله آسمانی کاسمانش در نماز
یعنی از صلب حسن شه شد هلاکوخان پدید   یا دری از خلد بر روی شهنشه گشت باز
منشی طبع صبا از بهر تاریخت نوشت   جاودان بادا حسن‌شاه از هلاکوخان بساز[1]
۱۲۸۸

باش تا بینیش با کیوان نهادان کینه توز   باش تا یابیش با بهرام خویان ترکتاز
هم بزه اندرش خارا کاو تیر چار پر   هم بکیش[2] اندرش سندان در سنان هفت‌باز
چار ارکان از هراسش جفت با آه و نفیر   هفت گردون از نهیبش یار باسوز و گداز
اینك اینك از نورد آسمان زود سیر   اینك اینك از خرام اختران دیر باز
در برش گیتی[3] گشایانرا خشوع اندر خشوع   بر درش گیهان خدایان را نیاز اندر نیاز
در جدال کین‌وران چون رخش تازانش بدشت   در نبرد خسروان چون تیغ یازانش بساز
نای پیلان دمان از بانگ نایش در خناق   چنگ شیران ژیان از برق تیغش در گداز

---

۱ ـ این تاریخ مربوط به پنجاه سال بعد از فوت فتحعلیخان صباست مگر آنکه کلمهٔ (جاودان) بحساب نیاید که درین صورت تاریخ آن (۱۲۲۳) خواهد بود

۲ـ کیش = ترکش

۳ ـ نسخهٔ ب، کشور

چون‌فروزد روی‌جانپرور بایوان‌جامجوی / چون فرازد رمح خارا در بمیدان رزمساز
آفتاب هیر[1]سانش در بر چهر منیر / آسمان تال[2] شکلش بر سر رمح دراز
در بر آذر بزمزم خم چو یال هیرمند[3] / بر سر چوبك بگردش در چو تال تال باز
هان صبا چند آشنا[4] دربحر بی‌پایان ژرف / گو بمدح او بجان بی نیاز اندرت آز
قبلهٔ ملك عجم باداش در خاك قدم / قبلهٔ دین عرب تا هست در مرز حجاز

در مدح نواب علیشاه ظل‌السلطان گوید

در زمانی کاسمانرا با زمین هر دم نیاز / از چه از داد شه بیداد سوز داد ساز
خسرو قاجار دارای سکندر احتشام / داور اعظم شهنشاه سلیمان اعتزاز
بخت را خاك حریمش غازهٔ روی امید / آزرا دست کریمش داروی درد نیاز
گوهر او فر هر فر وشکوه هرشکوه / پیکر او زیب هر زیب و طراز هر طراز
هر کجا درخنده تیغش تا ببهرام آه‌وسوز / هر کجادر گریه کلکش تابکیوان برك‌وساز
رای او با نیروی حکم قضا دندان و شیر / حکم او با یاری رای قدر چنگال و باز
راهی[5] ازگویندگانش نای ناهید وخناق / گامی از کوشندگانش گام بهرام و کزاز
ذات او در طی عالم یاکرامت در فسون / جاه او در جوف گردون یاحقیقت در مجاز
شبه او باشان قدرت اینت آسان امتناع / نور او با نور یزدان اینت مشکل امتیاز
نصر قائد هر کجا گردان کی درگیر ودار / خصم هالك هر کجا ترکان وی در ترکتاز
سرنگون بدخواه آری چون‌سرخسرو بلند / بسته دم فرعون آری چون پر جبریل باز
اخترانرا هر کجا گامش سجود اندرسجود / آسمانرا هر کجا نامش نماز اندر نماز
تا به‌ری بر چاربالش داد گام شه شرف / تا از آن بر[6] هفت کشور گشت‌دست‌او دراز
دست‌افشان‌جان‌راز[7] ازاینطرب‌چو نروح‌ری / پایکوبان روح‌ری‌ازاین‌شعف چون‌جان‌راز
گرچه هرروزی ز دارا عیدوعیدی‌دلفروز / گرچه‌هرشامی‌زخسروصبح وصبحی دلنواز
لیکن امروز اول عیدست و آغاز نشاط / لیکن امروز آخر سوزست و انجام‌گداز
توده توده زر وگوهر دروهاد ودر تلال[8] / طبله طبله مشك و عنبر درنشیب ودر فراز
روی رایان بینی ازشش‌سو پی‌ادراك عید / سوی درگاه ملك از راههای دیر باز

---

۱ ـ هیر : آتش ۲ـ تال: طبقی ازمس وبرنج وامثال‌آن ۳ـ یال: گردن، هیرمند: آتش پرست ۴ ـ آشنا: اینجا بمعنی شنا آمده‌است ۵ـ راه اینجا بمعنی آواز آمده‌است ۶ ـ نسخهٔ مل، در ۷ ـ راز: اینجا بمعنی ری آمده‌است ۸ ـ وهاد : زمین‌های پست، تلال : زمینهای بلند

بختیانشان سست پی از بس بوادی پوی پوی ‌‌ تازیانشان پخته[1] ناف از بس بهامون تازتاز
کاخ شه دریا و اصدافش طبقهای گهر ‌‌ بزم شه گردون واجرامش جوانهای طراز
از رخان شهزادگان هریك جنانی دلفروز ‌‌ وز جنان در ها بروی شاه فرخ رخ فراز
خاصه از روی علیشاه آنکه تخت و بخت او ‌‌ آسمان احترام و آفتاب اعتزاز
جان او روشن بدانش چرخ اگر ازماه ومهر ‌‌ دست او نازان ببخشش کان اگر از برك وساز
گو بآنان کش بهمتایی همی دارند پی ‌‌ گو بآنان کش ز انبازی همی گویند باز
کی شود چون آفتاب از نور بخشیدن سها ‌‌ کی شود چون آسمان از تو بتو بودن پیاز
از پر تیهو نهد عدلش براه باز دام ‌‌ از سم آهو کند دادش بکام شیر گاز
تخت شادان ازوجودش همچو ازاقصی سپهر ‌‌ ملك نازان برحریمش همچو بربطحی حجاز
چون خرامد سوی میدان لشکری گواز عدو ‌‌ چون گرازد شیرجوشان گله یی گواز گراز[2]
جان پاك او بدانش یا که سلمی و سلام ‌‌ دست راد او ببخشش یا که محمود و ایاز
آمر و ناهی سپهر و اخترش گر برخلاف ‌‌ آب سایی آن بهاون بادخایی این بگاز
قدرش وتقدیر فکرت جودش وتحدید وهم ‌‌ کوه سنجیدن بمیزان دشت پیمودن بباز[3]
بخت او باماماك گردون کش آمد دایه یی ‌‌ چون سلیل نازنین با زادهٔ مادر بناز
از نهیب آنکه بخشد مر گدایانرا ز جود ‌‌ پادشاهی را بروز بار از او احتراز
بدسگالانرا مباد آگاهی ازجودش که او ‌‌ از سؤالی بر فشاندشان روان خویش باز
تا بروز حشر باید از وفا در پای او ‌‌ هرکرا بر سر ازو روز مهی آید فراز
هان صبا عطف عنان ازمدحتش سوی دعا ‌‌ ادهم کلك تو ارجل[4] راه مقصد بس دراز
لوحش الله تاج او کش آفتاب اندر سجود ‌‌ حاطه الله تخت او کش آسمان اندر نماز
تا زمین از آفتاب از آن زمین را باد فخر ‌‌ تا زمان بر آسمان ازاین زمین را باد ناز

---

۱ ـ پخته : هر چیزی که در زیر پا کوفته و پخش شود در نسخ مرجود کلماتی شبیه شخته ، لخته ، تخته و امثال آن نیز نوشته شده‌است ولی معنی آنها مناسب بنظر نرسید

۲ ـ گرازیدن : خرامیدن با کبر وغرور ، گراز : خوك نر ۳ ـ باز : واحد طولست باندازهٔ فاصلهٔ میان دو دست از سرانگشتان دستی تا سرانگشتان دست دیگر ۴ ـ ادهم : اسب سیاه ، ارجل : اسبیکه در یك پای او سپیدی باشد و آن نقص اسبست و شوم خوانده میشود اینجا بمعنی لنگ آمده‌است .

در مدح شاهزاده دولتشاه

این منم بر در دارای جهان روی نیاز ‌ ‌ ‌ این منم دیده بدیدار شهنشاهم باز
این منم کودکی ازبیخردی در ده‌سال ‌ ‌ ‌ شاد کز فرّ پدر با فلکم[1] باشد ناز
این منم کاینك در پیش شهنشاه زمان ‌ ‌ ‌ با همایون پدرم خاك گرا روی نیاز
من چواو دربر آن‌داور دوران بسجود ‌ ‌ ‌ او چو من بردر آن‌خسرو گیتی بنماز
پدرم را نه پدر بلکه خداوند بزرگ ‌ ‌ ‌ من و فرخ پدرم بندگیش را انباز
لوحش الله بگهر گرچه بدم بچهٔ شیر ‌ ‌ ‌ لیکن‌امروز مرا آگهی ازبرثن‌و گاز
گر بپا زآهن ورو سلسله می‌بگسستم ‌ ‌ ‌ بودمی آگه ازین پایه اگر در آغاز
عمر ده روز مرا باشد[2] ده ساله تباه ‌ ‌ ‌ مگر آن عمر زخاك پی‌شه جویم باز
از همالان پدر جان من‌و رامش عیش ‌ ‌ ‌ ازقرنیان پسر هوش وی ونعمت وناز
هرطرف میگذرم شیردلی اژدربند ‌ ‌ ‌ هرطرف مینگرم تاجوری بنده نواز
بشهانشان زملك لشکر فرخ‌پی شوم ‌ ‌ ‌ بجهانشان زپدر دست قوی‌پنجه دراز
اندرآن‌رشته که ازباس همه داده بتاب ‌ ‌ ‌ اندرآن رسته که ازداد همه داده بساز
گرگ آسیمه‌سر ازسهم چومیمون‌لعّاب[3] ‌ ‌ ‌ شیر گرگینه در ازبیم چوروبه خرّاز[4]
گاه در زیر یکی عفریتی آتش سار ‌ ‌ ‌ گاه در چنك تنی تنّینی ارقم ساز
دیو آن آمده پتیاره گسل از مسقو ‌ ‌ ‌ مار این آمده جرّاره شکر ازاهواز
بیگه وگه بزمین بوس در شاهنشاه ‌ ‌ ‌ آسمان‌وار ز هرسو بزمین درتك وتاز
بوالمظفر ملك عالم عادل خاقان ‌ ‌ ‌ کاسمان‌راست چومن‌بردر او روی‌نیاز
بگه رزم بشبرنك رخش را چوفروغ ‌ ‌ ‌ بگه بزم باورنك پیش را چو طراز

۱ـ نسخهٔ ب ، ملکم ‌ ۲ ـ نسخهٔ ب ، باشد و ‌ ۳ ـ لعاب ، بازیگر ‌ ۴ ـ گرگینه بوستین، وخراز بوستین دوزست

گردشی درسپهش مرگ سپاهی را برگ		جنبشی درقلمش جان جهانی را ساز
تارك دشمن و تیغش بسر گور چو شیر		دامن زایر وزرش ببر کبك چو باز
بسر طعمه بلی[1] شیر ژیان تیز آهنك		ببر مسته[2] بلی باز ژیان خوش‌پرواز
زو یکی بخشش و تا تابش اختر عذّال[3]		زو یکی ریزش و تا گردش گردون طنّاز
دامن پیر خشن پوش بنطع صراف		کلبهٔ زال رسن ریس بتخت بـزاز
تا که از اختر کین‌توز فرازی بفرود		تا که از طالع فیروز فرودی بفراز
خصم خسرو بفرودی که همه محنت و درد		یار دارا بفرازی که همه نعمت و ناز

در تهنیت جشن زناشوبی اسدالله خان فرزند ابراهیم خان شیرازی

دوش خاتون ختن رفت چو درحجلهٔ ناز		بختی چرخ ز در گشت گرانبار جهاز
دست کیوان زپی پاس شده چوبك زن		طبع برجیس پی خطبه‌شده خطبه طراز
گفته بهرام بناهید که هان رود بزن		گفته ناهید ببهرام که هان تیغ بیاز
صفحه بی‌خامه کند تیر بعشرت مسطور		چهره بی غازه دهد ماه بشادی پرداز
زیر این قبهٔ نیلی ز شهاب و ز شُعل[4]		ازپی عیش وطرب گشته پری آتش‌باز
بزمی آراسته دیدم چو ارم از پی سور		کاخی افراخته دیدم چوفلك ازپی‌ساز
مجلسی ساخته چونمحفل‌مانی که‌ازآن		چرخ مینا شده بر روضهٔ مینو طناز
بهر آن مجلس آراستهٔ عیش انگیز		پـی آنمحفل پیراستهٔ غمپـرداز
صبح تا شام اعاظم همه در آمد و شد		شام تا صبح صنادید[5] همه درتك وتاز
زده خسرو قدم ازبهر طلب چون شاپور		بسته محمود کمر ازپی‌خدمت‌چو ایاز
گشته‌ازعنبر شب‌مهر درآن مجمره‌سوز		شده از نالهٔ نی زهره درآن زمزمه ساز

---

۱ ـ نسخهٔ ب : ولی   ۲ ـ مسته : طعمهٔ جانوران شکاری   ۳ ـ عذال : ملامتگوی
۴ ـ شعل : جمع شعله   ۵ ـ صنادید : جمع صندید بمعنی بزرگ وشجاع

پایکوبان زشعف خاسته خوبان ختن   دست افشان زطرب آمده ترکان طراز
مطربان نغمه سرا گشته بآیین عـراق   چنگیان چنك‌نواز آمده زاهنك حجاز
باربد طیره[1] شود خوانیش ار رامشگر   رامتین شرم کند گوئیش ار چنك نواز
گاه از نالهٔ رود آمده مستان بسرود   گاه با ناز فتات آمده فتیان[2] بنیاز
یکطرف شعبده‌بازی که ز لعبت گریش   گشته سر گشته‌وحیران‌فلك شعبده‌باز
مهرهٔ مهر نکویان بـرد از حقهٔ دل   چون پی لعب کند شعبده بازی آغاز
ازچراغان‌شده‌آن‌خانه چوفردوس‌برین   یا که‌رضوان‌درفردوس‌درآن کرده‌فراز
گشته‌چون‌ساحت‌گردون‌زکواکب‌روشن   از قنادیل فروزان چه‌نشیب وچه‌فراز
سروآن‌چون‌قدخوبان‌برآنشمع‌وچراغ   چون دل‌سوختگان‌آمده‌درسوزوگداز
یا بـرآن سرو خرامندهٔ من میگذرد   که همه تن شده از بهر نگه دیدهٔ باز
آتش افشان شده نمرودش آتش‌بازان   وندرآتش‌شده‌خوش‌همچوخلیل‌ازاعجاز
اینك از تیر شرربار شیاطین زمین   در فلك ناید زاندیشه ملك در پرواز
کز پی رجم[3] شیاطین فروزنده شهاب   در فلك گاه ملك آمده ناوك انداز
گفتم‌اینجشن‌کراباشدواینسورزچیست   که ازآن‌خازن کان‌آمده مخزن‌پرداز
گفت پیر خرد این انجمن دستوریست   معدلت‌گسترودشمن‌شکن‌ودوست‌نواز
آصف عهد و خداوند جهان ابراهیـم   که ازو مسند آصف بجهان‌یافت‌طراز
آنکه در حلقهٔ احرار ز بخت فیروز   آنکه در خرگه ابرار ز نجم دمساز
گشته‌چون سیدخاتم زمهاجر مخصوص   شده چون عیسی مریم زحواری ممتاز
بره‌ازنیروی‌عدلش شکند برثن[4] گرگ   صعوه از یاری دادش فکند مخلب[5] باز
هم غزال آمده با شیر ز عدلش همسر   هم تذرو آمده با باز بعدلش انباز

---

۱ ـ طیره ـ خفیف و شرمسار   ۲ ـ فتات : زنان جوان ، فتیان : مردان جوان
۳ ـ رجم : راندن   ٤ ـ برثن : چنگال حیوانانست   ۵ ـ مخلب : پنجهٔ حیوانات

یوسف مسند عزت که ز بدو ایجاد / هفت سیاره و نه چرخ برش برده نماز
خود زلیخای جهان را که زعشقش شده پیر / شدجوان باز چوشد دیده بدیدارش باز
چو دم نحل دهد شهد دم جرّاره / گذرد رایحهٔ لطفش اگر در اهواز
بهر هیزم کشی مطبخ جودش ایام / نهد از مهر برین بُختی جمّازه جهاز[1]
نان گردون شده زانپخته که ازبدووجود / خوان اوراشده خور گرده و گردون خباز
گردهم نسبت قدرش بفلك خرده مگیر / زانکه رهرو بحقیقت رسد از راه مجاز
کرد مریم گهری آسیه[2] سایی همسر / کرد زهرا نسبی رابعه[3] رایی همراز
بستوده خلف خود اسدالله که هست / ممتلی بر سر خوان کرمش معده آز
خاك شیراز زند طعنه بآب حیوان / مولد پاك وی آمد چو ز خاك شیراز
بجز این کش رخ جانپرور دلکش نگرد / خضر را چیست بگو حاصلی ازعمر دراز
بامید کف زر پاش کرم گستر او / زر زکان رقص کنان جای کند دردم گاز
درهم آوردهٔ آنرا چو دهد ز ایمایی / درحذر خازن کان ازچه نباشد زاحراز[4]
همچو قدر وی و مانند ضمیرش میبود / گر نمیبود فلك بی‌سروپا ، خورغماز
بر او سرّ قدر راست قضا در اظهار / پیش او راز قضا راست قدر در ابراز
گرچه درمدح وی اطناب بود مستحسن / لیك درصورت عجز آمده احسن ایجاز
الغرض کرد چو همسلك دری ناسفته / آن گرانمایه گهر را بهزاران اعزاز
بی نیازیش چو از هدیهٔ کالانگریست / از پی هدیه شدش طبع صبا مدح طراز
زد رقم از پی تاریخ زفافش که (شده / اسدالله دگر همسر زهرایی باز)
۱۲۱۲
تا که درحجلهٔ ابداع پی نشر سلیل / اُمهات آمده پیوسته بآبا دمساز
منتشر نسل وی وعدتش افزون زنجوم / همه بادولت وعزت همه باحشمت وناز

۱ـ این بیت ودو بیت بعداز آن وبیت چهاردهم ودوبیت آخراین صفحه درقصیدهٔ دیگر نیز تکرار شده‌است ۲ ـ آسیه : مادر حضرت موسی ۳ ـ رابعه : ام الخیر دختر اسمعیل اهل بصره اززنان عارفهٔ سدهٔ اول هجری ۴ـ احراز: جمع حرز، بمعنی هرچیز که نگاهداشته و بازداشته شود

در مرثیهٔ تلی بیگم

آه کز جور و جفای آسمان کینه توز در کسوف جاودان ماند اختر گیتی‌فروز
زار در گورند خیرات‌حسان[1] از آن‌عنود خوار درخاک کند ربّات‌حجال[2] از آن عجوز
زان بسا قدها که ازدرد تذروان چنگ باز زان‌بسا دلها که‌ازداغ غزالان پشت کوز
چون غزالی درحرم‌راندی بخون ایفتنه‌جو چون تذروی‌درارم کردی نگون ایکینه‌توز
نای‌یوز حرص ازین‌پس برهمال او مبند چشم باز آز ازین پس برمثال او مدوز
بر خدنگ جانشکارت کینهٔ احرار پر بر کمان کج نهادت فتنهٔ ابرار توز[3]
ای بسا تنها که سودی ازستم نادیده کام ای‌بسا جانها که بردی ازجفا نابرده روز
خاصه تلی بیگم آن‌خورشید اوج‌سلطنت کز جبین او شبستان ملك آزرم روز
آنکه تاری ازمعنبر موی او را نی بها هرچه جمشیدی خزائن آنچه‌قارونی کنوز
نو نهال قد او آمد نگون پیش از ثمر نوبهار عمر او آمد خزان پیش از تموز
منکسف شد آفتاب اوج عزت ایدریغ کافتاب کوچه پیما خیره در تابش هنوز
چون سپهر مجد پشت اختر عزت سیاه ازچه گردون‌را فراز وازچه اخترافروز
الغرض گلچین مرگ‌ازغارت آن‌تازه گل جاودان‌چون‌ماند جانهای‌هزاران‌تن‌بسوز
از پی تاریخ فوتش زد رقم کلك صبا چید اجل از گلبن شاهی گل گلشن فروز
۱۲۲۰

در مدح عباس میرزا ولیعهد

زهی ای قصر ملایك خدم عرش اساس خهی‌ای‌کاخ همایون‌پی گردون گریاس
گشته بردورفلك حصن‌حصین‌تومحیط کرده باعرش‌برین فرش‌حریم‌توتماس
درتوبی‌پرده زهرپرده عیان گشته بتی[4] رشك ترکان ختا غیرت خوبان ایاس[5]

---

۱ ـ خیرات حسان : زنان نیکو روی ۲ ـ ربات حجال : حجله نشینان ۳ ـ توز : برگ درختی که آنرا بر کمان و قسمت پایین تیر میکشیده اند ۴ ـ نسخهٔ مل : تنی
۵ ـ ایاس : نام شهری در ارمنستان

از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال   از تصاویر تو ای خرگه افلاك مساس
چون تماثیل تو واله همه ارباب عقول   چون تصاویر تو حیران همه اصحاب حواس
دید تمثال ترا چون دو سمن سا سنبل   یاسمن گشت قرین با غم توأم بایاس
لعبتان تو ز بس مایل دیـدار همند   دیدگانش بری ازخواب ومبری ز نعاس[۱]
آسمانی تو وخورشید جهان افروزت   آفتاب فلك دولت و شوكت عبّاس
ماه مهر افسر گردونفر سیاره سریر   شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس
ایکه بادانش تو سوخت دفاتر هرمس[۲]   ایکه باصولت تو ریخت براثن هرماس[۳]
حصر آیات جلال تو برون از احصا   حس آثار کمال تو فزون از احساس
پی بجاهت نتوان برد بافکار و گمان   حصر جودت نتوان کرد باوهام وقیاس
نیست مشّاحی خور درخور اندازه و گز   نیست پیمودن یم در حد پیمانه و طاس
تا چو ابطال[۴] رجال توشود درخور بأس   تا بکریاس جلال تو سزد از پی پاس
هشتمین چرخ زاختر ببر افکنده لبوس[۵]   نهمـین قصر زاطلس بتن آورده لباس
گفتم ازجودتو جز کان بجهان مفلس نیست   بحر فریاد بر آورد کـه داد از افلاس
خورد ازدست تو کافشاند[۶] جگرپارهٔ لعل   خازن کان که همی سود بهاون الماس
پرثمر جنتی آراسته رویت گه بذل   پرشرر دوزخی افروخته تیغت گه پاس
افعی رمح بگنجینهٔ دولت حارس   آمدت زانکه بگنج آمده تنّین حرّاس[۷]
پیرزالیست که گویدبوی ازچرخه ودوك   پورزال ار بتو گوید زسهام و اقـواس[۸]
گر بداندیش ترا چرخ سرافراز نکرد   ازچه بارمح سرافراز تو شد راس براس

---

۱ ـ نعاس : ابتدای خوابست   ۲ ـ هرمس : همان هرمزست که نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده و معنی آن فرشته وستارهٔ برجیسست و اینجا گوینده بمعنی دوم آورده است
۳ ـ براثن : جمع برثن بمعنی پنجه و چنگال ، هرماس : بمعنی اهریمنست   ۴ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوانست   ۵ ـ لبوس : زره   ۶ ـ نسخهٔ ب ، افشانده   ۷ ـ حراس : حافظ و نگهبان   ۸ ـ سهام : جمع سهم بمعنی تیر ، اقواس : جمع قوس یعنی کمان

تیغت آن هندوی افسونگر جادوسارست
کز زریر رخ بدخواه برآرد روناس[۱]

آفتابی تـو و از سایهٔ یزدان داری
جای درسایهٔ چتری که بود عرش مماس

هست مقیاس هدایت دل آن سایهٔ حق
کرد خضر ره موسی قبسی زان مقیاس

زامر آنخسرو اژدر شکر شیر اوژن
که زشیرعلمش شیر فلك راست هراس

بگه خردی راندی سپهی نیك بزرگ
بگروهی که ز شرّ ند نظیر خنّاس

کرده مملو همه ازمال مسلمانان کیس
کرده مشحون همه ازخون گرفتاران کاس

گشت ازنور تو چون سینهٔ سنیا روشن
عرصهٔ وادی خوی ساحت دشت سلماس

زیر ران تیز تکی کامده از تندی آن
نیلگون خنگ فلك کندتر از گاوخراس[۲]

بسکه سیّاح قفار آمد و سبّاح[۳] بحار
گوییا بارهٔ خضرست وسمند الیاس

رخش از جای برانگیختی و آوردی
در خم خام بسی یال یلان را بلباس[۴]

خردسالی تو چون دیدوچنین کار بزرگ
برخداوند خداوندجهان خواند سپاس

جز شهنشاه روا نیست خداوند از آنك
هست ازصورت و معنی بخداوند جناس

روح قدسی بتن پاك تو تا گیرد انس
روح با جسم از آغاز گرفت استیناس

بسکه از یمن مدیحت سخنم شیرینست
خلق شوریده بمن چون مگسان بر دبّاس[۵]

ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نص
مالك ملك جهانی تو و مملوك تو ناس

بهنر کوش که یابد زهنر مـرد خطر
کز کیاست بفلك پای گذارند اکیاس[۶]

از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار
کز خراطین نشود منطقهٔ پرون لاس[۷]

بسحاب وبصبا رافت ولطف تو سزاست
کز سحابست وصبا رایحهٔ سنبل ویاس

شهریارا یکی از زمرهٔ احباب مدام
باشد از رشك منش وسوسه هاازوسواس

۱ـ زریر و روناس دوگیاهند که برای ساختن رنگ زرد وسرخ بکار برند ۲ـ خراس: آسیابی که با چارپایان گردانند ۳ـ قفار: بیابانها، سباح: شناگر ۴ـ نسخهٔ مل، یلان بلباس.
۵ ـ دباس: دوشاب وانگبین و امثال آن و دبّاس سازنده آنها راگویند ۶ ـ اکیاس: زیرکان
۷ ـ پرون: چرخ ابریشم ریسی، لاس: ابریشم پست

من همی بهر مرادش ز وفا پاشم تخم — او همی بهر حصادم[1] زحسد سازد داس
من درین فکر که آرم پی ضعفش لؤلؤ — او درین ذکر که ساید پی قتلم الماس
من دراندیشه که زریش فشانم در کیس — او بتدبیر کـه زهریم رساند در کاس
ور بگوید چو تـو در نظم سخن استادم — راستست اینسخن اینك قلم اینك قرطاس[2]
ور سراید که چرا نیست زشعرم خطری — چکنم شاه سخندان بـود و شعر شناس
نشوم رنجه که از بهر چه محسود ویم — او شود رنجه که بس رنج برد حاسدناس
طبع را لطف خداداد ضرور آمد و بس — نکته‌سنجی نه بترتیب اداتست واساس
نیست نحّاس کس ازمطرقه[3] داند همه کس — سبز دارد بن دندان ضواحك[4] نحّاس
آهن از آتش و گو گرد شود ریم آهن[5] — ازچه یارب زرخالص شود ازاین دو نُحاس[6]
گرچه آن لعبت چین آرد واین سخرهٔ زنگ — هردورا خوانده ولی برده ومولی نخّاس[7]
گرچه آن رزمهٔ زر سنجد واین ذرهٔ خار — هردورا گفته ولی کامل وناقص قسطاس[8]
خسروان گوش برآراسته زاویزهٔ لعل — کودکان قرطه[9] درآویخته نیز از گیلاس
کودك از سوزن مادرچوب بسا زدپیکان — چه غم ار بیلك آرش[10] کندش نیز قیاس
نتوان گفت پیمبر نتوان خواند نبی — نفس هر طفل که پرورده شد از حیض ونفاس
عیسی آنست کـه آرد ببرش مریم مهد — موسی آنست که ریزد بسرش آسیه آس[11]
نیل بر روی منفخ ندهد فایـده یی — نیك حُذّاق شناسند سمن[12] را زآماس
الغرض من بحریری سلب و حاسد من — در پلاسی همه شب خفته بتدبیر پلاس

---

۱ ـ حصاد : درو ۲ ـ قرطاس : کاغذ ۳ ـ نحّاس : مسگر ، مطرقه : سندان ۴ ـ ضواحك دندانهایی که هنگام خندیدن نمایان میگردد ، ۵ ـ ریماهن : چرك آهنست که در وقت گداختن در کوره میسوزد و هنگام پتك زدن میریزد ۶ ـ نحاس : مس ۷ ـ نخاس : برده فروش ۸ ـ قسطاس : میزان ۹ ـ قرطه : گوشوار ۱۰ ـ آرش : نام پهلوان ایرانیست از سربازان منوچهر که داستان تیر انداختن او در شاهنامه آمده و معروفست ۱۱ ـ یکی ازمعانی آس درخت موردست که بسیار تنومند شود و شکوفهٔ خوشبوی دارد وگویند که عصای حضرت موسی ازچوب آس بوده و آس بمعنی خاکستر نیز آمده است ، آسیه مادر حضرت موسی ۱۲ ـ سمن : فربهی ، آماس : ورم

بدعا ختم ثنا دیـد صبا اولی زآنك   نیکتر جنس دعا یافت سخن‌را زاجناس
تا بگردش بود این آس بتن فرسایـی   حاسد جاه‌تو چون دانه‌بود دردل‌آس[1]
تا بکرباس تن جمله بپوشند آخر   بر تن خصم تو نبّاش[2] نماند کرباس

در مدح میرزا محمد شفیع صدر اعظم

زهی‌دارای دریادل کش‌آمد ابر بهمن کف   بدریای نـوال او حبابی آسمان اجوف
خداوند جهان فتحعلیشه کز کـرم هردم   بود باچاکران آستان جودیش‌مستطرف[3]
جهانداور شهنشاهی که صداسکندر ودارا   زده‌چون پیشکاران‌هرطرف‌در پیشگاهش‌صف
بهر کشور که آرد رو برش پویند باپوزش   بگردن‌خسروان‌شمشیرو بر کف‌زاهدان‌مصحف
شبه‌گون کلّه بندد دود آن بر گنبد مینا   رسد بر موج دریا گرز آتشبار تیغش تف
بتخت‌آسوده ودارد هراسان‌قیصر وخاقان   بروم از نعرهٔ شیپور ودرچین‌ازغوشندف[4]
بهند اندر کمند اوست بند گردن خسرو   بروس اندر حسام اوست‌برق‌خرمن‌انشف
بدرگاه ازسرای‌اورا نیازمسکنت ٌمهدا[5]   بخرگاه ازملوك‌اورا کلیدمملکت‌متحف[6]
طراز گوهرین‌مسند چو گردد گوهر پاکش   تو گویی‌دارد‌ازذات پیمبرزیب‌وفررفرف[7]
ز درد لولؤ لالا نشد گر از کفش شیدا   چومصروعان[8]چرادریا بلب پیوسته‌دارد کف
بهرجا یاری‌آراید شود ازپیل مور اقوی   بهرجا کینه‌بگمارد‌شود از گربه[9]شیر‌اضعف
بسی‌فرخ خلف‌دارد همه فرخنده‌خو لیکن   خلافت‌رامبیناد او بکس‌ازخویش‌مستخلف
وزیری در کفایات ممالك در کنف دارد   که‌چون‌هارونش‌ازرای‌آمده‌هرریب‌مستکشف
نظام‌الملك والمله شفیع الذنب والـزلة   هم‌ازبن‌برخیااعلم‌هم‌از‌بن‌بختگان اعرف[10]
نگویم‌صاحبش[11] زینرو که‌ازصاحب‌بوداصلح   نخوانم آصفش‌زینره که‌از آصف‌بود انصف
نیندیشد ز گفتار بداندیشان سك سیرت   بلی‌ضرغام گردو نراچه‌غم‌گرسك‌کندعف‌عف

---

۱ ـ آس اینجا آسیاست ۲ ـ نباش : گورکن ۳ ـ مستطرف : طرفه و بی نظیر
٤ ـ شندف : طبل وکوس ۵ ـ مهدا : هدیه شده ۶ ـ متحف : تحفه داده شده
۷ ـ رفرف : نام پرنده‌یی سبك پروازست و نام اسبیکه حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن نشسته است ۸ ـ مصروع : کسیکه بحال غشی افتاده کف بر دهان آرد ۹ ـ نسخهٔ مل : گور ۱۰ ـ بن برخیا : آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام ، ابن بختگان : مقصود بزرگمهر بختگان وزیر معروف انوشیروانست ۱۱ ـ مقصود صاحب کافی اسمعیل بن عباد وزیر دانشمند فخرالدوله علی بن رکن‌الدوله دیلمیست

زبهر بند طومار وزارت شاه دریا دل شرف دادش زعقد گوهری از آفتاب اشرف
چوخسرو آن عطارد رای را آراست زان پروین عطارد تهنیت را از کف ناهید بستد دف
زحل را مشتری دستار افشان کف زنان گفتا کفی بر کف زن آخر زین شرف[1] ای پیر مستضعف
مه و بهرام را بین زین طرب در تیغ بازیها گه آنرا تیغ اندر دست و گه اینرا سپر بر کف
هلال و مهر گردون و شفق را بنگر از شادی یکی ساغر یکی ساقی یکی مینا یکی غرقف[2]
غرض چون از سلیمان دویم دید آصف ثانی چنین احسان مستحسن چنان تشریف مستطرف
رقم زد منشی کلک صبا از بهر تاریخش فزود از در سلیمان قدر وجاه گوهر آصف
۱۲۲۱

در مدح فتحعلیشاه قاجار و عباس میرزا

در خراسان رزم کردی ساز احسنت ایملك سوی ری لشکر کشیدی باز احسنت ایملك
تا شود آوازهٔ آویزهٔ گوش سپهر کوس را کردی بلند آواز احسنت ایملك
جانب فرعونیان با رمح چون ثعبان شدی باز گشتی موسوی اعجاز احسنت ایملك
رای ری کردی کنون ازطوس با فتح وظفر رایت فتح آیتت انباز احسنت ایملك
گشت وصل دلکشت چون روی آوردی بری بر دل ویران رازی راز[3] احسنت ایملك
ملك ری از گرد جیشت رشك جنت گشت وگشت روح ری خورسند و جان راز[4] احسنت ایملك
گشتی اژدربند و شیراوژن بدشت خاوران با پلنگان هژبر انداز احسنت ایملك
از مغان کردی تهی وز هندوان پرداختی عرصهٔ کالنجر و اهواز احسنت ایملك
کج نشستی بر سمند و در نوشتی بوم روم راست کردی قول فالکباز احسنت ایملك
ترك و تازی را کنی از ترکتازی تا مصون تازیانت در تك و در تاز احسنت ایملك
سیلی قهر تو نیلی کرد روی آسمان آن ستمگر بود وحیلت باز احسنت ایملك
درحریمت مهر ومه را جاست در بیرون در هست آن نمّام و این غمّاز احسنت ایملك
تاقیامت چرخ را در بارگاهت بار نیست بیسر وپا بود آن ز آغاز احسنت ایملك
عقل را در پیشگاه از پیشکاران خوانده یی اوست صاحب رای و صاحب راز احسنت ایملك
آسمان با آه سرد این قرص گرم آرد برون مطبخت را زان نشد خباز احسنت ایملك
زین گنه کز نام تو نامی نیامد زر بکان دادیش جا در دهان گاز احسنت ایملك
مهر چون بر روزن خصم تو از اول نتافت کردی از هفت اخترش ممتاز احسنت ایملك

۱ ـ نسخهٔ ب ، شعف   ۲ ـ غرقف : شراب   ۳ ـ رازی : منسوب بهری و راز اینجا بمعنی رئیس بنایان ومعمار آمده‌است   ۴ ـ راز : شهر ری

خواندی‌ازرامشگران بزم‌خاصش‌زانکه بود   درغم[1] ناهید غمپرداز احسنت ایملك
بر رخ حسنای جاهت آسمان از اختران   دیده‌ها دارد بحسرت باز احسنت ایملك
ضیغم گرگینه[2] در بیشه از اندیشه‌ات   پیش دارد پیشهٔ خرّاز[3] احسنت ایملك
چون دم نحل آورد لطف‌تو شهد جانفزا   از دم جرارهٔ اهواز احسنت ایملك
ناتوان پرّ تذروانرا ز عاجز پروری   کرده‌یی مقراض بال باز احسنت ایملك
صورت گاز آمد از عدلت سم آهو بره   تا کشد از کام شیران گاز احسنت ایملك
مرغ روح بدسگالت را چه عزتها زتست   کوست باتیر تو همپرواز احسنت ایملك
بر خلاف عادت خویش آسمان در عهد تو   با خردمندان بود دمساز احسنت ایملك
گرم بازار کرم گشت ازتو اینك اندر آن   بحر و کان بیمایگان خراز احسنت ایملك
در جهان تا دولتت بازوی همت بازکرد[4]   قاف تا قافش بود یکبازه[5] احسنت ایملك
خاطرت‌را درسخااطناب اگرهست ایخدیو   منطقت را در سخن ایجاز احسنت ایملك
باقناعت سرگرانیهاست احسان ترا   دلنوازیهای او با آز احسنت ایملك
چون عروسان نکو رو پیش‌داماد حریص   با نوالت آز را بس ناز احسنت ایملك
کیست دانی آسمان با دانه‌های اختران   مطبخ احسانت را رزّاز احسنت ایملك
از پی دلجویی سایل دهی خندان و شاد   هرسؤالی‌را ز جان بیواز[6] احسنت ایملك
شد تهیدست از گهر گنجور کان ازدست تو   ممسکی را چند باشد ساز احسنت ایملك
از پی صید ممالك سر بسر شهزادگان   جره بازانند صید انداز احسنت ایملك
برممالیك آنممالك بخش اگرهست ایخدیو   از ممالك این ملك پرداز احسنت ایملك
درخورشهزاده عباس‌آن همایونفر خلف   کرده‌یی جشنی همایون‌ساز احسنت ایملك
هم شد او با ناز پروردی بمهد خسروی   در مبارك ساعتی دمساز احسنت ایملك
وان همایون‌فر خلف را ازهمه شهزادگان   برخلافت کرده یی ممتاز احسنت ایملك
صدهزاران باربد در خسروانی جشن شاه   در نوای دلکش شهناز احسنت ایملك
گشته دستان‌ساز گلرویان سنبل‌مو ببزم   مطربان عندلیب آواز احسنت ایملك
لعبها زان لعبتان بی‌پرده درآن پرده بین   مانده حیران‌چرخ لعبت‌ساز احسنت ایملك
کرده ازشادی شیاطین با رسنهای شهاب   سازبازی همچو سازوباز[7] احسنت ایملك

---

۱ ـ درغم : آهنگی در موسیقی که هرچندکسی غمگین باشد بشنیدن آن شادمان‌گردد
۲ ـ گرگینه : پوستین و اینجا پوست حیوانات را اراده‌کرده‌است   ۳ ـ خراز : پوست دوز
۴ ـ نسخهٔ ب ،کرد باز   ۵ ـ باز: دراینجا بمعنی مسافت میان دو دست از سرانگشتان‌دستی تا سرانگشت دست دیگرست   ۶ ـ بیواز : پذیرفتن واجابت‌کردن   ۷ـ سازو : ریسمانیست درغایت محکمی‌که ازلیف خرما باقند وسازوباز رسن‌باز را گویند

از قنادیل زجاجی کاندر آن افروختند — شد زمین بر آسمان طنّاز احسنت ایملك
غوکها آتش‌فشان شد از نو درهر آبگیر — آب و آتش از توشد دمساز احسنت ایملك
زین همایون جشن سلطانی و بزم خسروی — طعنه ها ری‌راست برشیراز احسنت ایملك
کرده با پیروجوان‌ازیمن این‌فرخنده‌جشن — سازگاری طالـع ناساز احسنت ایملك
گر نخواندم از ادب فتحعلی‌شاهت بنـام — خواندمت ز اعزاز در آغاز احسنت ایملك
تا ز رایت هرچه در روی زمین صادرشود — آسمان گوید بصد اعزاز احسنت ایملك
از پس احسنتهای بی نهایت روزگـار — در همه کاریت گوید باز احسنت ایملك
چون سخن‌را بردعایت ختم کرد اهل‌سخن — برصباخواندند ازاین‌اعجاز احسنت ایملك

در توصیف تخت فتحعلیشاه

تختی‌ازسنك‌برآراست شه عرش‌اورنگ — که‌زغیرت‌زده برشیشه نه گردون‌سنگ
چون‌نهدپای‌برآن خسرو جمشیدآیین — چون کندجای‌بدان‌شاه‌فریدون‌فرهنگ
آسمانیست که او را بود از خور دیهیم — آفتابیست که‌اورا بود ازچرخ اورنگ
کرده‌چون‌قبه بر آن تعبیه زامر خسرو — هرطرف‌تیشهٔ فرهاد بسی‌شاهد شنگ[1]
بامدادان همه را دستهٔ ریحان بردست — شامگاهان‌همه‌راشمع‌فروزان‌برچنگ
رشك تمثال پری پیکر هر پایهٔ آن — زده بس آذر آزرم به مانی زارتنگ
همه را پـای بود بر سر شیران آری — این عجب نیست زداد ملك‌شیرآهنگ
هم‌برآن‌تخت‌همایون فلك‌پایه که هست — از پریزاد بتان غیرت بتخانهٔ گنگ
حوضی آراسته کز رشك زلالش ببهشت — کوثر ازموج‌درآورده برابروآژنگ[2]
از لالـی سر فوّاره آن پروینیست — که‌شودطالع‌ازآن‌هرنفسی‌هفتورنگ[3]
درتراوش ز دمش شهد گلاب آگینـی — که‌شکرتنگدل‌آمدزغمش‌درد‌ل‌تنگ[4]
پله‌اش آمده برصورت پیچان اژدر — کزنهیبش‌فسرد اژدرپیچان درهنگ[5]

۱ـ شنگ: شوخ وظریف ۲ـ آژنگ: چینی‌که بر روی ظاهرگردد ۳ـ هفتورنگ: ستاره‌یی‌که آنرا بنات‌النعش‌گویند ۴ ـ تنگ: بار ۵ ـ هنگ: اینجا بمعنی غارست

نکته‌یی هست درین کز چه بدایع کاران　　زده بر پلهٔ آن صورت اژدر بیرنگ[1]

تا بدانند سلاطین که سپارد هر دم　　زیرپا تارك اژدر ملك تنین چنگ

تخت دارای جهان فتحعلی‌شاهست این　　یا که عرشست و بر آن از ملك العرش آهنگ

آسمانرا بر آن گاه سجودست سجود　　زین خرامیدن بیهوده درنگ آر درنگ

نه ترا پایهٔ آن کش بتقابل گویی　　که بمیزان شرف باتو مراباشد سنگ

اولین پلهٔ[2] آنرا نتوانی بوسید　　راست گر قامت قوسی شودت همچو خدنگ

یمن این کرده بدل زهر نکایت[3] باشهد　　دور تو کرده عجین شهد شهادت بشرنگ[4]

گرچه باعرش سخن‌را نبود روی ولی　　چه توان چون نبود بارگی[5] واهمه لنگ

شد در آیینهٔ اندیشه چو این عکس‌پذیر　　سزد ار آینهٔ خاطر آن گیرد زنگ

نی ازین ننگ ندارد ولی از آن نالد　　که زمن تخت شهنشاه چرا دارد ننگ

الغرض یافت چو این تخت سلیمانی فر　　بشهنشاه فلك گاه سلیمان فرهنگ

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت　　بسلیمان زمان دید شرف این اورنگ

۱۲۲۷

زینت تخت کیان فتحعلی‌شه که بخصم　　روز شب رنگ کند چونکه براند شبرنگ[6]

آنکه در نیل کفش نیلم[7] بیجاده فشان　　اژدهاییست که مورش سپرد گام نهنگ

پی آراستن شاهد جاهش باشد　　ز آفتاب آینه‌دار این فلك آینه‌رنگ

روزگاری پی آسایش گیتی بگزید　　جای در خانهٔ زین جلوه گه عرصهٔ جنگ

اینك ازپاس قوی پنجهٔ او جوشن و تیغ　　گشته هم کیسهٔ ارزن شده هم کاسهٔ زنگ

شیر در بیشه از اندیشهٔ آن شیراوژن　　چنگ از ناب برون آورد و ناب از چنگ

---

۱ ـ بیرنگ زدن : طراحی　۲ ـ نسخهٔ ب ، پایه　۳ ـ نکایت : قهر وغلبه و بداندیشی
۴ ـ شرنگ ، گیاهی بسیار تلخ که آنرا حنظل نیز گویند　۵ ـ بارگی : اسب　۶ ـ شبرنگ : نام اسب سیاوش بوده واینجا مطلق اسب اراده شده‌است　۷ ـ نیلم : گوهریست گرانبها

سر ببرثن[1] که چو بوزینهٔ لعّاب چسان　　لعبها عرض بدم لابه دهد در بر رنگ[2]
هر طرف بارگی حکم قضا آرد روی　　باشدش رای شهنشاه‌جهان پیش‌آهنگ
چاره‌یی جز بدعا نیست ثنا را مقطع　　عرصهٔ‌مدح‌فراخست ومراین‌قافیه‌تنگ
تا برین بر شده اورنك پی نظم جهان　　هرسحر گاه کند خسرو خاور آهنگ
پایـهٔ تخت سلیمانـی دارای جهان　　باد بر تارك این نه فلك مینا رنگ

در توصیف بهار و مدح فتحعلیشاه

چو کرد این‌لاله سوی بره آهنگ　　شد آذرگون زآذریون اب رنگ[3]
ز میناگون چمنها آهـوان را　　زمـرّد فـام شد سم شبه رنگ
کمان رستم اینك بین کـه دارد　　بروی[4] چرخ چاچی را پر آژنگ
هوا از عکس آن چون چترطاووس　　زمین ازفیض‌این‌چون‌پرّ تورنگ[5]
چو آذر نوش[6] آذر پوش بنگـر　　ز آذریـون زمینهـای زراغنگ[7]
تعالی‌الله کشد هر شاهـدی شوخ　　بنامیزد خورد هر لعبتی شنگ
بپای سرو بن راحی سبکـروح　　بزیر نارون رطلـی گرانسنگ
چنین روزی نشاید در شبستـان　　کفی زیر زنخ کفی بـر آرنگ[8]
چرا دارم ز غـم آیینـهٔ دل　　ازین زنگار گون آیینه در زنگ
ز جا جستم بصد شادی و بستم　　بعزم خـاکبوس شه میـان تنگ
نشستم بـر سمنـد دشت پیمـا　　که خرزین‌زیبدش‌ایوان‌خرچنگ[9]

---

۱ ـ برثن : پنجه وچنگال سباع وطیور ، لعاب : بازیگر　۲ ـ دم لابه : دم برزمین مالیدن و پوزش خواستن ، رنگ : اینجا بمعنی بز کوهیست　۳ ـ آذرگون : نوعی شقایق ، آذریون : گلیست زردرنگ که آنرا خیری وگاوچشم و همیشه بهار نیز میگویند　۴ ـ برو : ابرو　۵ ـ تورنگ : خروس صحرایی　۶ ـ آذرنوش : نام یکی ازهفت آتشکده که مغان داشته‌اند　۷ ـ زراغنگ : زمین سخت وریگزار　۸ ـ آرنگ : آرنج　۹ ـ خرزین : پالان وچوبی که زین‌را دراصطبل بروی آن‌نصب میکردند، خرچنگ : برج سرطان

ستامش[1] ماه شاید آسمان جل | رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ
بگاه وقعه چون باد سبکخیز | بوقت وقفه چون کوه گرانسنگ
چو آن یکران بزیر ران کشیدم | نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ
بدان وادی رهم افتاد کامد | ز خون رهروانش لعل گون سنگ
بجان فرسای تلهایش دد و دام | ز خونهای مسافر بسدین چنگ
هما را زاستخوان رهروان عیش | درآن وادی فراخ آمد بهر تنگ[2]
از آنصحرای خون آشام خود را | رهایی دادم از نیروی و نیرنگ
سواد ملك ری آمد بچشمم | تعالی الله زمینی آسمان رنگ
هوایش چون بهارستان تبت | زمینش چون نگارستان ارژنگ
چه دیدم ؟ لوحش الله[3] بارگاهی | که گر عرشش نهم نام آیدش ننگ
در آن قصری که معمار قدر کرد | خم نه آسمان بر سقفش آونگ
ز بتهای نگارینش بغیرت | نگارستان چین بتخانهٔ گنگ
کشیده از دو سو شهزادگان صف | همه یوسف لقا ادریس اورنگ
نهاده مهر بر لعل گهر بار | نهفته شرم در جزع شبه[4] رنگ
بروی و رای[5] در ایوان چو دارا | بهوش و هنك درمیدان چو هوشنگ
همه با قامتی چون سرو کشمیر | همه با طلعتی چون نقش ارژنگ
بر آهنك نثار بزم خسرو | ستاده جان بکف میران بر آهنگ[6]
نهان‌در کسوت زرکش چوخورشید | همه از ترك تارك تا شتالنگ[7]

---

۱ ـ ستام ، لگام زرین و سیمین و ساخت زین ۲ ـ تنگ : یکی از معانی آن دره است که درین‌جا متناسبست ۳ ـ لوحش الله ؛ مخفف لا اوحشه الله ۴ ـ جزع ؛ و شبه هردو بمعنی سنگ سپید وسیاه یمانیست که چشم را بآن تشبیه میکنند ۵ ـ نسخهٔ ب رنگ ۶ ـ آهنگ ؛ در مصراع اول بمعنی قصد و اراده و در مصراع دوم صف و ردیفست ۷ ـ شتالنگ ، استخوان پا

ز دیبا هـای چینـی رزمه رزمه[1]   زشکّر های مصری تنگ[2] در تنگ
بدست اندر ستاده ساقیان مـی   بچنك اندر نشسته چنگیان چنگ
همه جانپرور از راح[3] روانبخش   همه رامشگر ازچنك خوش آهنگ
ز آب چشمهٔ خضر پیمبـر   ز جام گوهرینشان راح گلرنگ
ز تار طرهٔ ناهیـد چنگـی   بچنـك رامتینیشان سرآهنگ[4]
وشاقان بـا وشقهای گرانقدر   میان بربسته نظم بزم را تنگ
بمیزان جمـال گندمینشان   سپهر از خرمن مه داده جوسنگ
صف پیلان جنگـاور بیکسوی   ز زنگاری فلکشان طاسك زنگ
ببر ز البرز از خرطـوم پیچان   چو پیچان اژدری زالبرز آونگ
و یـا آویخته زنجیر داود   ز اوج این تل خاکستری رنگ
و یـا از ذروهٔ گردون گردان   مجرّه کرده سوی مرکز آهنگ
غریـوان توپهـای آتش افشان   دریده پردهٔ افـلاك ازغنگ[5]
ز ابـر دود تنّین فش فشانـده   بگیتی از شرز زرّین سلب ژنگ[6]
زمین ازگوهرین اورنگ خاقـان   شده طناز این فـیروزه اورنگ
سریر آرای ایـران تکیه کرده   چوهوشنگی بر آن باهوش وباهنگ
جهانبان جهان خاقان اعظم   که آرندش خراج ازچین واززنگ
سلیمانی بود از جنبش و جیش   فریدونی بود از فرّ و فرهنگ
خطا کردم همش از ملك آن عار   غلط گفتم همش از نام این ننگ
رسید از تیغ شاهنشه بـروزی   که سوی رزم ترکان راند شبرنگ
غنیمت از مؤالف تـا در ری   هزیمت از مخالف تا دزگنگ

---

۱ ـ رزمه: بقچه و بار وقماش ۲ ـ تنگ: بار ۳ ـ راح: شراب ۴ـ سراهنگ: خوانندگی ۵ ـ غنگ: آواز بلند ۶ ـ ژنگ: قطرهٔ باران

بطوس آن دیده زو اورنگ جویان
که دید از تیغ طوس نوذر اورنگ

بلی رستم چو گیرد جای بر رخش
نه اکوان زان بجاماند نه ارژنگ[۱]

ایا در بارگاهت شام تا بام
زحل چوبك زن و بهرام سرهنگ

کنار آسمان رنك شفق یافت
زمین را تا شهنشه شد کُنا رنگ[۲]

بخاکستر گر ازاین رشك ننشست
چرا دارد سلب خاکستری رنگ

فروزان ماه کارد لاله از خاك
درافشان مهر کارد گوهر از سنگ

بباغ همتت کرم شب افروز
بشاخ عشرتت مرغ شباهنگ[۳]

برانی خنگ چون در دشت ناورد
برآری تیغ چون در عرصهٔ جنگ

برد سیلاب خون بنیاد عالم
کندآهنك نه گردون گرش‌هنگ[۴]

بود با کاروانهای بد اندیش
شرار نعل شبرنگت شباهنگ[۵]

ز شمشیر شرر بارت شرر سان
کنند اشرار جا در سینهٔ سنگ

گر آن‌هندی‌نژاد اینك نه‌هندوست
چرا دارد برسم هندو آهنگ

ز خون گنگ آورد از برق نیران
دهد خاکستر خصم تو بر گنگ

ببزم و رزم آن هندوی جوزن[۶]
بنیرنگ آورد لعلی می از بنگ

فزاید جان بهمراهان جانباز
گشاید دل ز بدخواهان دلتنگ

بر اورنك تو تخت آسمان بخت
چنان مایل که‌بر گلچهره اورنگ[۷]

ز هفت اقلیم شاهان جمله باشند
بپای تخت شه چون شاه شترنگ

چو میزان فلك گوهر نسنجد
ترازو گر کند کودك ز نارنگ

بخاك ار مدح شاهنشه سرایم
زر آید از زمینهای زراغنگ[۸]

۱ـ اکوان و ارژنگ : نام دو دیو که رستم آنان را مغلوب کرد و کشت ۲ـ کنارنگ: حاکم ، ملك و مرزبان ۳ ـ شباهنگ : مرغ سحرخوان ۴ ـ هنگ : دسته‌یی از سپاه ۵ ـ شباهنگ ، اینجا بمعنی ستارهٔ شعری آمده‌است ۶ـ جوزن : جادو وساحر ۷ـ اورنگ وگلچهره نام دونفرست‌که بهم عشق میورزیدند ۸ـ زراغنگ : زمین سخت وریگزار

سخن یکبارگی کوته چو آمد — رهی بی منتها و بارگی لنگ
کند تا هر سحر سلطان انجم — برین فیروزه گون اورنگ آهنگ
بفیروزی و بهروزی شهنشاه — بود جاوید زینت بخش اورنگ

در مدح فتحعلیشاه

از گردش چرخ آینه رنگ — بر آینهٔ دل آمدم سنگ
دارای جهان ابوالمظفر — چون کرد برزم روس آهنگ
گردید فراخنای گیتی — بر لشکر خسرو جهان تنگ
ترکان سپه ز ترك و تارك — در آهن و روی تا شتالنگ[1]
جیشی همگان برو[2] گره کین — قومی همگان جبین پر آژنگ
هریك تنّین آتشین دم — هریك هرماس[3] آهنین چنگ
هر خطیشان[4] ستاره پرتو — هر ختلیشان[5] سپهر آهنگ
پرچم زده بر فراز پروین — خرزین[6] زده برسریر خرچنگ
همخانهٔ شیر شرزه در غاب — همخوابهٔ مار گرزه درهنگ[7]
با گرزهٔ حمله کوه البرز — در کفهٔ کفشان چوجوسنگ[8]
رایات ظفر کشیده بر عرش — در موکب شاه عرش اورنگ
من نیز بعزم خدمت شاه — بربسته میان بندگی تنگ
بر بارهٔ تیز تك نشسته — با حملهٔ شیر و پویهٔ رنگ
چون خنگ سپهر درنوشتی — در هر گامی هزار فرسنگ

---

۱ ـ شتالنگ : استخوان کعب پای ۲ ـ برو : مخفف ابرو ۳ـ هرماس : اهریمن ٤ ـ خطی : نیزه ۵ ـ ختلی : اسب منسوب بشهر ختلان ۶ ـ خرزین : تکیه‌گاه که بر گوشهٔ صفه با چوب و خشت و سنگ سازند ۷ ـ هنك ، اینجا بمعنی غارست ۸ـ جوسنگ ، واحد وزنست همسنگ یكجو

کز طالع واژگون فتادم　　در بستر رنج با صد آرنگ[1]
از نای نوان چو نالهٔ نی　　از جسم بخم چو پیکر چنگ
گسترده دواج و درتن اوداج[2]　　نالان چون چنگ درهر آهنگ
از جوشش احتراق صفرا　　نارنگ صفت رخم بآرنگ[3]
وامانده و رانده[4] رخش چالاك　　من بیهش وشه بفرّ هوشنگ
آمد چو طبیب عیسوی دم　　کز فرهنگم بتن دهد هنگ[5]
چون دید چنین قرین مرگم　　گفت ای بتودر زده اجل چنگ
جان داروی تست مدح خسرو　　بردار براین ترانه آهنگ
کز حرز ثنای شه مصونست　　جان از اجل آبگینه ازسنگ
دارندهٔ ملك و پشت ملت　　زیبندهٔ تاج و فرّ اورنگ
خاقان جهان که خسروانش　　صف برزده بنده‌سان بر آهنگ[6]
شاهی که شهان هفت اقلیم　　باشند برش چو شاه شترنگ
نقاش قضا همال او را　　برلوح قدر نبسته بیرنگ[7]
از بهر سجودش آسمان زاد　　از مامك دهر با قد کنگ[8]
هارونی بارگاه شه را　　ازمهر ومهش جلاجل وزنگ
چون دید که بهر خدمت او　　بربسته کمرز کهکشان تنگ
زان بارگهش بزیب انجم　　آراست چو کارگاه ارژنگ
دارای عجم بترکتازی　　چونکرد بچین وروس آهنگ

۱ـ آرنگ: اینجا بمعنی رنج ومحنت آمده است ۲ـ دواج : لحاف ، اوداج: رگ های گردن ۳ ـ آرنگ: بمعنی رنگ‌نیز آمده است یعنی چهره‌ام نارنگ‌گون شد آزنگ نیزمناسبست ولی اولا این قافیه در چند بیت بالا آمده است ثانیاً در نسخه‌ها دیده نشد ۴ ـ نسخهٔ ب ، مانده ۵ ـ هنگ : اینجا بمعنی تمکین و وقارست ۶ ـ آهنگ : بمعنی صف وایوان آمده است وهردو معنی اینجا مناسبست ۷ ـ بیرنگ : طرح ریزی نقاشی‌است ۸ ـ یکی‌ازمعانی کنگ گردوست و دراین بیت خمیدگی مرادست

از شعلهٔ صارم شرر بار — از زخمهٔ گرزهٔ گران سنگ
هم سوخته موج بحر خزران — هم ریخته اوج قمهٔ گنگ
آن روز چو راند بر بداندیش — با تیغ و سنان نوند[1] شبرنگ
از بیم سنـان و تیغ شه زد — بردامن گردش آسمان چنگ
پوشیدش ازآن سگاهنین[2] درع — بر کالبـد خماهنین رنگ[3]
پاینده نماندی ار نه زینسان — ز اندیشهٔ آن هزاهز جنگ
خالیگر[4] دام و دد حسامش — ز اعدا بفراخنای هرتنگ[5]
اورنک نشین طوس ازآن دید — ازطوس[6] هر آنچه دید اورنگ
گیتی شده زان زمرّدین ابر — بیجاده سلبز لعل گون رنگ
گه جلوه چو شاخ ارغوانش — رنگین ز کنار آن کنارنگ[7]
گه خفته ولی زخون مردانش — گلگونه برخ چو شاهدی شنگ
شنگرف بر آورد ز زنگار — ز ایینهٔ دین چو بسترد زنگ
زنگار وی آورد چو شنگرف — آفاق کند چو نقش ارژنگ
ز اندیشهٔ آن نهـاده افسر — از هیبت آن سپرده اورنگ
مهراج ز هند و قیصر از روم — تبّع ز یمن نجاشی از زنگ

---

۱ ـ نوند : اسب ۲ ـ سگاهن : چیزیکه کفشگران از سرکه وآهن میساختند وبدان چرم را سیاه رنگ میکردند ۳ ـ خماهن : سنگست و آن دونوعست یکی را نر و یکی‌را ماده گویند نر آن سختست و چون بآب بسایند زرد شود و ماده آن نرمست و چون بـآب بسایند سرخ گردد ودر داروها طلاکرده بکارمیبردند دراینجا آسمان‌را ازنظر رنگ بآن‌تشبیه کرده است خاقانی نیز در تشبیه آسمان بخماهن گوید

این خماهن گون که‌چون‌ریماهنم‌پالود وسوخت — شد سگاهن پوشش از دود دل درواى من

۴ ـ خالیگر : طباخ و خوانسالار ۵ ـ تنگ : بمعنی دره آمده است شاید اینجا مطلق مکان و زمین را اراده‌کرده است ۶ ـ طوس : در مصراع اول بمعنی شهر طوس و در مصراع دوم بمعنی پهلوان وسپهدار معروفست که ذکرش در شاهنامه آمده‌است ۷ ـ کنارنگ، والی و حاکم و خداوندست

نشگفت جدا ز موکب شاه　　ار تنگ شود دلم ز ارتنگ
با شاه نثار نقد جان فخر　　بی شاه حیات جاودان ننگ
فرخنده روان خیلتاشان　　کز شاه جدا نیند در جنگ
بینند رؤس روسیان را　　پیوسته بپالهنگش آونگ
بر پشت تکاوری دلاور　　بر صف دلاورانش آهنگ
چون خنگ فلك فراخ سینه　　خورشیدستام[1] و کهکشان تنگ
در پویه ز ریگ آهنین سم　　بر شیشهٔ آسمان زده سنگ
با سرعت آن سپهر توسن　　وامانده خریست بر اثر لنگ
بر دیدهٔ خصم روز روشن　　شب رنك كند ز گرد شبرنگ
هامون از درع موج در موج　　گردون ز درفش رنگ در رنگ
درّاعه آن چو درع شاهین　　پیراهن این چو پر تورنگ[2]
دور از تو شها ز رنج دارم　　کفی بزنخ کفی بر آرنگ
روزم چو شبست اگرچه تاریك　　بی غرهٔ[3] آن گزیده شبرنگ
جز گوهر مدح شه نریزم　　بر صفحه ز کلك بسدین رنگ
آری بنگر شبان تاریك　　آهنك خوش از دم شباهنگ
با اینکه مراست دور از آن در　　در سینه دلی چو دست خود تنگ
از نالهٔ من سلالهٔ نال[4]　　دلتنك نشسته در دل تنگ
نی نی که بنام شه زر آرد　　هرچند زمین بود زراغنگ[5]
با ضعف سرود دلنشین بین　　ازکلك صبا و رامتین[6] چنگ

---

۱ ـ ستام : زین　۲ ـ تورنگ : مرغ صحرایی　۳ ـ غره : سپیدی پیشانی اسب
۴ـ مراد از سلالهٔ نال شکرست　۵ ـ تنگ اینجا بمعنی بارآمده است　۶ ـ زراغنگ : زمین سخت و ریگزار　۷ ـ رامتین : نام کسیست که جنگ را ساز کرده است

تا هست سخن ز چهر گلچهر — تا هست خبر زعشق اورنگ[1]
مایل بسرت مدام افسر — عاشق برخت همیشه اورنگ

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا گوید

درهمایون‌عهدشاهنشاه بافرهنگ‌وهنگ[2] — بوالمظفر خسرو غازی شه پیروز جنگ
آفتاب خسروان فتحعلی شه کاورد — چشمهٔ خورشیدرا دریای قاراز گردخنگ
آنکه‌شیرانرا زبیمش‌خواب‌چشم‌وچشم‌بخت — گرچه با آهووشانش‌خواب بر پشت‌پلنگ
کلبهٔ زایر ز جودش مخزن دریا و کان — پهنهٔ گیتی ز دادش رستهٔ فرخار وتنگ[3]
هر کجا نامش‌جهان‌اندرجهان از برك‌وساز — هر کجا کامش‌بهشت‌اندر بهشت‌از بوی‌ورنگ
یادی از روی وی وجانها نگارستان چین — بویی ازخلق وی و دلها بهارستان گنگ
جام رادان با شرنك ازنام او تنگ شکر — کام شاهان از شکر بابیم او کان شرنگ
بادل ودستش درایوان‌بحر گوهررانه‌آب — بابر وبرزش بمیدان کوه آهن‌را نه‌سنگ
مغز شیرانرا بپالاید ز دادش کام گور — چرم گرگانرا بدر[3] اند بعهدش شاخ رنگ
افسر قیصر بترکی افکند در پارگین — گردن خاقان بگردی آورد درپالهنگ[4]
پاسدار تاج و تختش شیر دل عباس شاه — آنکه‌از بهر نثارش‌پشت‌گردون گوژولنگ
چون خدنگش آذرآرا آذرنگش هیربد[5] — چون برنگش آتش‌افروز آسمانش‌دودهنگ[6]
گرز چون کوبدبتارك‌زخم‌آن‌آسیب‌خاك — تیغ چونراند بمغفر برق‌آن آشوب‌تنگ[7]
خون قسطنطین‌هدرچون‌تیغ یازد از نیام — ملك کالنجرهباچون‌زین گذاردبرهدنگ[8]
رمح‌او گردون گراشاخی که برق‌جانش‌بار — تیغ‌او دریا فشان‌ابری که‌سیل‌خونش‌رنگ
دست‌و بازویش بکام‌اندر چولالستان کش[9] — چهرشیرانش بخشم[10] اندرچوشنگولان شنگ

---

۱ ـ اورنگ : درینجا نام‌کسیست که بگلچهره نامی عشق میورزیده و داستان او مشهورست ۲ ـ هنگ : زیرکی و تمکین و وقار ۳ ـ تنگ : اینجا نام شهریست از بدخشان‌که مردم آن بزیبائی مشهورند ۴ ـ پالهنگ و پالاهنگ : کمندی را گویند که بر یکجانب لگام بسته اسب جنیبت را بدان بکشند و این مخفف پالاآهنگست‌که از دوکلمهٔ پالا بمعنی اسب جنیبت و آهنگ بمعنی‌کشیدن ترکیب شده است ۵ ـ آذرنك: روشن ونورانی، هیربد : نگهبان آتشکده ۶ ـ پرنك : شمشیر ؛ دودهنك : سفالی‌که برای گرفتن دوده بر سر چراغدان‌گذارند ۷ ـ تنك : ریسمان یا دوالی‌که بر زین اسب بندند شاید هم بقرینهٔ لفظ خاك درمصراع اول معنی زمین ودره اراده شده باشد ۸ ـ هدنك : اسب ۹ ـ کش : خوش و زیبا ۱۰ ـ نسخهٔ ب ، بچشم

نیزهٔ خطّی چو آیـد اختر آرا از سنان   شندف هندی چو گردد آسمان در از غرنگ[1]
آن بچشمش دلرباتر ازچه ؟ از بالای یار   این بگوشش جانفزاتر ازچه؟ از آهنك چنگ
در زمین یابی بهر جاییش از برّان حسام   باسمان بینی زهرسوییش از پرّان خدنگ
جسم پیلان پشته اندر پشته چون پیچان گوزن   جان شیران رسته اندر رسته چون نالان کلنگ[2]
جور را بر انتقام آید چو باسر کش سنان   داد را از داوری راند چو بارخشان پرنگ
زار در هر بیشه موید موی بر چرم هژبر   زیر در هر بیشه نالد خال بر خام پلنگ
ترکی از آن گر طرازد پرّ تیر برق سیر   گردی از آن گر زداید رنك تیغ آب رنگ
هوش پرّد تیرسان از پیکر خاقان چین   روز گردد قیر گرن در دیدهٔ دارای زنگ
گر شهی نازد بانبازیش نبود بیم و باك   ور مهی بالد بهمتاییش نبود عار و ننگ
منطق انسان نبینی در نـوای واق واق   گوهر مردم نیابی در نهـاد استرنگ[3]
اسم زال چرخ وچرخ زال نبود جز که چرخ   نام لعل تاج ولوح گور نبود جز که سنگ
داد فرمان تا پی باروت افلاطون طـراز   دستگاهی ساز آید چون نگارستان چنگ[4]
هوشمندی کاش[5] مولد رادی اسمعیل نـام   نغز در تبریز از بخت شه باهوش وهنگ
ساخت چرخی آبگردش آبگون چرخش همال   زان دو چرخ عالم آرا آسمانسا بیدرنگ
هریکی را هشت[6] دنگ سنگفرسا درنگار   کامدش از بانك هردنك آسمان درواى ودنگ[7]
کز زگال وشوره و گوگرد ترکیبی کنند   هوش سوز دشمن دنیاودین دردشت جنگ
بسار گردانیش .در نارنجك آتش فشان   روی گردون زردوپر آژنك از آن چونبادرنگ
کرد آن استادچرخ آرا چو آن کارشگرف   در شگفتی ماند دست آزر زرّینه چنگ
از پی تاریخ چرخش زد رقم کلك صبا   آب آرا اژدهـا و آتشین بنیان نهنگ
۱۲۲۸

ای سلیمان گرچه من جبریل عرش دانشم   لیك بشکستم زسنك دیو نادان پرّ و کنگ[8]
آب نی درچشم بی آبان وانباز آورنـد   آب گنگ پارگین را بازلال رود کنگ[9]
گردن شیر جوانرا روبه پیر ای شگفت   بسته اندر پالهنگی زاسمان درشالهنگ[10]

۱ـ شندف: طبل وکوس، غرنك: صدا ۲ ـ کلنك: مرغ آبی ۳ ـ سترنك واسترنگ نباتیست بصورت آدمی که در نواحی چین روید وآنرا مردم گیا گویند ۴ ـ چنك و ارژنك و ارتنك مترادف یکدیگر وبمعنی نگارخانه مانیست ۵ـ کاش : کاشان ۶ ـ نسخهٔب ، شست ۷ ـ دروا ؛ سرگشته، دنك ؛دیوانه ۸ ـ کنك : اینجا بمعنی بال آدمی (از سرانگشت دست تاکتف) وجناغ طیور ۹ ـ گنك: راه آب، کنك: رودخانه‌یی درهندوستان ۱۰ ـ شالهنك ؛ گروگان ، مکر ، حیله ، ستم و اشتلم

راستی نبود سزا در دام دیـوان تنگدل   آنکه دیوانش ز نام جم نگارین صحف تنگ[1]

مانیا و هوش مانی چون شمارند از نگار   صفهٔ گرمابه یکسان با نگارستان ژنگ[2]

با نی دلکش خروشم اینخراش آید بدل   کز خراش آرد خروش هوشبر آوای چنگ

هان صبا عطف عنان زین ماجرا سوی دعا   راه مقصد دیر باز و ادهم کلك[3] تو لنگ

چرخ پوید برهوایش تا سرشتش را شتاب   خاك پاید چون مرادش تا نهادش را درنگ

در لغز کتاب و منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

کیست آن دانای نادان چیست آن گویای لال   در شواهد بی شبیه و در مثایل[4] بیمثال

ساکت بسیار گوی و ساکن گیتی نـورد   اکمه باریك بین و ابکم[5] شیرین مقال

نزد هر بیناست بینا در بـر هر کور کور   پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال

در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان   در سخن ماهر ولیکن خالی ازفکر وخیال

همچو خسرو زرفشان وهمچو شیرین سیمتن   همچومجنون پوستپوش و همچولیلی مشکخال

شهریارانـرا از آن آوازهٔ داد و دهش   پهلوانانرا از آن هنگامهٔ جنگ و جدال

عارفان درحلقهٔ ذکرند ازآن درهای وهوی   فاضلان درمبحث علمند ازآن در قیل وقال

همنشین در محفل صحبت باصحاب نظـر   همزبان در گوشهٔ خلـوت بارباب کمال

مزدگانرا زنده از وی تا ابد نام و نشان   خسروانرا شهره ازوی جاودان جاه وجلال

عشقبازانرا از آن افسانهٔ سوز و گـداز   خوبرویانرا از آن آوازهٔ حسن و جمال

دوری ازوی کم گزینند طفل نادان روز وشب   دیده ازوی بر نگیرد پیر دانا ماه و سال

در کف اصحاب بینش چیست گنجی پر گهر   در بر ارباب دانش چیست بحری پر لآل

کشوری در صفحهٔ آن نور وظلمت را قران   عالمی در عرصهٔ آن روز و شب را اتصال

روضه‌یی در وی روان هرجا بسی زنگی عروس   عرصه‌یی دروی چمان هرسو بسی مشکین غزال

بوستانی شاخسارش ایمن از باد خـزان   آسمانـی آفتابش فـارغ از ذل زوال

نی در اقطاعش بدیل ونی دراقطارش عدیل   نی بگیهانش مثیل و نی بـدورانش مثال

خاصه چون یابد شرف از نام میر بی‌نظیر   خاصه چون بیند طراز از مدح شاه بیهمال

سالب[6] غالب علی بن ابیطالب کـه هست   چون خداوند از صفات وچون پیمبر درخصال

آن خداونـد فلك ملك ملایك پاسبـان   کز خرام آسمان گر خاطرش گیرد ملال

۱ ـ تنك : اینجا مخفف ارتنك آمده است   ۲ ـ ژنك : نیز بمعنی ارژنك آمده است

۳ ـ نسخهٔ ب، وهم   ۴ ـ مثایل : جمع مثاله بمعنی فضل وحسن حال آورده است   ۵ ـ ابکم: گنك ، اکمه : کور مادرزاد   ۶ ـ سالب : کشنده شمشیر

از مجرّه رایض حکم قوی بازوی او　　بر قوایم توسن افلاک را بندد شکال[1]
با خرد گفتم که شبه او ز واجب ممکنست　　گفت خامش زانکه جاری نیست قدرت برمحال
شرك نبود گر بگویم هست یزدانرا شریك　　زانکه او در بی‌شریکی شد شریك ذوالجلال
بخت‌وقدرش درصفت انبازایزدبین که هست　　چشم بختش لاینام و ملك قدرش لایزال
هر مثالی را که بنگارد دبیر رای او　　کلك قدرت خط توقیعش نگارد ز امتثال
ای شهنشاهی که تا بندد عروس مملکت　　با غلام آستانت از شرف عهد وصال
در حریم بارگاهت روز وشب در دلبری　　خویشتن را جلوه گرسازد بصد غنج ودلال
علت غائی ز کون آدم و حوا توی　　کز صدف غوّاص را مقصود نبود جز لآل
گر نشد ذات تو علت داشتندی تا ابد　　در زوایای عدم حوا و آدم اعتزال
گر نه یونس را بذیل یاریت بود اعتصام　　گر نه یوسف را بظل رحمتت بود اتصال
گشت کی ازصدر نون[2] برصدر ایوان منتقل　　کرد چون از چاه غم برگاه عزت انتقال
زیر پایت طایران سدره گستردند پر　　گر سلیمان را بسر گسترد مرغی چند بال
دیدهٔ یعقوب از یوسف کجا میدید نور　　گر ز کحل گرد نعلینت نمیدید اکتحال
در دبستان سلونی[3] چون کنی بر صدر جای　　عقل فعالت سبق خوانیست در صف نعال
هست در قید عقال[4] از فهم اقوالت عقول　　هست بر پای عقول از درك ادراکت عقال
جامهٔ جاه ترا ز آغاز چون شد آستر　　گشت از آن نیلی پرند چرخ ایمن زابتذال
مخلب ازمنقار خود شاهین شاهان برکشد　　گر بعهد عدل تو از دل برآرد ناله نال
بسکه اقطاع تو در اقطاع عالم شد علم　　چون قناعت آز را در دل نماند آمال مال
حلم تو آنجا که برقع از شمایل برکشد　　با گرانی کوه گردد در شمایل چون شمال
پاسبان آستان آسمانسایت تکین　　پیشکار پیشگاه عرش فرسایت ینال
آن نفس کاید ز زخم تیغ مردان در نبرد　　آنزمان کافتد ز ضرب گرزگردان درجدال
منتظم چرخ معلق را در اعضا انقطاع　　متصل خاك مطبّق را در اجزا انفصال
زیر دستانرا ز هر سو ناله های الحذر　　چیر دستانرا ز هر جا نعره های القتال
طاس گردون پرطنین سازنداسبان ازصهیل　　سیل خون سیال گردانند گردان از صیال[5]
جوید از وحشت حمایت شیر مرد از پیرزن　　خواهد از دهشت اعانت پور زال ازپیر زال

---

۱ ــ رایض: راهوارکننده اسبان، شکال: دوالی که بر پای چارپایان بندند تا در حرکت نرم و رهوارگردند ۲ــ نون: ماهی ۳ــ سلونی: اشاره بکلام حضرت امیرالمؤمنین‌ست که فرمود: سلونی قبل‌ان تفقدونی یعنی ازمن بپرسید پیش‌از آنکه مرا نیابید ۴ــ عقال: پابند ۵ ــ صهیل: صدای اسب، صیال: حمله وجهیدن ناگهانی

هم گزیند قالب ابطال زیر خاك جای   هم گشاید طایر ارواح سوی چرخ بال
یابد از وحشت چنان ارکان گیتی انقلاب   گیرد از دهشت چنان اوضاع عالم اختلال
کانقلاب افتد میان ارتباط روز و شب   کانفصال افتد میان اتصال ماه و سال
در زمین گردد چنان مواج دریا های خون   کاید از عکسش پرند نیلگون چرخ آل[1]
چون در آنروز سلامت سوز آیی سوی رزم   لافتی گویان ملایك از یمین و از شمال
حمله‌ور گردی تو و گردند جمله حجله‌جوی   همچو ربّات حجال[2] از بیم ابطال رجال
آنچه گردان بنگرند از باد گرزت در نبرد   آنچه مردان بنگرند از آب تیغت در جدال
قوم عاد از لطمهٔ صرصر ندیدند آن عقاب   فوج نوح ازموجهٔ طوفان ندیدند آن نکال[3]
ای کرم گستر شهنشاهی که از فرط کرم   جود تو گردد پذیره سایلانرا بر سؤال
حسرتی جز این نباشد در دل پر درد من   کالتجا یابم بدرگاه تو پیش از ارتحال
زانکه نبود در زمین و آسمانم یاوری   کاسمان آمد بداندیش وزمین شد بد سگال
خوشترست از افسر کاوس و از دیهیم جم   گر سرم گردد بخاك آستانت پایمال
آنکه آمد در فنایت[4] گشت فارغ از فنا   آنکه باشد در ظلالت هست ایمن از ضلال
دانه‌یی افشانده‌ام امروز از افعال زشت   کش بفردا حاصلی نبود بغیر از انفعال
نه بوردی گشته گویا این زبان ژاژخای   نه ز دردی بوده نالان این دل بیهوده نال
وای بر من گر بروز حشر ازالطاف خویش   با چنان ذلت مرا برسر نیندازی ظلال
لب فرو بند از ثنا دست دعا بگشا صبا   زانکه در مدحش زبان هرزباندانست لال
باد یارب تا که زهر جانگزا یابی ز نیش   باد یارب تا که شهد جانفزا بینی ز نال
در سفالین کاسهٔ اعدای تو زهر مذاب   در مرصّع ساغر احباب تو شهد زلال

در مدح فتحعلیشاه قاجار

شاهد عید از بهشت اینك با فر وفال   بر در جمشید یل باز بغنج و دلال
صورت معنی قمر بسد شیرین شکر   دانه[5] دندان گهر حاجب ابرو هلال
پیکر دلکش پری بذلهٔ شیرین دری   معنی او سالخورد صورت‌او خردسال
با می‌شکرفشانش نوش جگرسوز نیش   برمه گلنار گونش مهر سیه‌روز خال

---

۱ ـ آل: سرخ   ۲ ـ ربات حجال. حجله نشینان   ۳ ـ نکال: عقوبت وکیفر
۴ ـ فناء: پیشگاه سرای   ۵ ـ نسخهٔ ب، دایه

باشکرش از گهر دیدهٔ خونریز ولعل   باخبرش از سلیل نالهٔ جانسوز و نال
بر سرش افراخته چتر کیانی سحاب   در رهش افروخته عود قماری شمال
کرده زباغ وچمن بر در او انجمن   سوری وسرو وسمن سنبل و نسرین و کال[1]
بید بنش آختـه شوشهٔ بیضا نظیر   نسترنش ساخته خوشهٔ پروین مثال
هوش ربای از سرش نغمهٔ رنگین تذرو   نافه فکن برپیش نیفهٔ مشکین غزال
زمزمهٔ مجلسش نغمهٔ دلخـواه سار   تهنیت مرکبش نالهٔ جانبخش نال
شارکش از نارون رازگزار سلیل[2]   صلصلش ازسروبن زمزمه‌ساز صلال[3]
مسرع باد ربیع مژدهٔ رامش بـدم   هدهد شهر سبا نامهٔ عشرت ببال
بام دل‌افروز ازو باز قرین سمن[4]   شام سیه روز ازو باز رهین هـزال[5]
فتحعلی شاه ترك ملك‌خدای[6] بزرگ   کش‌ملك‌العرش کردملك‌مصون‌زانتقال
کلك من و کوس شاه راهزن مرد راه   آن ببیان صریر این بزبـان دوال
آنکه ازو گر نه شاد انجم روشن نهاد   کمزدگان رشاد غمزدگان ضلال
وانکه بخاك درش تکیهٔ جان تکین   آنکه زطوق زرش نازش یال ینال
انجمن عید باز زان ملك آمد بساز   وان فلك‌دلنوازآخت براورنك یال[7]
پیشگهش کاسمان ناصیه سایی بر آن   از رخ شهزادگان داده بفردوس فال
یکسره شاه هژیر زیور تاج و سریر   مهرمنش ملك گیرچرخ‌روش‌مردمال
دادهٔ دادار فـرد زادهٔ مردی و مـرد   حیدر دشت نبرد یوسف مصر جمال
خاصه ولیعهد شاه کامده دین را پناه   واهب هر نیکخواه قاهر هر بدسگال
شادان از خلق او خالق یکتا و خلق   نازان بر تیغ او سید بطحی و آل

---

۱ ـ کال: نام نوعی گلست   ۲ ـ شارك: نام مرغیست که آنرا شار نیز گویند، سلیل، مجرای آب   ۳ ـ صلال: جمع صل بمعنی باران اندك و پراکنده   ۴ ـ سمن: فربهی   ۵ ـ هزال: لاغری   ۶ ـ ملك خدا: یعنی خداوند ودارای ملك   ۷ ـ یال، اینجا بمعنی گردنست و آختن بمعنی کشیدن وافراختن

خطبهٔ شاهـی بنام نوبت عیدی ببام — بخت جوان لاینام ملك كهن لایزال
دولت و نصرت قرین زیور دم آفرین — مجمره‌سوز ازیمین مروحه‌ساز[1] ازشمال
تاجوران بر ببر[2] در بر آن تاجور — سامعه از هول کر ناطقه از بیم لال
باج‌ستان از ملوك گنج فشان بر سپاه — بندگشا از کنوز رشته گسل از لآل
نالهٔ انجم بچرخ کاینك ما را افول — صیحهٔ دریا بکان کاینك ما را زوال
تل حُلی و حُلل در بر دارای یل — ریزش خسرو بتل قسمت لشکر بتال[3]
از کف آنشاه راد گشته هم‌آهنگ باد — تودهٔ زرچون رماد[4] خامهٔ دُرچون رمال
گنبد گیتی نورد مسندهٔ باز خطر — انجم گیهان فـروز چینهٔ نال نوال
ابر بخاری سیاه برق شراری تبـاه — دست و دل راد شاه زله[5] ده بیزوال
این دو چه برجان وتن واسطه مؤتمن — دامن ابر و دمن جلوهٔ برق و جبال
از چه ز دانش که‌هان‌از که‌زدادارجان — با ازلش اقتران با ابـدش اتصال
چون بدم‌هوشمند زمزمهٔ چون وچند — گردن‌وهم و کمند زانوی‌عقل‌وعقال
گوهرآن بی بدل هست اجل از مثل — قاهر بر هر محل قادر بر هر محال
می‌نتوانم سرود رازی ازآن جز درود — زانکه‌فراز وفرود نی بجزاین‌درمقال
باخردش کش‌ز رشك عقل علیل‌ازعلل — باخطرش کش‌زشرم‌چرخ‌ملی[6] ازملال
مهر نیایش گرای کای تو مرا راد عم — چرخ‌ستایش‌سرای کای‌تو‌مرا‌پاك‌خال
گفتم باآن که‌هین ساکت‌ازاین‌سخن — راندم بااین که‌هان‌خامش ازاین‌مقال
پای باندازه نه تا کـه نیایی بسر — نکته بشایسته ران تا که نبینی نکال
عم‌چه بودخال‌چیست این‌چه گزاف وخلاف — شرم‌چه‌شد هوش کو این‌چه‌خطور وخیال
عم تو خاك درش گر بپذیرد بناز — خال تو گردرهش گر بفروزد ببال

---

۱ ـ مروحه : بادبیزن ۲ ـ بر ببر : تن بتن ۳ ـ تال : طبق که از مس وبرنج و طلا ونقره و امثال آن سازند ۴ ـ رماد : خاکستر ، رمال : ریك ۵ ـ زله : ولیمه و زیادی غذا ۶ ـ ملی : پر

تا که زدم بآفتاب نقش پیش را مثل　　تا که زدم بآسمان خاك درش‌را مثال
گشت بر آن‌فروتاب آیت‌صحف‌شرف　　گشت بر آن‌ماه ومهر مُهرسجل‌سجال[1]
پای حوادث ببست آن فلك ذوالقدر　　دست نوائب‌بتافت آن‌ملك ذوالجلال
آنچه‌نتانست‌بست‌پای کئیب[2] وضعیف　　آنچه نیارست تافت دست نیاز وسؤال
در کنف دولتش کوی خشن پوش پیر　　از قبل رحمتش کاخ رسن ریس زال
ازچه؟زرومی‌حلل شرم نگارین قصور　　ازچه زچینی‌حلی رشك‌نو آیین‌حجال[3]
زوز کمین و کمان کز روش آسمان　　نالهٔ این الامان نعـرهٔ آن القتال
ازشغب[4] شیروپیل خاك بجنبش‌چو نیل　　خیل فنا را صهیل جیش بلارا صیال[5]
گه ز کمین دلفروز شعلهٔ خطی سنان　　گه‌ز کمان‌نسل‌سوز آتش‌هندی‌نصال[6]
دشنهٔ این باپلنگ نیزهٔ آن بانهنگ　　چنگ‌پلنگان‌ورنگ‌نای‌نهنگان‌ونال
چرخ‌سه‌پی زال‌پشت تیر گَزین‌دال‌پر[7]　　آفت رویین تنان حیلهٔ سیمرغ وزال
هرسو شیران غاب گرم طعان وضراب　　سختی‌وحطّ رکاب سستی وشدّ رحال[8]
گاه ز بیم حسام حادثـه در اعتصام　　گاه ز سهم سهام داهیه در ابتهال[9]
چون‌ز کمین زامرشاه مهچهٔ‌اختر بماه　　کوکب کی‌درهبوط اختر‌جم‌درو بال
تارك گردان بگرد آورد ازمال ومرد　　آن فلك گرد سوز آن‌ملك مردمال
لطمهٔ او با قضا صدمـهٔ او با قـدر　　وقعهٔ او با بحار حملهٔ او با جبال
الفت سنگ وسبو صحبت برق و گیاه　　بازی باز وتذرو شوخی شیرغزال
مور پرندش بجنك آفت‌پیچان‌نهنك[10]　　نعرهٔ تندر زبیب پیکر تنین زبال[11]

---

۱ ــ سجال ؛ جمع سجل بمعنی جود و بخشش　　۲ ــ کئیب ؛ شکسته و اندوهناك
۳ــ حجال ؛ جمع حجله　۴ ــ شغب ؛ فتنه برانگیختن　۵ ـ صهیل و صیال ؛ بانك اسب و حمله و یورش　۶ ـ نصال ؛ جمع نصل پیکان تیر و نوك نیزه　۷ ــ چرخ ؛ اینجا بمعنی کمانست ، دال ؛ مرغی‌که پر اورا برتیر مینهادند　۸ ــ حط ؛ فرود آمدن وحط رکاب کنایه از پیاده شدن ، شدّ رحال ؛ بارسفر بستن　۹ ــ ابتهال ؛ زاری‌کردن　۱۰ ــ مور ؛ زنگار که برآهن نشیند و بصیقل برطرف نشود ، پرند ؛ شمشیر　۱۱ ــ زبیب ؛ کف وزهر و آب‌که از دهن مار بریزد ، زبال ؛ چیزیکه مور آنرا بدهان برگیرد وهرچیز اندك وناچیز

گر نه بدین و بملك تیغ ملك یارمند　　دین عرب دستخوش ملك عجم پایمال
از در میدان او　این درهٔ　پیچ پیچ　　درخم چوگان او　این کرهٔ خال خال
ای ملکان خیرخیر　زور میارید　تیر[1]　　زانکه نه باجنگ شیر هنگ دوال شکال[2]
بیم نه گر از کمین خصم دوالك گزین　　شه چو فروزد بکین آتش هندی دوال[3]
قصهٔ　نام آوران　خواندید　ایداوران　　در صف هاماوران[4]　از صفحات نعال
باج برانید وسای[5] زی در گیهان خدای　　خواهیدار پر و پای جویید ازفر و فال
گر بجهان هر پریش شاه نهد نام خویش　　کی بشه پاك کیش گردد ازین در همال
گر تو فریدون کنی نام غلامی دنی　　نی چو فریدون یل یازد ازین نام یال
خاك سیه برسزای داند ای پاك رای　　مرتبهٔ زال چرخ　مرحلهٔ چرخ زال
دوش خلیلیم گفت ازدر خلّت[6] که هان　　زاتش دل ای صبـا　آوری آب زلال
گفتمش آری ملك کـرد اشارت مرا　　کز دم آتش فشان به که فشانی لآل
زامر خدایی شگفت نیست بلی گر شکفت　　آتش نمرود را باغ خلیل　از خلال
لیك بس اینهوی وهای بیهده چندین ملای　　گو　نه ملالت گرای گوش نبی ازبلال
ظل شهنشه ظلیل　راه ستایش　طویل　　کلك بنانت کلیل　بند　زبانت کلال
گر　بنخواهی هلاك　دربر دادار پاك　　بهر　دعا　دردناك　دست برآرو بنال
تا که ازل را زوال همچو ابد را طلوع　　تا که ابدرا طلوع همچو ازلرا زوال
ذات همایـونش را کحل ابد در بصر　　شاهد دورانش را خال ازل بر جمال

---

۱ ـ تیر: طاقت و توان، نسخهٔ مل: روزمبارید تیر　۲ـ هنگ: اینجا بمعنی زور وقوت، دوال: اینجا بمعنی پوست حیوانات وشکال: اینجا بمعنی شغالست　۳ ـ دوال: اینجا بمعنی شمشیرست　۴ ـ هاماوران: بلاد شام و یمن　۵ ـ سای: پارچهٔ نفیس وقماش گران قیمت
۶ ـ خلیل: دوست. خلت: دوستی:

در مدح فتحعلیشاه قاجار و تدوین تذکرهٔ رشحات سحاب

در زمان خدیو فرخ فال — آن بلند اختر بلند اقبال
شاه کشور گشای فتحعلی — که ازو یافت تخت و افسر فال
آنکه هست از جلال در گیتی — مظهر ذوالجلال جل جلال
آنکه افکنده شحنهٔ عدلش — فتنه را در سلاسل و اغلال
خلق در روزگار معدلتش — خفته در مهد امن فارغ بال
پاسبانان آستانش را — خواجه تاشند قیصر و چیپال
پیشکاران پیشگاهش را — از کمین بندگان تکین و ینال
مهر با رای او کم از ذرّه — کوه با حلم او کم از مثقال
رشتهٔ عمر خصم بد گهرش — گوهر تیغ او بروز جدال
بگسلاند چو دست همت او — رشته های گهر بروز نوال
اندران روزگار چون خسرو[1] — پرورد اهل فضل را بظلال
آفتاب سپهر مجد سحاب — آن ملك سیرت فرشته خصال
آنکه آمد بگاه بذله و بذل — منبع فضل و معدن افضال
آنکه در نظم و نثر خاطر او — قلزمی از لآل مالا مال
آسمانیست در جهان سخن — آفتابیست بر سپهر کمال
آسمانی بری ز رنج دوار — آفتابی مصون ز ذل زوال
هم ز شرم لآل بحر دلش — بدل بحر عقده ها زلآل
هم ز رشك نتیجهٔ قلمش — شد جهان تنگ بر سلالهٔ نال[2]

---

۱ ــ نسخهٔ مل : اندرین روزگار کان خسرو   ۲ ــ از لفظ تنك دو معنی استفاده شده یکی معنی مشهور ویکی معنی بار ، نال اینجا بمعنی نی وسلالهٔ نال کنایه ازشکرست

کلك مشکین خطش بگاه غزل　　خون کند مشك را بناف غزال
از عـروسان حجلـهٔ طبعش　　برده تشویر شاهدان حجال[1]
چون پی جلوهٔ معانی بکر　　سر فکرت کشد بجیب خیال
پیش رایش شواهد معنی　　هر زمان با هزار غنج و دلال
تا دهـد کسوت عبارتشان　　همه عریان دهند عرض جمال
ثانیش در هنر نیافته چـرخ　　گرچه باشد در آن خیال محال
قطـره زن بالعشی والابـکار[2]　　ره سپر بالغـدو والآصال[3]
نافریدش خدای عزّ و جـل　　تا بر آورد آدم از صلصال[4]
در وفاق و وفا عدیل و نظیر　　در سخا و سخن شبیه و همال
کلکش آورد در بر اقـران　　طبعش افشاند بر سر امثال
مشك وعنبر چو توده‌های رماد[5]　　در و گوهر چو خامهای رمال[6]
چون مصدّر شود بمسند طب　　جای لقمان نه جز بصف نعال
چون ببزم سخن کند آهنگ　　یکی از ناقصان بزم ، کمال[7]
لوحش الله بجلوه گـاه سخن　　تا کنون کس چواونیافت‌مجال
در میان سخنوران جهـان　　زیبد او را بکف سجل سجال[8]
خواست تا در زمانه بگذارد　　آن همایون نهاد نیك احوال
یادگاری که آن نفرسایـد　　از تصاریف گردش مه و سال
کرد تألیف نغز تذکره یی　　از عنایات ایـزد متعـال
همچو دریای ژرفی و مشحون　　همچو طبع مؤلفش ز لآل
هست هرصفحه‌یی از آن که بود　　نقش در آن بدایـع اشکال

۱ ـ تشویر : شرمندگی ، حجال : جمع حجله　۲ ـ عشی والابکار : شام و بام
۳ ـ غدو والاصال : صبح و شب　۴ ـ صلصال : گل　۵ ـ رماد : خاکستر　۶ ـ رمال : ریگ　۷ ـ کمال : کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی　۸ ـ سجال : عطا وبخشش

حجرهٔ هندوان شیرین لب حجلهٔ شاهدان مشکین خال
هندوانی همه لطیف بدن شاهدانی همه بدیع جمال
شعرای بزرگوار در آن همه از لطف در جواب وسؤال
کام هم را دهند شیرینی از عبارات عذب وشهد مقال
نه ز دیدار هم شوند ملول نه ز گفتار هم برند ملال
گشته معشوق همدم عاشق اندرآن انجمن چو بدر وهلال
گه کند آن باین شکایت هجر گه دهد این بآن نوید وصال
آسمانیست کاسمان باشد از کمالات آن در استکمال
جوهرش سالم از نشیب و فراز اخترش ایمن از هبوط و وبال
نام نامیش کرد چون رشحات آن همایون سحاب اوج کمال
بهر تاریخ آن صبا بنوشت رشحات سحاب و عقد لآل
۱۲۲۱
رشحات سحاب چون گردد خرّمی بخش هر گیاه و نهال
رشحات سحاب فیض ازل داردش تازه مزرع آمال

در مدح فتحعلیشاه وتوصیف قصر فیروزه

تعالی الله ازین قصر فلك ظل که ظل الله اعظم راست منزل
گرش ازآب و گل بنیاد، نشگفت که آمد بوالبشر از آب و از گل
گر آن را نفس انسانی محصّل مر این را فرّ یزدانی محصل
گر آن جنت زجنت گشت خارج مر این فردوس را فردوس داخل
گر آن بر نور احمد بود خازن مر این بر ظل یزدان گشت حامل
گر آن مسجود املاك[1] از محاسن مر این مقصود افلاك از فضایل

---
۱ ـ املاك : بمعنی جمع ملك وملائکه آورده‌است

گر آن از فیض واهب خرّمش جان ‌‌ ‌‌ مر این از نور یزدان روشنش دل
بلی آن نور ظل الله اعظم ‌‌ ‌‌ که بر صدرش فکنده سدره‌سان ظل
شهنشاه زمان فتحعلی شاه ‌‌ ‌‌ خداوند زمین فخر اماثل
جهانداری که در اقطاع و اقطار ‌‌ ‌‌ ز بأس کامل و از عدل شامل
ز نقش پای موران نای پیلان ‌‌ ‌‌ مسلسل زو چو از رومی سلاسل
بنیرو دال پیر از خون شاهین ‌‌ ‌‌ نگارد نشره[1] بر پر حواصل
ببذل مال اگر خواهند دشمن ‌‌ ‌‌ ز بس آنشاه دشمن مال مایل
صماخش را نه از آهنگ داود ‌‌ ‌‌ چنان رامش که از آوای سائل
بدرویشان عساکر در عساکر ‌‌ ‌‌ بمسکینان قوافل در قوافل
سحاب ماطر[2] از فیض ایادی ‌‌ ‌‌ شمال فائح[3] از لطف شمایل
نبود ار ذات او منظور خالق ‌‌ ‌‌ نبود ار کون او مقصود فاعل
نه بر اجسام آهنگ طبایع ‌‌ ‌‌ نه با ارواح پیوند هیاکل
بدیدارش نگر اجرام شائق ‌‌ ‌‌ بدورانش نگر افلاك مایل
نه آنان را چنان سیر منازل ‌‌ ‌‌ نه اینان را چنین قطع منازل
ز خرگاهش بجیش پور و پیوند ‌‌ ‌‌ بدرگاهش ز باج رای و هرقل
ز مخزن بر همی سیر عواطف ‌‌ ‌‌ ز گنج آور همی بانگ جلاجل
همی تا بنگری با خسروی تیغ ‌‌ ‌‌ همی تا بنگری با پهلوی شل[4]
بگرد موکبش گرد مبارز ‌‌ ‌‌ بگرد رایتش مرد مقاتل
چو در میدان همه گردون قاهر ‌‌ ‌‌ چو در ایوان همه دریای با ذل
بمهر و ماه ازین بانك هزاهز[5] ‌‌ ‌‌ بشرق و غرب ازآن فیض مناهل[6]

---

۱ ـ نشره : تعوید وحرز ‌ ۲ ـ ماطر : بارنده ‌ ۳ ـ فائح : نشر دهندهٔ بوی خوش
۴ ـ شل : نیزهٔ کوتاه ‌ ۵ـ هزاهز : شدت جنك ‌ ۶ ـ مناهل : جمع منهل آبگیر و آبدان

اگر خوانم بخورشیدش مشابه — اگر آرم بجمشیدش مماثل
سزد گر بر زبان اندازدم چاك — سزد گر بر دهان انبایدم گل
بانگلیون مثال بحر زاخر[1] — بشادروان نگار شیر باسل[2]
ولی نی بحر زاخر در مآثر — ولی نی شیر باسل در خصایل
چواین مشکوی مشکین گشت معمور — بفرمانش ز معماران کامل
در آن شد کنگر این قصر عالی — مماس بام حاوی اوج حامل[3]
شهنشه منظر فیروزه‌اش خواند — که با فیروزه منظر شد مُشاکل
ز نقاشان که از بیرنك نیرنك — بنقش مانوی شان خط باطل
وز آن هرسو بدیوار و بدیبا — نگار لعبت شیرین شمایل
ز میخواران مجالس در مجالس — ز مهرویان محافل در محافل
همه سرخوش ولی بی نشأه از می — همه دلبر ولی بی بهره از دل
عبیر آمیز تمثال ریاحین — روایح بخش تصویر سنابل
صفیر آرای مزمار قماری — نوا آمیز منقار عنادل
غرض چون زیور اتمام پذرفت — که جاویدان مباد از زیب عاطل
صبا از بهر تاریخش رقم زد — بود این قصر شاهنشاه عادل
١٢٢٩
بود تا افسر دلخواه جانبخش — بود تا ناوك دلدوز قاتل
نکوخواهان او را تاج بر سر — بد اندیشان او را تیر بر دل

---

١ ـ انگلیون : نام‌کتاب مانی نقاش، بحر زاخر : دریای سرشار ٢ ـ شادروان پرده، باسل : شجاع وخشمگین ٣ ـ نسخهٔ ب : حائل

در مدح فتحعلیشاه قاجار

جانب کشور جمشید روای پیك شمال ببر شاه فریدونفر جمشید خصال
خسرو ملك ستان فتحعلی شه که بود یاورش لطف علی، یار خدای متعال
بعد تقبیل حریم حرمش چون نگری بعد تعطیر غبار قدمش زار بنال
عرضه ده ازمن مسکین مشوش خاطر عرضه‌دار ازمن غمگین پریشان‌احوال
کای شهنشاه جهان داور دارا رایت ای جهاندار جوان‌رستم سهراب دوال[1]
ای خداوند سیاوش وش افریدونفر وی عدو بند تهمتن تن جمشید جلال
ای سکندر در عادل دل پاکیزه سیر وی فریدونفر فرخ رخ فرخنده فعال
ای تو در کشور کی وارث بالاستحقاق وی تو بر مسند جم خسرو بالاستقلال
چون رخت دوحهٔ اقبال نیاورده ثمر چون قدت روضهٔ اجلال نپرورده نهال
ای فلك گاه که گردون زپی چاکریت کرده در گوش‌یکی حلقهٔ زرین‌زهلال
هیچ‌دانی که چسان‌رفت‌وچسان‌میگذرد بر خلایق ز جفای فلك کینه سگال
ناصر دین عرب عم نه گرامی پدرت کش نبودی بصنادید عجم شبه و مثال
آنکه از ماهچهٔ رایت مه فرسایش یافتی مهر فروزان بفلك استظلال
آنکه ازبأس‌وی‌ازصعوه گذشتی شاهین آنکه از بیم وی از گور رمیدی‌ریبال[2]
برز برزو بگه حمله شکستی از گرز دست دستان بگه معرکه بستی بدوال
بود در خرگه او خاك نشینی فغفور بود در درگه او ناصیه سایی چیپال
ستمی‌رفت‌براواز‌چه کس؟ ازنا کس‌چند که بنامردی و شومی بجهانند مثال
ستمی رفت که موهوم نگردد ز اوهام ستمی رفت که منقول نگردد زاقوال

---

۱ ــ دوال : شمشیر ۲ ــ ریبال : شیر وگرگ ، دزد خبیث را نیزگویند

ازجفا گشت زخون غیرت شاخ مرجان	آنضواحك[1] که خجل گشتی از آن عقد لآل
آنسری کش بفلك سوده کله گوشه زقدر	بی‌تن ازغدر فلك گشت بخواری پامال
تازمانه تن آنشاه نهان کرد بخاك	بجهان خاك سیه بیخت ز نیلی غربال
آنکه میبود بصدخواری وذلت شب‌وروز	آنکه میزیست بصدشادی وعزت مه‌وسال
شب‌وروزش رودا کنون همه‌درعیش‌وطرب	مه‌وسالش رود اکنون همه در رنج‌وملال
آنکه همواره بصدمصطبه[2] بودی رقاص	آنکه پیوسته بهر میکده بودی قوّال
این‌زمان جای گرفته‌ست بایوان تکین	این زمان پای نهاده‌ست باورنك ینال
از جفا تاجوران را همه در گردن غل	از ستم پردگیانرا همه بر پای شکال[3]
غر[4] زنانرا همه بر فرق مکلّل دیهیم	لولیانرا[5] همه در ساق مرصّع خلخال
سرورانرا همه بردند بغارت ثروت	بندگانرا همه دادند بعزت اموال
بر رعیت شده سالار خسیسی مختل	بر سپاهی شده سردار خبیثی محتال
طبل دولت بنوازند بنامش اکنون	آنکه می‌بود شب و روز ندیم طبال
همه از تیغ جفا کشته بزاری آبا	همه‌در رنج وعنا مانده بخواری اطفال
شب وروزند همه مویه کنان موی کنان	در زوایای محن پرده نشینان حجال
گام بر منبر احمد زده اینك بوبکر	تکیه بر مسند مهدی زده اینك دجّال
دیو بر تخت‌سلیمان و سلیمان در بند	گرگ برجایگه یوسف ویوسف بشکال
اختر طالع دونان همه در برج شرف	کوکب‌بخت بزرگان همه دربیت‌وبال
مانده در بند گران پردگیان و اشراف	خفته بر مهد کیان روسبیان وارذال
پی‌خدمت‌چوجواریش خواتین[6] برپای	آنکه درجرگ جواریش نمی‌بود مجال
رحم کن رحم بر آنکس که بناچار رود	بهرتحصیل دو نان بردر دونان بسؤال

---

۱ ـ ضواحك : دندانهایی‌که هنگام خندیدن پیدا شوند ۲ ـ مصطبه : دوکان
۳ ـ شکال : پابند ٤ ـ غر : بدکاره ۵ ـ لولی : منسوب بلول یعنی بی‌شرم و بی‌حیا
۶ ـ جواری : جمع جاریه بمعنی‌کنیزکان ، خواتین جمع مجعول خاتون

رحم کن رحم بر آنکس که نباشد خشنش　　از پس آنکه خشن خواند حریری سربال[1]
رحم کن رحم بر آنکس که بآتش بگداخت　　از پس آنکه الم یافتی از باد شمال
خسروا تا که بود سیر مه ومهر بچرخ　　نبود نیّر اقبال ترا بیم زوال
هست لازم بپسر خواستن کین پدر　　خاصه بر چون تو پسر ای شه فرخنده خصال
توی آن خسرو فیروز کش از آتش تیغ　　شده در نایرۀ خصم گره آب زلال
وقت آنست که پوشی زره غارت و قتل　　وقت آنست که بندی کمر جنك وجدال
وقت آنست که از بخت شوی مستظهر　　وقت آنست که بر رزم کنی استعجال
نبود جای درنگ ای ملك کشور گیر　　نبود وقت قرار ای شه نیکو احوال
آن سیه کاسه که بنشسته بر ایوان اکنون　　آن ستم پیشه که بنشسته بر اورنك الحال
بودش سینه‌یی از سهم تو نالان چون نی　　بودش پیکری از بیم تو لرزان چون نال
مانده بیخواب وخور از صیت جلالت بر جای　　همچو بر صفۀ گرمابه نمایان تمثال
خلق این خطه براهت همه جانبازانند　　ز صغیر و ز کبیر و ز نساء و ز رجال
از تو رزم و زحسودان همه بسپردن جان　　از تو عزم وزبزرگان همه افشاندن مال
روز ناورد که در عرصۀ میدان گردان　　اندر آرند ز کین گردن گردون بدوال
رمح رامح بربایند سواران ز رماح　　فرق فرقد بسپارند ستوران بنعال
رعشه از سهم درافتد بنهنگان بحار　　لرزه از بیم درآید بپلنگان جبال
پای در ساحت ناورد گذارند آفات　　دست بر غارت ارواح گشایند آجال
چرخ را صیحۀ اسبان بلب آرد افغان　　خاك را نعرۀ گردان بتن آرد زلزال
پشته ها گردد از کشته عیان میلامیل　　جامها گردد از زهر اجل مالامال
هم تلال از سم خارا کن اسبان چو وهاد　　هم وهاد ازتن بی تارك گردان چو تلال[2]
هرطرف برقی از بیلك گردان خاطف[3]　　هر طرف سیلی از خون دلیران سیال

۱ ـ سربال : شلوار　۲ ـ تلال : زمینهای بلند ، وهاد : زمین‌های پست
۳ ـ خاطف : رباینده

چون در آن روز قیامت اثر شورانگیز　　که رسد فتنه و آشوب بسرحد کمال
درصف‌معر که ازجای برانگیزی‌رخش　　فتح‌و نصرت‌ز یمین‌دولت‌وشوکت زشمال
بشکند گرز تو بر تارك گردان مغفر　　بر درد تیغ تو در پیکرمردان سربال
آن‌رسدازتو بشاهان که زشاهین‌بحمام[1]　　آن‌رسد ازتو بمیران که زشیران بغزال
افعی رمح تو هر جای که بفرازد سر　　کر کس تیر توهرسوی که بگشایدبال
خوابگاهش نبود جز بصدور گردان　　آشیانش نبود جز بقلوب ابطال
گفتمی پیل ترا وقت نبردست نظیر　　گفتمی شیر ترا گاه جدالست همال
پیل را بودی اگر دشنه و صارم دندان　　شیررا بودی اگر خنجر وزوبین‌چنگال
شکر لله که از شش جهتت روی آورد　　نصرت وفتح وظفر دولت وبخت‌واقبال
چون‌بهرحمله توی‌غالب ودشمن‌مغلوب　　برخودوبخت‌خودایشاه‌جوانبخت ببال
هان صبا چند سرایی سخن از نادانی　　درمدیحی که درآن منطق دانا شده لال
دم فروکش ز ثنای ملك کیوان قدر　　کف بر آور بدعای شه گردون اجلال
تا بعالم رسد از گردش اجرام اثر　　تا بگیتی فتد از گنبد افلاك ظلال
اثر مرحمتت باد بعالم شب و روز　　سایهٔ سلطنتت باد بگیتی مه و سال
همه اقطاع جهان باد از آن آسوده　　همه اقطار زمین باد ازین فارغبال

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی دارای ملك آرای روشنرای دریا دل　　خهی کسرای مه‌سیمای‌مهرآسای‌گردون‌ظل
شهنشاه زمان فتحعلی شه ماه گردونفر　　خداوند زمین دارای گیهان شاه دریا دل
فروغ روی[2] آن برنور یزدان تاابد مظهر　　ضمیر پاك آن بروحی منزل از ازل منزل
چو ازآن پرتوی انوار قدسی مسودومظلم　　چو ازاین‌لمعه‌یی اجرام علوی هابط و آفل[3]
در ایامش که جاویدان نوائب‌را سنان فاسد　　بدورانش که بی‌پایان‌حوادث‌را کمان عاطل

---

۱ ـ حمام ، کبوتر　۲ ـ نسخهٔ مل ، نور　۳ ـ هابط ، فرود آینده ، آفل ، ناپدید و غائب

چو باکوپال‌و باناچخ بهامون‌راند ازمجلس   چو باخنجیر[1] وباخنجر بمیدان‌تازد ازمحفل
بگردون گرد انگیزد زکسر پیکر کسری   بکیوان قیر انـدازد ز دود دودهٔ هرقـل
زگنج ومال‌و رنج‌وتن‌پناه آنشاه شیراوژن   بدیـن احمـد مرسَل بملك ایزد مـرسِل
بگردون عطای او بقای انس و جان محور   بدریای نـوال او فنای بحر و کان ساحل
مبر ازهفت‌دریا نام اگر آنطبع وخو واهب   مکن از چار گوهریاداگر آندست‌ودل‌باذل
نبودش گر همایون ذات را مام ازل حُبلی[2]   نگشت از هفت آبا چار مادر تا ابد حامل
بهشتی آمد این آب و گل از دست جواد او   بلی ازابر آذاری گل آگین گردد آب‌و گل
چو گشت اینمشکوی‌مشکین‌خور نقسان‌سدیر آسا   بفرمانش ز معمـاران کار آگـاه روشندل
زهی قصر نگارینش که گشت آرایش گیتی   تو گویی برزمین‌شدز آسمان‌عرش‌برین‌نازل
بهر کاخش زنقاشان شیرین کار ازآن‌خسرو   هزاران‌سرو سیمینبر کز آنان‌پای‌دل‌در گل
از آن‌برصحف‌انگلیون سرشك‌شرم‌شد قصار[3]   ازین براوج علیین خوی آزرم شد غاسل[4]
زشیرین کارشنگولان که مفتون هوش‌هردانا   زلیلی چهر جمّاشان[5] که‌مجنون‌عقل‌هرعاقل
بهار کشمر و کلزار خلخ فاسد و ضایـع   نگار آزر و تمثال مانی باطل و عاطل
همه از هم ز بانگ چـاوشان بار مستفسر   همه با ساز سوی پیشگـاه شاه مستعجل
زسنگین‌تاج‌ورنگین‌طوق‌ومشکین‌چتروزرینفر   زچینی‌درع‌وچاچی‌چرخ‌وهندی‌تیغ‌ورومی‌شل
زلؤلؤهای بیضاسنگ برخورشید ومه طاعن   زگوهرهای رنگارنگ‌بردریاو کان‌عاذل[6]
تعالی الله زهـی انعام فضل واهب منعم   حماك الله خهی اقبال و جـاه خسرو مقبل
غرض‌بخشیداینمشکوی‌مشکین‌چون‌جهانرافر   بنایش را چوشد ایمایی ازشاه جهان‌شامل
طلب فرمود تاریخش‌هم آن‌دارای ملك‌آرا   صبا گفتا (زهی مشکوی مشکین شه عادل)

(۱۲۲۸)

سخن گرمشکل‌افتد برجهان‌برمن بسی آسان   ولی پیش جهانداری چنین دانا بسی مشکل
مقالات رشیق من عقـال عقل بـن ثابت[7]   مقامات بلیغ مـن و بال جان بن وابـل[8]
چنینم گرچه‌درمنطق، ولی دروصف‌او الکن   چنینم گرچه دردانش، ولی ازفضل‌اوجاهل
ازین گفت‌کلیل[9]انداخت باید درزبانم چاك   ازین نظم علیل انباشت باید در دهانم گل
ثنا را دم فروبستم چو از آن عاریم عـاری   دعا راکف برآوردم چوبراین عاملم عامل
بود تا آفتاب انـور بپیش رای او مظلم   بود تا آسمان عالـی بجنب جاه او سافل

---

۱ ـ خنجیر : نیزه ۲ ـ حبلی : آبستن ۳ ـ انگلیون : کتاب مانی نقاش ، قصار: گازر ۴ ـ علیین : اعلی غرفات بهشت ، غاسل : شوینده ۵ ـ جماش : مردان زن باره ۶ ـ عاذل : ملامتگو ۷ ـ رشیق : کشیده وبلند تشبیه سخن بآن ازنظر بلندی وموزونیست ، عقال : پای‌بند ، بن‌ثابت : حسان بن ثابت شاعر مشهور عرب ومداح حضرت رسول اکرم ۸ـ سحبان بن وائل از شعرای بزرگ عرب ۹ ـ کلیل: خسته و ناتوان

در وصف قحطی خراسان و مدح فتحعلیشاه

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال — که باد جاه و جلالش مصون زعین کمال[۱]
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را — سپید شیر طل از کام طفلکان تلال[۲]
بقاطنین[۳] خراسان زقحط خون حرام — بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال
شکسته حالیشان را بصد هزار درست[۴] — ز زرّ ده دهی[۵] از گنج خسرو بذّال
بیك اشارت جانبخش مومیایی داد — زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال
بلی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست — که شاه خانه خدایست و کائنات عیال
از آن بگاه وی از ری رهی[۶] روان با گنج — بسوی ملك خراسان زخسرو مفضال[۷]
دلم ز بعد مسالك چو کاه از صرصر — تنم ز قرب مهالك چو کوه از زلزال
بقصد جان مسافر چو گردگاه نبرد — بسفك[۸] خون مجاور چو ترك وقت جدال
ز ابر گنبد خضرا بقیر گون خفتان — زبرف تودهٔ غبرا بسیمگون سربال[۹]
همی سپردم و دیدم بره نشیب و فراز — همی گذشتم و ماندم زپی قفار و جبال
گهی بگور شهیدان کاروان بفسوس — گهی زمکمن ترکان راهزن بسؤال
گهی کفم بجدل در کشاکش خنجر — گهی لبم برهی در دها ده کوپال
چنین نوشتم دشت و چنین سپردم کوه — چنان زچرخم فر و چنان زبختم فال
بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان — مصون بطوس در آوردم آن خزانه و مال
اگرچه طوس بهشتی و چون بهشت خدای — عیان شمایل ساداتش از یمین و شمال
ولی زقحط در آن از خروش گرسنگان — بکام سیران زهر مذاب شهد زلال

---

۱ ـ عین کمال : چشم زخم ۲ ـ طل : باران ، تلال : زمین بلند ۳ ـ قاطن : مقیم
۴ ـ درست : سکه طلا که آنرا اشرفی گویند ۵ ـ ده دهی : خالص ۶ ـ رهی : چاکر و خدمتگزار ۷ ـ مفضال : بسیار فاضل ۸ ـ سفك : خون ریختن ۹ ـ سربال : شلوار و جامه

حیات تلخ بمفلس زبسکه نان شیرین ترش شمایل منعم ز بسکه شور سؤال
ز باد سرد بهـر برزنی باردل دُل ز درد جوع بهر گلخنی باصعب حال
هزار کشته و ناب کلابشان حفّـار هزار مرده و اشك سحابشان غسّال
غرض بملك خراسان بحکم شاه جهان چه بر صغار و کبار وچه بر نساء ورجال
فشاندم آن‌زر و شد برق خرمن آلام رساندم آن زر وشد آب آتش آجال
درین کشاکش کامد برید شاهد عید جهان‌جهان زپیش کاروان غنج ودلال
ز انبساط طبیعی جهان بناى و بنوش ز اعتدال ربیعی جهان بفرّ و بفال
بدشت دشنهٔ بید و بآب جوشن باد بکاخ نالهٔ نای و بشاخ نغمهٔ نال[1]
چه بذله‌ها که زغن را بنغمه‌های تذرو چه‌طعنه‌ها که دمن‌را بنافه‌های غزال
بروزگار چنین‌من جدا زحضرت شاه کلیل تن ز کلال و ذلیل جان زضلال
اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ فراخنای جهان آمـدی ملی[2] زملال
تن از ذبول‌چنانم که نال[3] در دل‌کلك بر آن صریر قلم ناله‌یی که ازدل نال
بدین مرارت کامد ز یار نوشین لب یکی برید[4] مبارك پی خجسته‌خصال
ز دیر باز رهی بر رخش غبار امیـد ز دلنواز شهی در کفش سجل سجال[5]
فشاندمش بپی ازجان‌یکی حقیرمتاع گرفتمش‌ز کف‌از آن‌یکی‌بزرگ‌مثال
چو مُهراو بسرانگشت مهر بگشودم چه‌دیدم؟انجمنی‌پر نگاروم‌شکین‌خال
هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش هزارعقل چومجنون بیخود ازدنبال
بلب لطایف فرخنده با هزاران لطف بر آن دلایل شایسته با هزار دلال
نوشته‌کای زسکونت‌بنای بخت نگون نوشته‌کای ز جنونت بپای عقل عقال

---

۱ ـ نال : مرغك کوچك خوش آوازیست ۲ ـ ملی : پُر ۳ ـ ذبول: خشکی و پژمردگی ، نال : رشته‌های باریك درمیان نی‌قلم ۴ ـ برید : پیك ۵ ـ سجال : جود و بخشش

تو ومحاق نحوست چو مه در آخر ماه / من ورواق سعادت چو خور در اول سال
بچنده کربت غربت خوشا طریق وطن / بچند حرقت فرقت خوشا رحیق[1] وصال
گرفتم اینکه نه هجران پور شیرین لب / گرفتم اینکه نه حرمان دخت مشکینخال
گرفتم اینکه نه مهرت بماه مهرجبین / گرفتم اینکه نه یادت زمهر زهره مقال
نه عید وحضرت سلطان چو آسمان بشکوه / نه عید وطلعت خاقان چو آفتاب بفال
نه عید وتا گذری توده توده گنج و گهر / نه عید وتانگری خامه خامه عقد لآل
نه عید وهرچه فشاند گهر ملك بطبق / نه عید وهر که کشاند دُرر زدر بجوال
نه عید ودر دل حسرت چو باد درچنبر / نه عید و درجان انده چو آب درغربال
سطور نامهٔ او سر بسر طویلهٔ[2] دُر / حروف بذلهٔ او یك بیك سلالهٔ نال
بپند هر سخن او هدایت مهدی / بعذر هر نفس من ضلالت دجّال
چو آنشکایت شیرین بدان بلاغت راند / شد ازضمیر هموم وشد از روان اهوال[3]
بفال نیک و ببخت سعید بگزیدم / شتاب را بدرنك و نشاط را بملال
نه جز خیال رحیلم تفکری بضمیر / نه جز بسیج خیولم[4] تصوری بخیال
تکاورانی در زین زر بدولت شاه / چورعد گاه صهیل وچوبرق گاه صیال
ازآن مضیق که کام هژبر آن راغم / ازآن کریچ[5] که نای نهنك آنرا خال
نشستم از بر آن بادپای آتش طبع / نشستم از بر آن گرمپوی مشکین یال
گه درنگ زمین و گه شتاب زمان / گه نبرد هژبر و گه نورد غزال
زخود رومی آماده تارك شجعان / بدرع چینی پوشیده پیکر ابطال
همی سپردم و از پس سعادت اختر / همی نوشتم و از پیش قائد اقبال
بخاك ری شدم آخر زبخت ناصیه سای / چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

---

۱ ـ رحیق : می صافی ۲ ـ طویله : رشته‌یی که گوهر بدان کشند ۳ ـ هموم : جمع هم بمعنی اندوه، اهوال : جمع هول یعنی بیم وترس ۴ ـ خیول : اسبان ۵ ـ کریچ : خانهٔ محقر دهقانی

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت   همای همت او آسمان بسایهٔ بال
بزرگ بار خدایی که باخدای بزرگ   ز بیهمالی و بی‌شبهی او شبیه و همال
خدیو باذل روشندل آنکه می‌نسزد   بضیمران ضمیرش جز آفتاب سفال
مسافر کرمش در مسالك امید   نشسته دیده بگرد قوافل آمال
چو ابروان کریمان رواق حضرت او   بزایران باشارت که هان تعال تعال[1]
بآستانهٔ او با خزاین قارون   یکی بحطّ رکاب ویکی بشدّ رحال[2]
چه‌طعنه‌ها که‌در آن‌خاك‌درز فرط کرم   باابروان کریمان ز نقشهای نعال
اگرنه این‌خم فیروزه واژگون گشتی   زجام جود وی از نیم جرعه مالامال
بیك اشارت مفتاح تیغ او گسلد   ازین حصار معلّق علاقهٔ اقفال
ضمیر روشنش آن‌ژرف‌یم که مهرومهش   بشیزه‌یی‌دوشبه گون بپشت‌ماهی‌دال[3]
خدای قادر دانا بذات او کاراست   چنین خلاصهٔ نور از سلالهٔ صلصال
بزنگ و روم خدنگ وحسام ترکانش   کنندوخویشتن‌ایمن‌زقیل‌وقال‌جدال
هر آنچه بیلك وهرزبجیش نجاشی[4]   هرانچه تیغ سکندر بلشکر قنطال[5]
در آن‌نفس که بکاوش طرادها بقلوب[6]   در آن‌زمان که بجنبش کتیبه‌ها[7] بقتال
ز گرد تیره گردان سپهر و قلزم قیر   زخون‌تارك ترکان زمین و کرتهٔ آل[8]
بگرز ، گردان هر سو بسودن مغفر   بتیر ترکان هرجا بسفتن سربال
نفیر نای بگردون ز نایهای دمان   غریو کوس بکیوان ز زخمهای دوال

---

۱ ــ تعال : بیا   ۲ ــ حط رکاب: پیاده شدن ، شد رجال : بار بستن وآمادهٔ سفرشدن
۳ ــ بشیزه : فلس ماهی ، برای کلمهٔ دال معنی متناسب دیده نشد شاید کلمه بال بوده است که نام نوعی ماهیست که بسیار بزرگ میشود   ۳ ــ صلصال : خاك   ۴ ــ وهرز: نام یکی از شاهزادگان ایرانی پسر به‌آفرید بن ساسان بن بهمن است که در زمان انوشیروان در ردیف سرداران بزرگ بود و داستان نبرد او با نجاشی پادشاه حبشه درکتب تاریخ آمده است
۵ ــ قنطال : پادشاه روسیه که در برابر اسکندر مقاومت نکرد و کشور خود را بدو واگذاشت
۶ ــ طراد : نیزه   ۷ ــ کتیبه : دسته‌یی ازسپاه   ۸ ــ گرته : پیراهن ، آل : سرخ

بصید طایر جان مار چارپر هر دم ‌ ‌ ‌ ز اژدهای دوشاخ سه‌پی گشایان بال

سنان شیران هر سوی و سفتن شریان ‌ ‌ ‌ چنانکه نشتر فصّاد و کاوش قیفال[1]

دریده درع ونگونسار زین‌نوان ودوان ‌ ‌ ‌ دلاوران ز یمین و تکاوران ز شمال

درآن کشاکش پیگار وجنبش لشکر ‌ ‌ ‌ که‌دشت خرگه‌سلطان‌وشیر گربهٔ‌زال

زمین وپویهٔ گردون چوشاه‌تازان‌رخش ‌ ‌ ‌ سپهروموبهٔ‌پستی چورخش یازان‌یال

بتیغ شاه دلیران در آن هزاهز جنك ‌ ‌ ‌ چوروزه‌داران‌انگشتکش بسوی‌هلال

بنصرتش‌نگرد آسمان چوغرّهٔ‌خنگ[2] ‌ ‌ ‌ بمژده گویدشان‌کاینست غرّهٔ شوال

جهان‌وسوختن‌جان‌چوشست‌خسروو‌تیر ‌ ‌ ‌ سپهروتافتن رو چورخش‌شاه وصیال[3]

باهرمن چه‌تمکن چو برقها خاطف ‌ ‌ ‌ بخاربن چه تشبّث[4] چـو سیلها سیّال

بهر طرف که شهنشاه بر کشد شمشیر ‌ ‌ ‌ بهر مقام که خسرو بر آورد کوپال[5]

بدشت‌خون‌دلیران چو موجهای بحار ‌ ‌ ‌ بخاك‌پیکر گردان‌چوخامه‌های‌رمال[6]

حریص تیغ‌سرافشان‌او بریزش خون ‌ ‌ ‌ حریصترمگراز آن کفش ببخشش‌مال

مباد خصم ز جودش در آنزمان آگاه ‌ ‌ ‌ که‌جان‌خویش‌فشاند بدان بنیم‌سؤال

صباخموش که‌جان‌کاستی‌زحاسدخویش ‌ ‌ ‌ یکیش‌بسراکای زینسخن زبان‌تو لال

چوشعرمن‌شنوی‌لب‌مگز‌زرشك‌وفسوس ‌ ‌ ‌ زاستخوان رُفات[7] کسان‌مگوی‌ومبال

اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم[8] ‌ ‌ ‌ شرنگ در دم ماران ومهره در دنبال

دعای شاه سرایم که قدسیان از عرش ‌ ‌ ‌ کنندش از پی آمین بشوق استقبال

همیشه تا ز قضا جنبش ستارهٔ بخت ‌ ‌ ‌ هماره تا ز قدر گردش سپهر جلال

قضا بخدمت او بالعشی والابـکار ‌ ‌ ‌ قدر بحضرت او بالغـدو والاصال

---

۱ ـ قیفال : رگی در دست از بازو بطرف انگشت میانه ۲ ـ غرهٔ خنگ : سپیدی پیشانی اسب ۳ ـ صیال : حمله ۴ ـ نسخهٔ ب : تشبت ۵ ـ کوپال : گرز ۶ ـ خامه : اینجا بمعنی توده ، رمال : ریگها ۷ ـ رفات : پوسیده ۸ ـ نسخهٔ ب : دیدم

در مدح عباس میرزا نایب‌السلطنه

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال — که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال
وبال جان من آمد هنر چرا نبود — تنم اسیر کلال[1] و دلم رهین ملال
ببزم آنکه[2] چو تمثال خالی از خرد است — هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
بآستانه سخندان ز طیرگی[3] زده تن — بصدر لال سراید سخن ز حسن مقال
کسیکه هست چو پیکان همه زبان خاموش — کسیکه هست چو سوفار بی‌زبان، نقّال
پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی — بگونه گونه حلل داده دیو عرض جمال
فلك ز ساعد جبریل یاره بگشاید — که تا ببندد بر ساق اهرمن خلخال
زمان بدست جهولی دهد زمام مراد — که علم و عالم باطل شمارد و بطّال
ز جهل او ز جهان نسخ نسخه‌های علوم — زفضل جهل ولیکن بکف سجل سجال[4]
چو روی[5] مفلس بی‌آب مانده جوی کرم — چو چشم سفله بخوشیده[6] چشمه‌های نوال
خری که توبرهٔ کاه بایدش بر سر — ز مهر میدهدش روزگار زر بجوال
سری که در خور دیهیم آفتاب آمد — ز کینه می‌کندش آسمان بغم پامال
ز دون نوازی این آسمان جور نهاد — ز سفله پروری این جهان کینه سگال
کند بلعل ثمین[7] فخر ای عجب فخّار — دهد بمشك طری[8] رشك ای عجب صلصال
درین زمانه برو پیشه ساز قوّالی — که تا فلك دهدت برتری بر اهل کمال
وگر بخاطرت اندرز من شگفت آید — ببین بتیر دبیر و بزهرهٔ قوّال
بخرس مصطبه[9] بین در ترانه و شادی — بشیر معرکه بین در سلاسل و اغلال

---

۱ ــ کلال: خستگی و ناتوانی ۲ ــ نسخهٔ مل، اینکه ۳ ــ طیره: شرمسار وخفیف
۴ ــ سجال: عطا و بخشش ۵ ــ نسخهٔ مل، چشم ۶ ــ خوشیده: خشکیده ۷ ــ ثمین: ارزنده ۸ ــ طری: تازه وباطراوت ۹ ــ مصطبه: دکان

منم کـه خامهٔ من شاهدیست رقاصه   که گاه رقص ز گردن گسسته عقدلآل
بمجلسی که برقص اندر آید او سازد   کنار مجلسیان از لآل مالا مـال
ولی چه‌سود که ازبخت من نماند کس   درین دیار که داند لآل را ز سفال
عجبتر آنکه تراجح نهند همچو جُعل   نخاع مُنتن[1] خنزیـر را بناف غزال
سرم بزانوی غم دوش تاسحر زین فکر   کزین خرابه بهرحال بایدم ترحال[2]
بغرب‌شد چونهان این‌غراب مشکین‌پر   زشرق گشت عیان‌این همای زرّین‌بال
بعزم اینکـه ازین خطه رخت بربندم   عتیق[3] را ز قوایم گسست عقد عقال
رسید چاکروچالاک رفت‌وچست آورد   جمازگان پری پوی اهرمن کوپال
بکوه کوهه هیونان چو برنهاد اقتاب[4]   بحجره‌رفت درون وبرون کشید اثقال
من و مطالعهٔ طالع و مطالـع سعد   خیول[5] بر در و بردل هجوم‌خیل‌خیال
که‌ماهروی من از در چوآفتاب بتافت   عری[6] زعیب کسوف وبری ز ذل زوال
گسسته سنبل پر پیچ و تاب را ز سمن   گرفته فندق بیجاده رنك را بلآل
فریب وخواب شده از غزاله[7]اش زغزل   شکنج و تاب شده ازکلاله‌اش زکلال
برنگ گشته زریر ارغوان او ز هلل[8]   بگونه گشته شفق آفتاب اوز هلال[9]
گهی سواعـد سیمین او ستون زنخ   گهی‌ذوایب[10] مشکین‌وی‌حجاب‌جمال
بمویه گفت که کردی‌مرازمویه‌چوموی   بناله گفت که کردی مرا زناله چونال

۱ ــ نخاع ؛ بلغم و موادی‌که از سینه وگلو بیرون‌آید ، منتن ؛ بویناك ۲ ــ ترحال: بار سفر بستن ۳ ــ عتیق ؛ اسب برگزیده ۴ ــ اقتاب ؛ جمع قتب بمعنی عرق‌گیرست که زیر پالان برپشت چارپای‌گذارند ۵ ــ خیول ؛ جمع خیل بمعنی اسب وسوار ۶ ــ عری ؛ عریان ۷ ــ غزاله ؛ آفتاب وآهوی ماده اینجا معنی دوم مناسب و کنایه از چشمست ۸ ــ زریر ؛ زرد وگیاهی‌که رنگ زرد از آن‌گیرند ، هلل ؛ ترس وبیم ۹ ــ هلال ؛ غیر از ماه معانی عدیده دارد که یکی گرد و غبار راهست ، شاید این معنی را اراده کرده و بتناسب لفظ هلل و آفتاب بصورت تجنیس و مراعات نظیر آورده‌است ۱۰ ــ ذوائب ؛گیسوان

ز سنگ جور شکستیم شیشهٔ امید　　بتیغ کینه بریدیم رشتهٔ آمال
ستم مکن که بود آسمانی اندر پی　　خطا مکن که بود روزگاری از دنبال
فغان از آنکه تو مزکومی و چوورد حبیب　　دریغ از اینکه تو محروری و چوشهد وصال
سفر اگرچه دهد مرد را فزونی قدر　　سفر اگرچه بود شخص را خزانهٔ مال[1]
ولی روان مسافر نشانهٔ آلام　　ولی نوای جلاجل ترانهٔ آجال[2]
زبس فشاند سرشك از دو جزع[3] جای فریب　　زبس کشید فغان از دو لعل جای دلال
نهاد سلسله بر پای عزمم از سلسل[4]　　فکند ولوله بر کاخ رایم از ولوال[5]
گرفتمش ببر و سوی حجره رفتم شاد　　زبان عزمم از افسانهٔ جدایی لال
بخنده گفت کنونت دو نعمتست شگرف　　کزین دو نعمت فرخ ببخت خویش ببال
یکیت می‌کند از درد هجر آسوده　　یکیت می‌کند از رنج فاقه فارغبال
لقای رشك بتان بالعشی والابکار　　ثنای فخر مهان بالغدو والاصال
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود　　فرشته فطرت و فرخنده فعل و فرخ فال
زهی کریم نهادی که کشت جود ترا　　صواع[6] هفت فلك کیل و اختران کیال
همای همت تو آن بلند پروازیست　　که لامکان بود او را بزیر سایهٔ بال
نهفته هفت زمین را چو دانه در منقار　　گرفته هفت فلك را چو صعوه در چنگال
نظیر ذات تو می‌جستم از مهان که خرد　　بخنده گفت که نادان کند خیال محال
بآستان خداوند خواجه تاشانند　　یکی سکندر و دارا یکی تکین و ینال
براز های قدر رای صافیت آگاه　　بعقده های قضا کف کافیت حلال
نفاذ امر تو آن رایضیست کز قدرت　　نهد بتوسن افلاك از مجره شکال[7]

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، خزانه ومال　۲ ـ جلاجل : زنگوله ،آجال: جمع اجل بمعنی مرگ
۳ ـ نسخهٔ ب ، چشم　۴ ـ سلسل : آب گوارا وشراب ، شاید کنایه از اشك گرفته است
۵ ـ ولوال: شدت اندوه　۶ ـ صواع: جمع صاع آبخوری و کیل　۷ ـ شکال : پای بند که برستوران زنند

زحسرتیست که از خدمت‌تو محرومند — که خون‌خورند درارحام امهات اطفال
نبی خدای ولی چون خدای عزّ وجل — جلال‌تست مصون از زوال[1] جل جلال
فلك ببخت عدوی تو نسبتی دارد — ولی ز راه نگونساری و فزونی سال
رخ تو روشن مهری بآسمان شرف — قد تو تازه نهالی بگلشن اجلال
نه غیر شرم وحیا نور آن همایون‌مهر[2] — نه غیرّ بر و سخا بارآن خجسته نهال
عطیه خواه عطای تو منعم و مفلس — نواله خوار نوال تو فاضل و مفضال
ز بس کفایت ارزاق کاینات کند — کف تو خانه خدایست و کائنات عیال
کسی نگوید رای تراست مهر نظیر — کسی نگوید حلم تراست کوه همال
که نیست در بر رای تو مهر یك ذره — که نیست در بر حلم تو کوه یك‌مثقال
درآنزمان که هژبران آتشین برثن — درآن نفس که پلنگان آهنین چنگال
درآورند بسکّان روزگار آشوب — درافکنند بازکان آسمان زلزال
ز برق ناجخ هندی و گریهٔ صمصام — ز سم ابرش تازی و پیکـر ابطال
شود بحار و قفار[3] جهان قفار و بحار — شود تلال و وهاد[4] زمین وهاد و تلال
زگرد تیره نمایان شود فروغ حسام — ز سنك خاره فروزان شود شرار نعال[5]
چنانکه اختر تابنده از ظلام غمام — چنانکه اخگررخشنده ازخلال زگال
نیام صارم مصری شود صدور یلان — قراب خنجرهندی شود قلوب رجال
بدشت معرکه‌سرهاچودرزه[6] های‌خسك — بخاك بادیه تن‌ها چو خامه[7] های رمال
زگرز بر سر گردان کمر شود مغفر — ز تیغ بر تن مردان قبا شود سربال

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جلال ۲ ـ نسخهٔ ب ، همایونفر ۳ ـ بحار و قفار ؛ دریا ها و خشکی‌ها ۴ ـ تلال و وهاد ؛ زمین‌های بلند و پست ۵ ـ شرار نعال ؛ آتشیکه در برخورد نعل اسبان با سنگ از آن جهد ۶ ـ درزه ؛ پشته خاشاك ۷ ـ خامه ؛ اینجا بمعنی توده است

چنان بمعر که دریای خون‌شود موّاج — که گرد داطلس زنگار گون گردون آل
در آنجهان ز چنین رزم در شگفت آید — روان سام نریمان و جان رستم زال
در آن هزاهز رزم و کشاکش پیگار — که بر شود بفلك آتش جدال و قتال
تو ای تهمتن غازی جهانی از مکمن — سمند برق تك رعدبانگ مشکین یال
منام افعی رمح تو دیدهٔ ثعبان — کنام شیر حسام تو سینهٔ ریبال[1]
توهمچو برقی‌ودشمن‌چو فتنه‌جوی‌خُطاف[2] — توهمچوسیلی واعدا چوخاردار سیال[3]
خُطاف رفت نیارد چوبرق شد خاطف[4] — سیال پای ندارد چو سیل شد سیّال
ز بیم خنجرت ای صفدر نهنك آویز — ز سهم ناوکت ای حیدر پلنك جدال
کشند رخت نهنگان بقعر های بحار — کنند جای پلنگان بقله های جبال
خدایگانا دور از حضور میمونت — چه‌عرض‌حال‌دهم کز غمم باصعب‌حال
بجای خون نتراود بجز ارادت تو — بنوك نیش چو فصّاد گاو دم قیفال
چنان بغرّهٔ[5] خنگ تو آرزومندم — که روزه دار بدیدار غرّهٔ شوال
بشهر خویش فشاندم من آستین‌وفشاند — غبار غم بسراهلش این کهن غربال
فغانکه گشت ز روباه بازی گردون — کنام شیر ژیان جای دمنهٔ محتال
نهفت روی ز گیهان ز بیم جان مهدی — نهاد گام بایوان بکام دل دجّال
خوش آنزمان که‌رهایی‌مرازمحنت‌واو[6] — فتاده از سخطت در هزار گونه نکال
خوش آنزمان که‌وی‌وی‌اوراں بد گهرش — ز انتقام تو بینند کیفر اعمال
خوش آنزمان که روند آنسگان‌زدرگاهت — چنانکه شد ز سرای امیر گربهٔ زال

---

۱ ـ ریبال : شیر ۲ ـ خطاف : مرغیست که آنرا پرستوگویند ۳ ـ سیال : گیاهی که خارهای سپید دارد و چون خارهای آنرا بشکنند شیر ازآن بیرون آید ۴ ـ خاطف : رباینده ۵ ـ نسخهٔ ب ، بنعرهٔ ، غره : سپیدی پیشانی اسب ۶ ـ نسخهٔ ب ، خوش آنزمان که ترا کامیاب بینم واو

صبا خموش که اینك بکام خویش رسی　　ز یمن لطف خداوند ایزد متعال
همیشه تا ز نحوسست ذلت و خواری　　مدام تا ز سعودست عزت و اقبال
بود عدوی ترا ذلت از دبیر و قبیل[1]　　بود محب ترا عزت از یمین و شمال

در مدح نایب السلطنه گوید

اندرین دوران که ازموسی وفرعونی چو نیل　　کوه و هامون موج در موج از چه؟ از خون قتیل
موسی وفرعون شاهنشاه ترك وشاه روس　　رزمگه نیل و ولیعهد شهنشه جبرئیل
قوم آنرا بر نجات وفوج این را بر هلاك　　بارهٔ دریا شکافش جبرئیل آسا دلیل
دوش گفتم با فلك کای گوژپشت گیج سر　　تا بچند از کین کشی بر دیدهٔ انصاف میل
که کنی بوجهل را بر کینهٔ احمد دلیر　　گه شوی دجّال را بر خصمی مهدی دلیل
گه فرازی تارك فرعون بر قصد کلیم　　گه فروزی آتش نمرود بـر کین خلیل
گه بیزدان آوری گوسالهٔ زرین همال　　گه بجبریل آوری اهریمن تاری عدیل
گه بدارایی که ذاتش علت ایجاد تست　　فتنه آغالی و خصم انگیزی از رای علیل
می ندانی کین بـود فتحعلی شه کاورد　　تن بزیر پای پیلت نرم چون دریای نیل
آسمان زین هول گفتارم هراسان گشت و گفت　　کای مرا ز آغاز در آن آستان نعم الوکیل
گر نه بوجهلی باحمد کردی از آغاز خصم　　چشم اختر کی شدی از گرد نعلینش کحیل
گر نه فرعونی بموسی راندی از این در کلام　　چون شدی موسی کلیم ایزد از گفت کلیل
خسرویرا کی بکیوان ماه رایات جـلال　　تا بگرد اندر نیارد تارك شاهی جلیل
ناگزیرست از لقای اژدهـای جانگـل　　هر که را سازم بسوی گنج بر گوهر گسیل
وای برمن گر چنینم ای همایون خواجه تاش　　آری این شایسته خدمت بر خیانت[2] مستحیل
خاصه کز ایام دوران قصدم این ایام[3] خوش　　کارمش از پشت فرخ این فریدونفر سلیل
بوالمظفر شاه عباس آنکه از ایمای او　　خاك آرد شرزه شیر و ابر بارد زنده پیل
آنکه رخشش در گشاد ملك و در مرك ملوك　　صبح دوم در صیال و صور اول در صهیل
فطرت اعداش گر انباز بدکاران لـوط　　نیروی بازوش هم پرواز پرّ جبرئیـل
چون سریر آرا ز زین آنخسرو بهرام خوی　　ازسرای هرسریر آرا بر از کیوان عویل[4]

---

۱ ـ دبیر وقبیل : پس وپیش　　۲ ـ نسخهٔ مل : جنایت　　۳ ـ نسخهٔ مل ، قصد این انجام　　۴ ـ عویل : زاری وفریاد کردن بصدای بلند

تیغ مینار نگش آمیزد[1] چو مرجان موج سیل　　هفت دریای زمرّد گونش لعل آگین مسیل
تا حسامش گشت نصر آرای دین مصطفی　　جامهٔ بخت نصارا را مسیحا زد بنیل
بر سر این آفرینش زآفتاب عرش تاب　　ذات بیهمتاش نوری منبسط ظلی ظلیل
اصل مجد و شاخ دولت را ز دهقان قدم　　جان او صنوی سنی[2] وجسم او اصلی اصیل
کرد اشارت تا بگرد اردبیل آرند ساز　　باره‌یی گردون مثال و خندقی دریا مثیل
زامرش ابراهیم دانا رای اقلیدس گهر　　کرد بیرنگی که با البرز و نیل آمد بدیل
پس بمه بررفت وبرماهی فروشد زامراو　　باره‌یی و خندقی در روزگاری بس قلیل
بخت ماه و عیش ماهی را بگستردند باز　　زال چرخ از آن منام وداد دهر ازاین مقیل[3]
بارهٔ آن باره تازد[4] باکه؟ باخرگاه چرخ　　خندق او خنده آرد برچه؟ بردریای نیل
آن گل اندایی که بام آن فرابردی بخشت　　آن تك آرایی که بوم این فروبردی بمیل
اسم کیوان را زد این در دفتر رفعت قلم　　نام قارون را شد آن از نامهٔ پستی مُزیل
الغرض آن بارهٔ محکم پی عالی بنا　　شد چو با سد سکندر زامر آن دارا عدیل
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت　　سد اسکندر ز دارا شد محیط اردبیل
۱۲۳۰
زان مهندس کامد آن معمار این نیلی حصار　　هشت گردون تا بود حصن محمّد را فصیل[5]
جاودان حصنی حصین از ترکتاز آسمان　　باد برگرد جلال آن خداوند جلیل

درمدح محمد علی میرزا دولتشاه

منت خدایرا کـه ز تأیید ذوالجلال　　دولت درآمد از در خسرو بفر و فال
یعنی مهین سلالـهٔ سلطان بی نظیر　　یعنی بهین نتیجهٔ خاقـان بیمثال
دولتشه آنکه تازد بر ملك جم چو رخش　　دولتشه آنکه یازد بر گاه کی چو یال[6]
گیهان بخنده گوید کاینك مرا طلوع　　دریا بگریه موید کاینك مرا زوال
بس مرزها که گیرد عزمش بیکسوار　　بس ملکها که بخشد جودش بیك سؤال

۱ـ نسخهٔ ب، انگیزد　۲ ـ صنو: چندتنهٔ درخت که همه از یك بیخ رسته باشند،سنی: روشن　۳ ـ منام ومقیل: خوابگاه، اولی برای شب دومی برای نیمروز　٤ ـ نسخهٔ مل،سازد (بارهٔ اول برج و دومی بمعنی اسبست،　۵ ـ فصیل : دیوار کوچك درون حصار یا درون برج
۶ ـ یال :گردن

هم عرش‌سای افسرش ازحضرت ملك　　هم فرخجسته اخترش از طلعت‌همال
هم برملك همایون همواره این قران　　هم برهمال میمون پیوسته این وصال
آنداوران کـه دهر بسوزند در نبرد　　آنخسروان که سال بپیچند از مثال[۱]
با مویه مقترن همه زین فرخ اقتران　　با ناله متصل همه زین دلکش اتصال
آری چرا نمویند از بیم جان و تن　　آری چرا ننالند از سوك ملك و مال
ساریست همتّش بکه؟ برسر ّهرمحل　　جاریست قدرتش بچه‌بر کون‌هرمحال
آجال با حسامش در ناز و در نیاز　　آمال با نوالش در غنج و در دلال
نامش که‌بر دُرست[۲] کرامت‌خجسته‌خط　　ذاتش که برجمال جلالت بهینه خال
مشاطهٔ فضایل و شمّامهٔ خـرد　　آرایش ستایش و پیرایهٔ مقال
در پستی نتیجه ز نثرش بمویه مهر　　در تلخی سلاله ز نظمش بناله نال
یك نکته‌اش ز لؤلؤ تا بگذری شکر　　یك بذله‌اش ز شکر تا بنگری لآل
آجال و حادثـاتش در عرصهٔ نبرد　　اجرام و آسمانش در حوزهٔ نوال
هستی گـداز آذر و تنّین شکار جیش　　گیتی‌طراز جوهر و گوهر نگارتال[۳]
یازد چوچنگ قادر پیلان ورنج جان　　تازدچوجیش‌قاهر شیران و کنج‌نال[۴]
شیران بلی‌زپیلند ازچنگ‌جان گسل　　مردان بلی زمالند درجنگ‌مردمال[۵]
خورشید رای او را ذرات از شموس　　قسطاس قدر اورا جوسنگ ازجبال[۶]
روزی که تیر دال پراز چرخ‌دال‌پشت　　درآسمان معر که بندد گذار دال[۷]

---

۱ ـ مثال : اینجا بمعنی فرمانست　　۲ ـ درست : سکه زر که باشرفی معروفست
۳ ـ تال : طبق　　۴ ـ در نسخه‌ها مال و نال دیده شد اگر نال را بمعنی نی و کنج نال را بمعنی نیستان و جایگاه شیر بگیریم معنی دور از ذهن وغیر مستقیم خواهد بود مال‌نیز بکلی بی‌تناسبست شاید دراصل کلمهٔ غال بوده است بمعنی جایگاهی که حیوانات صحرایی برای خود در زیر زمین حفر کرده پناهگاه قرار میدهند　　۵ ـ تقطیع این مصراع جایزست ودراشعار اساتید نیز آمده است　　۶ ـ قسطاس : ترازو ، جوسنگ ، سنگ ترازو همسنگ یك‌جو
۷ ـ دال : مرغیکه پر او را بر تیر مینهادند

سوزد روان شیر ژیان آتشین پرند   درّد دوال پیل دمان آبگون دوال[1]
خرّاقه سار هرسو[2] خربندهٔ سپاه   جرّاره دار هرجا رجّالهٔ رجال
مردان‌جنگجوی‌چو گیهان گردخوار[3]   گردان رزم‌ساز چو گردون مردمال
هنجار پیچ جسم[4] کریمان بالحذر   سختی فزای جان ستمکان بالقتال
یك قوم در فکندهٔ اجرام از یمین   یك قوم بر کشیدهٔ افلاك از شمال
شمشیر تابناك بتنهای درع پوش   پیکان آبدار بدلهای کین سگال
چون روشن اختریست که درکلهٔ غمام   چونسرخ‌اخگریست که‌درتودهٔزگال
در آن هزاهز او بچنین آفتاب چتر   تابندهٔ وهاد و فروزندهٔ تلال
از مکمن ظفر چو بر آرد زجای‌رخش   در زین گوهرین چوفرازد بمهریال[5]
جرّاره‌یی که پر زند ازجرّ چرخ[6] او   بس‌طایر روان[7] که گشاید بچرخ یال
طیار مرغ جان بفلك او چودرضراب   سیال رود خون بزمین‌او چودرصیال[8]
بس کوکب‌ملوك که ازماه واخترش   با ذلت هبوط در وعقدهٔ وبال
شه درزمین مجاهد و مه برفلك بتاز[9]   ابطال در معارك و ربّات در حجال[10]
ای آفتاب رحمت و ای اختر ظفر   ای آسمان دولت و ای مایهٔ جلال
ای چرخ در حریم تو پیرایه بند فر   ای مهر در وثاق تو اختر فروز فال
ای خواجه‌تاش‌خاك درت تکیهٔ تکین   ای غازه کار نقش پیت جبههٔ ینال
ای مدت قوام ترا روزگار عم   ای قبهٔ خیام ترا آفتاب خال
ای گوهر مخایل[11] تو قبلهٔ سروش   ای جوهر شمایل تو خواجهٔ شمال

---

۱ ـ پرند و دوال : هردو اینجا بمعنی شمشیرست   ۲ ـ نسخهٔ ب ؛ سان ز هرسو
۳ ـ نسخهٔ ب ، مردخوار   ۴ ـ نسخهٔ ب ، خشم   ۵ ـ یال : گردن   ۶ ـ چرخ : اینجا بمعنی کمانست   ۷ ـ روان : اینجا یعنی جان   ۸ ـ صیال : حمله   ۹ ـ نسخهٔ ب ، بناز
۱۰ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوان ، ربات حجال : زنان حجله نشین   ۱۱ ـ مخایل : جمع مخیله بمعنی بزرگی و بزرگ منشی

ای گرزه مار عرصهٔ قهر ترا گیاه — ای شرزه شیر بیشهٔ خشم ترا شکال
ای حادثات بخت اعادیت را منام — ای کاینات خوان ایادیت را عیال
ای فرّ نه فلك زشکوهت یکی حدیث — ای فیض چار کی[1] زنوالت یکی مثال
ای اختران ز پرتو آرای تو عکوس — ای آسمان ز پردهٔ رایات تو ظلال
ای درزمینت لشکر چون بآسمان نجوم — ای باسمانت رایت چون درزمین رمال
دندان گزای گاز پلنگ ازتو سم رنگ — ناخن برای[2] چنك عقاب ازتو چنگ نال
جان باختن بموکب تو آیت رشاد — رو تافتن ز حضرت تو غایت ضلال
گرچه بگفت تازی و گفتار پهلوی — جرّارهٔ جریرم و حرّاقهٔ کمال
لیك آفرین ذات تو کامد بر ازعقول — عقل مرا عقیله و نقل مرا عقال
تا وصف ذو الجلال بود حی لاینام — تا ملك کردگار بود ملك لایزال
یارب مباد دیدهٔ بخت ترا نعاس[3] — یارب مباد ملك جلال ترا زوال

در مدح اسمعیل خان سردار

مدام تا که بود مهر و ماه را تحویل — بود بکام جهان جلال اسمعیل
خروش از دل دریا برآید از غیرت — اگر ز جود کفت شمه‌یی دهم تفصیل
چرا که بحر ز بیم کف تو نخروشد — تراست جود کبیر وتراست مایه قلیل
بر سپهر جلال تو اوج چرخ حضیض — بپیش نیل نوال[4] تو رود نیل بخیل
زهی کرم که بلفظ تو را و با نبود — چرا که آمده در نحو رُبّ للتقلیل
کسی زمادر گیتی نیافت چون توخلف — کس ازسلالهٔ آدم ندید چون توسلیل[5]
زعکس پرتو رای تو روی مهر منیر — زگرد سم سمند تو چشم ماه کحیل
قضا بفرض محال ار کند خلاف توحکم[6] — ز بیم قهر تو آنرا قدر دهد تبدیل

---

۱ ـ کی : عنصر ۲ ـ ناخن‌برا : مقراض ۳ ـ نعاس : خواب و سستی حواس
۴ ـ نوال : عطاء ۵ ـ سلیل : پسر ۶ ـ نسخهٔ ب ، ار خلاف حکم توکرد

تراچه نقص وچه نقصان رسد بجاه وجلال   کند عدوت اگر انکار ای امیر جلیل
خدایگانا از ردّ جاحدان[1] جهـول   جهان پناها ز انکار حاسدان ذلیل
نکرد هیچ تفاوت محامد احمد   نیافت هیچ تنزل فصاحت تنزیل
بفضل و عز و شرف دشمنان بد گوهر   ترا شوند نظیر و ترا شوند بدیل
اگر بعلم و عمل بولهب شود احمد   اگر بعز وشرف اهرمن شود جبریل
بدور داد تو کز وی زمانه یافت نظام   بعهد عدل تو کایام دید ازآن تکمیل
پلنگ را نبود فکر برّه در خاطـر   هژبر را نبود یاد گور در تخییل
ز خواب اول سر بر نیـاورد فتنه   اگرچه باز دمد صور دوم اسرافیل
زعدل وداد و زجود و کرم زلطف و زمهر   بخسروان جهان جمله باشدت تفضیل
چرا قدم ننهی بر فرازگاه کیان   که نیست جزتو سزاوار مسندواکلیل
ترا نیافت بگیتی کسی مثال و نظیر   ترا ندید بدوران کسی شبیه و عدیل
کفَت بوقت کرم ابر را دهد تشویر[2]   دلت بگاه سخا بحر را دهد تخجیل
زجود حاتم اگر بود در زمانه مثل   کنون بجود و کرم درجهان توی تمثیل
بپیش حلم تو باشد چو باد خاك خفیف   بنزد عزم تو آید چو خاك باد ثقیل
گه مکالمه عذب البیان تو گویی   که کرده کوثر و تسنیم و سلسبیل سبیل
بروزگار یکی خوان جود گستردی   چنان که معدهٔ آزست عاجز ازتحلیل
گه نبرد که ازجوش کین وغرّش[3] رزم   شود حمام[4] چو شاهین وپشه گردد پیل
هوای رزم شود قیرگون زگرد سوار   زمین جنگ شود لاله سان زخون قتیل
بدشت رزم خرامی چو شرزه شیرعرین[5]   بدست تیغ هلالی و بر زبان تهلیل[6]
چنان فشاند تیغ تو تارك اعـدا   که تندباد خزانی ز بار برگ نخیل

---

۱ ـ جاحد : منکر   ۲ ـ تشویر : شرمندگی   ۳ ـ نسخهٔ مل ، غیرت   ۴ ـ حمام : کبوتر   ۵ ـ عرین : بیشه وجایگاه شیر   ۶ ـ تهلیل : تسبیح کردن و لا اله الاالله گفتن

تو جام باده کشی وعدوت خون جگر — تو کوس رزم نوازی وخصم طبل رحیل[1]
ترا چه باك ز کید عدوی بد گوهر — رسد ز آتش نمرود کی خلل بخلیل
بود بنان تو جود و نوال را تفسیر — بود بیان تو فضل و کمال را تأویل
ز بخت خویشتنم غایت مراد این بود — که آستان مراد[2] ترا دهم تقبیل
هزار شکر خدا را که طالع مسعود — مرا ببزم خداوندگار گشت دلیل
ببند لب ز ثنا و زبان گشا بدعا — که هست درسخن ایجاز خوشتر از تطویل
مدام تا عجم آرد بیاد عشرت جم — همیشه تا عرب افتد بفکر قصهٔ فیل
بود محب ترا بادهٔ طرب در جام — خورد عدوی ترا سنگ فتنه برقندیل
همیشه مهر تو با[3] جان دوستان عزیز — مدام قهر تو با قلب دشمنان ذلیل
همان کند که کند نور مهر با خاره — همان کند که کند سنگ خاره باقندیل

در تهنیت مولود فرزند اسمعیل خان سردار

دوش درمشگوی مشکین خال خود بافروفال — بود با نوزادگان خاطر خویشم وصال
گه زشیرین بذلهٔ آن شهد درکامم شرنگ — گه ز رنگین بسّد این لعل درچشمم سفال
گه بزلف دلنشین آن فشاندم طیب ورد[4] — گه بچهر نازنین این فزودم زیب خال[5]
گه ازآنم قیروان در قیروان سحر وفریب — گه ازینم کاروان درکاروان غنج و دلال
گه ز رخسار تنی خورشید را در یوزه فر — گه ز دیدار یکی برجیس را فرخنده فال
گه ز خال آن دریده پردهٔ زنگی عروس — گه ز زلف این کفیده[6] نافهٔ چینی غزال
من درین راحت که از برزن بر آمدهای وهوی — من براین رامش که ازدر گه درآمد قیل وقال
کاندر آمد از درم زنگی غلامی پوی پوی — کای خداوند اینکت قومی بدر آشفته حال
نامشان جستم چوزو برمن درود آورد و گفت — کان ودریا چرخ واختر گنج ومخزن ملك ومال
بارشان دادم بمشگو تا پژوهم رازشان — کاین شگرفانرا شگفتستی برخ گرد ملال
جستم ازدریا و کان آغاز[7] گفتندم بزار — کز غم فرزند و درد فقر ورنج ماه وسال

۱ـ رحیل ؛ کوچ ۲ـ نسخهٔ ب ، آسمان رفیع ۳ـ نسخهٔ مل ، بر ۴ـ نسخهٔ ب ، طیب و ورد ۵ ـ نسخهٔ ب ، زیب وخال ۶ ـ کفیده ، شکافته ۷ ـ نسخهٔ ب ، زاغاز

خودتو کارافتاده‌بی‌دانی که بس سختست سخت   مرخداوندان ثروت‌را پس‌از ثروت سؤال
پس‌زحال‌چرخ واختر بازجستم کز چه‌بید   اینچنین واژون‌سرو افروخته رخ در نکال
پاسخم دادند کامد آنزمان کز ما کشند   کیفر دارای فرهنگ و خداونـد کمال
زان هراسانیم کانـدر پیشگاه داوری   دادخواهان ده زبان و ما ستمکاران لال
گنج ومخزن‌را چوجستم باز گفتندم بدرد   دستی اینك در قماطی کاوردمان پایمال
تنش درمهدی زرست‌وجانش‌درعهدیکه‌او   خاره انگارد دراری خاك پندارد لآل
پس‌زملك‌و مال‌جستم حال و گفتندم که او   اختر ما را افول و طالع مـا را وبال
اینك‌اینك زیب گیتی‌پاك‌مولودی که گشت   زو وثیقه با برات و زو خزینه باجـوال
ما درین کز در درآمد پیك آن‌مولودپاك   انجمن‌را رنگها پرید و گشت آجال جال[1]
رزمه‌یی ازخواسته چون‌تنگ‌مانی دریمین   نامه‌یی آراسته چون بـاغ مینو در شمال
در برم زانو زد و بنهاد بر رسم ادب   نرم نرم و شرمگین گفت ایخداوند مقال
نقش خاتم را ثیابی این از آنت مختصر   عذر قلت را کتابی این از آنت زانفعال
رزمه‌را چون باز کردم، دیده را بازارچین   نامه را چون بر گشادم، تشنه راآب زلال
پیك فرخ‌پی چو زان‌باران‌خامش‌بازجست   کاین‌مهانراازچه‌روزینسان‌دگرگونست‌حال
من بایما بازگفتمشان که هان دم‌در کشید   تا که من‌سنجیده آرم پاسخش درهرسؤال
گفتم اینان مر جهان‌کون را کارآگهان   از نخستین روز کن تا روزگار ارتحال
بهر این مولود هر یك خدمتی آراستند   کام دلرا یافتند از کردگار اینك مجال
این‌دوخود دریاو کانندی که آگندند گنج   تا پی گنجوری خودشان فرازد شاخ و بال
چرخ و اختر نیز بهر روزگارش سالیان   رنج بردندی‌کشان برچاکری بدهد مثال
گنج ومخزن نیز درکنج خرابی مختفی   از حوادث تا بدین مولود یـابند اتصال
ملك‌ومالنداینـدو کزاین‌درنماندندی‌بکس   تا بدو یابنـد اینك جاودانـی انتقال
مژده‌زان‌مولود آوردند واین‌ارمند[2]شان   تا ز من یابند در آن آستان این فروفال
آفرینشان‌خواندپیك‌و گفت‌مقصد این‌وبس   زانکه برزد رای اورا بهرهر حالی محال
سر بسر خرّم ز من کای‌آفرینندهٔ سخن   جز بدرگاه‌تو روکردن ضلال اندر ضلال
راستی پذرفت پشت ما ز فرهنگ چنان   کاورید از فرّ این فرزند فرّخ ذوالجلال
پشت‌سرداری‌قوی‌وراست کش‌ازبرّ وپای   آسمان را دارد ازغیرت در آزرم و کلال
آفتاب آسمان مجد اسماعیل خـان   کو چو یکتا آفرینندهٔ خودآمد بی همال
چون‌بکین گرددفروزانش‌ازپی‌آورد[3]چهر   چون بزین آید فرازانش از پی ناوردیال

۱ـ جال : دام   ۲ـ ارمند : بمعنی آرمان وآرزو   ۳ـ آورد، جنك

زنده پیلان دمان را نشمرد جز خسته مور شرزه شیران ژیان را ننگرد جز گنده گال[1]
از نسیم لطف او آب روان نار حریق وز نهیب قهر او باد سبك خاك چگال[2]
آستین و آسگونش‌ها چو دریا و شمر[3] آستان و آسمانش هین چو اکلیل و کلال[4]
ماهیان بریان ز تیغش چون بدریا در ستیز اختران ریزان ز تیرش چون بگردون در سگال
گر هماورد آسمان مرد مالش در نبرد ور هماویز اختران کین سگالش در جدال
خرمن افلاك سوزد زاتش هندی سیوف دیدهٔ اجرام دوزد ز آهن رومی نصال[5]
همبری با او بسی اسپهبدانرا در ضمیر همسری با او بسی نام‌آوران را در خیال
با بکی کر پور کی را کرته[6] دوزد رنك رنك ماهکی گر دختکی را جامه پوشد خال خال
گو بهشتی دانش زین پورکان از رنك و بوی گو سپهری خوانش زین دختکان از فر و فال
لیك با فردوس وردانگیز کی گردد نظیر لیك با گردون اختر ریز چون آید همال
شمع کاخ آری نتابد بافتاب شمع کاه مرد مال آری نتابد باسمان مرد مال
مضمر اندر گوهر او چون بکان اندر گهر مدغم اندر فطرت او چون ببحر اندر لآل
آنچه از مردی فضائل آنچه ازرادی صفات آنچه از نیکی شمائل آنچه از خوبی خصال
دست پرورد شهنشاهی که بعد از کردگار پایه‌اش پای عقول آفرینش را عقال
بر سریر تاجداری اوست شایان فخار در سجل پادشاهی اوست زیبای سجال
ایخوش آن پرورده‌یی کورا چنین پروردگار ایکش آنفرخنده‌بی کورا چنین نیکی سگال
اینچنین کو شد بلی شیری کز آنش چنك و گاز اینچنین پرّد بلی بازی کز آنش پرّ و بال
از همایون مربی خاتون خیرات حسان[7] از مبارك تیرمی بانوی ربّات حجال[8]
روزگارش پاك پوری کرد پیرایهٔ کنار آسمانش راد رودی ساخت گلگونهٔ جمال
کودکی کورا قماط[9] آرای جم آمد شرف کودکی کورا جلاجل[10] بند مهد آمد جلال
باش تا یابی خصالش را ملك در اقتباس باش تا بینی مثالش[11] را فلك در امتثال
باش تا ازمهد در ایوان فروزد روی و رای باش تا از کاخ در میدان فرازد شاخ و یال
در بر کلکش بنالش بنگری دریا چو ابر بر سر رمحش بگردش بنگری گردون چو نال[12]

---

۱ ـ گال : اینجا بمعنی شغال آمده است که آنرا شگال نیز گویند ۲ ـ چگال : سنگین وانبوه و گران ۳ ـ آسگون : دریای خزر ، شمر : جوی و آبدان ۴ ـ اکلیل: تاج، کلال: فرق سر ۵ ـ نصال: آهن سرنیزه ۶ ـ کرته: پیراهن ۷ ـ خیرات حسان: زنان نیکوکار- کتابی نیز باین‌نام دراحوال بانوان مشهور تألیف شده است ۸ ـ تیرم: بانوی بزرگ حرم، ربات حجال ؛ حجله نشینان ۹ ـ قماط: قنداق ۱۰ ـ جلاجل: زنگ وزنگوله ۱۱ ـ مثال: فرمان ۱۲ ـ نال : یکی ازمعانی آن که دراین بیت مناسب بنظر میرسد مرغك کوچکیست خوش آواز

بر کند از قعر بحر بیکران جودش غبار		بر کشد از پشت شیر آسمان چنگش دوال[1]
درفشان کلکش ز گوهر رامش آراید بدل		دال پرتیرش ز پیکر خسته فرماید بدال
بنگری زافراخته سروش بپو با روز و شب		بنگری زافروخته ماهش بچم با ماه و سال
از شرار رشك طوبی لامکان در احتراق		وزخوی آرزم خورشید آسمان دراغتسال
چشم سرداری ازو روشن که برخاك درش		آسمان در التجا و اختران در اکتحال
درخطر چرخی ولی چون چرخ اطلس بی نجوم		زینخطورش خارخاری گاه درفرخنده بال[2]
نك چو درعین کمال آمد ازین تابنده مهر		کایزدش داراد ایمن زافت عین الکمال
بهر تاریخ تولد[3] زد رقم کلك صبا		کـ(آسمان بی نجومی راست مهر بی زوال)
۱۲۳۵
تا که در گردون خرام و تا که درخورشید تاب		باد این گردون آن خورشید ملك لایزال
منبسطشان سایهٔ دولت درین دلکش بساط		مستظلان لیك در ظل ظلیل ذوالجلال

در رثاء حسینخان سردار

ملال دار[4] از این چـرخ آینه تمثال		کزوست آینهٔ هر دلی بزنگ ملال
اگر چه ماه فرازی ازآن رهین محاق		اگرچه مهر فروزی ازآن قرین زوال
اگرغزالهٔ یعقوب، ازآن بخون غزال[5]		اگر کلالهٔ یوسف، ازآن نگون ز کلال
مدار تکیه بگیتی یکی نگر بتکین		میاز یال[6] بدنیا یکی گـذر بینال
کجا شدند هژبران آتشین مخلب		کجا شدند پلنگان آهنین چنگال
کجا شدنـد سلاطین آفتاب افسر		کجا شدند بزرگان آسمان جـلال
شکوه مو کبشان هوش بر بوقت سکون		صهیل مر کبشان زهره در بگاه صیال[7]

---

۱ ـ دوال : چرم و پوست حیوانات		۲ ـ بال : اینجا بمعنی خاطر و خیالست ، خار خار : دغدغه واضطراب		۳ ـ نسخهٔ مل ، زانش تاریخ تولد		۴ ـ نسخهٔ مل، هلال‌وار (شاید در اصل ملال دارم یا هلال‌وارم بوده‌است)		۵ ـ غزاله : آفتاب اول صبح وبره آهوی ماده واینجا معنی دوم‌را اراده کرده است، دم‌الغزال نام گیاهیست تند وگزنده که دختران دست خود را بدان گلگون میساختند		۶ ـ یال آختن : گردن افراختن		۷ ـ صهیل : صدای اسب ، صیال : حمله

زحرص ملك همی چو نستاره مسکین سوز　　زجمع مال همی چون زمانه مردم مال
بدانفلك که گوانشان در آن فروزانچهر　　بدانزمین که یلانشان در آن فروزان یال
نه دال[1] پر زدی از سهم دال پـر بیلك　　نه پیل در شدی از بیم پیلپا[2] کوپال
کنونشان بردلبر چو توده های رماد[3]　　کنونشان تن نازك چو خامه های رمال[4]
حدیث تارکشان در صحیفه های قدوم　　بیان افسرشان در صفیحه های رمال[5]
زمانه راروش این گرچه باسکندروجیش　　ستاره را اثر این گرچه با پیمبر و آل
حسینخان که یکی رادمرد پاك سرشت　　حسینخان که یکی پاکزاد نیك خصال
بجاه گردونفر و بجود دریـا دل　　بمهر ثابت رای و بچهـر فرخ بال
ایادی کـرم او برنگ و بـوی بهار　　شمایل شرف او بطبع و خـوی شمال
کفش چو ابر، گر امطار ابر درج درر　　دلش چو بحر ، گر امواج بحر عقد لآل
ازو یکی کرم و گنجها نتیجهٔ کان　　ازو یکی سخن و تنگها سلالهٔ نال[6]
همی ز جود برید کفالتش شب و روز　　همی بطبع رسول کفایتش مه و سال
نشسته بر در امیـد مفلسان بطلب　　ستاده در ره آمال سائلان بسؤال
چنین کریم حسب را ستارهٔ جافـی　　چنین بزرگ نسب را زمانهٔ محتال
بدست مرگ سپرد ای فسوس از آن مکرم　　بزیر خاك نهفت ایدریغ از آن مفضال
زهاب جود سراب از جهان فتنه گرای　　بنای مجد خراب از سپهر کینه سگال
سیه ز ابر اجـل آفتاب عز و شرف　　نهان بزیر زمین آسمان جود و نوال
تنی که زیور اورنگ ، ازاختران دربند　　سری که زینت دیهیم ، ازآسمان پامال

---

۱ ـ دال : مرغی که پر آن را بر تیر مینهادند　۲ ـ پیلپا : نام نوعی سلاحست
۳ ـ رماد : خاکستر ، ۴ ـ خامه : توده رمال : ریگ ها　۵ ـ رمال : خط های پای گاو وحشی (چون رمال بمعنی ریگ در بیت قبل آمده وبتناسب کلمه قدوم که درمصراع پیش آورده وهمچنین برعایت لفظ صفیحه این معنی مناسبست)　۶ ـ تنگ : بار ، سلاله نال بمعنی فرزند نی وکنایه ازشکرست

برآن یمین چو یم مویهٔ شمال و یمین   برآن شمال چو کان نالهٔ یمین وشمال
غرض چو خاک بدم‌در کشید پاک تنش   که باد مهبط انوار ایـزد متعال
نوشت کلک صبا از بـرای تاریخش   زمین نهفته بدم آسمان جاه و جلال[1]

در مدح صباحی بیدگلی کاشانی

سفر کردم از کوی دلدار بیدل   همم دست برسر همم پای‌در گل
روان آهم ازسینه وادی بوادی   دوان اشکم از دیده منزل بمنزل
ز سوز درونم چو دوزخ بوادی   ز اشک روانم چو دریا منازل
ز هجران آنماه خورشید خلعت   ز حرمان آنشوخ شیرین شمایل
فروزان بگردون ز آهم بـوارق   شتابـان بگیتی ز اشکم قوافل
بود تا نیابم قـدش در برابر   بود تا نبینم رخش در مقابل
دل ریشم از زیور عیش عـاری   تن زارم از حلیهٔ روح عاطل[2]
روان گشتم از کوی آنشاه مجلس   جدا ماندم از روی آنماه محفل
بدرگاه او جان رهین علایق   بگیسوی او دل اسیر سلاسل
چو بااو بود جان‌خوشاجان خوشاجان   چو بااو بود دل زهی‌دل زهی‌دل
در آن دم که‌میکردم آهنگ رفتن   ز بیداد چرخ و غـم هجر غافل
رسیدآن سمن‌بوی خورشیدطلعت   رسید آن پری‌روی شیرین‌شمایل
خروشان‌وجوشان‌وگریان‌وبریان   گه ازقهر غاضب گه ازمهر عادل
چو کار من او را معقّد حواجب[3]   چوحال من اورا پریشان سلاسل

---

۱ ـ این مصراع بحساب جمل ۹۲۴ میشود و حتماً اشتباهست در ابیات تعمیه‌یی هم دیده نمیشود که بدان افزوده گردد   ۲ ـ عاطل : بی‌پیرایه   ۳ ـ حواجب : ابروان

بحسرت کنان گاه مشکین ذوائب[1]   بحیرت گزان گاه سیمین انامل[2]
فشاندی بمه گاه رخشان کواکب   گسستی ز گل گاه مشکین سنابل
سرشکش برخساره کردی حکایت   ز خون کبوتر ز پـر حواصل
ز بیداد این چرخ خارج فغانش   شد از مرکز خاك تا اوج حامل
بحسن حضر گاه گفتی براهین   برنج سفر گـاه گفتی دلایل
بزاری گهی گفت کای آفت جان   زیاری گهی گفت کای راحت دل
ز سنگ ستم شیشهٔ عهد مشکن   بتیغ جفا رشتهٔ مهـر مگسل
طریق سفر میسپارد مسافر   پیام سفر میگزارد جلاجل
ز کویم مکن رو بصحرای حرمان   ز ساحل منه پا بگرداب هائل
بدریا زنم آتش از آه سوزان   بصحرا کنم بحر از میغ سایل
نبی پور آزر بآذر منه پـا   نبی پور عمران بدریا منه دل
براه تو ای از وفا گشته هارب[3]   بکار تو ای برجفـا گشته مایل
بسی رنج بردم زهی رنج ضایع   بسی فکر کردم زهی فکر باطل
همانا بنوشین لب من گزیدی   زمین بوس درگاه نحریر[4] کامل
سلیمان ملك فصاحت صباحی   که ابریست فیاض و بحریست باذل
زهی کلك معجزنگارت که هر دم   کند وحی منزل براحباب نازل
خهی مریم طبع معنی طرازت   که دایم بعیسی معنیست حامل
بود با بنانت اساطیر فاسد   بود با ثنایت اقاویل باطل
مکاتیب منظوم حسان ثابت   احادیث منثور سحبان وائل

---

۱ ـ ذوائب : گیسوان   ۲ ـ انامل : انگشتان   ۳ ـ هارب : گریزان   ۴ ـ نحریر : زیرک ، دانا ، ماهر وکارآزموده

بگیهان بذل ای ملاذ افاخم   بگردون فضل ای امام اماثل
تو دریا و چون قطره یحیی خالد   تو خورشید وچون ذرّه اعشی بابل
بنظم دری در جهان معانی   بگفتار تازی بچرخ فضایل
تو بحر محیطی وچون قطره قطران   تو بدر منیری هلالی مهلهل[1]
چنانست اگر هوشمندان دانا   چنانست اگر نکته‌سنجان فاضل
بطبع تو سازند طبعی مشابه   بکلک تو آرند کلکی مماثل
که با گنج قارون گل آرد قران زر   که با رمح قارن شَل آرد قرین شِل[2]
برت چیست شعر دلارای اعشی   برت چیست نظم دلاویز دعبل[3]
غریو غراب و صدای قماری   طنین ذباب و نوای عنادل
توی اشعر از هر که گویند شاعر   توی اعقل از هر که گویند عاقل
بود فکر بکر تو ذکر مجالس   بود نقل عقل تو فضل افاضل
کجا قطره با بحر گردد موازن   کجا ذره با مهر گردد مقابل
ز کلکت که هر نقشی از اوست ضایع   ز طبعت که هر سحری از اوست باطل
عیان هر زمان نقش ارتنگ مانی   عیان هر نفس سحر هاروت بابل
بسنجم بعلم تو علم اعالم   بسنجم بفضل تو فضل افاضل
چه نقصان ترا گر بداندیش نادان   نباشد باعجاز کلک تو قائل
نبی چون سراید نُبی را بیاران   چه نقصان ز انکار بوجهل جاهل
همین قلّت عقل او را کفایت   که بر روی خورشید اندود او گل
نبودی گرت ذات منظور خالق   نبودی گرت کون مقصود فاعل
ندادی ز اجسام مهد طبایع   نبستی بارواح عهد هیاکل

---

۱ ـ مهلهل : نام شاعری عربست   ۲ ـ شل : نوعی نیزه کوتاه   ۳ ـ دعبل خزاعی: شاعر عرب ومادح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

قرین از پی چون تو فرزند آمد   بعقل فواعل قبول قوابل
بر اکلیل اکلیل و بر فرق فرقد   فکنده‌ست ذیل‌فلك عطف تو ظل
بتخویف گردون بود ذات پاکت   چو در خرقهٔ شخص‌رسول‌مزمل[۱]
لبت معضلات فلـك را مفسّر   دلت مشکلات زمین را مسهّل
چو دریاست طبعت نه‌دریا که دریا   مدامش مدد میرسد از مناهل[۲]
دهم بحر را کی بطبع تـو نسبت   که طبع تو فاعل بود بحر قابل
ریاض سخن را زلال معانی   ز طبع روانت روان جداول[۳]
ز کلك تو باشد طراز صفایح   ز فضل تو آمد بهای فضایل
ز نظم بدیعت پریشان و مختل   بدایع نگـاری اعشی واخطل
سرایند وصفت اقاصی ادانـی   نگارند مدحت اعالی اسافل
اگر رد نمایی چو ابلیس مردود   اگرشد قبولت چوجبریل مقبل
پذیری اگر مدح پست صبا را   تفضّل بود ای تو زیب افاضل
بضاعات مزجاة[۴] از بینوایـان   پذیرند گاهی بزرگان با ذل
بود تا نه مشکل بآسان مشابه   بود تا نه آسان بمشکل مشاکل
همه کار مشکل بر احبابت آسان   همه کار آسان بر اعدات مشکل
بود شاملت ظل لطف آلهـی   که ظل ظلیلت بگیتیست شامل

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل سورهٔ (۷۳) آیهٔ (۱)   ۲ ـ مناهل: آبگیرها
۳ ـ جداول: جوی‌ها   ۴ ـ بضاعت مزجاة: متاع اندك وناچیز

در مدح ابراهیم خان والی کرمان و بنای مدرسهٔ جنّت در آن شهر

در همایون عهد اجلال شهنشاه جلیـل / کامد ازعدلش جهان باروضهٔ‌رضوان‌عدیل
شاه دریا آستین فتحعلی شه کز جـلال / برتر آمد ز آفرینش از[1] خداوند جلیل
باختر تا باخترش آموده از بسط بساط / قیروان تا قیروانش آسوده در ظل ظلیل
اندرآن‌هامون که باس چیردستش‌درصیال / اندرآن وادی که خنگ بادپایش درصهیل
جای گام گور برگل آتشین زندان شیر / نقش پای مور بر خاك آهنین زنجیر پیل
هرکجا انوار رایش بحرو برخورشیدوماه / هرکجاباران جودش کوه ودرآوند[2] ونیل
آفتاب‌از روی‌اوروشن چو فرزند ازپدر / آسمان بر تخت او نازان چومادر برسلیل
با فراز آستانش کاخ نعمانـی فـرود / با نوال پاسبانش معن شیبانـی[3] بخیل
فر افریدون نه چون آن آفتاب بیهمال / قدر کیخسرو نه چون آنشهریار بی عدیل
بولهب کی پا گذارد در مقام مصطفی / ماکیان چون پر گشاید بر مطار جبرئیـل
ذات او نور خدایـی و نظیرش ممتنع / شخص او ظل آلهی و همالش مستحیل
مدحش‌ازاندازه افزون نطق‌ناگویا کسل / وصفش از انگاره بیرون‌کلك ناپویاکلیل
هان صبا زاهنگ واپس بهترازشدّرحال / هان‌صبابرقصد‌مقصد خوشتر ازطبل رحیل
کوه‌آهن‌می‌ندانی کند از دندان وچنگ / راه طوفان می نیاری بست‌ازخاشاك وبیل
باد بندی هین بچنبر اینت افکار سقیم / آب سایی هان بهاون اینت آرای علیل
افتخار دورهٔ قاجـار ابراهیم خـان / آنکه چشم بخت او ازکحل بیداری‌کحیل
صهر جمشید زمـان عمزاد دارای زمین / لوحش الله انتساب او بجـاه او دلیل
اختر اقبال او را ذروهٔ کیوان حضیض / بارهٔ اجلال او را پره[4] گـردون فصیل[5]
دست‌اونیلی وتیغش‌آب وآبی‌خون بخصم / آب نیل آری بخون‌درجام قبطی مستحیل
در معارك حمله‌یی از او و تا روز شمار / آسمان‌بوی ازسرای آهنین پوشان عویل[6]
اژدها بارد اگر زان جادوان از آسمان / رمح جادو خوار او در حمله تنّینی اکیل[7]

---

۱ ـ یعنی این برتری از جانب خداوند جلیل باو اعطا شده است ۲ ـ برای‌آوند معنی مناسب بنظر نرسید شاید اروند باشدکه بمعنی دجلهٔ بغداد آمده است ۳ ـ معن‌بن زائده شیبانی از اسخیا وکریمان عرب وبجود وبخشش ضرب‌المثلست ۴ ـ نسخهٔ مل : باره ۵ ـ فصیل : دیوار درون قلعه وبرج ۶ ـ عویل : ناله و زاری بصدای بلند ۷ ـ اکیل: بسیار خوار

از کریمان آرمش گر حاتم و یحیی نظیر — از دلیران گویمش گر نیرم و دستان عدیل
کی‌شود خرچال‌ودم‌سیجه نظیر چرخ‌و باز[1] — کی بود خرتوت و اسپندان همال جوز و هیل[2]
چون ز تیغش سیل خون سیّال شرمم زین مثال — کاسمان در راه آن کاخی سپنجی درمسیل
برجهان این دو کون ابر سیه دل گومبار — تا بـرزق آفرینش کفّ راد او کفیل
مردمی در گوهرش چون رنگ در رنگین گهر — اینچنینست اینچنین چون مردرا اصلی اصیل
آن گزین پروردهٔ دارای اسکندر جلال — کش جمال ذات از خال جلال آمد جمیل
کرد کرمان از کـرم آزرم گلزار ارم — آری آری نار نمرودی گلستان بر خلیل
آسمان‌سا آنزمین کرد از چه؟ ازمالی کثیر — پس‌خورنق‌سان بنادر روزگاری بس‌قلیل
این همایون مدرسه کز آفت عین الکمال — کاخ ادریس مدرس بـر رخ ایوانش نیل
کرد آباد از کرامت آنخردمند کریـم — کرد بنیاد از سعادت آنخداونـد نبیل
هم رواق دلگشایش هرچه زیبا مـرتفع — هم فضای جانفزایش آنچه شایان مستطیل
عرش و کرسی درسلامش ازیمین وازیسار — چرخ وجنّت درنمازش از دبیر و از قبیل[3]
تا نبینندش بشرم از شمسهٔ ایـوان آن — هر سحر انجم کشد بردیده خورشید میل
زین بنای جنّت آیین جنّت جاوید یافت — نام جنّت زان نهادش کش بجنّت شد دلیل
هم سبیل از او قناتی سلسبیل آسا در آن — چون بدان جنّت روان هم نام کردش سلسبیل
تـا زلال جانفزای روشنش آمـد روان — نام کوثر را ز دفتر های دلها شد مزیل
زد صبا نیز از پی تاریخ آن و این رقم — سلسبیل از جـود ابراهیم در جنّت سبیل

١٢٣١

تا که کاخ آسمان از صانع قـادر رفیع — تا که جرم آفتاب از صیقل قدرت صقیل
باد یارب از جهانبانش مقامی بس بلند — باد یارب از خداوندش جزایی بس‌جزیل

---

١ ـ خرچال ، مرغی بزرگ جثه که گوشتی لذیذ دارد و باز وشاهین آنرا شکار کنند ، دمسیجه ، مرغك کوچکی که بر کنار حوضها نشسته دم خود را حرکت میدهد و آنـرا سقا میگویند ، چرخ ، مرغ شکاری ٢ ـ خرتوت : نوعی توتست درنهایت بیمزگی ، اسپندان و خردل و جوز وهیل ، دانه‌های خوشبوی ومعروف ٣ ـ دبیر وقبیل : پس وپیش

در وصف بهار و مدح فتحعلیشاه

چو زد بتخت حمل تکیه نیّر اعظم   زمین چو بخت خدیو زمانه شد خرّم
نگارخانهٔ مانی شده صحیفهٔ باغ   بنان نامیه بس نقشها که کرده رقم
خطا بود که بر نقش بی‌خطای چمن   زمانه بر صور مانوی کشید رقم
بروی سبزهٔ نورُسته طارم نسرین   چو اختران منوّر بنیلگون طارم
ز باغ کرده بنیروی باد لخلخه سای   شمامه های قرنفل مشام دهر ز شم
چو آذر ار نشد آذار[1] ازچه آذر گون   بباغ و راغ نگاردهزار گونه صنم
چوپور آزرا گر نیست‌سرخ گل زچه‌روی   هزار گونه صنم را شکسته بر سر هم
شراب درغمی ار نیست در غنینهٔ ابر[2]   چراست نالهٔ رعدش ترانهٔ درغم
درخت گشته زبرگ‌شکوفه سیم اندام   بهای کسوت زنگار گون ببیع سلم
سزد ز نور شقایق حدایق خندان   سزد ز باد بهاری براری[3] خرم
کنند خنده باعجاز موسی عمران   زنند طعنه بانفاس عیسی مریم
بشاخ سرو که شد رشك دوحهٔ طوبی   بصحن باغ که برد آب بوستان ادم
سرود سار بجان زد طرادهای[4] طرب   ز نور نور ز دل زد غشاوه های ظلم[5]
زجمره‌جمره[6] کشیده‌چومار بد آهنگ   ز نال نال بر آورده چون نکیسا دم
زمانه برد ز خاطر ز لحنهای طیور   نوای باربدی چنگ رامتینی هم
زشوق نغمهٔ گویندگان صلصل و سار   نمانده رنج صمم درصماخ[6] جذر اصم

---

۱ ـ آذار : نام ماه اول سال رومی   ۲ ـ درغم : نام محلی‌که در آنجا شراب خوب میسازند وگوشه یی در موسیقی ، غنینه : ظرف شراب   ۳ ـ حدایق : جمع حدیقه بمعنی باغ ، براری جمع بر بمعنی بیابان   ۴ ـ طراد : دسته‌یی از سپاه را گویند بمعنی نیزه نیز آمده (تناسبش با معنی شعر بالا زیاد نیست)   ۵ ـ نور: اول روشنایی ومعروفست دوم بافتح نون یعنی‌شکوفه، غشاوه : پرده ، ظلم : جمع ظلمت   ۶ ـ جمره : قبیله ، دستهٔ سوار ، ریك وشرار آتش   ۷ ـ صمم :کری ، صماخ : پردهٔ گوش

نهاده گوش بآهنگ سار مرزنگوش[1] گشاده دست درآغوش لاله اسپرغم[2]
نه جز غزالهٔ نرگس بجویبار سقیم[3] نه جز کلالهٔ سنبل بلاله‌زار دژم
فراز مسند گلبن نشسته گل‌چوخدیو چنار وسرو وصنوبرستاده همچوخدم
بدست باد ز بهر نثار مقـدم او زبرگهای شکوفه ثمر فشانـده درم
زبان گشوده عنادل بمدحتش از شاخ گهی بنغمهٔ زیر و گهی بنالهٔ بـم
چو بذله های دلاویز جانفزای صبا بمدح فتحعلی شاه داور اعظم
شهنشهی که پی خاکبوس درگـه او قد سپهر ز بدو وجود آمـده خم
حریـم حرمت او را همال می‌جستم فتاد وهم در اندیشهٔ حریم حـرم
بخاکپایش‌ازآنپس‌خردنظیری‌خواست که‌آب دردهن آورد زین طمع زمزم
کف کریم و حسامش بعرصهٔ هیجا صهیل ادهم و رویش بکوههٔ ادهـم[4]
یکی چو ابر بهار ویکی چوبرق‌بمان یکی‌چوصورنخست‌ویکی‌چوصبح‌دوم
فکند شمسهٔ چترش چو برزمین پرتو گشو درایت‌عدلش‌چو درزمان پرچم
ظلام ظلم بپوشید روی از گیتـی لوای جور نگونسار گشت در عالـم
بیمن و یسر جهانیش از یمین و یسار که آفتاب نوالست[5] و آسمان کرم
کنم چگونه ز کیفیتش بیان کامـد کفش‌بگاه کفایت‌فزون‌ز کیف‌و ز کم
زمدح‌حضرت‌اوهست‌بوسه جای‌ملوك رواق درگه او گشت سجده گاه امم
ز طوق طاعت او کرده‌اند زیب رقاب بطوع تاجـوران ترك و تازی و دیلم
بریده داد وی از صعوه مخلب شاهین شکسته عدل وی از گور پنجهٔ ضیغم
بـروز رزم بخصم آفتاب رایت او همان کند که کند آفتاب با شبنم

---

۱ ـ مرزنگوش : ریحانی درنهایت سبزی و خوشبویی ۲ ـ سپرغم : گیاهی خوشبوی
۳ ـ غزاله : آهوبرهٔ ماده واینجا بچشم تشبیه شده‌است ۴ ـ ادهم : اسبیکه سیاهی رنگ‌آن
برسپیدی غالب باشد ۵ ـ نوال : عطا وبخشش

رود بباد از آن حشمت سلیمانی / بروزگار دهد حشمتش چو عرض حشم
کمند فکر بقصر جلال او نرسد / بلی بعرش برین چون توان شد ازسلم
سترد صیقل تیغش وگرنه تا بابد / ز ظلم آینهٔ دهر داشت زنگ ظلم
ز نیش حادثه بر هردلی که آمد ریش / نهاد لطف دلاسای او بر او مرهم
ضمیر روشن او گرنه جام جم باشد / چرا در اوست هویدا سرائر عالم
روان خصم پر اندیشه ز آفرینش او / چو جان پور پشن زآفرینش رستم
بروز رزم شد از نامهٔ دلیران گم / زبرز و نیروی او نام برزو و نیرم[1]
پی فنای عدو بحر های طوفانزا / درآب تیغ جهانسوز او بود مدغم
بنای ملک عجم چون اساس دین عرب / شدش ز تیغ[2] مهنّد ممهّد و محکم
کمینه خیمهٔ او این خیام زنگاریست / بعرصه‌یی که بود آن خدیو را مخیم[3]
جهان زجود کفش گشته با غنا مقرون / چنانکه آمده با فاقه بحر و کان توأم
بنام نامی او ختم شد جهانداری / چنانکه ختم رسالت بسید خاتم
اشاره کرد که تا مسندی بیارایند / بگوهر و درر آن زیب مسند و خاتم
شد از جواهر رنگین بری دفاین کان / شد از لآلی روشن تهی خزائن یم
چه مسند ازدرو گوهر چو آسمان زنجوم / بر آن نشسته شهنشه چو نیّر اعظم
چه مسند آمده با پرتو جواهر آن / فروغ گوهر خورشید چون شبه[4] مظلم
زاختران صدف آسمان ز بدو وجود / از آن لآلی شهوار پرورد بشکم
که گر بمسند آن شه کنندشان ترصیع / زنند بوسه شهنشاه را همی بقدم
غرض ز بخت همایون و طالع میمون / قدم بمسند جم زد چو پادشاه عجم

---

۱ ـ نسخهٔ ب، برزو نیروی نیرم   ۲ ـ نسخهٔ ب، بتیغ   ۳ ـ مخیم: خیمه گاه
۴ ـ شبه: سنگیست بسیار نرم وسیاه

نوشت کلك صبا از بـرای تاریخش — جلوس فتحعلی شه بود بمسند جم
۱۲۱۴

همیشه تا که بگوهرنگارمسند چرخ — بهر صباح نهد شاه اختران مقـدم
نشسته باد برین مسند سلیمانی — خدیو چرخ مکان خسرو ستاره خدم

در مدح فتحعلیشاه قاجار

این منم در مدح شه سحر حلال آورده‌ام — درثنایش خویش‌را شیرین مقال آورده‌ام
این منم از بهـر عقد صاحبان[1] حضرتش — نو عروسانی بصد غنج و دلال آورده‌ام
این منم از[2] حجلهٔ خاطر بصد زیبندگی — دخترانی رشك ربّـات حجال آورده‌ام
نی ز نال کلك شکرریز او سرمایه یافت — این سلیل جانفزا کز صلب نال[3] آورده‌ام
یا سپند از نقطه‌های کلك‌خود برشعر شاه — بهر دفـع آفت عین الکمال آورده‌ام
گرچه ناخوش نغمه‌ام‌لیکن بگوش‌اوزصدق — چون بگوش احمد آهنگ بلال آورده‌ام
بـا نظام نظم او آورده‌ام نظم نظام — پیر زالی هم بنزد پور زال آورده‌ام
یا ز روی تیره رایی گنده پیری گوژپشت — پیش‌موزونان مشکین‌خط وخال آورده‌ام
یا نخـاع منتن[4] خنزیـر از نابخردی — چون جعل درمعرض ناف غزال آورده‌ام
گند نایی[5] از نظیر شاخ سنبل کرده‌ام — پـارگینـی را بـرِ آب زلال آورده‌ام
در بر تنگ‌شکر ازلب شرنگ افشانده‌ام — بر در گنج گهر[6] بر کف سفال آورده‌ام
هیچ میدانی کـه بر نظم که از نابخردی — شاهد شعر از پی عرض جمال آورده‌ام
آیت نور خـدا فتحعلی شه آنکه گفت — فتح را آیـات رایـات جلال آورده‌ام
آنکه از دور زمان گوید قضا از بهر او — امتـداد دولت فرخنـده فـال آورده‌ام
روزگار دولت او را کـه بـادا جاودان — حاصل آثار دور مـاه و سال آورده‌ام
هر مثالی کـو دهد بهـر نظام مملکت — چون سپهرش سر بخط امتثال آورده‌ام
شیر بدخواهش‌چوخون‌در کودکی‌دیدم‌حرام — خون‌او‌چو‌نشیر از آن‌بروی‌حلال آورده‌ام
از پی احصای او نی پایـهٔ اجلال او — گرچه میدانم خیالی بس محال آورده‌ام

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، حاجبان، صاحب بمعنی دوست و مصاحب است ۲ـ نسخهٔ ب ، در
۳ ـ سلیل : فرزند . نال : نی ، یعنی شکر آورده‌ام ۴ ـ نخاع : آبی لزج که از بینی و سینه درآید ، منتن :گنده و بویناك ۵ ـ گندنا : تره ۶ ـ نسخهٔ ب ، درر

دیدهٔ افلاك را ز انجم ضیا بخشیده‌ام — طایر ادراك را ز اندیشه بال آورده‌ام
با قضا گفتا قدر در پیش شاه بیهمال — خویش‌را من باتودرخدمت‌همال آورده‌ام
گر تو چشم بخت او را لاینام آورده‌یی — من زمان دولتش را لایزال آورده‌ام
ورتو صدملك تکین زیر نگینش کرده‌یی — من بخم خام او یال ینال آورده‌ام
ور تو بستان جلالش را طراوت داده‌یی — من‌در آن بستان‌قدش‌سرکش‌نهال آورده‌ام
مهر گفتا ماه‌را بخشم‌فروغ ازروی‌خویش — ذره‌یی از رای تو تا در خیال آورده‌ام
دعوی مرّیخ این کز خون بدخواهان او — تیغ سبزارنگ اورا چهره آل[1] آورده‌ام
چرخ گفت از بهر یکرانش که‌داردچارماه — میخ از پروین‌بکف نعل ازهلال آورده‌ام
از پی آن بارهٔ خورشید وش هر شامگاه — کهکشانرا زاختران‌جودرجوال آورده‌ام
ابر گفتا از زبان رعد کاین باران و برق — شاهرا بر نیکخواه و بدسگال آورده‌ام
گه‌از آن کشت‌نکوخواهش‌مطرا کرده‌ام — گه ازاین‌جسم بداندیشش زگال آورده‌ام
عقل گفت‌اظهارخدمت‌نیست‌چون‌شرط ادب — من زبان زین گفت ناشایسته لال آورده‌ام
درتعارض جمله باهم کامد از غیب این ندا — کای گروه این‌ژاژ را لازم نکال[2] آورده‌ام
بر همه او علت غائی و اینك صنع‌خویش — در وجود او بسرحد کمال آورده‌ام
از همه چون‌بسته‌دیدم زین اقاویلش زبان — عقل را زان محرم بزم وصال آورده‌ام
از بدایت ذات او را کرده‌ام گیهان خدای — تا نهایت کائناتش را عیال آورده‌ام
هر که گفت‌ازمهر اودرجان‌نشاط افزوده‌ام — هر که گفت از کین‌او دردل ملال آورده‌ام
شام عهدش را ز پس صبح بقا بخشیده‌ام — صبح بختش را ز پی شام زوال آورده‌ام
پیش قدرش‌داده‌ام پستی بگردون‌وزنجوم — قطره‌های خون برویش زانفعال آورده‌ام
کوه را با حلم او چون‌وزن کاهی داده‌ام — چشمه‌ها زین‌رشك در چشم جبال آورده‌ام
بررخ نیل و دل عمان ز رشك خاطرش — چین ز موج و عقده از عقد لآل آورده‌ام
دردبیرستان کن زین‌لوح‌محفوظ ازنخست — بر بقای ذات بیمثلش مثال آورده‌ام
زیبد ار گوید زمین وآسمانرا روز رزم — بر یمین برق یمان چون از شمال آورده‌ام
مجتمع اجزای آن در افتراق[3] افکنده‌ام — متصل اعضای این در انفصال آورده‌ام
برسریری آسمانفر داده‌ام اورا جلوس — بس جواهر اندر آن اختر مثال آورده‌ام
عرش را از سایه‌اش بر سر کله بنهاده‌ام — عقل را از پایه اش بربا عقال آورده‌ام
جوهرش را آسمانی بی تغیّر کرده‌ام — شمسه‌اش را آفتابی بی زوال آورده‌ام
پلهٔ آنرا که آمد سلّم اورنگ عرش — چون‌دو پیچان‌اژدرخوش‌خطوخال آورده‌ام

---

۱ ـ آل : سرخ   ۲ ـ نکال : کیفر وعقوبت   ۳ ـ نسخهٔ ب، اقتران

چار هدهد بر یمین و بر یسار شمسه اش	همچو طاوسان رنگین پر و بال آورده‌ام
اژدرش را پاسبان گنج گوهر کرده‌ام	هدهدش را با سلیمان در مقال آورده‌ام
آسمان درسجده‌اش ز آغاز استکبار کرد	سر نگونسارش چو شیطان زین ضلال آورده‌ام
لب فرو بندید هان ازاین فضولی زانکه من	جمله را مجبور در این احتمال آورده‌ام
در چنین فصلی که گوید خور زتحویل حمل	در مزاج عالم پیر اعتدال آورده‌ام
درّ و گوهر بریمین و برشمال[1] افشانده‌ام	لاله و گل در وهاد و در تلال آورده‌ام
صوت موسیقی بآهنگ چکاوک داده‌ام	لحن موسیقار در منقار نال[2] آورده‌ام
ز ابر گوهر زا بجای جامهٔ الماس گون	بسّدین کسوت بر اندام جبال آورده‌ام
از پی عرض جمال شاهدان خویشتن	طایران باغ را در قیل و قال آورده‌ام
هر کسی گوید که من بهر نثار تخت شاه	هدیه درج گوهر و عقد لآل آورده‌ام
من بجای هدیهٔ درج در و عقد لآل	هم تهی دستی و هم دست سؤال آورده‌ام
آری آری جود شه آید باستقبال من	زین تحف کز بهر شاه بیهمال آورده‌ام
چون ز توصیف جلالش عاجزم ختم سخن	بر دعای آن خدیو با جلال[3] آورده‌ام
تا کند اورنگ مینا رنگ چرخ این افتخار	کز علو اقطار عالم در ظلال آورده‌ام
پایهٔ اورنگ شه بادا درین معنی که من	فرق فرقد را ز رفعت پایمال آورده‌ام

در مدح فتحعلیشاه

چون صبح برافراخت علم نیّر اعظم	از پرتو آن یافت ضیا عالم مظلم
خورشید چو برطور فلك کرد تجلّی	چون وادی ایمن شداز و عرصهٔ عالم
دارای ختن تاخت برین معرکه اشهب	مولای حبش راند ازین مرحله اد هم
چون رایت اهریمن شب گشت نگونسار	بگشود سلیمان سحر طرهٔ پرچم
سیمین سم وسیماب سرین جوق غزالان	کردند همی پویه درین مرتع خرّم
ناگاه عیان گشت یکی شیر که کردند	ز اندیشهٔ سرپنجهٔ صید افکن اورم

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، یسار ۲ ــ نال : مرغکی کوچك که بسیار خوش آوازست ۳ ــ نسخهٔ ب ، ذوالجلال

چون یوسف خور گشت عیان از چه خاور — یعقوب فلک کند ز بر جامهٔ ماتم
شد مخیم[1] دارای ختن ساحت گیتی — کز لشکر مولای حبش بود مُخیّم[2]
اهریمن شب خود ز جهان گشت گریزان — انگشت سلیمان سحر یافت چو خاتم
ناگه دم جانبخش سحر سر زد و آورد — بر جسم جهان جان چو مسیح از اثر دم
گویی ز شب تیره و از صبح منور — حسنای جهان کرده ببر جامهٔ معلم
صبحی بضیا همچو کف موسی عمران — صبحی باثر همچو دم عیسی مریم
من خود متحیر که روانبخش و فرحزاست — چون صبح جوانی ز چه این صبح مکرّم
ناگاه یکی پیک مبارك قدم آمد — بر لب خبر فتح خداوند معظم
شاهنشه خورشید لقا فتحعلی شاه — کز یاری حق باد سر افراز دو عالم
ای ذات تو از اصل وجودات مؤخر — وی شان تو بر کل شئونات مقدّم
ای گوهر پاکت شرف زادهٔ حوّا — وی درگه عدلت کنف دودهٔ آدم
ای جود تو چون مرتبه وجاه[3] تو عالی — وی حکم تو چون قاعده ورای تو محکم
ای گردن بهرام بقید تو مقیّد — وی جبههٔ خورشید بداغ تو موسّم[4]
از سهم سهام تو شکافد دل آرش[5] — از بیم حسام تو گدازد تن نیرم
تیغ تو چو ماه و تن حسّاد تو کتّان — چتر تو چو مهر و دل اعدای تو شبنم
فرق تو بود در خور دیهیم کیانی — انگشت تو شایستهٔ انگشتری جم
آری نه بجز تارك کی در خور دیهیم — آری نه بجز خنصر[6] جم لایق خاتم
دریافته نعمت بسی ای سرور عالی — در بسته بخدمت کمر ای خسرو اعظم
از جود کفت پیر و جوان منعم و درویش — بر خاك درت ترك و عجم تازی و دیلم

۱ـ مخیم: خیمه‌گاه ۲ـ مخیم: خیمه برافراشته ۳ ـ نسخهٔ ب، ذات ۴ ـ موسم: داغ و علامت زده ۵ ـ آرش: نام پهلوان ایرانی از تیراندازان بنام لشکریان منوچهر که داستان تیراندازی او در تعیین مرز ایران و توران در شاهنامه و کتب تاریخ باستان آمده است
۶ ـ خنصر: انگشت کوچك دست

گیری چو بکف گاه وغا خنجر سنجر ‌ ‌ ‌ آری چو در انگشت سخا خاتم حاتم
در پیکر قارن بگدازی[1] دل و زهره ‌ ‌ ‌ در مخزن قارون نگدازی زر و درهم
از چارصفت چارکست آمده حیران ‌ ‌ ‌ این[2] چار بود گرچه بر آن چار مسلّم
از عزم تو اسکندر و از حزم تو جمشید ‌ ‌ ‌ از بزم تو کیخسرو و از رزم تو رستم
جاه تو سپهریست که در منطقهٔ اوست ‌ ‌ ‌ نه قبهٔ گردون چو یکی نقطهٔ مبهم
شاید که دهد بوسه مگر خاک درت را ‌ ‌ ‌ دیریست که گردیده قدچرخ برین خم
در حلقهٔ حکم تو بشر، جن وملک نیز ‌ ‌ ‌ درعالم جاه توجهان، چرخ برین هم
احکام قضا را مدد حکم تو مثبت ‌ ‌ ‌ اسرار قدر را دل دانای تو مُلهم
در لطف دلاسای تو کوثر شده مُضمر ‌ ‌ ‌ در قهر جهانسوز تو نیران شده مُدغم
زمزم شود از قهر جهانسوز تو نیران ‌ ‌ ‌ نیران شود از لطف دل افروز تو زمزم
با یسر یسار تو نماند اثر کان ‌ ‌ ‌ با یمن یمین تو نپاید گهر یم
دست‌تو ورمح تو یکی موسی و ثعبان ‌ ‌ ‌ جود تو و طبع تو یکی عیسی ومریم
حرف کرم جمله کریمان شده مهمل ‌ ‌ ‌ تا گشته حروف کرم از کلک تو معجم
از عدل‌تو همخانه شده برّه و سرحان[3] ‌ ‌ ‌ در عهد تو همخوابه شده صعوه و ارقم
با رایت تو فتح و ظفر گشته مقارن ‌ ‌ ‌ با گوهر تو جودت وجود آمده توأم
از رشحهٔ لطفت اثری چشمهٔ کوثر ‌ ‌ ‌ از شعلهٔ قهرت شرری نار جهنم
روزی که ز شیران پلنگ افکن میدان ‌ ‌ ‌ در بیشه ز اندیشه گدازد دل ضیغم
هم‌ارض مطبّق ز تزلزل رود از جای ‌ ‌ ‌ هم چرخ معلّق ز تخلخل فتد از هم
دلهای دلیران شود از بیم پریشان ‌ ‌ ‌ در رزم پریشان چو شود طرهٔ پرچم
گه قد مبارز شده چون قد سنان راست ‌ ‌ ‌ گه‌پشت‌معارض‌شده‌چو نپشت کمان‌خم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، نگذاری ‌ ‌ ۲ ـ نسخهٔ ب ، آن ‌ ‌ ۳ ـ سرحان : گرگ وشیر

قومی ز ره کین همه کوشند که اقتل[1]   قومی ز سر عجز خروشند که ارحم[2]
چون روز قیامت نبود هیچکسی را   اندیشه‌یی از محنت خال و ز غم عم
آنروز پر آشوب چو اندر صف هیجا   برخصم نهی روی بکف ناوك[3] و صارم
نه چند بدل‌دوختن این‌داند و نه چون   نه کیف بجان‌سوختن آن‌داند و نه کم
هم گردن گردان[4] بکمند تو مقیّد   هم پیکر مردان ز حسام تو مقسّم
در خوردن‌خون‌تیغ‌تو چون‌نائبه‌عطشان   دربردن جان تیر تو چون حادثه مبرم
لشکر چو کشیدی ز پی ملك ستانی   ای خسرو جم کوکبه با عزم مصمم
راندی پی تسخیر سپه سوی حصاری   کش پست نماید ببر این برشده طارم
نتوان بفرازش شدن از پای توهّم   بر اوج فلك گر بتوان رفت بسلّم
چاهیست مقعر برش این طاق محدّب   جاییست[5] محقّر برش این‌چرخ معظم
چون مهر که گیرد بیکی‌حمله جهان‌را   شد باز بیك حمله ات آن قلعهٔ محکم
روبه حیلی گشته در آن قلعه حصاری   وآورده یکی شیر جدل جیش فراهم
قومی بشجاعت همه چون پور نریمان   قومی بشقاوت همه چون زادهٔ ملجم
بودند چو شیران بجدل جمله و هستند   درطوق تو اکنون همه چون‌کلب‌معلّم
گر باز کشیدند سر از حکم تو گردید   از تیغ جهانسوز تو سور همه ماتم
از پیکرشان بیکر تیغ تو ملبس   از تارکشان تارك رمح تو معمّم
نوش همه اکنون که ز بیم تو بود نیش   شهد همه اکنون که زسهم تو بود سم
ای فخر زمان می بنوای دف و نی‌نوش   وی‌سروچمان درچمن عیش‌وطرب‌چم
المنة لله که بنیروی حسامت   بر ملك تو هر روز شود مملکتی ضم
دیریست که گردون ره درگاه تو پوید   شاید که شود در حرم قرب تو محرم

---

۱ ـ اقتل : بکش   ۲ ـ ارحم : رحم‌کن   ۳ ـ نسخهٔ ب ، خنجر   ۴ ـ نسخهٔ ب ، گردون   ۵ ـ نسخهٔ ب ، جاهیست

مجروح شود گر دلی از تیر حوادث ‌ ‌ ‌ میبابد از الطاف دلاسای تو مرهم
بودش مرض همسریت زان بگشودی ‌ ‌ ‌ از نشتر بیلك ز رگ جان عدو دم
شد ختم جلالت بتو از جملهٔ شاهان ‌ ‌ ‌ چون ختم رسالت شده بر سیّد عالم[1]
بر بند صبا لب ز ثنا چند نگاری ‌ ‌ ‌ مدحی که‌در آن‌ناطقه‌شداخرس وابکم[2]
بستی ز ره عجز چو از مدح و ثنا لب ‌ ‌ ‌ بگشا زسر[3] صدق و ارادت بدعا دم
بادا بجهان تا ز قضا و قدر آید ‌ ‌ ‌ بر طایفه‌یی عشرت و بر طایفه‌یی غم
احباب ترا عشرت دلخواه پیاپی ‌ ‌ ‌ اعدای ترا محنت جانکاه دمادم

در مدح فتحعلیشاه و توصیف قصر هشت بهشت و باغ ارم

لوحش الله که شرف‌یافت[4] دگر مسندجم ‌ ‌ ‌ شکر لله که خطر دید دگر ملك عجم
بشهنشاه سیاوش وش افریدون فر ‌ ‌ ‌ بجهاندار تهمتن تن جمشید حشم
ملك ملك ستان فتحعلی شاه که هست ‌ ‌ ‌ آفتاب آیت و مه رایت و افلاك خیم
در جهان مهی آن باج ستانندهٔ کی ‌ ‌ ‌ در سپهر شهی آن تاج ربایندهٔ جم
آسمانیست ولی انجم آن در و گهر ‌ ‌ ‌ آفتابیست ولی پرتو آن جود و کرم
داد بر افسر دارا بسعادت زیور[5] ‌ ‌ ‌ زد بر اورنگ کیومرث بفرهنگ قدم
آن فریبرز وغا داور دارا رایت ‌ ‌ ‌ آن کیومرث لقا خسرو هوشنگ شیم
چون بهیجا ز پی رزم جهاند توسن ‌ ‌ ‌ چون بمیدان بگه کینه برآرد صارم
سر خود گیرد از اندیشه بدستان دستان ‌ ‌ ‌ دم نیارد زدن از قصهٔ نیرو نیرم
آن خدیویست که بردر گهش اصحاب ذکا ‌ ‌ ‌ آن همامیست[6] که‌درحضرتش ارباب همم
همه ز ازرم ازین شیوه قرینان فسوس ‌ ‌ ‌ همه از شرم ازین پیشه ندیمان ندم
بجلادت چو نهد پای بمیدان جدال ‌ ‌ ‌ بسعادت چو کند جای بایوان کرم
هست در گوش‌عدو نعرهٔ او صور نخست ‌ ‌ ‌ هست در جسم ولی طلعت او صبح دوم
چون بی بذل نکوخواه برافشاند گهر ‌ ‌ ‌ چون گه رزم بد اندیش برافراخت علم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، خاتم ‌ ‌ ۲ ـ اخرس ، کند زبان ، ابکم ، لال ‌ ‌ ۳ ـ نسخهٔ ب ؛ زره
۴ ـ نسخهٔ ب ، دید ‌ ‌ ۵ ـ نسخهٔ ب ، پرتو ‌ ‌ ۶ ـ نسخهٔ مل ، همایست

بزبان کرد عرب چاک ز یاد یحیی   بدهان ریخت عجم خاک ز ذکر رستم
چون برد جند مجنّد[1] چو فنای عطشان   چون کشد تیغ مهند چو قضای مبرم
هم بمه برشود از موکب فیروزش گرد   هم بماهی رسد از خون بداندیشش یم
چون در ایوان بگه بذل فشاند مخزن   چون بمیدان ز پی رزم جهاند ادهم
رشک‌زر زرد کند چهرهٔ این زرین‌طشت   موج خون سرخ کند طلعت این نیلی یم
یافت از تارک او زینت و زیور افسر   دید از خنصر او زینت و عزت خاتم
بود اگر افسر زرّین شرف تارک کی   بود اگر خاتم خضرا شرف خنصر جم
شیر پیکر علمش جلوه کند چون بنبرد   ز نهیبش بگدازد دل شیران اجم[2]
رایت نصرت فتح آیت او را زیبد   آسمان شقه و مه مهچه و پروین پرچم
بدر او ز پی ناصیه فرسایی او   قامت‌عرش‌برین چون‌قد گردون‌شده[3] خم
مندرج آمده شاهان همه در جرگ غلام   منسلک گشته خدیوان همه درسلک خدم
نه قضا مینهد از سهم سهامش یک گام   نه قدر میزند از بیم حسامش یکدم
قصر جاهش که بر افلاک شده سایه‌فکن   وهم از عرش برین خواست بیامش سُلّم
عقل با وهم غلط‌کار در افتاد که هان   کی بسلّم بتوان رفت برین نه طارم
نور او بود چو در گوهر پاکش مضمر   زان شرف آمده مسجود ملایک آدم
در بشر نامده چون او ملکی ملک آرا   گر بود در ملک الله تعالی اعلم
ملک ایران که شد ازجور حریفان‌ویران   عدلش آباد چنان کرد ز معمار کرم
که ببام ستم آمد بجهان منزل بوم   زانکه ویرانه نیابد بجز ارکان ستم
رای او گشت چومقصور بر آبادی ری   سر بقصر فلکش سود قصور معظم
طرح این باغ بیفکند در آن ملک ملک   که چو بخت ملکش باد درختان خرّم
باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود   بدل باغ ارم از غم آن داغ الم
زان‌درختان که بگردون‌زده زنگاری‌چتر   پرتو مهر در آن آمده درهم درهم
یا گه شام بر افلاک پراگنده نجوم   یا کف شاه در آفاق برافشانده درم
گرنه شاخ آمده برگلبن آن موسی‌ید   ور نه باد آمده در عرصهٔ آن عیسی دم
گشته جیبش ز چه‌رو مطلع چندین بیضا   کرده فیضش‌زچه جان باتن بیجان توأم
نخل طوبی ببر نخل دلارایش خار   آب حیوان ببر آب گوارایش سم
گشته بر دوحهٔ آن سدره و طوبی مایل   خورده بر رشحهٔ این کوثر وتسنیم قسم
گرنه این باغ بهشتست چرا همچو بهشت   بیغمی آمده در طینت خاکش[4] مدغم

۱ ـ جند مجند: سپاه فراهم   ۲ ـ اجم: بیشه   ۳ ـ نسخهٔ ب، چون قد چرخ آمده
۴ ـ نسخهٔ ب، پاکش

بلکه از حسرت پیوند نهالش بجنان   هست مدغم بدل سدره وطوبی صد غم
ساحتش انجمن دردکشانرا ماند   نونهالان همه چون باده‌گساران خرم
گر نه مستند درختانش چرا چون‌مستان   دست آورده ز یاری همه در گردن هم
هست چون نرگس مخمور خمار آلوده   ساغر لاله صبوحی دهدش از شبنم
ساحتش مجلسی و لاله چو رومی دیبا   عرصه‌اش محفلی وسبزه چوچینی ملحم[1]
شورافکنده‌در آن بزم خوش‌الحان‌مرغان   یکی از نالهٔ زیر و یکی از نغمهٔ بم
سروش افراخته قامت چوخرامنده پری   گلش افروخته عارض چو فریبنده صنم
سنبلش آمده چون طرهٔ ترکان طراز[2]   نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم
آذر افکنده باندوه رخ آذر گون   کرده غم را سپری رایحهٔ اسپرغم
منظری گشت بفرمانش درآن‌روضه بنا   که بود شمس برِ شمسهٔ سقفش مظلم
گرچه شد هشت بهشت ازملك هفت‌اقلیم   نام آن قصر بنه صفحهٔ افلاك رقم
ولی از هفت سپهرست برفعت اعلی   ولی از هشت بهشتست بوسعت اعظم
شمسهٔ آن‌که ز رشکش شده انجم تیره   قبهٔ آن‌که ز شرمش بود افلاك دژم
آفتابیست که بخشیده بهفت اختر نور[3]   آسمانیست که گردیده بنه گردون ضم
لوحش الله چو تماثیل بدیعش دیدند   مانی و آزر از آزرم شکستند قلم
آنچنان زآینه‌اش آمده گیتی روشن   که‌نمانده‌ست بجز در دل بدخواه ظلم
خونفشان‌دشنهٔ چوبك‌زن بامش چون دید   آسمان بر خود ازاندیشه بدزدید شکم
هم درآن‌روضه یکی‌حوض‌چوتسنیم‌روان   کاتش افکنده ز غیرت بزلال زمزم
آب‌پاکش که‌بود چودم جانبخش مسیح   گوییا شسته درآن دامن عصمت مریم
چون‌کف شاه در آن ریزش فواره کند   پرگهر جیب زمین دامن نه گردون هم
آبش از عکس‌شقایق چو شرابی درجام   وندران گنبد گردون چو حبابی بریم
آب صافش‌که بود مایهٔ ایجاد وجود   مرگ بگریخته زان در پس‌دیوار عدم
دید چون رشحهٔ جانپرور آن از غیرت   چشمهٔ خضر درآمد بلباس ماتم
لطف آبش چو بآب خضر آمد معلوم   صحن باغش چو بباغ ارم‌آمد ملهم
آن یکی گشت ز آزرم نهان در ظلمات   وان دگر روی بپوشید ز شرم از عالم
گفتم این آب حیاتست خضرگفت بلی   گفتم این باغ نعیمست خرد گفت نعم
نام آن باغ ارم کرد شهنشاه جهان   گرچه باغ ارم آمد بفزون از آن کم
الفرض یافت چو اتمام و پی تاریخش   هر سخندان زده در مرحلهٔ فکر قدم

---

۱ ـ ملحم : نوعی جامه   ۲ ـ طراز : نام شهریست در ترکستان   ۳ ـ نسخهٔب، ضوء

رهبر عقل امامم شد و گفتا که صبا | عرضه کن در بر دارای جهان فخر امم
که صبا رفت بباغ ارم و سنبل چید | گفت تاریخ وی آباد بود باغ ارم[1]
تا ز تأثیر دم باد بهاری گردد | همچو بخت شه جم مرتبه خرّم عالم
باد از فیض عنایات آلهی یا رب | روضهٔ دولت آن ظل اللهی خرّم

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی ای منظر عالی خهی ای زیور عالم | ز رفعت آستانت را زمین با آسمان توأم
رواق حضرتت چونچرخ مینا فرخ ومیمون | نگارصفّه‌ات چونباغ مینو دلکش وخرّم
تعالی الله تماثیل دلاویز تو موسی کف | بنامیزد تصاویر روانبخش تو عیسی دم
نماز آرند گر برآستانت راستان زیبد | که زینت بخش تو آمد مثال قبلهٔ عالم
بیکسویت مثال رزم و فرّ آن نگار کی | بیکسویت نگاربزم و زیب آن مثال جم
حسام هندوی در چنگ آن با حملهٔ ثعبان | شراب درغمی در جام این با نغمهٔ درغم
یکی درکار جانبازی‌زتیغ آن‌بخاك وخون | یکی درراه اورنگی[2] بکام این بزیر وبم
نهاد حوریان در گوهر خوبان تو مضمر | روان قدسیان در پیکر مرغان تو مدغم
ازآنان[3] سرو روحانی‌بمهرویان تو ظاهر | در اینان راز قدّوسی‌بطاووسان توملهم
باندام جلالت سال و مه پیراهنی کرته | ببالای شکوهت روز وشب دراعه‌یی‌معلم
چو بینندت بهشت وآسمان از ایمن وایسر | ازآنت حبّذا ای‌خال ازینت مرحبا ای عم
جبین‌سا زشت وزیبا پیر و برنا آستانت را | ترا این‌پایه‌قسمت‌شد زفیض قاسم ازمقسم
صفیر طایران قدس مانا مضمر از مانی | بمنقار طیور رنگرنگت در نگارین خم[4]
زمین وآسمانت زین‌شرف‌ازآشیان اشرف | که فایض شد بفیض مقدم شاهنشه اعظم
سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه درگیتی | شهنشاه زمین خاقان اعظم آنکه درعالم
دوام ملکتش چون‌ذات ملك‌آرای او دایم | بنای‌دولتش‌چونحکم دولت‌بخش‌اومحکم
طلوع اخترش را ذروهٔ چرخ ازل مطلع | خیام لشکرش را عرصهٔ ملك ابد مخیم
بحصن مدت حساد رومی گرز او طامس[5] | بکشت هستی قوّاد مصری تیغ اومصرم[6]

---

١ ـ (آباد بود باغ ارم) + صبا ـ سنبل
١٢٦۴ + ٩٣ ـ ١۴٢ = ١٢١۵
٢ ـ راه واورنگی نام آوازست ٣ـ نسخهٔ ب ، در آنان ۴ ـ خم : طاق ایوان و عمارت
۵ ـ طامس : ناپدیدکننده ٦ـ مصرم ، بکسر راء برنده

نظیرش گـر فلک بیند نظیر بینش زرقا[1] مثالش گـر ملک داند مثال دانش بلعم[2]
چو بنشیند بمهر، ایوانش بایک روضهٔ رحمت چو برخیزد بکین، خفتانش بایک بیشهٔ ضیغم
چو بر آهنگ اعدا بادگرزش آذر ومکمن چو برخونریز بدخواه آب تیغش آتش وملحم[3]
بهوشش ازملایک آسمان درآسمان افعل بگوشش ازشیاطین کاروان درکاروان ارحم
ردانرا[4] جان بسوزاند چواو برگوشهٔ مسند ددانرا تن بکوراند چو او بر کوههٔ ادهم
بهر بندی ز رمح او همی تا بنگری تنّین بهر زخمی ز خام او همی تا بشمری ارقم
روانش چون بتن درزین دژآگه[5] گردد وغضبان برویش[6] چون برواز کین گره کین آید ودرهم
بدشت اندر بریزانند گرگان گاز وگوران شخ بغاب اندر بپوشانند پیلان ناب وشیران شم[7]
حسامش خسروانـرا آفتابی باختر مطلع برانگیزد قیامتشان چو بینندش سپیده دم
خدنگش نامه برمرغی زکوی شاهد ملکت براز دل از آن خواهندگان ملک را محرم
بشاهنشه اگر پرخاشجو افلاک واجرامش چو با دریای آتش درسگالش ژاله وشبنم
جهانرا چو نبهشت آراست ازایوان وازمنظر زمین را چو نسپهر آگند ازدینار واز درهم
زلالش غیرت کوثر سرابی کش بود معبر قصورش خجلت جنّت خرابی کش شود مقدم
نگارین هم زکامش اینهمایون[8] قصر مستحسن همایون هم زفیضش اینگارین کاخ مستحکم
بدین منظر چو بگذشت آن خدیو باذل عادل گزین شاه، قاسم خان امیر اکرم و افخم
زفیض کام شه دادش طرازی آنچنان زیبا که مانی ماند از انگلیون ببند شرم وقید غم
بلی هر کس که بستاید ملک او را بدانایی اگرادریس، ازوافضل اگرجبریل ازواعلم[9]
سپهر مردی وکوشش جهان جودت و ریزش زهرکس کوشجاع اشجع زهرکس کوکریم اکرم
هم او خازن بحق برمخزن اسرار شه آری علی گنجور کل برگنج راز سید عالم
ز مه تا ماهی افغان و ز ماهی تا بمه شیون چو بالای سنانش راست یا[10] پشت کمانش خم
چو او حراقهٔ میدان شرار تن شهاب جان چو او پیرایهٔ ایوان بـلای کان فنای یم
سپردامثال درتوران بسی تن درپی پوران[11] چه از پیران چه از پوران بکین آن نامور رستم
ز دیوانش بدام اندر بسی دخت پری پیکر ز ترکانش بخام اندر بسی پور سیه پرچم[12]
نهاد روی شورانگیزشان ارتنگ یا نخشب نژاد موی عنبر بویشان ارژنگ یا دیلم

---

۱ ـ زرقاء الیمامه نام زنی بوده‌است از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدیده است
۲ ـ بلعم بن باعورا ازعلمای زمان حضرت موسی علیه‌السلام ۳ ـ ملحم : جامه ۴ ـ رد : پهلوان ، دلاور ، شجاع ، دانشمند وحکیم ۵ ـ دژآگه : سهمناك و خشمگین ۶ ـ برو : مخفف ابرو ۷ ـ شم : ناخن ۸ ـ نسخهٔ ب ، نگارین ۹ ـ نسخهٔ مل ، مگر ادریس ، مگر جبریل ۱۰ ـ نسخهٔ ب ، چون ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، توران ۱۲ ـ پرچم : کاکل

همه جادوی غارتگر بچشم و طره و ابرو   همه سیماب جانپرور بساق وساعدومعصم[1]
همه ایران ز جود او قرین شادی و شاهد   همه توران ز تیغ او رهین زاری و ماتم
ازو هرخانهٔ تاری منور اختر[2] نوری   بجز ویرانهٔمن کان چو تاریاختر[3] مظلم
تعالیالله ز مدح آنشهنشه هر بیان[4] قاصر   بنامیزد ز وصف آنسپهبد هرزبان[5] ابکم
صبا چون نیستت یارا بکنه مدحت دارا   دعاییرا بصدق آرابر آور دستوبگشا دم
بود تا گوهر بیضا منزّه از چه؟ از ظلمت   بود تا منظر اعلا مسلّم از چه از سُلّم
فروغ چهر آن دارا ضیای مهر را مقرون   فرود جاه آنخسرو فراز چرخ را توأم
مراین پرمایه پیوندش بشوکت نیز ازو همسر   مراین فرزانه فرزندش بدولت نیز ازو همدم
ولی در پای تخت اعتبار پروز[6] حوا   ولی در ظل چتر افتخار دودهٔ آدم

در مدح فتحعلیشاه

دارم از آسمان مینا فام   روز وشبخوندل چو باده بجام
پاره های جگر جفای سپهر   بر ادیمم نهد بجای ادام[7]
فتنهٔ آسمان و جور زمین   رسدم هرزمان زخلف و امام[8]
روز و شب برمیانزکینمنست   تیغ خورشید و خنجر بهرام
باشدم از حوادث دوران   آیدم از نوائب ایام
سینهیی همچو کوزهٔ فصاد[9]   دیده یی همچو شیشهٔ حجّام[10]
زاتش دل گدازدش پیکان   چون سپهرم زند بسینه سهام
نبودم[11] جز ز دود آه قعود   نبودم[12] جز ز سیل اشك قیام
هان نپنداری ای سلیم که من   نالم از رنج فاقه یا غم وام
شکر لله که خسرو اعظم   داردم منسلك بسلك عظام

---

۱ ـ معصم : مچ ۲ ـ نسخهٔ ب ، اختری ۳ ـ نسخهٔ مل ، اختری ۴ ـ نسخهٔ ب ، زبان ۵ ـ نسخهٔ ب ، بیان ۶ ـ پروز : نسب و دودمان ۷ ـ ادیم : سفره چرمی، ادام: نانخورش ۸ ـ خلف و امام : پس و پیش ۹ ـ نسخهٔ ب ، کوزهٔ حداد (فصاد : رگزن) ۱۰ ـ حجام : حجامتگر ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، نبود ۱۲ ـ نسخهٔ ب ، نبود

آمد از جود شهریار جواد / باشد از همت خدیو همام
پایه ام را ترفّع افلاك / مایه ام را تعدّد اجرام
تر کند مغز خاك در هر صبح / کر کند گوش چرخ درهرشام
کاس عیشم ز بادهٔ گلرنگ / کوس بختم ز نعرهٔ گلبام[1]
بی حسابم بود ضیاع و عقار / بی شمارم بود کنیز و غلام
درگهم مرجع صغار و کبار / حضرتم ملجأ خواص و عوام
لیك پیوسته دارم از المی / که نظیری ندارد از آلام
هم از آنم فسرد خون عروق / هم از آنم گداخت مغز عظام
ناله هر دم از آن کنم آغاز / که ز تأثیر بخت بدفرجام[2]
آسمان دور داردم ز ستم / از در شاه آفتاب ستام[3]
مالك ملك[4] خسروی خاقان / که بود ملك او قرین دوام
آنکه ازبیم خنجرش بگداخت / دل شیران شرزه در آجام
آنکه آتش زند بهستی خصم / آبگون تیغ چون کشد زنیام
خسروی کش بدل نزاد وندید / مادر دهر و دیدهٔ ایّام
با جلالست از جلال و کرم / مظهر ذوالجلال والاکرام
ای جهانداوری که عدل تو دوخت / دیدهٔ باز از تذرو و حمام
ای غضنفر فری که سهم تو کرد / گور را همنواله با ضرغام
روز کین ای خدیو شیر اوژن / بر کشی از نیام چون صمصام
دل دشمن گدازد از بیمت / چون عرق آیدش برون زمسام
سام اگر لاف همسری زندت / نبود آن جز نتیجهٔ سرسام

۱ـ گلبام وگلبانگ ، بانگی که قلندران و نقاره‌چیان کشند وکوس نوازند ۲ـ نسخهٔ ب ، نافرجام ۳ ـ نسخهٔ ب ، مقام ۴ ـ نسخهٔ ب ، ملك‌الملك

از کرم باز چون پزشك آری　　شربت آن زآب خنجر سام
هر که بفشرد در وفاقت[1] پای　　هر که بنهاد در نفاقت گام
جان آن از نعم قرین نعیـم　　جسم این ازهوان غذای هوام[2]
ذاتت‌ازصحن شش‌جهت‌مسکن　　قدرت از جوف نه سپهر مقام
جسته چون‌نخل‌ازمسدّس‌موم　　دیده چون طفل از مشیمهٔ مام
آسمان زرّ انجـم افشانـد　　تا زند بوسه بر درت هر بام[3]
ننهد آری قدم بر کن حطیم[4]　　تا نگوید کسی بترك حُطام[5]
رایض حکمت ازمجرّه کشید　　بر سر توسن سپهر لگـام
بکف بخت تو بآسانی　　داده این بُختی زمانه زمـام
بحر وکان از کفت‌بفاقه قرین　　چند برگ و نوا قرین لئـام
بخردان بردرت براحت جفت　　چند رنج و عنا نصیب کرام
روح شیدای خدمتت گر نیست　　از چه دارو سلاسل اجسام
چرخ گر پیك حضرتت نبـود　　از چه بندد جلاجل اجرام
صبح و شامت بخاك ناصیه‌سای　　خسرو نیمروز و والی شام
خون‌خصمت‌چوشیر گشته حلال　　همچوخون‌شیراوچوبوده‌حرام
پیکر دشمنانت در گو[6] گور　　گردن گردنانت در خم خام
وام تو زیب گردن کـه و مه　　داغ تو فرّ چهرهٔ دد و دام
بسطت چرخ ازبساطت قرض　　رفعت عرش زآستانت وام
دارم اندیشه خسروا کـه شوم　　دور ازآن آستانه دشمن کام
با همه سعی و جانفشانی آه　　از اقاویل ساعی نمّام

---

۱ ـ نسخهٔ ب، وفایت　۲ ـ هوام : جمع هامه بمعنی‌کفتار　۳ ـ بام : بامداد
۴ ـ حطیم: دیوارکعبه　۵ـ حطام : مال ومتاع دنیوی　۶ـگو ،گودال

تا کنندم سیاه رو چو دوات — تیره[1] دارند در بنان اقلام
بر غلامان آن مهینه خدیو — عرضه دارند کاین کهینه غلام
ندهد نظم خدمت دیوان — بل بدیوان دهد ز نظم نظام
گرچه شعرم بود چو سحر حلال — لیك سوگند من ببیت حرام
که نباشد بغیر عشر و خراج — در زبانم تکلّمی ز کلام
هست ماه صیام و خلق جهان — بدعا روز شب کنند قیام
نبود جز برات دیوانی — بکف من دعای ماه صیام
گر سلیمی مرا سلام دهد — دهمش نام زر جواب سلام
زیست[2] مشکل از آنگروه که هست — فتنه‌شان پخته و طمعشان خام
گنج قارون طمع کنند از کس — نه ز یك قسم بلکه از اقسام
گه بنخوت که هان ببار رسوم — گه بزاری که هین بده انعام
لیك ز انعام رام کس نشوند — الامان زین گروه کالانعام
پادشاها ترحّمی کایشان — گسترانند دام ما مادام
سیرت جمله بر کمین چاکر — داشت زاغاز صورت ابهام
هم تو گفتی چنانکه یزدان گفت — بنبی در نُبی الدّ خصام
وقت آن شد که از برای دعا — دست زاری برآرم از اکمام[4]
که دعای تو حرز جان منست — زین جفا پیشگان خون آشام
تا بود صبح را طراز فروغ — تا بود شام را لباس ظلام
شام احباب تو سفید چو صبح — صبح اعدای تو سیاه چو شام

---

۱ ـ نسخهٔ مل : تیز ۲ ـ زیست : بمعنی زیستن آورده‌است ۳ ـ الاخصام : سورهٔ آیه
۴ ـ اکمام : جمع کم بمعنی آستین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

کیستم مـن آن گنـه کار نیایش گسترم — کز گنهکاری سزد گر جان بسوزد داورم
گر نه عفو جرم پوشش رحمت آوردی بمن — داد او دادی بیـاد از داوری خاکسترم
گر نگشتی زابر رحمت عفو و لطفش قطره بار — سوختی انصاف و عدلش ز آتش کین پیکرم
زین گنه کامد بر آن لطف شهنشه پرده پوش — خون من گر قهر او برخاك ریزد در خورم
باچنین جرم و گنه کز عدل و داد دادگر[1] — لاجرم گر سوزدم جان در خـور افزونترم
بر درش عفو گنه بخشای و لطف جرمپوش — وای بر من گر نبودندی معین و یـاورم
باد یارب هابط ایچرخ بـد اختر اخترت — کز تو آمـد هابط ازاوج سعادت اخترم
جسم من ازمویه چون مویی و ازهرموی آن — بررگ جان هرزمان آید هزاران نشترم
گر پیاده زاسب نیل اندام ماندستم چه غم — رخ نهم گر باز بر در شاه را فرزین فرم
خصل فضلش گر نشد دردست خونم پایمرد[2] — ماندی ایچرخ مقامر زین دو یك درششدرم
زین تطاول بارها دارم بدل کامـد بدل — باسفالین کاسه ایچرخ از تو زرّین ساغرم
آخر ایچرخ جگرخوار این تطاول تا بچند — بود اگر خونی بدل پالودی از چشم ترم
ور نه بایستی که ننهد از پس زرّین قدح — این سفالین کاسهٔ خالـی بخوان خالیگرم
تیغ سلطانم زخونخواری و عریانی چه باك — بر بداندیشان کنون گردد نمایان جوهرم
سوی من از آفتـاب خسروان بـاید نظر — گو[3] نتابـد آفتاب خـاوری بر منظرم
خسرو عرش آشیان خاقان اعظم کز شرف — خاك درگاهش بسر خوشتر بود از افسرم
آن شهنشاهی که زیبد گر بگوید از جلال — داور عرش آستان دارای انجم لشکرم
جبههٔ کیوان چو روی خسروان بر حضرتم — گردن گردون چو جسم گرد نان درچنبرم
جود خورشیدست و من درجوهر آن پرتوم — عدل گردونست و من بر گردش آن محورم
چون بایوان جـای گیرم آفتاب رحمتم — چون بمیدان پـا گذارم آسمان کین ورم
دست بر خطّی[4] چو یازم اژدر شیر اوژنم — پای بر ختلی[5] چو آرم حیدر اژدر درم
در دل دریای خون چون موسی دریا دلم — در درون آذر کین چـون خلیـل آزرم
هم مطیع حکم محکم هست رای تبّعم[6] — هم قرین خاك درگه گشت روی قیصرم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عدل شاه دادگر ۲ ـ خصل : گرو ، دست‌خون : آخرین‌بازی که حریف همه‌چیز خودرا باخته بجان‌گرو میبندند ، پایمرد : شفیع ۳ ـ نسخهٔ ب ، گر ۴ ـ خطی : شمشیر ۵ ـ ختلی : اسب ۶ ـ تبع : لقب ملوك یمن بوده‌است

هم غریوان سال و مه بر بام کوس کسریم ‌‌ هم خروشان روز و شب بر نام[1] سنج سنجرم
سال و مه روزیست در گیتی ز عهد دولتم ‌‌ مهر و مه نقشیست بر گردون ز چتر و افسرم
در جهانم از جهانبان علت کون جهان ‌‌ ذاتم این را مظهرست و ذات آنرا مظهرم
هم سزد گر تیغ او گوید که در ترویج دین ‌‌ لوحش الله آیتی از ذوالفقار حیدرم
گوهر دریا فشان کز درفشان دریا برزم ‌‌ بحر مرجان موج خیزد از شبه گون گوهرم
خسروانرا پیکر از پیگار من لرزان ولی ‌‌ در نیام آسوده این پیگار گستر پیکرم
خصم شاهنشه چو مه گر جای گیرد بر فلك ‌‌ در اثر بر دست شه سبّابهٔ پیغمبرم
هم بملك هند آرامش زدای خسروم ‌‌ هم ببوم روم آسایش ربای قیصرم
ملك و ملت را ز من بازو قوی پهلو سمین ‌‌ گرچه از پهلو نزارم گرچه از تن لاغرم
این اثر دارم ز بازوی شهنشه ورنه من ‌‌ آهن زنگار خوردی در خور خاکسترم
هم خدنگش را سزد این فخر کاندر روز کین ‌‌ بوسه گاه آمد سرانگشت خدیو صفدرم
مرغکی اندك خور و بسیار پرّم کز ازل ‌‌ چینه آمد جان بد خواهان شه در ژاغرم[2]
آشیانم شد دو پیکر بر سپهر و درزمین[3] ‌‌ کرده یك پیکر دو پیکر خسروانی پیکرم
آنحمام تیز پرّم کاسمان زاغ از بست ‌‌ نامهٔ آجال بدخواه شهنشه بر پرم
نازش کیوان بر این ایوان مینوون که من ‌‌ پاسبان آستان شاه افریدون فرم
زان بقدرت بر همه اجسام سفلی فایقم ‌‌ زان برتبت از همه اجرام علوی برترم
ذکر برجیس اینکه بر این منبر فیروزه گون ‌‌ خطبه خوان بر نام دارای سکندر فر فرم[4]
تا شدم در بزم فضلش کودکی اول سبق ‌‌ قاضی هفت آسمانم مفتی نه منظرم
فخر بهرام اینکه من در جیش گردون طیش شاه ‌‌ ترك ترکش بند زرّین درع سیمین مغفرم
هم تن مقهور او آمد قراب صارمم ‌‌ هم دل بدخواه او باشد نیام خنجرم
مهر روشندل که من یکروزه جودش را بکان ‌‌ از نخستین روز کن تا حشر گوهر پرورم
گرچه باشد سعی من مشکور در خدمت ولی ‌‌ زر در خساریست حاصل زین بضاعت چون زرم
زهره را پیوسته در چنگست چنگ رامتین ‌‌ یعنی آن بزم همایون را یکی رامشگرم
باربد را نغمه مدغم در نشید درغمم ‌‌ رامتین را ناله مضمر در نوای مزمرم
تیر با تشویر[5] در تدبیر این معنی که من ‌‌ گر قبول افتد شهنشه را دبیری بر درم
زانسعادت در دبیرستان دیوان قضاست ‌‌ صفحهٔ گردون کهن فردی ز فرد دفترم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بام ۲ ـ ژاغر : حوصله ، چینه‌دان ۳ ـ نسخهٔ ب، برسپهر دوربین
۴ ـ نسخهٔ ب ، چاکرم ۵ ـ تشویر : شرمساری

ماه‌را دعوی که من هنگام رامش‌گاه لهو — در همایون بزمگاه شه بگردش اندرم
در نگارین دست گلرویان سنبل مو بیزم — گاه چون سیمین غنینه گه چوزرین ساغرم
چرخ گفت‌ای‌خودستایان نام مارفت‌ازمیان — یا مگر ماند بپای پاسبان او سرم
یا نه دفع آفت عین الکمالش را بکف — آفتاب و اختران باشد سپند[1] مجمرم
یا بدرگاهش ازین معنی ز غفلت غافلید — کزچه رو ازمهر ومه[2] دادندزیب‌وزیورم
یا نه من بر نیکخواه و بدسگالش سال‌ومه — علت کون و فسادم مایهٔ نفع و ضرم
الغرض گرخدمتی منظور نبود از چه من — روز و شب پویان بگرد این غبار اغبرم
عدل پرور شهریارا دادگستر داورا — تا برین در طالع فرخنده آمد رهبرم
عفو شه بخشید جان بر جسم بیجانم بلی — از دم جانبخش عیسی‌من چوشخص غازرم[3]
تا سرم بر آستانت بود گفتند این و آن — مبدعی حکمت پژوهم مفلقی دانشورم
چون ازین در دورماندم زاختر ناسازگار — آن جهولی خواندمشرك این‌پلیدی کافرم
چاکر دیرین شاهم از در خویشم مران — قبلهٔ آمال چون زاغاز آمد این درم
باکم ازبی برگ‌و باری نیست‌تاجودتوهست — زانکه من درباغ مدح شه درختی مثمرم
باز اگر از جویبار جود شه بینم نمی — کام تلخ عالمی شیرین کند شیرین برم
در ثنایت چون‌شودهردم عروسی دلفریب — جلوه‌گر از حجلهٔ طبع ستایش گسترم
زان تملّق این مطوّق چرخ پرگاری دهد — از هلال ومهر زرّین‌طوق وسیمین‌پرگرم[4]
مایهٔ شعرم زمدحت‌گرچه از شعری گذشت — لیك دم بستم ازین کز همنوایان اشعرم
آنکه من پایش گشادم در بساط شهریار — درسر آن دارد که خواندخویشتن‌راهمسرم
ذره‌یی نقصان بنپذیرد ز نور آفتاب — گر سُها دعوی کند کز مهر تابان انورم[5]
کی چوعیسی آورد درزیرران‌یکران‌چرخ — گوید ار خربنده‌یی کاینك خداوند خرم
تا سزدگر مهر گوید هرسحرگه ازفروغ — زیب بخش تودهٔ اغبر ز چرخ اخضرم
آنمحل‌بادت که گویی‌جاودان‌ازچترخویش — چرخ اخضر را فروغ افزا ز خاك اغبرم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، سپند و   ۲ ـ نسخهٔ ب ، مهر شه   ۳ ـ عازر : کسیکه حضرت عیسی (ع) او را شفا داده است   ۴ ـ پرگر : گردن‌بند   ۵ ـ نسخهٔ ب ، برترم

در مدح فتحعلیشاه و کتیبهٔ سر در مسجد شاه

شهنشاه زمان جمشید دوران خسرو عالم — خداوند زمین دارای ایران داور اعظم
بگردون شهی بر کلاهش گوهرین پروین — بخورشید مهی چتر سپاهش عنبرین پرچم
سلیمان در نیاز آمد چو دید آن جم بتخت کی — سکندر در نماز آمد چو دید آن کی بجام جم
هوا بر اختران نازان که اینک فرّم آن منظر — زمین بر آسمان نازان که اینک زیبم آن مقدم
هم از کشورگشایان او بهین زادهٔ حوّا — هم از گیهان خدایان او مهین دودهٔ آدم
شهنشاه زمین فتحعلیشه خاتم شاهان — چنان چون کانبیا را خاتم آمد سید خاتم
سلیمان و ملک در ملک و در شوکت قرین لیکن — ملک را ملک از تیغ است و جم را کشور از خاتم
غزا را ذوالفقار حیدر و شمشیر شاهنشه — حدیث پنجهٔ ضرغام و راز بُرثن ضیغم
بخرگاهش همی تابنگری بر گوشهٔ مسند — بدرگاهش همی تا بنگری بر کوههٔ ادهم
نشسته رایزن پیران مغز آگند چون دستان — ستاده جنگجو شیران نیرومند چون نیرم
چو ایمایی ازو بکشند در راه قضا باره — چو فرمانی ازو بجهند در کام اجل خرّم
اگر در گوهر افلاک یاد جود او مُضمر — اگر در جوهر اجرام نام تیغ او مُدغم
نه جز سیّار و ثابت ریزد از گردون بهر مجلس — نه جز یاقوت و مرجان بارد از انجم بهر ملحم[1]
بمعماران اقلیدس گهر آن داور گیتی — ببنّایان ابراهیم فر آنخسرو عالم
بقنطار[2] و بکیل افشاند هم لؤلؤ و هم گوهر — بخروار و بخرمن ریخت هم دینار و هم درهم
اشارت رفت تا این معبد آرایند مستحسن — اجازت گشت تا این مسجد افرازند مستحکم
از آن ایمای سلطانی باقصی آمد این همبر — از آن فرمان خاقانی ببطحا آمد این توأم
از آنسو مسجد اقصاش گوید مرحبا ای خال — ازین سو کعبهٔ علیاش گوید حبّذا ای عمّ
قُبابش چون فلک عالی جنابش چون جنان دلکش — حریمش چون حرم میمون فضایش چون ارم خرم
اساس لامکان سانش متین و شامخ و مثبت — بنای آسمان سایش رزین و راسخ و محکم
چه مسجد خادمان بوم آن با خسروان همسر — چه مسجد مقریان بام آن با قدسیان همدم
چه مسجد خاک پاک آن ز رتبت قبلهٔ بطحی — چه مسجد آب صاف آن ز غیرت آتش زمزم
چه مسجد آسمان با رفعت ایوان آن نازل — چه مسجد آفتاب از گنبد زرّین آن مُظلم
غرض این کعبهٔ دوم چو دید اتمام از خسرو — بآیینی که از وصفش روان حیران زبان ابکم
رقم زد منشی طبع صبا از بهر تاریخش — بود این مسجد فتحعلیشه کعبهٔ دوم

١٢٣٠

---

١ ـ ملحم: فتنه و آشوب و جنگ این‌جا بمعنی میدان جنگ آورده است ٢ـ قنطار: واحد وزن بمقدار صد رطل

در مدح فتحعلیشاه و بنای مسجد

بهین سلالهٔ حوا مهین نتیجهٔ آدم　　فلك شکوه مؤیّد ملك گروه معظم
قضا توان و قدر اقتدار فتحعلیشه　　که باقضای مقرّر اوامرش همه توأم
ابوالمظفر غازی که درجمال وجلالش　　سپهر هفتم مُضمر بهشت هشتم مُدغم
چو رسم گنبد ازرق مراسمش همه مثبت　　چو حکم حاکم مطلق قواعدش همه محکم
اگر نه ناوك بأسش چو تیر غمزهٔ ترکان　　زترکتاز حوادث جهان چو طرّهٔ دیلم
شکسته زخمهٔ کوپال اوز گرگ دمان شخ　　فکنده ضربهٔ شمشیر او ز شیرژیان شم[1]
درفش او چو فرازان سپهر و پروین نازان　　هم این بشادی همره هم آن برامش همدم
یکی بنازد خرّم که من بطانهٔ[2] پرده　　یکی ببالد خندان که من کلالهٔ پرچم
سخن زرای جهانبان بران وسلطنت وی　　حدیث جام جهان بین وجان مملکت جم
بدوست فرّ فریدون ز روزگار مفوض　　بدوست ملك سلیمان ز کردگار مسلّم
بآستانش هرسو بشکل وهیکل آهو　　بصیدگاهش هرجا بگاز و پنجهٔ ضیغم
بساختهای مرصع هزار خنگ مجلّی[3]　　بطوقهای مکلّل هزار کلب معلّم
بسار این چو بیسری خراش عسر ودل کان　　یمین او چو بیمنی خروش فقر ولب یم
ز بأس آن که حسامش پناه زادهٔ حوّا　　زپاس او که حریمش مناص دودهٔ آدم
نهیب پیچش ثعبان بماه رشتهٔ کتّان　　لهیب قلزم نیران بمهر رشحهٔ شبنم
اگر قوالب الفاظ را عوالم معنی　　پی ستایش خسرو یکی ثنای مرخّم
بکین گنبد کین توز اگر خلاف هوایش　　فرشتگان همه تنّین ستارگان همه ارقم
بآب بحر نشاندن شرار صارم آن کی　　بپای وهم سپردن فراز طارم آن جم

---

۱ ـ شم : ناخن　۲ ـ بطانه : آستر　۳ـ مجلی: اسب پیشرو

خمود شعلهٔ نیران و آب چشمهٔ آبان — صعود ذروهٔ کیوان و پای پایهٔ سلّم
بملك ری که نماز آرد آسمان برینش — ازین شرف که ملك‌را بپایه آمده مقدم
ازو ز بهر بنای چنین سرای همایون — زمین‌برنج ز گنج و زمانه‌تنگ ز درهم
مهندسان سنّمار دانشش بـاشارت — شدند زیب‌ده این بهشت روضهٔ نه‌خم
تبارك الله ازین مسجد خجسته که آمد — عدیل مسجد اقصی نظیر کعبهٔ اعظم
چه مسجد آمده از شرم آبهای زلالش — بقیر چشمهٔ حیوان بچاه رشحهٔ زمزم
چه مسجدازدم‌جانبخش‌بادمشك‌فشانش — نهفته عیسی مریم بلعل روح فزادم
ببام آنکه زسیرش سفیر واهمه ارجل[1] — ببوم آنکه زوصفش خطیب‌ناطقه ابکم
بلند و پست ستاره نخست پلهٔ ادنی — سیه سپید زمانه قصیر مفرش مُعلم
غرض ز قبلهٔ عالم چو قبله آمده دروی — ز بهر عالم این قبلهٔ شریف مکـرّم
صبا نگاشت بتاریخش این نگار بدفتر — که شد ز قبلهٔ عالم بنای قبلهٔ عالم[2]
همیشه تا که بود نام ملك باقی وفانی — بملك فانی باقی بود شهنشه اعظم

در مدح فتحعلیشاه قاجار و ظل السلطان

بهر ملوك گیتی سیفیست در نیامـم — فخرالملوك زان کرد سیف‌الملوك نامم
شیران ز شیر مستی ناچار لب بشویند — زین‌مهد زودجنبش‌چون دررسد فطامم[3]
در بزم ورزم‌بینی روزی بهشت و دوزخ — آن بستهٔ قعـودم این زادهٔ قیامم
وقتی بود که‌یابد گردون بهند و ایران — در بند قید کیدم در خـم خام سامم[4]
شاهین‌دست‌شاهم نبودشگفت اگرهست — سیمرغ قاف دولت در پنجهٔ حمامم[5]

---

۱ ـ ارجل : لنگ ۲ ـ تاریخ این مصراع ۹۵۵ میشود و با زمـان فتحعلیشاه و فتحعلیخان صبا تطبیق نمیکند واگر کلمهٔ (نگار) را تعمیه گرفته بر آن بیافزائیم ۱۲۲۶ میگردد ۳ ـ فطام : ازشیرگرفتن بچه ۴ ـ کید : نام رای هندی معاصر اسکندر که‌اسکندر دختر اورا بعقد خود درآورد ، سام : پدر زال جد رستم ۳ ـ نسخهٔ ب ، همامم

بیدار بخت اعظم فتحعلی شه آنکـو — بختش سزد که گویـد من حی لاینامم
شایان که شاد گویند من آفتاب عرشم — برصدر قاب قوسین چون‌مصطفی مقامم
آندم که بر سریرم بر شرع او پناهم — هر گه که در جهادم در دین او قوامم
سنجیده برغمانها[1] در جوشن سپاهـم — گردنده آسمانها در سایـهٔ خیامم
کوهیست برپلنگی کوپال بر سمندم — نیلیست در نهنگی صمصام در نیامـم
چون گرز گاوپیکر گیرم بکین گردان — ماهی بگاو گوید فرسوده بین عظامم
چون‌ابرش‌زمین‌پوی رانم بجنگ‌شیران — گـردون بناله کامد هنگام انهدامم
دستم بتیغ‌یازان‌چون گشت، بخت‌دشمن — خمیازه کرد و گفتا گسترده‌شد منامم
اندر نیام نصرت شمشیر ملك گـیرم — بر تیره‌روزی روس صبحیست دربشامم
خورشید نور گستر یك‌پرتـوی ز تیغم — گردون کوژ پیکر یك‌حلقه یی زدامم
دریام آستینست نور خـدا چنینست — چونخاك‌جرعه‌چینست‌جمشیدجم‌زجامم
اورنگ را طرازم دیهیم را شکوهـم — خورشید را فروغم افـلاك را خرامم
چرخی فلك زدستم تیری قضا ز شستم — آبی اجل ز تیغم تابی فنا ز خامم[2]
دستـی درآستینم از جـم راستینی[3] — در بند دام دیوم در قید بند دامـم
برگی بهشت جاوید ازبـاغ اصطناعم[4] — کاخی رواق گردون در ملك احتشامم
در پرورش چو آبم در پرتـو آفتابم — منظور شیخ وشابم مقصود خاص‌وعامم
رنج روان ناهید رامشگران بزمـم — آزرم جان کیوان چوبك زنان بامم
تیغم درخش باشد چون بر سمند پایم — دستم غمام پوید[5] چون بر سریر گامم
گریان هزار مـادر از خندهٔ[6] درخشم — خندان هزار فرزند از گریهٔ غمامم

---

۱ ـ برغمان : اژدها ۲ ـ خام : کمند ۳ ـ نسخهٔ مل ، راستینم ۴ ـ اصطناع : برآوردن کار ، نیکویی‌کردن ، برگزیدن وپروردن ۵ ـ نسخهٔ ب ، آید ۶ ـ نسخهٔ ب ، پرتو

از فرّ بخت فیروز گیهانگرای، صیتم ‌‌‌‌ — ‌ از یاری خداوند گیتی نورد، نامم
من روزوشب برامش گردان بنیمروزم[1] ‌ — ‌ من صبح وشام شادان شیراوژنان بشامم[2]
چون‌دید گاه‌رامش در ساتگین‌رحیقم[3] ‌ — ‌ چون‌دید وقت‌چالش بر بارگی ستامم[4]
خورشید موی‌بگشاد کاینك ترا کنیزم ‌ — ‌ بهرام تیغ بنهاد کاینك ترا غلامم
تاهور عقد گوهر آنجاکه یك نوالم ‌ — ‌ تاچرخ تنگ شکر آنجاکه‌یك کلامم
خورشید را دل‌افروز تفّی که از رماحم ‌ — ‌ بهرام را جگرسوز سهمی که از سهامم
پرّان قضای مبرم یا پری از خدنگم ‌ — ‌ سوزان شرار دوزخ یا برقی از حسامم
من زی‌ثناگرایان گردون همی‌سرایان ‌ — ‌ کاین‌دود عودخوش‌باد پیوسته درمشامم
در مدحت شهنشاه با کاروان معنی ‌ — ‌ جوشد زبان گویا چون موی از مسامم
عریان معانی بکر ز امّید کسوت لفظ ‌ — ‌ این یك برد نمازم وان یك دهد سلامم
در مویه آنکه بنگر من نیز نوشخندم ‌ — ‌ در لابه آنکه‌مگذر من نیز خوشخرامم
من‌آستین‌فشانان کاین آرزوی خامست ‌ — ‌ هرناشناس‌وخسرو؟زاینگونه‌هم‌نه‌خامم
تا مدحت شهنشاه حبل‌المتین جانست ‌ — ‌ زین رشته بگسلاناد تقدیر اعتصامم
تا نامهٔ بقا را نامش بود سرآغاز ‌ — ‌ از یمن بخت او باد جفت بقاش نامم

درمدح فتحعلیشاه قاجار ونواب عبدالله میرزا

ویحك ای ملك جهان‌کز فر دارای عجم ‌ — ‌ طنزها زیبد ترا بر روزگار ملك جم
شاه دریا آستین گیتی کشای مقتدر ‌ — ‌ ماه گردون آستان گیهانخدای محتشم
نام او فتحعلی شه چون فروزندهٔ خطب ‌ — ‌ یاد او فرخنده اختر چون فرازندهٔ امم

۱ـ نیمروزاین‌جا بمعنی‌پرده‌یی ازموسیقی‌وکنایه ازرامش وشادکامیست معنی‌شهرسیستان نیز میدهدکه بتناسب لفظ شام در مصراع دوم مراعات نظیر آورده است ۲ ـ شام : معنی مصطلح و معمول آن‌که غذای شبانه است اراده شده صمناً ازمعنی دیگر آن‌که‌شهرشام میباشد بقرینهٔ لفظ نیمروز در مصراع اول استفاده شده است ۳ ـ ساتگین : جام ، رحیق ، شراب ۴ ـ بارگی : اسب ، ستام : زین

از نهیب بطش آن کسرای افریدون سپاه　　در زمان بأس آن دارای اسکندر حشم
نالهٔ گوران چو بانگ گاودم بر شیر زوش[1]　　رخنهٔ موران چو کام اژدها بر پیل شم[2]
کاستی را کاسه چون از سنگ جنگش منکسر　　راستی را نامه تا از کلك صلحش مرتسم
هم لب رویین تنان از یاد برد آوای غو　　هم دم اهریمنان فرموش کرد افسون دم
در زمان دولتش ای آب و خاك معتبر　　در پناه حشمتش ای مرز و بوم منتظم
در کران ربع[3] تو خرم در آرامش ربیع　　در حریم امن تو خوشدل در آسایش حرم
از سرشت برّگان زاوای گرگان گشته بیم　　وز نهاد آهوان زاهنگ شیران رفته رم
هر که یابی گر رسن ریس او چو رود رامتین　　هر که بینی گر خشن پوش او چو پور زادشم[4]
از یسار پایکاران[5] هر خرابی شرم کان　　از یمین آبیاران هر سرابی اشك یم
بام هر مسکین بیومت سلّم معراج پوی　　بوم هر مسکن ز بامت طایر جبریل دم
آنکه از مشت کهی جم پای او و گاه کی　　آنکه از صاع[6] جوی کی دست او و جام جم
بزم دکزن را چو دشت کش[7] پری اندر پری　　کاخ ساسان را[8] چو گنگ چین صنم اندر صنم
زان بزرگان هر طرف پویی کریم اندر کریم　　زان کریمان هر کجا جویی کرم اندر کرم
با بد و رد نرم پی گیهان ناهموار پوی　　با که و مه راست رو گردون ناهنجار چم
از غبار رخش آنان چشم انجم را سبل[9]　　از غریو کوس اینان گوش گردون را صمم
اندر آن گردش که با شیران هم آرامش گوزن　　اندر آن دوران که با گرگان هم آبشخور غنم
زاد پور تاجدار داور نیکو سیر　　راد سرو جویبار خسرو فرخ شیم
گرچه دارا نام خوش چو نفر گفتار و بیان　　لیك عبدالله شه چون زیب دینار و درم
آنجوانبختی که بزمش ماشط دین عرب　　آنجهانبخشی که رزمش واسط ملك عجم
اندر آنکشور که گاهش، پایهٔ اجرام و چاه　　اندر آن عالم که جاهش، تارك افلاك و یم
در عدم گر بادی از جودش وجود اندر وجود　　در وجود ار یادی از قهرش، عدم اندر عدم
در مذاق کوثر ار از بذلهٔ شیرینش ذوق　　در مشام حوری ار از پرچم مشکینش شم
آب خود آن سوزد از سوزان شرار شرم و رشك　　موی خویش این برد از ناخنبرای[10] سوك و غم
تا نشاط سود را در بوم گیهانش بساط　　تا صلای جود را بر بام کیوانش علم

۱ـ گاودم: طبل، زوش: خشمگین وغضبناك　۲ـ شم: رمیدگی وآشفتگی　۳ـ ربع: محل ومکان واقامتگاه بهاری　۴ـ زادشم: پدرافراسیاب　۵ـ پایکار: خدمتکار وپادو (پاکار محله درزبان عامیان مشهورست)　۶ـ صاع: پیمانه و کیل　۷ـ دکزن: گدا، کش: شهری درنزدیك سمرقند　۸ـ ساسان: گدا　۹ـ سبل: ورم پردهٔ چشم که دراثر آن درپیش نظر غبار پیدا شود و رگ سرخ که درچشم پدید آید　۱۰ـ ناخن برا: قیچی

هوشها پیمانه پیما از غنینهٔ نای و نوش گوشها سیماب ابنای از ترانهٔ لا و لم
زیب رزمش چون سواران صنادید و روس فر بزمش چون جوانان حواشی و خدم
رخ بتاب اجرام را از نار آزرم و کسل زان کبود افلاك را از کف افسوس و هرم[1]
کان نگویم مر یسارش مخبرم از ساز و راز یم نخوانم مر یمینش آگهم از کیف و کم
کان چه ؟ از کان یسارا و یکی بیقدر خاك بم چه ؟ از بحر یمین او یکی ناچیز نم
اندر ان موقف که گرد انگیز ارغونها[2] بسم اندر آن ملحم که مردافروز ارقمها[3] بسّم
زاسمان بارد همی شیر ژیان پیل دمان از زمین روید همی مار گران دیو دژم
رمحهای شیر مردان سینه کاو اردشیر بیله های پهلوانان برزسای پیلسم[4]
گه زنخ برتافته کیخسرو از افراسیاب گاه رویین تن بخاك اندر نگون از روستم
قومی از فرخنده اختر بردم از جان گرم غو[5] فوجی از واژونه گردون بر لب از دل سرد دم
چون در آنوادیکه جز تیر سپکپر نی رسول چون در آنغوغا که جز رمح جگر در نی حکم
باره انگیزد زمکمن رخ چو برق از فروتاب فتنه آغالد بگیهان دم چو رعد از باد ودم[6]
پهنه ها پیلان، کشان بر آستین صرصر نشست پشته ها شیران ، کشان از آهن جوش اجم
از سنان او بچرخ اندر همه بدریده ناف ازخدنگ او بخاك اندر همه بگسسته دم
آنکه یا بدطعن رمح و خشم گرزش در نبرد بنگرد از ماه پشت و بیند از ماهی شکم
دریکی آهنك جنك از گردهٔ شیران خورش تا چمنداز آن برامش مرددان ، آرد بچم[7]
لوحش الله در گهر اکدش[8] نژاد پاکزاد کش بپروز شاهی و پیغمبری اندر[9] بهم
مامك زهرا نژادش زادهٔ شاه عرب بابك کسری نهادش وارث ملك عجم
خوانده معماران که از اندیشهٔ گردونگرای تارك نه آسمان آرند در زیر قدم
دادفرمان کاینسرای دلکش افرازند راست کاورد قصر خورنق در نمازش پشت خم
نزد قبهٔ کاخ آن کان آسمانی مرتفع پیش شمسهٔ سقف آن کاین آفتابی محترم
آسمان اندر نیایش کای مرا فرخنده خال آفتاب اندر ستایش کی مرا فرزانه عم
باغ مینویش ز سحر مانی اندر صفّه باد چرخ مینایش زکلك آزر اندر کلبه چم[10]

---

۱ ـ هرم : پیر شدن و خرف گشتن ۲ ـ ارغون : اسب تند و چالاك ۳ ـ ملحمه : فتنه و شورش وجنگ بزرگ ، ارقم : نوعی مار زهرآگین ۴ـ بیله : بیلك است بمعنی نیزه کوتاه ، پیلسم : نام برادر پیران ویسه که درجنگ بدست رستم کشته شد ۵ ـ غو : آواز بلند و فریاد جنگاوران درهنگام جنگ ۶ـ باد ودم : غرور وکبر ۷ـ چمیدن : معنی خوردن نیز میدهد ، چم آوردن : فراهم کردن و اندوختن ۸ ـ اکدش : شخص یا اسب یا چیزی که از دو نژاد مختلف بوجود آید یا از دوچیز مختلف ساخته شود ۹ ـ نسخهٔ ب ، هردو
۱۰ ـ یکی ازمعانی چم غربالست که اینجا مناسب بنظر میرسد

لعل‌حورانش سرایان‌خوش بر از نای‌و نوش　　نای‌ناهیدش گرایان کش[1] براه زیر و بم

نرگس آنسحرسازو سنبل آن پیچ پیچ　　طرهٔ آن چین بچین و پرچم او خم بخم

تازه باغی اندر آن خرّم عدیل باغ خلد　　روشن‌آبی اندر آن جاری‌نظیر رود رم

الغرض چون زامر دارا زیور اتمام‌یافت　　این‌ارم آیین‌سرا در این همایونفر حرم

کلك زرین قضا بر لوح سیمین قدر　　کرد نام آنسرای دلکش دارا رقم

منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت　　ک(این سرای‌دلکش‌دارا همالی باارم)

۱۲۲۲

ای صبا آزرم‌کو گو از در فرمانبری　　پیش دارای جهان نظم لآلی لاجرم

نظم را هنجار حسّانی سپاری ای سلیم　　طرز راگنج فریدونی فشانی بر سلم

طبع عذرایش چوعیسی‌زای مریم گفتمی　　گر نگشتی عیسی او بر خدایی متهم

منطقش‌باغی کش‌آردچو نشباهنك از نوا　　آشیان بندد اگر بر گلشنش جذر اصم

چنداز ین‌نامنتظم‌نظم آبرخ‌مفشان بخاك　　با دم عیسی مگو ازباد و آتش تاب و دم

چون ثنارا عاجزی‌مفروزجان مگذار تن　　چون دعارا قادری بردار کف بفکن قلم

تا قرین هر نکورایی در اول بی امید　　تا ندیم هر گنهکاری در آخر دم ندم

باد یارش‌را در اول‌ره بآخر روضه‌گام　　باد خصمش را بآخر نار ز اول پی خدم

درمدح نایب السلطنه عباس میرزا

منت خدایرا که ز تأیید اخترم　　با آسمان ز پایه دگر رازگو سرم

چونچشم‌ناظریکه بمنظورخویش‌باز　　چشم مراد و دیدهٔ دولت بمنظرم

بختی که‌آن‌زحلقهٔ‌ما بسته‌بود رخت　　اینك باعتذار زند حلقه بر درم

مرغ فرم که بر پر عنقاش آشیان　　بگزید باز گوشهٔ بام فلك فرم

ازگرد تار کردگر اجرام کوکبم　　برخاك خوار ماند گر افلاك‌پیکرم

باز از یکی بشارت سلطان اعظم　　باز از یکی اشارت دارای داورم

گرد ره ازلوای مواکب ملوّنم　　خاك در از جباه کواکب مجدّرم

یمن نماز بار خدایان ز ایمنم　　یسر نیاز کارگشایان ز ایسرم

---

۱ ـ کش : اینجا بمعنی خوشست

گه گوش بر نوای سفیران تبّعم[1] | گه چشم بر لقای رسولان قیصرم
بر چهر مهر غالیه از گرد مو کبم | بر سقف چرخ غاشیه از ظل اخترم
من خاك جرعه‌چین شهنشاه غمگسار | چو ندیدزهر گردش گردون بشکرم
زان جرعه‌یی فشاند بر اینخاك جرعه‌چین | آگنده شد زشیر و شکر باز ساغرم
آنزهر نك بجام مه و کام زهره‌اش | ازغیرت چمانی[2] و ز آزرم مزمرم
آری گرم بپای یکی خار ازآسمان | بر چشم آفتابش ازآن تیر داورم
دارای عهد فتحعلی شه که ظل او | فرخ مظله ییست[3] ز دادار بر سرم
چون اختر وجود مرا دید در وبال | زان داد اتصال بخورشید خاورم
عباس شاه غازی آن کاستان او | زیبد اگر سراید کز آسمان برم
هم ذروه‌اش بشرم دراز پایه پیم | هم چنبرش برشك در از حلقهٔ درم
ام‌القرای[4] را ز شرف راد بابکم | بیت‌الحرام را ز خطر پاك مادرم
وانشاه را بلعل گهرزا که در جهاد | فردوس دوزخ آرا در درع ومغفرم
باد مسیح نفحه‌یی از نای نصرتم | نار کلیم زاده‌یی از مور[5] خنجرم
بر لشکر مؤالف از امر ایزدم | بر تارك مخالف از حکم داورم
چون آستین فشانم فرمان احمدم | چون ذوالفقار رانم بازوی حیدرم
بر کام دوستان خجسته شهنشم | بر مغز دشمنان همایون پیمبرم
در بزمگه حلاوت تسنیم جنتم | دررزمگه حرارت خورشید محشرم
با مشرك و موحّد فرخنده فطرتم | با تابع و مخالف فرزانه گوهرم
چون پادشاه بطحی کین‌توز ومشفقم | چون شهریار صفین صفدار وصفدرم

---

۱ ـ تبع : لقب پادشاهان یمن بوده است و آنان زمانی باین لقب ملقب میشدند که حضر موت و سبا و حمیر را تحت فرمان داشته باشند ۲ـ چمانی : ساقی ۳ـ مظله: خیمهٔ بزرگ و سایبان ۴ ـ ام القری : زمین‌مکّه راگویند ۵ ـ مور : زنگارکه برشمشیر نشیند وبصیقل سترده نشود

شمامهٔ دماغ ملك گرد موكبم　　پیرایهٔ ردای فلك ظل اخترم
در بر بر از نهیب نهنگان قلزمم　　در قلزم از هراس پلنگان بربرم
نازان عروس ملك كه از فر او بنای[1]　　پرگار آسمان گهر آمود پرگرم[2]
خورشید در خطاب كه ای آفتاب ملك　　با آفتاب ذات تو از ذره كمترم
ناهید در نوای كه در بزم لهو شاه　　رودیست در كنارم وعودیست دربرم
دریاش در خروش كه ای بحر مكرمت　　با بحر خاطر ملك از قطره احقرم
چون بنگرد برستهٔ تركان سالخورد　　بهرام در نماز كه من نیز ایدرم[3]
چون بگذرد بجرگهٔ رادان خردسال　　بخت آفرین سرا كه بخاك رهت سرم
خواندا گر بهشت رخ ترك جام بخش　　خندد لبش بناز كه من نیز كوثرم
روزیكه آسمان بهراس از چه؟ اززمین　　كامروز در نوردند اوراق دفترم
هم چهر آفتاب و مه و روشنان گوان　　آرند از سنابك بوران[4] مكدرم
از شش جههٔ زناجخ بیداد وزخم گرز　　اركان درآورند بزلزال اندرم
از آتش ملاحم[5] و از آتش سیوف　　هم موت اسود آید وهم مرگ احمرم
گر زیست زان سپس بتصور ولی زتیر　　تا حشر در مطالع انجم دو پیكرم
كیوان عمامه جوی زبرجیس از آنهراس　　تا موید از نیاز كه شیخ معمرم
برجیس در بیم كه دستار به كزان　　تا فهم از آن كنند كه قاضی اكبرم
بهرام ترك بر در ناهید مویه گر　　كی ماهرو نوازشی از وام معجرم
خورشید آن بگرد كه بسرآید ازنیاز　　كای گردتان بود شرف روی انورم
ناهید نیز موی كن ومویه گر ز بیم　　تاخود كشد زپرده كه مویان ومضطرم
تیر دبیر نشرهٔ[6] جانرا ثنا نگار　　كاینك ببازوان دلیران ثناگرم
مه بسته ازهراس جلاجل كه گویدی　　من نیز پیك نصرت گردان صفدرم

---

۱ ـ نای : گردن　۲ ـ پرگر : طوق　۳ ـ نسخهٔ ب ، اندرم　۴ ـ سنابك : جمع سنبك بمعنی سم ستوران ، بوران : اسبان　۵ ـ ملاحم ، جمع ملحمه : فتنه و شورش و جنگ بزرگ　۶ ـ نشره: حرزو تعویذ

آورد گه بصیحهٔ زماران جانگزای ‌‌ ‌ کز رخنه‌های موزان تنین تن‌خورم
در نوك نیزه زار سر سام نیرمم ‌ ‌ ‌ برخاك تیره خوار تن طوس نوذرم
بس سرفراز رستم در چـاه تاریم ‌ ‌ ‌ بس کین گرای بهمن در کام اژدرم
در خوان مار گردهٔ چیپال وخسروم ‌ ‌ ‌ در کام مور پیکر بهرام و سنجرم
زانـدام پیل‌تال مسمّن[1] بسفره‌ام ‌ ‌ ‌ زاوداج شیر راح[2] مروق بساغرم
بس مشکمو بگرد زهر گرد زاده‌ام ‌ ‌ ‌ بس مویه گر بخاك زهر پیر مادرم
یك قـوم را غشاوهٔ دیـدار دولتم ‌ ‌ ‌ یك قوم را مشاطهٔ عـذرای کشورم
گه در هوا فشافش پرّنده بیلکم ‌ ‌ ‌ گه درزمین چکاچك برّنده خنجرم
آنروز چـون زمکمن آنشاه شیردل ‌ ‌ ‌ گوید بتیغ کی ز تو دارای افسرم
هم‌نوش‌ریزدم زچه؟ از زهر کین‌دمم ‌ ‌ ‌ هم‌آب‌بخش‌رخ زچه ؟ از آتشین‌برم
تیغش بپوزش آرد گویـا زبان شیر ‌ ‌ ‌ کای آب از هراس تو انباز آذرم
من کج‌نهاد هندوی تاری‌دل و کنون ‌ ‌ ‌ قائم ز تو بقائمه آیین جعفرم
وز قلزم کف ملکم چون مدد رسد ‌ ‌ ‌ دریای نیل آیـد زان جسم لاغرم
فرعون گوهرانرا خوناب[3] مقتلم ‌ ‌ ‌ موسی نهادگانرا نوشاب[4] معبرم
بس راند آن تکاور صرصر نهاد را ‌ ‌ ‌ کز باد آن فرامش‌شد باد صرصرم
وانگه زخون‌خصم‌و تن‌بدسگال‌ملك ‌ ‌ ‌ از تیغ و گرز آنملك کینه گسترم
پیدا هزار بحر بهر دشت هایلـم ‌ ‌ ‌ ظاهر هزار کـوه بهر بحر سنگرم
ای آنشهی که برلب کز آسمان مهم ‌ ‌ ‌ ای آنمهی که بر دم کز لامکان برم
دریای زهر در کف ترکان موکبم ‌ ‌ ‌ گیهان کینه در دل گردان لشکرم

---

١ ـ تال ، طبقی که از مس و نقره وطلا و امثال آن میساختند ، مسمن : بروغن آغشته و سرخ شده ٢ ـ اوداج : رگهای گردن ، راح : شراب ٣ ـ نسخهٔ ب ، خوناب و
٤ ـ نسخهٔ ب ، نوشاب و

اجرام روشنان شرر دود مطبخم — اطباق آسمان طبق خوان چاکرم
گرچه من آنرهی که بیمن‌ثنای تو — در دهر ز آفتاب جهانتاب اشهرم
من آنحرم که در حرم کبریای شاه — خون ملك هدر ز هدیر کبوترم
دانای‌طوس و راد ابیورد بر سزای[1] — درباغ نظم آندو دو پیر کدیورم[2]
در خلد کام جان همایونشان کنون — شیرین و تر ز میوهٔ شهد آور ترم
در معنی بدیع بعزت مقدمم — در صورت بیان گر از آنان مؤخرم
نك بیست‌سال‌واند رود کزمدادجان — در نامه‌ها بنام تو آزرم آزرم
ناقد بصیر باشد و گوهر گرانبها — گر کاسدآن، نه‌جز گنه تیره اخترم
نه زیر پای تارك گردون اعظمم — نه جوف سینه منبع دریای اخضرم
تا از فر تو رانم راز معانیم — تا در پی تو ریزم گنج مسترم
برکامه[3] نامه زیب دهم در ثنای تو — بوتا شود ببندگی آن نامه محضرم
رد وقبول از تو و مدح و ثنا ز من — گر ردو گر قبول بدین‌شیوه‌خو گرم
گر آفتاب با تو بآهنگ همسری — این گرچه‌زافتاب[4] برین‌نیست باورم
خواهندهٔ مدیح بتقلید شهریار — گو گنج گوهر آردو گو مخزن زرم
بالله که در مدیح وی و در ثنای تو — با کذب بوهریره و باصدق جعفرم
در جام دوستان تو شهد طبرزدم — در کام دشمنان تو صبر سقوطرم[5]
تاچرخ‌راسزاست که‌بالد ازاین‌خطر — کز دور بر حوادث ایام مصدرم
آنپایه باد قصر جلال ترا که چرخ — گوید که‌من بسدهٔ عالیش مظهرم

---

۱ ـ دانای طوس : فردوسی ، راد ابیورد : انوری ۲ ـ کدیور : برزگر و کشاورز
۳ ـ کامه : بمعنی کام استعمال شده‌است ۴ ـ نسخهٔ ب ، بافتاب ۵ ـ سقوطر : جزیره‌ییست
در دریای هند که صبر ازآنجای آرند

در مدح شاهزاده دولتشاه

لوحش الله کز خرام گنبد آئینه فام / دین و دولت را ز دولتشاه آیین و نظام
آنکه دست راد او دریافشان برشیخ‌وشاب / آنکه‌خوان‌جوداوروزی‌رسان برخاص‌وعام
خاك درگاه فلك‌سایش مهانرا زیب چهر / ظل منشور همایونش شهانرا فر نام[1]
هفت کشوررا بعهدش دور نه گردون‌برای / شش‌جهة را درپناهش سیر هفت اختر بکام
بختی افلاك را درچنگ سرهنگش مهار / اشهب ایام را در دست دستورش زمام
گردش گردون کیهانپویش‌اند رگردصیت / تابش خورشید عالمتابش اندر گام نام
روی و رایش آفتاب ملك وملت را فروغ / طبع ودستش آسمان جود وجودت‌را خرام
روی او مهر فتوت گرنه مهر و تاب تب / رای او صبح سعادت گرنه صبح و بیم شام
جوداو چون بیحساب‌وسوداوچون بی نصاب / روی[2]او چون‌بیحجاب وتیغ اوچون بی نیام
آسگون[3] و تلخکامی چارطبع و انقلاب / آفتاب و تیره روزی آسمان و انتقام
دین‌تازیرا نه جز از بارقهٔ رمحش فروغ / ملك ترکی را نه جز از قائمهٔ تیغش قوام
منبسط آثار فرمانش بملك هند و روم / منتشر آیات منشورش بمرز مصر و شام
گرد جیشش رشتهٔ آمال را در انقطاع / برق تیغش دشنهٔ آجال را در ابتسام
ازیمینش یم سراب وازیسارش کان‌خراب / آری‌آری چند فقر و فاقه مقرون باکرام
بزم شاعر زوچودریاکوی زایر زوچوکان / آری آری در و گوهر چند در حبس لئام
گرنه مقطر[4] جود بی پایان او برکاینات / جاودان بود آفرینش را بدم بند صیام
در شمیمش از شمایل با شمال چرخ پوی / عنبرآگند اخترانرامغزومشك‌آگین مشام
پیش کف کافی اوابرنیسان سخت زفت[5] / زیر ران رایض او چرخ توسن نیك رام
لشکرآرا گشت چوندارا بعهد فرودین / تا ازآنجیش آورد در ملك وملت انتظام
از در ترهیب[6] کفار آنشهنشه با سپاه / خواند آنفرزند کیوان کین بهرام انتقام
راند با جیشی همه رویین تن وپولاد جان / نی خطا شیران که خفتانهای آهنشان کنام
از[7] غبار رخششان مدغم فنا اندر فنا / در شرنگ تیغشان مضمر حمام اندر حمام[8]
از تن پیل دمان وز گردهٔ شیر ژیان / گرزشان خالیگر دد دشنه خوانسالار دام

---

۱ ـ نسخهٔ مل ؛ فرجام   ۲ ـ نسخهٔ ب ، رای   ۳ ـ آسگون : دریای خضر
۴ ـ نسخهٔ ب ، مفرط   ۵ ـ زفت : درشت وستبر   ۶ ـ ترهیب : بیم دادن و ترساندن
۷ ـ نسخهٔ ب ، در   ۸ ـ حمام : اینجا بمعنی مرگ است

در کران جیش شاهنشاه زان شیر اوژنان   آسمان با قبهٔ زرین زنگاری خیام
چون بفرمان پدر نی نی خداوند مهین   پوید از لشکرگه خود بآستانش شام‌وبام
برنشیند چونسلیمان بر چه؟ بر باد بزان   یعنی آن اهریمن آهن تن زرین لجام
درشواشو نصرکاینك کوه‌ومرو براخروش   در روارو بخت کاینك دهر ومرو براخرام
در فلك ظلمات پیچان بس غبار اندرغبار   در زمین زلزال‌پویان بس عظام‌اندرعظام
هم دوان اندر رکابش بس‌خداوندان بسر   هم روان اندرعنانش بس‌سرافرازان‌بگام
هم قرین بار عزت[1] آفتاب از آنخطر   هم مقیم کوی حسرت آسمان از آنمقام
اندر آنوادی که گرید ابر زنگاری پرند   اندرآنموقف که خندد برق‌شنگرفی‌حسام
از غبار چرمهٔ[2] هامون بسر پولاد سم   وز صیال درزهٔ[3] دریا در زرین ستام
آفتاب خاوری در ستر قیرآگین غطاء[4]   آسمان چنبری در جوف‌قطران گون غمام
زهرجنبد جای‌خون پیل‌افکنانرا درعروق   مرك‌جوشدجای‌خوی[5]شیراوژنانرا ازمسام
ماه وکیوانرا بهم پیوسته آن از رمح زال   گاو وماهی‌را بهم بسرشته آن ازگرزسام
اخترانرا بهرمانی[6] حله از بران سیوف   آسمانرا خیزرانی کله از پران سهام
چرخ پر مینا و نیلم[7] از سنان آبرنگ   خاك پر یاقوت و بسد از پرند لعل فام
پشته پشته کشته از هرسویی ازصارم‌سران   توده توده سوده‌درهرجایی ازناجخ عظام
دشت اندر دشت مرد و کوه‌اندرکوه گرد   برق اندر برق تیغ و دام اندر دام خام
هر طرف مقهور را شمشیر قاهر بر میان   هر طرف مغلوب را چنگال غالب برلگام
سربلندان‌واژگون درجروجوی‌افتاده‌پست   کامجویان‌سرنگون‌ازخاك‌وخون‌آگنده‌کام
چون درآنهنگامهٔ هایل که ازگندآوران   راست پنداری که باشد مر قیامت را قیام
آن جهانسوز جوانبخت‌آورد آهنك‌جنك   باره انگیزد ز مکمن تیغ یازد از نیام
گرکران اندرکران پیل دمان درانتشار   گر جهان اندرجهان شیر ژیان در انهزام
هر یلی تکبیر او پیوسته بنیوشد ز خلف   هر گوی شمشیر او همواره بیند از امام
زو یکی آورد وهرملکی‌از آن دراحتراق   زو یکی آهنگ وهرملکی ازین درانهدام
دستموزهٔ[8]چرخ‌سرکش گرنه گرد رخش‌او   هیبتش از پالهنگی[9] درفکندی پای دام

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، غیرت   ۲ ـ چرمه : اسب   ۳ ـ درزه : جمازگان بیابان نورد
۴ ـ غطاء : پوشش (نسخهٔ ب، سحاب)   ۵ـ نسخهٔ مل، جای خون   ۶ ـ بهرمان: نوعی‌بافتهٔ ابریشمین   ۷ـ نیلم : گوهریست گرانبها   ۸ ـ دست‌موزه : دست‌آویز   ۹ـ پالهنگ : کمندی که بر یك‌جانب لگام بسته اسب جنیبت را بدان بکشند

برق تیغش گاو گیتی را هم آشوب شکم　　بختی[1] افلاك را گر یادش آسیب سنام[1]
جاودان شمشیر آنشیراوژن غازی نهـد　　بر ادیم دام و دد از گردهٔ شیران ادام[2]
طفل آمال ملوك آری فطیم اندرفطیم[3]　　تابدولت[4] روزگارش کرده آهنگ فطام[5]
اندر آندوران که‌دایهٔ دهرمهدش‌در نوشت　　فتنه را گسترد در مهد عـدم گردون منام
ای جبین پاسبانت آفتـاب اعتـلا　　ایزمین آستانت آسمـان احتشام
ای ز بستان جمالت باغ مینو یکدو برك　　ای بایوان جلالت چرخ مینا یکدو جـام
ازلطیفهٔ حسن در هر برگ تا جویی بهار　　در غنینهٔ کام در هر جام تا خواهی مدام[6]
زان‌بهار خوش دلارا باغ حشمت جاودان　　زین‌مدام کش گل آگین روی دولت‌مستدام
مهر تقبیل ذرت را زر فشان هر بامـداد　　ازپی رکن‌حطیم آری توان ترك حطام[7]
شهریارا ایکه ناوردست دهر کند سیر　　تاجدارا ایکه نادیـدست چـرخ تیز گام
نورسی‌فرخنده چونبخت‌تو در دامان داه[8]　　زاده‌یی آزاده چونشخص تو در آغوش‌مام
آسمان کان بنده‌یی در آستانت کاهـدی　　این تن چونکاهم از کوه گرانسنگ‌دووام
وام اول اینکه باید در ثنای ذات تـو　　داستانها آورم جانبخش ودلکش بردوام
وام دوم آنکه بندم بر زبان دارد بران[9]　　چیست آن کم‌رخ چوزر پخته‌دارد سیم خام
فاتح آن‌بند را ازهر که جستم گفت نیست　　جز کف گنجور دولتشاه غـازی والسلام
آفتابی‌زرفشان زر گرچه‌کان زو سینه‌ریش　　آسمانی درفشان در گرچه یم زان تلخکام
شهدشیرین گوشرنگ‌اورا که‌درچنك‌خناق　　ورد مشکین‌بوزیان او را که در دام زکام
تا درنگستی جنابهٔ تودهٔ عـودی سلب[10]　　تا شتابستی جنیبهٔ[11] گنبد فیروزه فـام
درخرام‌آن‌ازچه؟ ازجوش‌جیوشت‌دردرنگ　　دردرنگ‌این‌ازچه؟ از گردخیولت درخرام

---

۱ ـ بختی : شتر ، سنام : کوهان شتر　۲ ـ ادیم : سفرهٔ چرمی ، ادام : خوراك
۳ ـ فطیم : کودك از شیر بازگرفته　۴ ـ نسخهٔ مل ، تا بدست　۵ ـ فطام : از شیرگرفتن
۶ ـ غنینه : ظرف شراب ، مدام : می　۷ ـ حطیم : دیوارکعبه ، حطام : مال و متاع دنیا
۸ ـ داه : پرستار　۹ ـ نسخهٔ ب ، ازآن　۱۰ ـ جنابه : همزاد وتوامان ، سلب‌جامه (توده عودی سلب‌کنایه از زمینست　۱۱ ـ حنیبه : اسب یدك

در مدح شاهزاده دولتشاه

شامگاهان چون فلك افراخت رایات ظلم / شد نگون انوار را در عرصهٔ عالم علم
کرد رخ درخلوت مغرب نهان جمشید[1] روز / زد قدم اهریمن شب برفراز تخت جم
گشت فرعونی نهاد اینگیتی موسی ضمیر / گشت اهریمن نفس اینعالم جبریل دم
کردم آهنگ حریم آن مه خورشید چهر / تا رهد جان ازشکنج رنج ودل ازقیدغم
با فروغ آفتاب طلعت او بیفروغ / آفتاب نیمروزان چونچراغ صبحدم
آهوان شیرگیر او بهنگام نگاه / چون نگاه دلفریب آهوان هنگام رم
کی زدرد جور و بیدادش خروشد جانکه هست / درد رادرمان وجورش لطف وبیدادش کرم
آن جفا باشد که باغیر منش باشد جفا / آن ستم[2] باشد که با غیرمنش باشد ستم
جز خیال او ندارم در درون ازخشك وتر / جز وصال او نجویم درجهان ازبیش وکم
فکر او نقش درونم باشد ازچون وچرا / ذکر او ورد زبانم باشد از لا و نعم
گفتمش رحم آر برجانم که در لوح وجود / برحروف هستیم زد دست هجرانت رقم
گفت رو رو از درما کز تو رخ برتافتیم / زانکه رخ برتافتی از درگه فخر امم
دولت آنشهزادهٔ آزادهٔ والاگهر / آنکه از رتبت بفرق فرقدان ساید قدم
ای برادی وفتوت گشته در گیتی سمر / وی بمردی و مروت گشته در عالم علم
ریح رحمانرا بود بریمن انعامت یمین[3] / آب حیوانرا بود برخاك درگاهت قسم
درضمیر روشنت اسرار ملك از کم و کیف / آشکارا همچو احوال جهان درجام جم
ممکنی اما وجودت هست همسر باوجوب / حادثی اما حدوثت گشت توأم باقدم
بشکنی از گرز پیل افکن همی پیل دمان / بشکری ازشیر شادروان همی شیر اجم[4]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، خورشید ۲ ـ نسخهٔ ب ، خطا ۳ ـ یمین : اینجا بمعنی قسم آمده است
۴ ـ اجم : بیشه وجایگاه شیر

هم‌صهیل مرکبت در رزم چون صور نخست　　هم ضمیر روشنت در بزم چون صبح دوم
رای تو در ملکداری هست یکفن از فنون　　ذات تو در ملك گیری هست فرخ از شیم
هر که سر در درگهت دارد سریر او سرور　　هر که رخ از خرگهت تابد ندیم او ندم
گر نبودی کون تو مقصود حرف کاف و نون　　دست قدرت کی زدی بر صفحهٔ هستی رقم
لعل رخشان باشدش منظور در کان بدخش　　گر مجاهز[1] میشکافد کوه خارا را شکم
حزم تو تا حارس ملکست باشد مبتهج　　عدل تو تا راعی دهرست آمد مغتنم
بگذرد شیر ژیان گر ایمن از جوق غزال　　بگذرد گرگ دمان گر سالم از فوج غنم
چون فضای بارگاهت بود در عزت بهشت　　چون حریم آستانت بود در حرمت حرم
گر نگشتی دیو وقتی در فضایش کامیاب　　گر نبودی لات[2] روزی در حریمش محترم
خنجرت از شهر بند جم[3] اعدا هر زمان　　کاروانهای روان سازد روان سوی عدم
خصم اگر با تو تشبه جست زان غمگین مباش　　هر کسی داند که فرق آمد سمنرا باورم[4]
کافرم گر جز توام باشد خداوند دگر　　مشرکم گر بر صمد هرگز گزیدستم صنم
بی تو کلشکر مرا در کام زهر جانگزا　　با تو خارستان مرا در چشم گلزار ارم
چون ز مینای نوالت مایه یابد روز و شب　　میبرد رشك از سفالین کاسهٔ من جام جم
کامگارا گر صبا از آستان تو شبی　　دور ماند از طالع میشوم و از بخت دژم
این جنایترا که هر عذریش گوید هست عذر　　گر نبخشایی عدالت ور ببخشایی کرم
تا بود همواره روح‌افزا بعالم شهد عشق　　تا بود پیوسته تن فرسا بگیتی زهر غم
باد در جام نکوخواهان تو شهد طرب　　باد در کام بد اندیشان تـو زهر الم

---

۱ ـ مجاهز : تاجر مالدار وغنی　۲ ـ لات : نام بت　۳ ـ جم : بسیار
۴ ـ سمن : فربهی (درنسخهٔ مل ، ثمن را بادرم)

در مدح فتحعلیشاه و هلاکوخان فرزند حسن‌شاه

در همایون دولت پیرایهٔ اورنك جم *** در خجسته سایهٔ آرایش ملك عجم
آنکه گرد پاسبانش کحل چشم کیقباد *** آنکه خاك آستانش زیب چشم زادشم[1]
کنیت فتح آیت او بوالمظفر در زبان *** نام عرش آسای او فتحعلیشه بر درم
ماه‌مهر آسا سیاوش‌سان فروغ چشم کی *** سرو سنبل‌مو هلاکوخان سرور جان‌جم
هم نیا او را جهاندارمهین فخرالملوك *** هم پدر اورا حسن شاه گزین زین‌الامم
قهری از آن و بمقهوران شرنك انگیز نوش *** لطفی از این و بمحروران طبرزد ریز سم
بایسار آن چو یسری بر بگردون گردکان *** با یمین آن چو یمنی بر بکیوان دود یم
گرچه آنسرو گلستان نیا شمع سپهر *** گرچه آنشمع شبستان پدر سرو ارم
مهدخوابستی ولی چو نبخت خوبان درشئون *** خردسالستی ولی چون سالخوردان درشیم
چو نمسلسل سنبلش بر برك نسرین پیچ پیچ *** چون شبه گون پرچمش بر سرو سیمین خم بخم
چشم خود سازد فلك خاك پیش کاینك بپوی *** پرخویش آرد پری فرش رهش کاینك بچم
روی مهرانگیز او را خلخی رویان غلام *** موی عنبر بیز او را دیلمی مویان خدم
این حرم کش آسمان افکند درارکان خلل *** این بنا کش روزگار آورد در بنیان هدم
بازشد خورشیدسا بامش از آنخورشیدروی *** بازشد جبریل بو بومش از آن جبریل دم
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت *** باد از ایمای هلاکوخان نو آیین این حرم
۱۲۲۶

در مدح صباحی بیدگلی کاشانی

سودی بجهان بجان نبینم *** از چرخ بجز زیان نبینم
جز رنج وعنا ازین نیابم *** جز جور وجفا از آن نبینم
آوخ که بقلزمی غریقم *** کانرا اثر از کران نبینم
دردا که بوادیی روانم *** کاین را ره کاروان نبینم

---

۱ ـ زادشم : پدر افراسیاب

در گلشن زندگانی خویش　　جز صرصر مهرگان نبینم
در روضهٔ شادمانی خود　　غیر از اثر خزان نبینم
شد چهرهٔ من چو زعفران لیك　　خاصیّت زعفران نبینم
از درد بدل قرار نبود　　وز تب در تن توان نبینم
تفتیح ز گلشکر نیابم　　تأثیر ز ناردان نبینم
نرمی بتن از درشتی بخت　　از کسوت پرنیان نبینم
از جور زمانهٔ غم اندوز　　با خود دل شادمان نبینم
در بزم زمین که صدر آنرا　　جز جایگه هوان[1] نبینم
جامی ز می طرب بگردش　　از گردش آسمان نبینم
دیریست درین جهان که آبی　　در جوی کرم روان نبینم
عمریست که غیر دانهٔ بخل　　در مزرع خاکدان نبینم
بر خرمن شادی کریمان　　جز برق سبك عنان نبینم
بر مزرع عشرت لئیمان　　جز ابر گهرفشان نبینم
عهدیست که جود می‌نگویم　　کز بهمان و فلان نبینم
آئین کرم درین زمانه　　در زمرهٔ انس وجان نبینم
جز گردهٔ ماه وقرص خورشید　　بر خوان سپهر نان نبینم
جز شرحهٔ[2] سینه های بریان　　بریان دگرش بخوان نبینم
درعهد سیاه کاسه‌یی چند　　کز نام کرم نشان نبینم
بر سفرهٔ میزبان کبابی　　غیر از دل میهمان نبینم
از ابر مطیر اندرین عهد　　جز خاصیت دخان نبینم
کانی که ز مدح گوهر آرد　　جز طبع دقیقه دان نبینم

---

۱ ـ هوان : خفت وخواری　۲ ـ شرحه : پارهٔ گوشت بریده

لیکن بسزای آن ز ممدوح — جز تیشه بدل چوکان نبینم
من مـرغ بهشتم و دریغا[1] — جز در سقر آشیان نبینم
بر بلبل طبع نکته سنجم — جز کنج قفس مکان نبینم
وز جور زمانهٔ غلط بخش — جز زاغ بگلستان نبینم
برجان که‌در آن توان‌نجویم — بر تن که درین روان نبینم
جز نائبهٔ زمین نیابم — جز حادثهٔ زمان نبینم
تعویذ حوادث زمانه — جز نـام خدایگان نبینم
استاد سخنسرا صباحی — کز نظم قرین آن نبینم
ای آنکه بغیر[2] ذات پاکت — مقصود ز کن فکان نبینم
ای آنکه سرایر فلک را — جز کلك تو ترجمان نبینم
در پیش ضمیر رمـز دانت — اسرار قـدر نهان نبینم
از حکم تو گر خلاف ورزد — احکام قضا روان نبینم
هندوی سپهـر را ببامت — همسایهٔ پاسبان نبینم
بر منبر چرخ مشتری را — بی‌نام تو خطبه‌خوان نبینم
در جیش تو ترک آسمانرا — جزچاکر کی جبان[3] نبینم
جز ناصیه سا بدرگهت مهر — هر صبح ز قیروان نبینم
رامشگر چرخ را ببزمت — مسکن بجز آستان نبینم
خود خامـهٔ منشی فلك را — بی حکم تو بر بنان نبینم
در جلوه گه تو گوی مه را — جز در خم صولجان نبینم
ایوان تو آن بلند پایه‌ست — کان پایه بلا مـکان نبینم
بحر کرم ترا کرانی — چون دریای گمان نبینم

---

۱ ـ نسخهٔ ب، دریغاك ۲ ـ نسخهٔ ب ، قرین ۳ ـ جبان : ترساز

بر کشتی سائلان درویش　　جز جود تو بادبان نبینم
بـر ذروهٔ لامکان عـزّت　　جز لطف تو نردبان نبینم
بر تارك عرش وفرق کرسی　　جز ظل تو طیلسان نبینم
در ملك براستی هر کار　　جز تیغ کجت ضمان نبینم
جز گرگ بروزگار عدلت　　همراه گله شبان نبینم
جز دزد بعهد احستابت[1]　　بـر قافلـه پاسبان نبینم
جز کفّ کفایتت کفیلی　　بـر رزق جهانیان نبینم
در و گهری ز فرط جودت　　در مخزن بحر و کان نبینم
در عهد تو در جهان گرانی　　جز در رطل گران نبینم
مدح تو باین غزل کنم ختم　　چونمدح ترا کران نبینم

☆☆☆

گر روی تو ایجوان نبینم　　از هستی خود نشان نبینم
ایجان جهان جهان جانرا　　پیش تو جز ارمغان نبینم
چون سرو قد تو سرو نازی　　در ساحت بوستـان نبینم
چونماه‌رخت که‌رشك‌مهرست　　مهر و مه آسمـان نبینم
چونلعل‌توغنچه‌یی فسونساز　　در گلبـن گلستان نبینم
چونزلف تو سنبل[2] دلاویز　　جانپرور و دلستان نبینم
یکجان گرانبها نیابـم[3]　　کز عشق تو رایگان نبینم
آییم چو درکنار، خودرا　　با عشق تو درمیان نبینم
اولی ز حدیث عشقبازی　　جز مدح خدایگان نبینم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، اختیارت　۲ ـ نسخهٔ ب ، سنبلی　۳ ـ نسخهٔ مل ، ندیدم

آنبحر دلی که ابر دستش — جز غارت بحر و کان نبینم
تن زن ز ثنا صبا که مدحش — در قـدرت هر بیان نبینم
بگشا بدعا زبان که کاری — خوشتر ز دعای آن نبینم
تا ابلق سرکش جهانـرا — در[1] دست یکی عنان نبینم
جاوید تـرا سمند گیتی — جز رام بزیر ران نبینم

در مدح میرزا رضا

ازصفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام — دلبری شیرین زبان ازاصفهان آورده‌ام
رنج بی‌اندازه‌گر ازناکس‌وکس‌برده‌ام — گنج گوهر کاروان در کاروان آورده‌ام
گر جهانرا ازکرانه تاکران پیموده‌ام — درّ ومرجان‌قیرواق تا قیروان آورده‌ام
شکر لله گر بجان ازچرخ محنت برده‌ام — یکجهان‌جان‌یعنی‌آنجان جهان آورده‌ام
ارمغانـی بینوایان دیار عشق را — گنج بادآورد و گنج شایگان آورده‌ام
قاصدا ازمن بگو با زاهدان ملك فارس — کافتی اینك شما را بهر جان آورده‌ام
یعنی از شهر صفاهان بارخی زاهدفریب — دلفـریبی از بـرای امتحان آورده‌ام
هم ز من در آستان عاشقانش عرضه‌دار — کایخداوندان که‌تان جان‌ارمغان آورده‌ام
دیده‌بر بندید از دیدار مهرویان خویش — کز سپهر حسن مهری دلستان آورده‌ام
هم ز من با دلبران نازنینش بازگوی — کای‌بتان کز هجر تان‌جان‌ناتوان آورده‌ام
ناز بگذارید کاینك ازرخی[2]چون‌نوبهار — نوبهار حسن هریك را خزان آورده‌ام
مرحبا بخت همایونم که از امـداد آن — گر زیانی‌رفته سودی بی‌زیان آورده‌ام
جان‌وجانانیکه‌ازجان‌هست‌خوشتر زینسفر[3] — در رکاب افتخار انس وجان آورده‌ام
میرزای مشتری رای سخن گستر رضا — آنکه‌خودرادرر کابش‌مدح‌خوان آورده‌ام
آنکه شادروان ایوان جلالش با زحل — گوید ازظل‌تار کت‌راطیلسان آورده‌ام
از نهیب نقش شیر بی روان خویشتن — لرزه شیر آسمانرا بر روان آورده‌ام
آنکه معمار قدر گوید که از ایوان او — آسمانی بر تر از نه آسمان آورده‌ام
قصر جاه لامکان قدرش بنا تا کرده‌ام — زان مکانی بر فراز لامکان آورده‌ام

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بر   ۲ ـ نسخهٔ ب ، بارخی   ۳ ـ نسخهٔب، جانست خوشتر این سفر

آنکه گوید باضمیر رهروانش روزگار   ای بسا اسرار پنهان کت عیان آورده‌ام
تا نتابد سرز حکم بندگانش آسمان   گردن اورا دوال از کهکشان آورده‌ام
آنکه نقاش قضا گوید که نقش کائنات   بر طفیل او بلوح کن فکان آورده‌ام
هندویی گزرتبه درهفتم فلك جایافته   جاودان در بام قصرش پاسبان آورده‌ام
هم باین شش پایه منبر بربنام نامیش   مشتری راچون خطیبی خطبه‌خوان آورده‌ام
تا که تازد برتن خصمش زپنجم آسمان   توسن مرّیخ را در زیرران آورده‌ام
تاگهر بخشد زچرخ چارمین تأثیر ها   پرتو خورشید را دربحروکان آورده‌ام
هر شب از عشرتگه سوم فلك ناهید را   سوی بزمش بانوای دلستان آورده‌ام
از دبیرستان دیوان دوم بردرگهش   تیررا باخامهٔ گوهر فشان آررده‌ام
تابگوناگون طرب خرم شودزاول سپهر   ماه را صبّاغ باغ و بوستان آورده‌ام
ای خداوندی که زیبد گر بگویی گاه‌لعب   چرخ را چون گوبخمّ صولجان آورده‌ام
ای‌جوان‌بختی که عقل‌پیر گویدهرزمان   عقل پیرت راقرین بخت جوان آورده‌ام
کافرم گر زاتصال هفت شوی و چارزن   ذات پاکت را قرین‌درصدقران آورده‌ام
من نمیگویم همین[1] بل‌آسمان گوید همی   کانچه خواهی درزمانه درزمان آورده‌ام
باعنانت دولت و شوکت مقارن کرده‌ام   باسپاهت فتح و نصرت همعنان آورده‌ام
از هلالت تیغ و ازمهرت سپربخشیده‌ام   از عطارد تیرو ازقوست کمان آورده‌ام
افعی رمح عدوسوزترا در دشت کین   از درون تیرهٔ اعدا مکان آورده ام
کرکس تیر جگر دوز ترا درکار زار   دردل[2] خصم بداندیش آشیان آورده‌ام
چون‌سرانرا بوددرسرباتو میل‌همسری[3]   جمله را زان سربسرهای سنان آورده‌ام
گفته درشهنامه‌دانای سخن پیرای‌طوس   داستانها از شهان باستان آورده‌ام
درجهان کس داستان باستان‌دیگر نخواند   دوستانرا از توتااین داستان آورده‌ام
زیبدار گویی که‌ازعدل‌جهان آرای‌خویش   زنده نام نامی نوشیروان آورده‌ام
گور را در بیشه باضیغم مقارن کرده‌ام   بره‌رادردشت ازسرحان[4] شبان آورده‌ام
دهررا تاصیت لطف اندرزمین افکنده‌ام   چرخ را تا نام‌عدل اندر زمان آورده‌ام
باهمه ناسازگاری سازگاری داده‌ام   باهمه نامهربانی مهربان آورده‌ام
کامگارا عذر من بپذیر و ازمن درگذر   ترّهاتی گر بمدحت برزبان آورده‌ام
سروراسوی تومدح آورد نمدانی که‌چیست   مشت‌خاری سوی گلشن ارمغان آورده‌ام
آسمان‌یکره برویم از کرم خندان نگشت   گرچه‌رخ‌درپیش آن‌چون‌زعفران آورده‌ام

---

۱ ـ نسخهٔ ب، همی ۲ ـ نسخهٔ ب، ازدل ۳ ـ نسخهٔ ب، همرهی ۴ ـ سرحان ،گرگ

ارغوان رویم از غم شد مبدل بـازریر — بازریر از اشك خونین ارغوان آورده‌ام
جزجگرخواریم کاری نیست کزجورسپهر — خویشرا الخت‌جگر بریان[1] خوان آورده‌ام
برتنم نرمی ندادست ازدرشتیهای بخت — گرچه کسوت ازحریر وبرنیان آورده‌ام
چون توانم از توانایی زنم دم درسخن — چون ز محنت ناتوانی ناتوان آورده ام
خاصه درنظمی که گوید انوری‌ازافتخار — کاین قصیده بـرسبیل امـتحان آورده‌ام
کامگارا چرخ گوید دل‌زهرغم شاددار — کانچه خواهی برمرادت آنچنان آورده‌ام
دوستانت را بصدشادی مقارن کرده‌ام — دشمنانت را بصد غم تـوأمان آورده‌ام

در مدح یکی از وزراء بنام سلطانی

فلك ز کینه چنین[2] کاست جسم‌رنجورم — کـه کرد از نظر کائنات مستورم
پس‌از هلاك بخاك اندرم چوبسپارند — خجل ز خندهٔ مار و ز طعنهٔ مـورم
ز رنج و درد والم آسمان بغارت داد — ز تن توان و زجان‌تاب و از بصر نورم
چنان ز گردش این‌هفت جام و نه مینا — ببزم شش جهة از دُردِ درد مخمورم
کش اینصداع خمار آسمان نیارد برد — اگر شراب طهور آرد از کف حورم
هزار بار اجل جست مرمرا و نیافت — زبسکه کاسته شد جسم و جان رنجورم
بسور و ماتم هر بیکسی کسی انباز — نه ماتمی و نه سوری ز ماتم و سورم
اگرچه رنج حصار تنست نامحصور — ولی ز رنـج برویین حصار محصورم
زمانه کاسته چندانش کز گرانسنگی — بتن گزند رسد از پرنـد و صیفورم[3]
نبود با همه رنجم شکایت از گـردون — جدا نکردی اگـر زاستان دستورم
نظام ملکت سلطان عهد سلطانـی — که غم بمن شده نزدیك تا ازو دورم
خدایگان وزیران که زیبدار گویـد — که هست عقل نخستین برای‌مستورم
نخست دعوی‌کلکش که ازسرود صریر — بمردگان غـم فاقـهٔ دومین صورم

۱ـ نسخهٔ مل، برنان ۲ ـ نسخهٔ ب ، چنان ۳ ـ صیفور : پارچهٔ ابریشمین گرانقیمت

گهی بحکم ملك گنج بخش و گنج آور گهی بگنج درش پاسبان و گنجورم
برای نشرهٔ[1] بازوی ملك ز امر ملك همی چو جبریلی مشك سای کافورم
ز زعفران و ز کافور و مشك تر کیبم شگفت نیست اگر نشره‌بیست منشورم
بر آسمان بلاغت هزار تابـان مهر عیان ز گوهر منظوم و درّ منثورم
بگونه گونهٔ حلل شاهدان معنی را دهم طراز بتن گر چه خود بتن عورم
اگرچه روزجهانی‌زمن چو نوروزست ولـی بروز سیه چون‌شبان دیجورم
بدین‌صفت که سراید صریرم‌ازدرفخر بپایمـردی دارا و دست دستورم
بشیر گفتم چونی بعهد عدلش گفت چو خرس مصطبه رقاص محفل گورم
سزد که تیغ مهنّد بدست او گوید که هست گـردهٔ شیران فریسهٔ[2] مورم
زخون خصم از آنم بچهره صندل‌سای که چاره نیست جزاین برمزاج‌محرورم

در وصف شهر قم

بیمار خفته بودم دی در خرابهٔ قـم کـز هـاتفی شنودم آواز لاتَنُم قم[3]
گفت‌ای‌غریب‌رنجور گردیده ازوطن‌دور تاچند زنده درگور در گور خانـهٔ قم
تا دلگشا خرابی نـا خوشگوار آبـی زیـن دو بترعذابی دیـدار دیـو مردم
زاب وهوای‌آن ناس ازرنج کرده آماس خاکش‌چوسوده‌الماس آبش‌چوزهر کژدم
زان خاك آدمی کش‌زان آب شور ناخوش حفّار در تـعیش غسّال در تـنعّم
غوغا بیرزن‌وکوی جاری‌بابن و آن‌جوی از نـالهٔ زن وشوی از گریـهٔ اب واُم
هر سو برهنه پایی نـالان بکف عصایی وز درد بـیدوابی چون خیك از تـورّم
تن‌ها در آتش تب لب‌هـا زتب بیارب جـانها رسیده بـرلب پیوسته از تالم
گاهی امـاله شیشه‌شاخی در آب ریشه یا اژدری ز بیشه پیداش سر نـهان دُم
دستورچی برنجور هرلحظه آورد زور هم بر کفش سقنقور هم برلبش تبرّم[4]

1 نشره : تعویذ و حرز که بامشك و زعفران مینویسند و برای دفع بلایا همراه خود میکنند ۲ـ فریسه، شکار ۳ـ لاتنم قم : مخسب وبرخیز ۴ـتبرم : تنگی‌نفس و اضطراب

نـومید از هلیله مایـوس از وسیله آن را بکف عدیله این را دعای گندم
هان خیزوزودبگریز باجان خویش‌مستیز از خاك فتنه‌انگیز زین بحر پر طلاطم
لرزان زجای جستم زان ورطه رخت بستم باضعف برنشستم برخنگ آهنین سُم
دیدم اجل گریزان وز دیده اشك ریزان در ره فـتان وخیزان جستی بمن تقدم
از خستگان چوشاهی درمـو کبم سپاهی آورده رو براهی راهی نکرده کس گم
خاکش‌چومشك‌وعنبر آبش‌چوشیر وشکر سنگش‌چولعل‌وگوهر خارش‌چوخزّوقاقم

در مدح رضا قلیخان
و تقدیم پنجهٔ زر بآستان قدس حضرت رضا علیه‌السلام

در عهد خدیو دهر خاقان آرایش مسند سلیمان
پیرایهٔ تخت و زیب افسر خورشید ملوك و ظل یزدان
در دورانش که بـاد ایمن از ذل زوال و ننگ پایان
خورشید شکار رشح[1] شبنم مهتاب اوبار[2] تار کتّـان
با شاه زجم مران حکایت باماه قصب مخوان‌چوخفتان
خورشید نتابد از سپندار[3] امرود نروید از سپندان[4]
جانبخش جهان ولیك‌مستور مرجان‌جهانش در دومرجان
بر کام مخالف و مؤالف دریای شرنگ وآب حیوان
این پنجهٔ زر که پنجه افکند در پنجهٔ شاه چارم ایوان
در روضهٔ آفـتاب هشتم وقف آمده بر رضا قلی خان
یعنی که مراست دست امید بـر دامنت ای شه خراسان
ای عنبر موی شاه بطحی ای غـازهٔ روی ماه کنعان
ای چاکر چاکرانت قیصر وی بنده بندگانت خاقان

---

۱ ـ رشح : ترشح : (افشاندن)   ۲ ـ اوباریدن : بلعیدن   ۳ ـ سبندار : شمع
۴ ـ سپندان : خردل

چون بود ز بهر پاك فرزند — دست پدرم ترا بدامان
از کتم عدم مرا تو دادی — پیرایهٔ جسم و زیور جان
کز مهد کنیم زیور کاخ — وز کاخ آریم فرّ میدان
در ایوان از کف کفایت — در میدان از پرند برّان
بر احبابت شوم گهر ریز — از اعدایت شوم سرافشان
باهوش من این ستوده پیوند — باجان من این خجسته پیمان
کارم بتن آهنین تنوره — برخصم تو چون تنور طوفان
بر شیران در جهاد آرم — گرداب اجل زخون شریان
گلزار ضمیر بابکم گشت — از من بتو نسبت ضمیران
اُمید که از تو باز چیند — از سرخ گلم بکام ریحان
هم بنگرد از تو گلستانم — چونگلشن خویش سنبلستان
گاهم بیند بصدر مسند — گاهم نگرد بزین یکران
چون کان بدخش وبحر قلزم — چون برق یمان ورعدنیسان
دست کرمم فنای گوهر — تیغ سخطم بلای سندان
در بزم ستاره بار خورشید — در رزم زمانه سوز ثعبان
در بحر نهنگ بحر اوبار — در کوه پلنگ شیر دندان
در نیرو دستیار نیرم — در دستان پایمرد دستان
در مرتبه مقتدای مهراج[1] — در مسئله پیشوای مهران[2]
در بر چو صبا هزار شاعر — بر گلبن من هزار دستان
صیت کرمم چو نور خورشید — آگنده فراخنای گیهان

---

۱ ــ مهراج ، نام پادشاهان هندوستانست که مهاراجه نیز گویند ۲ ــ مهران ، نام یکی از بزرگان و دانشمندان پارسی باستانست

از فضل تو کارهای مشکل		در پنجهٔ قدرت من آسان
یارب تو مرا بکام بابك		بفراز و دلش ز غصه برهان
خواند روح الامینش آمین		معصوم چنین چوشد دعاخوان

در مدح فتحعلیشاه قاجار
و بنای گنبد حضرت معصومه و مدرسه در شهر قم

یارب اینچرخست یاعرش برین		یا همایونقصر دارای زمین
زایرانرا از صریر آمد درش		نغمهٔ اهلا و بانگ آفرین[1]
ساکنانرا از صدا باشد خمش		بربط ناهید و چنگ رامتین
گشته از نقش در و دیوار آن		نقش بر دیوار نقاشان چین
کبك وبازش‌را جناح‌اندرجناح		گرك‌وپیلشراسروی[2]اندرسرین
نه جدال آن باین از روی قهر		نه نبرد این بآن از راه کین
خرّم و خندان بباغش نسترن		تازه و ریّان[3] براغش یاسمین
نه زیان از غارت گلچین برآن		نه ضرر از آفت بهمن براین[4]
چرخ زنگاری بشنگرفی‌سرشك		از غم زنگار وشنگرفش قرین
پیش نقش شیر شادروان این		همچوسگ‌دم‌لابه‌کن[5]شیرعرین
آنشرف دارد که دارد از شرف		عرش بر خاك جناب آن‌جبین
آنخطر دارد که روبد از خطر		دست رضوان آستانش زآستین

---

۱ ـ اقتباس ازین بیت استاد ابوالفرج رونیست

گفته با زائران صریر درش		مرحبا مرحبا درای درای

۲ ـ نسخهٔ ب، سرون ۳ـ ریان: سیراب ٤ـ نسخهٔ ب ، باین ۵ـ دم لابه‌کردن : دم بزمین مالیدن سگ دربرابر صاحب خود وکنایه از فروتنیست

دانی اینفخروسعادت ازچه‌یافت   این همایون بارگاه دلنشین
از قدوم داور کون و مکان   از نزول خسرو دنیا و دین
دادگر فتحعلی شاه آنکه باد   آفرین برجانش ازجان آفرین
آنجهانداری که از تیغ نزار   پهلوی ملك جهـان آردسمین
آنشهنشاهی که از شیرین سخن   از نهاد حنظـل آرد انگبین
با جلالی[1] کز جلال ذوالجلال   رایت او آیتی باشد مبین
خسروی کافکنده صیت همتش   جاودان درطاس نه گردون‌طنین
آسمان‌دارای‌خرمن گشت ازآن   کامدش بر کشت‌احسان‌خوشه‌چین
همتش را لامکان زیـر قدم   حشمتش را آسمان زیر نگین
بخت او را مام گردون نازده   همچو مامك بر سلیل نازنین
آسمان چونحلقهٔ انگشتری   باشدش گردان درانگشت کهین
آنچه مستورست در سرّ گمان   پیش رای دوربین او یقین
گفتم او را هست بر آدم شرف   وهم گفتا زینسخن هشدار هین
عقل‌ازین‌اندرزخندانگشت‌وگفت   کای باندرز تو جان ما رهین
آنکه آورد اینگهر از نور پاك   طینت آدم سرشت ازماء و طین
اعتراضی گرترا باشد بر اوست   کاینچنین آراست نقش آن‌واین
چون بگاه کینه برخیزد زجای   چون بعزم رزم بنشیند بزین
با سر خطی ستاند بـوم روم   در پی ختلی سپارد ملك چین
نه بمانـد خاندان فیلقوس[2]   نه گذارد دودمان آبتین[3]
نه بصلب بابك اندرشان سلیل   نه بناف مالك اندرشان جنین

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ذوالجلالی   ۲ ـ فیلقوس : نام پادشاه روم وبزبان رومی امیرلشکررا نیزگویند   ۳ ـ آبتین : نام پدر فریدونست

درخم خام آورد یال ینال | درپی خنگ افکند تاج تکین
رمح او نقّاب دلها تا کند | در درونشان گوهر خنجر دفین
تیراو با جان بدخواهان او | چون شهاب ثاقب و دیو لعین
لشکرش را بخت ودولت ازیسار | موکبش را فتح ونصرت دریمین
دست قیصر بندد آن از پارُدم | تخت خاقان آرد این درپارگین
نه ززحم گرزه‌شان قصری مشید | نه زباد حمله شان حصنی حصین
هم همایون طالع او را ممدّ | هم مساعد اختر او را معین
تیغ عالم سوز و رمح جانگداز | فکر دوراندیش و رای دور بین
شهر قم فخرالبلاد ام‌القری | کاسمانش کرد یکسان با زمین
شدچنان‌ویران که نه‌بامی‌خراب | تا درآن بومی‌شود منزلُ گزین
گشت چون ازحادثات روزگار | آنچنان شهری دلارا اینچنین
جود شاهنشه پی آبادیش | دست همت بر کشید از آستین
یك دوفرسنگ اولش درراه سیل | چون سکندربست‌سدّی‌بس‌متین
پس‌درآن فرخنده‌کشوربرفراخت | قصرهایی جانفزا و دلنشین
روضهٔ معصومه کامد منهدم | کردش اینك غیرت خلدبرین
گنبدی افراختش از زرّ ناب | کاسمان از غیرتش باشد حزین
درغم زرّینه خشتش آفتاب | هرسحر گه گشت‌خاکسترنشین
وان همایون قبهٔ زرّین بود | راستی برتر ز عرش راستین
خواستم ازحرمتش خوانم حرم | عقل گفتا ای چنان وای چنین
کرده‌آنراطاق با عُزّی[1] قران | گشته این راصحن باعزت‌قرین
کی‌حرم‌راهست‌اینحرمت که‌هست | هم برین رکن یمانی را یمین
هم در آن بنیاد کرد اینمدرسه | کز غمش فردوس باشد درانین[2]

۱ـ عزی: نام بتی‌ودرختی‌که مورد پرستش‌بوده است ، ۲ـ انین: ناله وفغان

صحنش ازدلکش حدائق چون بهشت — حجره‌ها چون حجله‌های حورعین
هم بر کنی زان فلك فرسامکان — زامر آن دارای اسکندرمکین[1]
این همایون قصردلکش شد بنا — کاسمان بر آستان سودش جبین
منظرش چون کاخ نوشروان رفیع — پایه‌اش چون سد اسکندررزین
یکطرف رودی که هردم صددرود — بر زلالش آمد از ماء معین
آب آنرا خنده برعذب فرات — ریگ آنرا طعنه بردر ثمین
وزدگر سویش همایون مدرسی — کامدش سقفی براز عرش برین
مدرسی درآن دلارا مدرسه — کش بخاك آب خضر باشد عجین
واندر آن درسایهٔ پر ذباب — ازحقارت جسته جا روح‌الامین
الغرض چون زامر آن صاحبقران — با زمین این آسمان آمد قرین
زد صبا ازبحر تاریخش رقم — کاسمان دیگرست این برزمین
۱۲۳۶
تا بود ایوان کیوان سرفراز — تا بود گلزار جنت دلنشین
باد درگاهش براز قصر زحل — باد خرگاهش به ازخلد برین
اندران بهرام وخورطاعت گرای — وندرین ناهیدومه رامش گزین

در تهنیت عید رمضان و بازگشت فتحعلیشاه ازجنك با روس

دوعید میرسدت ای ری ازیسار ویمین — یکی ز ماه سپهر و یکی ز مهر برین
چه عید عید صیام ازهلال چرخ مکان — چه عید عیدورود ازخدیوعرش مکین
یکی بدوحهٔ تن‌ها نمایش نیسان — یکی بروضهٔ جانها فزایش تشرین[2]
بسور شاهد ترسا چو زاهد ترسان — بشور کودك برزن چو مؤبد برزین[3]

۱ـ مکین بمعنی مکینه آورده است که مرتبه و وقار راگویند ۲ـ تشرین : ماه رومی
۳ـ برزین : نام یکی از بزرگان دین حضرت ابراهیمست که آتشکده ساخته ونام آنرا آذر برزین نهاده اند.

بهر چه نعمت و نازای ستوده ملك ازان   بهر چه فروشکوه ای خجسته کشور ازین
بهر کریچ[1] دهستان چو کاخ کالنجر   بهر سرای سپنجی چو قصر قسطنطین
بباغهای مورّد بهارگاه ختا   بکاخهای ممرّد نگارخانهٔ چین
زشرم آب زلالت گوارش تسنیم   بکام اهل جنان چون مرارهٔ غسلین[2]
صدای شهپر جبریل را ز گوشهٔ عرش   بگوش زامش آن نه کت از ذباب طنین[3]
نه از بروج مشیّد مشاهدت بحصار   نشیب کنگر هریك فراز چرخ برین
چه روضه یی که از ایزدت راست رتبه چنان   چه عرصه یی که ز یزدانت راست پایه چنین
اگر ز فرقت صاحبقران دینپرور   بماه پنج شدی با هزار رنج قرین
کنون شوی ببهین قصه یی زغصه رها   کنون شوی بهبین مژده یی رهی و رهین
که باز سوی تو ای ری سپاه باز آورد   دیت بفر شهنشاه شد چو فروردین
زجنگ روس که بدرید درهزاهز رزم   ز شیر پردهٔ رایت جگر بشیر عرین[4]
رخ آورد بتو باز اسب شاه پیل افکن   پیادگان رکابش سواره چون فرزین
دو شاهزادهٔ شیراوژن نهنگ آویز   که درهزار قرانشان ندید چرخ قرین
شکسته ناجخ هر تن هزار سدّ سدید   گشاده خنجر هر یك هزار حصن حصین
هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج   هزار مادر کافور مو قرین انین[5]
بجسم پیلان کام هژبر کرده مغاك   زخون شیران خاك نبرد کرده عجین
دگر زپیکر مردو دگر زکوههٔ اسب   شوند جوشن وزین یار ارزن وخرزین[6]
زخون خصم دلیران دگر غنینه گرای   بیاد یار نکویان دگر مشاطه گزین
زبسکه غالیه آید گرانبها زیتان[7]   چه طعنه ها که زند از ثمن بدر ثمین

---

۱ ـ کریچ : خانه دهستانی   ۲ ـ مراره : تلخی، غسلین ؛ آبی که از پوست وگوشت دوزخیان برآید   ۳ـ ذباب: مگس، طنین، صدا وآهنگ خفیف   ٤ـ عرین: بیشهٔ انبوه که جای شیرانست   ۵ ـ انین : ناله ومویه   ۶ ـ ارزن : که آنرا ارجن نیز گویند نام چوب درخت بادام کوهیست ، خرزین ؛ چوب بلندکه درطویله ها نصب میکردند وزین برآن مینهادند.
۷ ـ نسخهٔ ب ، زیتان یعنی بسویتان

بیاد یار ز یاران پردگـی قـارون   چه شیخ فالك بازو چهزال فال نشین
بابروان مقوّس یکی گذارد نیل   بزلفگان مجعّد یکی فزاید چین
هزارلعبت خوزشید رو زگوشهٔ بام   دو گوش داده ببانگ درا که آمدهین
بیاد شیران آهووشان بپای نشاط   بهم سرشته زگاوزمین سرون[1] وسرین
هزار ماه مسلسل ز زلفگان بینی   ز روی مهر مطوّق زبا زوان سمین
زموی شوی همی بنگری انوشه[2] روان   ز درع یار همی بنگری گشاده جبین
یکی بسنبل پرپیچ وتاب گرد زدای   یکی بفندق بیجاده رنگ زایده چین[3]
دگر بفرّ فریدونی آفتاب مـلوك   دهدزتارك وخنصرطراز تاج و نگین
طراز سکه و خطبه شکوه افسروگاه   نظام دولت ودنیا قوام ملت و دین
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی   کههر کهین درش خواجهٔمهین نویین[4]
زمایه‌اش چه[5] گزارم؟ بشرم روح القدس   زپایه‌اش چه[6] سرایم ؟ برشك علیین
چو اوزمهر سراید فلك فلك جنت   چواوبخشم گرایدجهان جهان سجّین[7]
شکوه لشکرخود بنگردچوگاه جهاد   درآرزوی چنینست جان ببدرو حُنین[8]
صفی که او زهژبران صفدر آراید   بروزگار دهد یاد از صفّ صفین
بگردهستی بد گوهران بپردهٔ چنگ   زده ز نیزهٔ پروین گرا گوان پرچین
تنی ز پردهٔ پرچین آن نرسته بجان   بلی رها نتوان شد ز حلقه تنّین
بپیش برق پرندش[9] بتیره گرد نبرد   برصهیل سمندش بپهن عرصهٔ کین

۱ـ سرون ؛ شاخ ۲ ـ انـوشه ؛ بمعنی خـوش و خوش آمـدست ۳ ـ زایـده ؛ سرپستان را نیزگویند ۴ ـ نویین ؛ لغت ترکی وبمعنی پادشاهزاده است سلاطین ترك رانیز باین نام میخواندند ۵ ـ در نسخه مل، چو ۶ـ نسخه مل ، چوَ ۷ ـ سجین ؛ نام و وادیبی درجهنم ۸ ـ بدر؛ نام موضعی میان مکه و مدینه و نام چاهی که آنرا بدربن قریش کنده است وحضرت رسول ص را در آن محل جنگی بسال دوم هجرت اتفاق افتاد که بهمین نام معروفست ، حنین ؛ موضعی بین طائف و مکه ۹ ـ پرند ؛ اینجا بمعنی شمشیرست .

فروغ مهر فلك مـاه جادوی نخشب　　نوای صور دوم بانگ بربط رامین

ببوم روم فروزانش دشنه و خنجر　　برزم روس غریوانش شندف وسرغین[۱]

گوانش رزم گرالیك دردر خوارزم　　یلانش باره فکن لیك در درسقسین[۲]

بنزد قدرش ماه ازفلك انوشه روان　　به پیش جاهش خورزاسمان گشاده جبین

بلی مسدّس موم مست چون فلك بمگس　　بلی مشیمهٔ مامست چون جنان بجنین

بغیر چشم خدابین مبین بمنظر او　　که اوزفرّ خداونـد آیتیست مبین

نه جز زدین نبی رازگوی لیل ونهار　　نه جز براه خدا گامزن شهور وسنین

عروس ملك در آغوش خسروی ز یبد　　که گوهران پرنـدآور[۳] آردش کابین

زهی خدیو مؤیّد که گردمر کب تو　　طراز چتر ینالست و فـرّ تاج تکین

چه نسبتست ترا باسکندرای دارا[۴]　　که او زآینه بزدودزنگ وتوزائین[۵]

درآنزمان که کمانهای سخت‌دم بینرد　　شود گشاده‌زتر کان‌شخ کمان زکمین[۶]

خدنگهای شرربار پرفشان ز هوا　　شهاب وار بآهنگ دیـو های لعین

زسم ختلی گردون خرام گیهان پوی　　شود بطینت گردون‌بدل طبیعت طین[۷]

زگرز های گرانسنگ درفراز سپهر　　بخم‌چو قوس ز میزان آسمان شاهین

هزار برق یمانی بخرمن جانها　　ز تیغهای فروزنده از یسار و یمین

خروش شیران در گوش پردلان تندر　　کمنْد پیلان در چشم گردنـان تنین

شکسته گردهٔ پیلان ز گرزو نـاجخ　　دریده سینهٔ شیران ز خنجر و زوبین

زدست سینه‌فروز وزشست جوشن‌سوز　　ز حلقه‌حلق گرای وزترك زین آزین

سنان کیوان سوزوخدنك خارا در　　کمندّ تنین پیچ و پرند زهر آگین

۱ـ شندف: طبل‌وکوس، سرغین: نای که درمجالس‌سرور ومیدان جنگ مینوازند ۲ـ سقسین ولایتیست: (نسخه‌ب، درره سقسین) ۳ـ پرندآور: شمشیر ۴ـ نسخه ب، سکندرودارا ۵ـ نسخه ب، توازدین ٦ـ نسخه ب، برکین ، شخ، کوه وزمین سخت وهرچیزمحکم‌راگویند ۴ـ طین: گل

بخشم آنکه[1] بکوب و بناله این که مزن — یکی ببانگ درشت و یکی بصوت حزین
در آن هزاهز کین ای تهمتن غازی — بر آوری ز کمینگاه رخش گردون زین
ز آفتاب پرنداور آوری ز گوان — هزار پر"کله جفت خاك از پروین
زبس بر آوری از جان آفرینش دود — شود بدودهٔ خود مویه گر نیای مهین
چو آن تکاور تازی بخسروان تازی — شرنگ مرگ چو شکر بکامشان شیرین
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعا — که بر دعای تو خواناد هر سروش آمین
همیشه تا که بود ماه را فروغ ازمهر — مدام تا که بود چرخ رازمه تزئین
برای دارا شهزادگان جهان آرای[2] — ز روی خسرو بر تخت خسروی آیین
ز روزگار بدارا هزار عید چنان — ز شهریار بگیتی هزار عید چنین

در سوك کشته شدن آقا محمدخان و تهنیت جلوس فتحعلیشاه

چراغمگین نباشد دلچرا خرم نگردد جان — که هم از بازی اختر که هم ازیاری یزدان
بحسرت سوی جنّت شدز تخت خسروی قیصر — بعشرت زیب مسندشد بقصر قیصری خاقان
جنان شدجای دارایی که بودش عزم اسکندر — جهانشد ملك جمشیدی که هستش عدل نوشروان
اگر کردی زبیم تیغ آن شیر فلك شیون — کند ازضرب گرزاین کنون گاوزمین افغان
چوشد کاووس شد کیخسرو روشنروان داور — چوشد گشتاسب گردید اردشیر شیردل سلطان
زبطش آن شدی گریان بزال زابلی نیرم — ز بذل این بود خندان بمعن زائده شیبان[3]
بناکامی شهادت یافت جمشید فریدونفر — بسلطانی سعادت دید دارای سکندرسان
زمان درگریه شد ازسوك آن چون ابر در بهمن — زمین درخنده شد ازسور این چون باغ در نیسان
بگردون رفت روح جم چوجسم عیسی مریم — بگیتی تافت چتر کی چودست موسی عمران
روان آن باوج چرخ[4] چون پرتوفکن بیضا — سنان این بدشت رزم چون آتش فشان ثعبان
اگر شاهی سخاپرور چوجان رفت ازتن کشور — ز سلطانی کرم گستر بجسم عالم آمد جان
گر آن رابحر جود آمد چو بحرفکر بی ساحل — مراین رادست احسان شد چودشت وهم بی پایان
شهنشاه کهن چون کردمیل سدرهٔ طوبی — جهاندار جوان آراست صدرمسند و ایوان

۱ـ نسخهٔ ب، این که ۲ـ نسخهٔ ب، شهزادهٔ جهان آرای ۳ـ معن بن زائدة بن عبدالله نام جوانمردیست ازاسخیاء عرب ۴ـ نسخه ب؛ فراز چرخ

ز گرز آن کمرگر شد بفرق سروران مغفر ز تیغ این قبا آمد بجسم پردلان خفتان
بجنت رفت دارای جهاندار جهان داور بشاهی خاست خاقان فلك ملك ملك دربان
ز خاك پای آن گرشد عبیر سنبل حورا زگرد رخش این گردید کحل نرگس غلمان
گر از فرّ فریدونی تهی شد عرصهٔ عالم شد از چهر منوچهری منور ساحت گیهان
باعداباد گرز آن چو فوج عادرا صرصر بدشمن آب تیغ این چو قوم نوح را طوفان
عنان کی‌سبك‌شدسوی نه گردون وهفت‌اختر رکاب‌جم گرانشدسوی‌هفت‌اقلیم وچارارکان
شد آن بر گنبد مینا بسیر روضهٔ مینو زد این بر ذروهٔ‌شاهی علم درعالم امکان
ز اورنگ شهنشاهی و ایوان جهانبانی ملکشاه زمان چون‌رفت آمد سنجر دوران
فتادی گرزه مارانرا زسهم آن زدم مهره برآمد شرزه شیرانرا زبیم این زدم دندان
نصیردین و دولت کرد درباغ جنان منزل ظهیر ملك و ملت داد برملك جهان فرمان
گر آن زدپنج نوبت دربسیط مرکز ساکن نهاداین چاربالش بر بساط گنبد گردان
چوکسریرا بشوشی منکسرشد شیشه هستی سلیمانی ز ملك فارس آمد فارس میدان
بمحشر عفوایزد باد آنرا باد باد افراه بگیتی شیر گردون باد این راشیرشادروان
غرض شاه کهن چون شد بسوی گلشن جنت شد ازشاه جوان عالم بسان روضهٔ رضوان
رقم زدمنشی کلك صبا از بهر تاریخش ز تخت آقامحمدخان شد وبنشست باباخان[1]
(۱۳۱۲)

در توصیف عید و مدح فتحعلیشاه

عیدست وشاه راستان درگاه ماه راستین دارا عیان در آستان دریانهان درآستین
عیدست‌ودولت غازه گرسایی[2]بچهروفال‌وفر شاید که براین‌خاك درامروزشان‌سایدجبین
عیدست و شاه ذوالجلال از فروفال لایزال آراست اورنگ ینال‌افروخت دیهیم تکین
عیدست و عشرت را بقابر درگه شه رهنما دردم نوای مرحبا برلب سرود آفرین
عیدست و دارا را بدر شاهان گیتی بربیر تابنگری تشریف زرتا بگذری دیبای چین
عیدست وخرگه پرنگار از پادشاه کامگار اورنگ‌شاهان دریسار آهنگ‌میران ازیمین
عیدست وشاهان جهان گویان بهم درآستان برخاست‌بانگ بارهان بنشست شاه رادهین
عیدست‌واز نوبت‌سرا زاوای[3]کوس‌وبانك‌نا درکاخ‌هفت‌اخترصدا درطاس‌نه گردون‌طنین

۱ ـ این ماده تاریخ تعمیه دارد بدین قرار

باباخان	آقامحمدخان	تخت
۱۳۱۲ = ۶۵۷ +	۸۴۵	= ۱۴۰۰

۲ ـ نسخهٔ ب ، مالی ۳ ـ نسخهٔ‌ب، آواز

عیدست و بر تخت شهی از بخت خسرو فرّهی   گردون بتخت او رهی اختر ببخت او رهین
از مهروَمه خرگاه جم آزرم گلزار ارم   مهری بگیسو خم بخم ماهی بپرچم چین بچین
شهزادگان خورشید فر پرّ کله پروین سپر   برجانشان پاتا بسر درآفرین جان آفـرین
بر زاسمانشان پایگه بل آسمانشان خاک ره   دیدار رشك مهروَمه گفتار راز داد ودیـن
هرمخزن وحرمان زر برگاه چون بدهندفر   هرباره و بدرود در برباره چون بنهند زین
برشان چومعن زائـده ۱ گوید زبذل مائده   بیندچو زیشان فائده گردد زهذیان شرمگین
کشور مهان پـاتابسر زیـبا زدیباهای زر   با مایه گوهرشان زفر بی بهره طینتشان زطین
در خرگه شاهنشهی برپاسراسر چون رهی   تا هرچه بینی فرهی در عنصر هـریك عجین
خاصه سخن آرای مرواز چهرو بالا مهروسرو   این سرورا رادی تذرو آن مهر رامردی قرین
شه رامهین راستان باشد سرایان داستان   گوهرفشان برآستان چندانکه شه ازآستین
فضل وهنر آب وگلش آسان از آن هر مشکلش   گنج جواهر دردلش گنجورقدرت رادفین
در پیشگاهی کاسمان بنهاده سر بر آستان   عکسی از آن باغ جنان فرشی بر آن عرش برین
شاهنشه فرخنده خوبا صدراعظم رازگو   گلبرك رو کافورمو آن پس نگر این پیش بین
برجیس سان خورشیدسا آن درسخن این درسخا   چون پور پیر برخیا۲ چون رود رادآبتین ۳
دارد زفرّ ایـن وآن مهرکله مهر روان   منشور آن نوشیروان طغرای این طغرلتکین
کارآگهی فرخ لقا از آن صفاهان را صفا   بررنج درویشی دوابرگنج سلطانی امین
برترزگردون پایه‌اش افزون زانجم مایه‌اش   زین دوبهین پیرایه‌اش روی نکورای رزین
در بارگه برسر کشان او زرکشان شه زرفشان   ازجامه آن گوهرنشان۴ از پایه این گردون نشین
زیب بساط شه نشاط۵ آری نشاط آن بساط   اطفال معنی را قماط ازکلك اوحبر۶ انگبین
هرطفل معنی کاورد گربخردش ازجان خرد   ندهد بهاچون بگذرد ناقص ثمن مثمن ثمین
چون زامرشه زرّینه کلك آرد جواهر کش بسلك   آنرا وداع ملك وملك این را نماز آن واین
برطرف سیمین آبدان زرّین بساطی درمیان   نه طاس مینا گون بدان نه گوهرا گین ساتگین۷
در ساتگین هـا جابجا تا خط ازرق بـاصفا   نوشین گلابی مشك سا شیرین شرابی عنبرین۸
هرسو وشاقی دلستان بـاساغر شربت روان   درشرم از آن باغ جنان دررشك از این ماء معین
درآن همایون انجمن ترکان برامش جامزن   غلمان وفکر اهرمن تسنیم وذکر پارگین ۹

---

۱ ـ معن بن زائدة بن عبداله جوانمردیست از اسیخاء عرب   ۲ـ برخیا : پدر آصف وزیر حضرت سلیمان   ۳ ـ آبتین : پدر فریدون   ۴ ـ نسخهٔ مل ، ازخامه او گوهر فشان
۵ ـ نشاط: منظور معتمدالدوله نشاط است   ۶ـ قماط: قنداق، حبر: مرکب   ۷ ـ ساتگین: پیاله و ساغر   ۸ ـ نسخهٔ ب ، آذرین   ۹ ـ تسنیم : چشمه وآبی در بهشت ، پارگین : جایی که آب کثیف حمام ومطبخ درآن بریزد .

بربط نوازان بربری سحّار در رامشگری — درچشم فتّان ساحری از چهرنازك نازنین
لولی وشان سیمین بدن یا باغهای پرسمن — مشکین کمندی پرشکن یاشاخهای یاسمین
چنگی و نیرنگش نگر چنك خوش آهنگش نگر — هرچنك برچنگش نگر ناهیدوش سحر آفرین
آن نازنین نوشخند از چهر وچنگ دلپسند — آژنگ نقش رامجند آزرم چنگ رامتین[1]
پیلان چوتندر درنفیر از کوه تن دریای قیر — ازعاج دندان جوی شیرازشیرزهر آور بکین
اندام هایل آسمان خرطوم پیچان کهکشان — دردشت چون کوه روان در کوه چون باد بزین[2]
هان ای خداوند نظر از حکم شاه شیدفر — هم کوه درچنبر نگرهم باد درزنجیر بین
میدان در باغ جنان نی اینچنین نی آنچنان — زهدان مام آسمان باغ جنان آنرا جنین
در آن بهشتی انجمن آتش فشان دوزخ فکن — حرّاقه‌های روی تن جرّاره های آهنین
آن مور خورتنّین همی زنبورزا در کین همی — زوآذر برزین همی در جان اژدر ها بزین
زان ذرهٔ زرین زره کان اژدها زاید فره — بینی گره اندر گره در کارهر حصن حصین
برق دخانش در هوا زنبور سرخ و اژدها — یا ترك وزنگی ازوغا درهم فتاده خشمگین
لیك ازالم رنجورمن زان در بحسرت دورمن — در آن شب دیجور من زار ازغم روزی چنین
دیوی مرا رهزن همی از[3] سردی بهمن همی — من کورو آن درمن همی چون دیو کی در کوردین[4]
کز دردر آمد ناگهان پیری ز سادات جهان — کای سخت جان برخیز هان کای سست پی بشتاب هین
گنج سعادت را بهری چون کنج زهمن[5] بیخ و پی — تو کور کورانه چو وی خواهیش از آن جو پیش ازین
از پند پیر پرخرد آگه شدم از نیك و بد — نادان دد دانای رد[6] بئس القرین نعم المعین
زاهنگ ره بافرّهی برباره زین برزدرهی — اگنده خو[7] دندای تهی لاغرمیان فربه سرین
برقی زمین پوچون زمان گردی زراهش آسمان — آن در تحرك چون گمان من در تمکن چون یقین
راهی بهر گامش اجل درمانده چون خردروحل — از بیم دزدان دغل از سهم دیوان لعین
پایان بری ازتخت کی سودم جبین برجای پی — دیدم بهشتی خاك وی از فر شاه فرودین
هرسوی درباغ وچمن خوش نار بن کش نارون — باگوهر طوبی سمن باطینت فردوس طین
خرگاه جم افراخته خسرو چوجم یال آخته — گیتیش بزمی ساخته گردونش خاکی جرعه‌چین
بس گفته‌های پهلوی کز آن کهن یابد نوی — در بارگاه خسروی از هم نوایان متین
من نیززین زرّین قلم کرده یکی خدمت رقم — این تلخ و آن شیرین بهم چون در نبی[8] زیتون و تین

۱ـ نسخهٔ مل: نقشش، رامتین: نام کسیکه چنگ‌را وضع کرده است ۲ ـ بزین بمعنی بزان آورده که همان وزانست ۳ـ نسخه ب، در ۴ ـ کوردین: جامه و پلاس پشمین. ۵ـ زهمن: خانه‌یی بوده‌است درشهرری صاحب آن خانه شبی در خواب دیده است که در دمشق گنجی نصیب اوشده روز دیگر عازم دمشق شده صاحبدلی که ازحال او آگاه شده اظهارداشته است که تو بسیارساده دلی گنج زهمن درری مدفونست بازگرد و آنرا دریاب، مرد باز آمده و گنج را درخانه خود یافته است. ۶ ـ رد: حکیم و دانشمند ۷ ـ خو: کف دست را نیز گویند ۸ـ نبی: قرآن، تین: انجیر

را وی برسم باستان برلب زخسرو داستان　　شاه‌آفتاب راستان گـاه آسمان راسـتین
فتحعلی شه کش براه آهنگ مهرورروی‌ماه　　افـلاك در پـر ّ کلاه آفاق در زیرنگین
زد تکیه تابرتخت جـم آن احمد جبریل دم　　حنّانـهٔ ملك عجم آسوده آمد از حنین [1]
در ملك ملك لایـزال امثالش انباز محال　　از ذات پاك ذوالجلال اجلالش آیات مبین
درکان ویم برگ ونوا سیمرغ دان وکیمیا　　این رایمین آن‌را گوا آن رایسار این‌رایمین
درگاه‌شه خرگاه‌جم باشدچه نسبت‌شان بهم　　این‌راجلوخان درحرم‌آنرا جلودر در کمین
تیغش بکف کشورستان کلکش‌زدم گوهرفشان　　گریان‌اجل‌خندانچوآن‌خندان‌امل گریانچواین
عزمش چوره‌پویدبپا از پس‌قدروز پـی‌قضا　　لنگان‌چوپیری‌باعصا پویان‌چوطفلی باسرین
روزی که ازمار دوسر جرّاره های چار پر　　آید زهرجا جانشکر گردد بهر جادلنشین
اسفندیار ارخصم‌وی کی‌را از آن‌اندیشه کی　　چرخ دوشاخ اوسه پی تیر گزین او گزیـن
گرقارن‌آیدشیرچنگ آهنگ‌شه‌جویدبجنگ　　اززخم گرزگاورنگ‌آرد بقارونش قرین
باشاه ناسازان[2] همی کز تازی تازان همی　　دیدیم بس نازان‌همی روباه‌روس ازپوستین
گراز جفای‌آسمان‌زین‌پیش چون‌برق یمان　　هرسوخدنگی درکمان‌هرجا کمانی در کمین
امروز دارای زمن‌کش آفرین برجان وتن　　درشش‌جهة بامردوزن‌برمهرهفت‌اختر ضمین
پایـان ثناراهان صبا پیرایه‌یی ده از دعـا　　تاآیـدت آمین‌سرا ازآسمان روح الامین
تااز سه‌ای‌صاحب‌خردسیصدشودشست ازعدد　　این‌نکته‌روشن‌ترسزدیعنی‌چوسین‌ازنقطه‌شین [3]
درکام خصمش از فنا پیوسته زاو هاورا [4]　　درجام‌یارش ازبقاهمواره‌نون و واو وشین[5]
تـاعید آغاز بهار آید ز دور روزگار　　ایام سال شهریـار آزرم مـاه فـرودین
آوازه‌اش‌چون‌ماه وهورآویزهٔ‌گوش دهور　　آنیش ازدولت شهورانه‌یش از دوران‌سنین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ویحك‌ای زیر زمین کز ملك روی زمین　　سوده برپای تو سر کنگرهٔ چرخ برین
شمسهٔ‌طاق تو کززیب ونگارانگلیون [6]　　قبهٔ سقف تو کز قدر وخطر علیین [7]
آفتابیست که افروخته از عالم خاك　　آسمانیست که افراخته ازطینت طین

۱ـ حنانه: ستونی که‌حضرت‌رسول‌ص بر آن‌تکیه‌فرمودند، حنین: ناله وآه ۲ـ نسخه ب، همسازان ۳ ـ سین درحروف ابجد ۶۰ وچون سه نقطه بر آن گذارند شین شود که در حساب جمل(۳۰۰)است ۴ـ یعنی: زهر ۵ـ یعنی نوش ۶ ـ نسخه ب، زیب‌نگار، انگلیون: نام‌کتابی که مانی‌نقاش‌آنرا بتصویرها وانواع بدایع وصنایع خودآراسته است ۷ ـ علیین: بلندمرتبه ترین باغهای بهشت .

باد مشکین ترا نفحهٔ فرخار رهی   خاك مشگوی ترا نافهٔ تاتار رهین
میگسار تو که از رنج خمار ایمن آن   گلستان تو که ازباد خزان فارغ این
خجلت اندوز زظلعت بدل بهرامن[1]   آذر افروز ز صفوت بدم فروردین
از نگار تو که ترکان ختایی در خط   چین آزرم برابروزده صورتگر چین
نامهٔ فربپر عنقابست اوج فلك   شاهباز فرتو پر چو زد از جوف زمین
دو یکت نرد ارم را بششاشش ششدر   ببدقت شاه فلك را بشهاشه فرزین
پیل و گرگ تو هماویزولی نز درخشم   شیرو گور توهماورد ولی نزره کین
بادمشکین دم توجان جهان را ترویح   خاك جانپرور توراحت جانرا تکوین
سخنی‌نی که سپهری و سپهر آرایت   آفتابی سخنش رشته گسل از پروین
شاه شاهان جهان فتحعلی‌شه که بملك   چون خداوند قران بهره‌ندارد زقرین
ذوالمعارج فلك عالی و خاقان بزرگ   بوالمظفر ملك غازی و دارای مهین
آنکه پوینده سپهرش همه در پر کلاه   آنکه پاینده زمینش همه درزیر نگین
آنکه آیات آلهیش بطینت مکنون   آنکه آثار خداییش بگوهر تضمین
او بآسایش و زلزال از ودر خوا رزم   او بآرامش و ولوال از ودر سقسین
گر برزمش نگردخنجر بهرام و نیام   گر ببزمش گذرد حنجرناهید وانین[2]
ژالهٔ ابر حمامش[3] چه‌فنا برچه بکفر   پرتو مهر درفشش چه‌بقابرچه بدین
داد دارای زمین تا که بپاداش ضمان   عدل کسرای زمان تا که بانصاف‌ضمین
مور را نقش قدم سلسلهٔ پیل دمان   گوررا بانگ حزین زلزله شیر عرین
هرحسامی که قدر سخت گشاید ز نیام   هر کمانی که‌قضاراست گشایدز کمین
زخم آن برچه بفرق آنکه بجاهش بدخواه   تیر آن برچه بچشم آنکه بملکش بدبین

---

۱ – بهرامن وبهرمن : یاقوت و پارچه ابریشمین نازك و لطیف و رنگارنگ و غازه و گل زرد را نیز گفته‌اند   ۲ ـ انین : نـاله و فـریاد   ۳ ـ حمام : مرگ

تاجفایی نه بدوران بکه برزال کئیب[1] … تا زیانی نه زگردون بکه برپیر حزین
بره نائبه زو سد" قدر در هنجار … بدر حادثه زو قفل قضا برزرفین[2]
بردل خصم شهنشاه زمان گرچه ینال … برسر دشمن دارای زمین گرچه تکین
زده فرمانش مضراب ز دنبالهٔ میم … کرده منشورش منشار[3] ز دندانه شین
پیش کریاس ملك وسعت افلاك وجنان … بر افلاك جنان نسبت ارحام و جنین
اندی از عدّت اوهرچه در ادوار شهور … آنی از مدت او هرچه در ایام سنین
گر بایوانش مقراحمد شرع اجلال … ور بمیدانش گذر ، حیدرصف" صفین
چون بگردون[4] نگهش چرخ نوان ازتندر … چون بجنبش سپهش خاك نهان ازتنّین
دهر نالان بچه برداهیهٔ کالنجر … چرخ مویان بکه برحادثهٔ قسطنطین
چون درآن داهیه کزسهم غریوان شندف … چون درآن حادثه کزبیم خروشان سرغین[5]
لب ضرغام دژآهنگ وکف آخر دم … دم تنّین دم آهنج و دم بازپسین
از غو شیر دلان جان ملك پرزغریو … از دم پیل تنان طاس فلك پر زطنین
شیرمردان همه درخانهٔ زین برق جهان … باد پایان همه برآتش کین باد بزین
یکطرف نای دلیران زسگالش بغریو … یکطرف جان اسیران زنیایش بآنین
رخش رخشان شهنشه بیمین و بیسار … برق جانسوز یمانی بیسار و بیمین
مهر دولت را از فر" جبینش پرتو … چرخ نصرت را از پر" کلاهش پروین
زویکی زخمه وپیلان همه را وارون سر … زویکی حمله وشیران همه رادروا[6] زین
چون شهنشه را در معرکه یابند چنان … چون جهانبان رادرمعرکه بینندچنین
پر دلان را همه جرارهٔ تن درع و سپر … خسروانراهمه حرّاقهٔ جان تاج ونگین

---

۱ ـ کئیب، اندوهگین ۲ ـ زرفین ، حلقه‌یی که برچارچوب نصب کنند وزنجیر بدان آویزند ۳ ـ منشار، اره ۴ ـ نسخه مل : گردان ۵ـ شندف : کوس و دهل ، سرغین نای که دررزم وبزم نوازند ۶ـ نسخه ب ، وارون ، دروا نیز این جا بمعنی سرنگونست

هان صبامدحت خورشید و زبان الکن　　هان صبامو کب جمشید وسرای مسکین
گل بخورشید میندا اگرت دانش هان　　راه افلاك مپیما اگرت بینش هین
بیکران مرحله و پویهٔ پیران بعصا　　پرخطر بادیه وخطوهٔ[1] طفلان بسرین
دم فرو بند کز اطفال نباشی در شرم　　کف برآور که ز جبریل نیوشی آمین
تا که در مصطبه ساغر زپی شادی و مهر　　تا که درمعر که زوبین زپی کوشش و کین
زهر درکام نکو خواه جهانبان تریاق　　مژه درچشم بداندیش شهنشه زوبین

درمدح فتحعلیشاه

بچاه باخترچون یوسف خورشید شد پنهان　　زلیخای فلك را اشك انجم ریخت بردامان
نهان شد رومی رعنا ببر کافور گون دیبا　　عیان شد هندوی زیبا بپیکر نیلگون کتّان
شدازاین باغ مینوون[2] نهان این لالهٔ روشن　　شکفت ازصحن این گلشن هزاران نرکس فتّان
چورفت این ترك غارتگر بسوی کشوردیگر　　سپهر جوهری گوهر زانجم ریخت بردامان
یکی رومی صنم محمل برفتن بست ازین منزل　　ازآن خالی شداینمحفل وزان عاری شداین ایوان
برآمد ناگهان ازدر یکی هندی بتی دلبر　　هزارش رشتهٔ گوهرطراز زلف مشك افشان
بروی این سیه طارم عیان شدسیمگون انجم　　چنان کزاشك گردد گم عذارعاصی عصیان
عیان دیدم درین گلزار مینارنگ مینووش　　هزاران سیم پیکرلعبتان عنبرین چوگان
ز دست کینهٔ هریك بهرتن خورده صد خنجر　　زشست[3] فتنهٔ هرتن بهرتن مانده صد پیکان
سپهر از ماه و انجم ثانی جولانگهی آمد　　که برروی پی سپر آمد سمند سرور دوران
شهنشاه کرم گستر سپهر جاه رامحور　　خدیو معدلت گستر جهان مکرمت خاقان
فلك قدری که معمار قدر بنهاد از قدرت　　زرفعت پایهٔ قدرش فراز طارم کیوان
جهانداری که بهر امن گوز وراحت آهو　　زکام گرگ وضیغم گاز قهرش بر کشد دندان
جوانبختی که دراین گلشن جانپرور دلکش　　نهال قامتش راز آب جان پرورده این دهقان
جوان طبعی که چون ابر کفش گوهرفشان گردد　　شود هر بینوایی بی نیاز از گوهر و مرجان

---

۱ ـ خطوه، فاصلهٔ میان دوقدم و قدم زدن　　۲ ـ مینوون : مینوسان　　۳ ـ شست: زهگیر کمان

خردمندی که چون در بزم دانش نکته پرور شد بیاید عقل پیرش در نظر چون کودک نادان
سرا فرازی که درخم کمند خم بخم دارد بگاه کینه چون گردون گردان گردن گردان
ببزم و رزم ابر دست و برق تیغ او بارد گهر چون ابر در بهمن شرر چون برق در نیسان
شکافد تیغ او برسر سرانرا سیمگون مغفر بدوزد تیر او در بر یلانرا آهنین خفتان
ز قهر و لطف مستعجل گدازد جان و سوزد دل از آن آسان شود مشکل از ین مشکل شود آسان
از آتش خصم تابد رو که باشد گاه هیجا او بگرز و برز چون برزو بفکر و رای چون دستان
باحسان وسخای وی بگیتی هرگز آمدنی کریمی از بنی طی یا جوادی از بنی شیبان
بگیتی چارچیز آمد خجل از چار چیز او ستایش برخداوندی که داد این چارش از احسان
ز فرّش فرّ افریدون ز عزمش عزم اسکندر ز رایش رای کیخسرو ز عدلش عدل نوشروان
بود کز لطف وقهر وخلق و بزم او شود واله سزد کز رای وقدر وحلم و عزم او بود حیران
زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ دوزخ شمیم ساحت جنّت فضای روضهٔ رضوان
فروغ نیر اعظم علو پایهٔ کرسی قرار مرکز ساکن مدار گنبد گردان
بدفتر خانهٔ هستی بود رد وقبول او بمنشور قضا توقیع و فرمان قدر عنوان
گران مقبول رای افتد دهد توقیعش از اجرا ورین مردود طبع افتد کشد خطیش بر بطلان
ایا ترک فلك خرگاه قدرت را یکی چاکر الا هندوی گردون قصر جاهت را یکی دربان
اگرچه ساحت غبراترا شد منزل و ماوی ولی قصر جلالت را بر اوج آسمان بنیان
چگونه شرح احسانت توان بنوشت در دفتر چگونه ذکر انعامت توان بنگاشت در دیوان
که هم دریای احسانت چو بحر فکر بی ساحل که هم بیدای انعامت چو دشت وهم بی پایان
شود گر باد لطفت بگذرد برساحت دوزخ شود گر برق قهرت درجهد برروضهٔ رضوان
شرار شعلهٔ نیران زلال چشمهٔ کوثر زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ نیران
نتابد چرخ سرکش بنده‌ات را روی از طاعت نپیچد دهر توسن چاکرت را گردن از فرمان
وگر تابد شود از زخم تیغت منفصل اعضا وگر پیچد شود از ضرب گرزت منقطع ارکان
وزد[1] چون شیر پیکر رایتت را باد در شقّه رسد چون پیل پیکر مرکبت را نوبت جولان
درآید شرزه شیرانرا زسهمش لرزه براعضا درافتد زنده پیلانرا زسهمش رعشه برابدان[2]
ز نعل مرکبانت گاه تك سیمابسان خارا زتیغ خونفشانت وقت کین شنگرفگون انبان
بخجلت مهر تابانت بود از شمسهٔ رایت بغیرت شیر گردونت بود از شیر شادروان
بسوزاند بجنّت برق قهرت سدره وطوبی برویاند ز دوزخ ابر لطفت لاله و ریحان
بایوان جام صهبایت یکی پرتو فکن بیضا بمیدان رمح جانسوزت یکی آتش فشان ثعبان

---

۱ ـ نسخه مل: خورد   ۲ ـ نسخه ب، دندان

خوی‌افشان باشد ازشرم‌بنانت ابر فروردین   سیه روز آمد از رشک بیانت چشمهٔ حیوان
گه‌جود وسخا باشد کفت معدن دلت مخزن   گه بذل و عطا آید یمینت یم یسارت کان
هم ازانعام‌عامت درجهان خورسندهرمسکین   هم از معمار عدلت در زمین‌آباد هرویران
نیم من درشمار آنکه مدحت در شمار آرم   تواند آنکه بشمارد شمار[1] قطرهٔ باران
گر از تشریح اخلاقت شوم خاموش معذورم   که آمد شرح اوصافت برون ازحیّز امکان
کنم ختم سخن‌را زین غزل تا هر کسی داند   که‌درنظمم بنیرویت‌غزل‌پردازومدحت‌خوان

☆☆☆

چو فریاد و فغانم ره ندارد در دل جانان   کنم افغان ز فریاد و کنم فریاد از افغان
دلم در سینهٔ نالان بود چون یونس و ماهی   تنم درکلبهٔ احزان بود چون‌یوسف وزندان
گرفتاری بیند تو زهی نعمت زهی دولت   رهایی ازکمند تو زهی حسرت زهی حرمان
بودکوی‌توام مقصود[2] اگردیرست‌اگر کعبه   بودعشق‌توام‌آیین[3] اگر کفرست اگرایمان
گدای کوی دلبر را گدای کوی صد قیصر   اسیر بند جانان‌را اسیر بند صد خاقان
حدیث جنّت و دوزخ مگو با عاشق ایواعظ   که‌باشد جنّت‌عاشق وصال‌ودوزخش‌هجران
تنی کانرا نه‌رنج ازعشق،دارد رنج بی‌راحت   دلی کانرا نه‌درد ازدوست، دارد دردبی‌درمان
صبا رو نقد جان خود نثار پای جانان کن   چوخضرت گربسرباشد هوای عمر جاویدان
زهرچه‌اندرجهان‌خوشترازآنوصف‌بتان‌خوشتر   ولی‌صدره ازآن‌خوشتر دعای خسرودوران
گدازد تا مدام از هجر تنفرسای دلبر دل   فزاید تامدام ازوصل جان‌افزای جانان‌جان
گدازد جسم اعدای ترا پیوسته هجر این   فزاید جان احباب ترا همواره وصل آن

در مدح فتحعلیشاه

باز شد آراسته انجمن گلستان   خسرو گل شد بشاخ انجمن‌آرای آن
داور یاقوت تاج شد بزمرّد سریر   ابر ز بهر نثار گشت جواهر فشان
داد بگلشن طراز لالهٔ سوری و سرو   سود بهاون صبا عنبر سارا وبان
ابر بهاری کشید مطرد[4] چینی پرند   برق یمانی درید پردهٔ مشکین دخان
آمده از سبز کشت گنبد مینازمین   گشته زاردی بهشت روضهٔ مینوزمان

---

۱ ـ نسخه مل: شمارهٔ   ۲ ـ نسخه ب، تو مقصودم   ۳ ـ نسخه ب ، توآیینم
۴ ـ مطرد : جامه‌یی‌که درزیر جامه پوشند

سروشد افـراخته لاله شد افروخته — زان قدخسروپدیدزین‌رخ شیرین‌عیان
گل‌شده یوسف‌نظیر دهرچویعقوب‌پیر — بادبزان چون بشیرپیك بشارت رسان
قبّره [1] بالحن خوش مطرب‌بزم چمن — فاخته بـاصد نوا عاشق سرو چمان
برطرف جویبار صف زده سرو وچنار — باغ چو در روزبار بـارگه خسروان
ابر پریشان خرام آمده عاشق صفت — نالهٔ رعدش بدل آتش برقش بجان
از پی تسخیر باغ خسرو اردی بهشت — آخته از سبزه تیغ تاخته برمهرگان
درطلب ضیمران سیم فشان نسترن — پیش رخ‌سرخ گل پای بگل ضیمران
ابر جواهرفشان پیل جواهر کشست — برق کجك [2] زن بران‌برنمط پیلبان
صلصل و ساری بباغ آمده ورفته زاغ — سنبل‌وسوری براغ‌خاسته‌این‌خفته‌آن
بربط سُغدی بساز عود قماری [3] بسوز — بادهٔ رنگین بخواه مدح‌شهنشه‌بخوان
گردش گردون پدید کردسه‌عیدسعید — ازاثر آن سه‌عید زال جهان‌شد جوان
عید نخستین بنام آمده عید صیام — از مه نو کرده جام ازپی‌عیش آسمان
عشرت سی روزه‌کان فوت بسی‌روز شد — بهرقضا روی خلق بردر دیر مغان
ازگل ولاله جبل بست حُلی‌و حُلل [4] — شد چوبتخت حمل خسرو سیارگان
عید سیم دلپذیر عید جلوس امیر — رستم خسرو سریر خسرو رستم سنان
کرد زبهرجلوس انجمن‌ازروم وروس — شدفلکش‌خاکبوس‌شدملکش‌مدح‌خوان
پادشهان صف بصف خاسته از هرطرف — تاجوران جابجاصف زده ازهر کران
خسرو جمشید فر شاه فریدن گهر — تاج کیانی بسر بـرسر تخت کیان
شاه سیاووش وش [5] ماه سکندر سریر — خسرو هوشنك هنگ داور دارانشان
گیو [6] فریبرزبرز کسری کاووس کوس — بهمن دستان خرد سام [7] تهمتن توان

۱ ـ قبره ، مرغی که آنرا چکاوك گویند ۲ـ کجك، آهن سرکجی که پیلبانان در دست گیرند و بدان پیل‌را بهر طرف خواهند برانند . ۳ ـ سغد و قمار نام دو شهرست در ترکستان ۴ حلی، بکسروضم جمع حلیه بمعنی زیور، حلل، جمع حله بمعنی‌جامه‌ورداوبرد یمانی ۵ ـ نسخه ب ، هوش ۶ ـ نسخدب ، طوس ۷ ـ نسخه‌ب ، شیدهٔ پیران خردتور (شیده نام پسرافراسیابست)

نیرم فیروزچنگ نوذر هوشنگ جنگ / قارن آرش خدنگ آرش قارن کمان
سنجر انجم نگین خسرو گردون مکین / داور بحر آستین سرور عرش آستان
یوسف مصر جمال عیسی صدر کمال / حیدر شرع جلال احمد معراج شان
شاه منوچهر چهر فتحعلی شه که مهر[1] / بر در او چون سپهر[2] بسته بخدمت میان
در گهش از حادثات آمده دارالسلام / حضرتش از نائبات آمده دارالامان
چرخ سبک پی شتاب شد چو عنانش سبک / خاك گرانپی درنك شد چو رکابش گران
مشرق اقبال را ماهی و ماه[3] تمام / گلشن اجلال را سروی و سرو[4] روان
رفعت قدرش برید بال همای خیال / بسطت جاهش شکست پای سفیر گمان
شد چو ممالك نورد از ملکان خاست گرد / کش ملك العرش کرد مالك ملك جهان
بازوی او را معین دشمن او را بکین / عزت او را قرین صحت او را ضمان
حیدر خیبر گشای مهدی دجّال کش / موسی دریا شکاف عیسی گردون مکان
هست سکندر همال شاه سکندر جلال / هست سلیمان مثال میر سلیمان نشان
مصدر نفع و ضرر زیور تاج و کمر / سرور جن و بشر داور کون و مکان
سوده بخاك درش ناصیه فغفور و رای / داشته در موکبش غاشیه[5] خاقان و خان
بر درش از انکسار کرده فریدون قرار / در رهش از افتخار گشته دوان اردوان
یمن یمینش برد حاصل مستور یم / یسر یسارش دهد مایهٔ گنجور کان
بهره بر جود او آمده طغرل تکین / ریزه خور خوان او گشته قزل ارسلان
پنجهٔ ضیغم برید سطوت او از غزال / چنگل شاهین شکست صولتش از ماکیان
ای ملکی کز ملوك قدر تو ممتاز گشت / چون ز سها آفتاب چون ز مکان لامکان
مهر تو در هر سری کرده مکان چون خرد / حکم تو بر هر تنی گشته روان چون روان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، که فتحعلی کز سپهر ۲ ـ نسخهٔ ب ، بر در او ماه و مهر ۳ ـ نسخهٔ ب ، ماهی ۴ ـ نسخهٔ ب ، سروی ۵ ـ غاشیه : چرمی که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر در گیرند یا پوست پاره‌یی که بدان قبضه شمشیر را پوشند

حاجب صدر ترا خیل ملك در رکاب — رایض قدر ترا خنگ فلك زیر ران
جامهٔ جود ترا اطلس چـرخ آستین — قصر جلال ترا قبهٔ عـرش آستان
بر فلك احترام روی تو ماه تمام — در چمن احتشام قد تو سرو چمان
خوانده جلالت قصیر پایهٔ گردون پیر — برده ز جودت فقیر مایهٔ گنج روان
کان کفت[1] بیحساب ریخته در خوشاب — یافته‌زان‌شیخ‌وشاب‌بهره‌بسی بهرمان[2]
خسرو وکاووس و جم ناصیه سایان در — حاتم‌ویحیی‌ومعن راتبه‌خواران[3]خوان
با کف‌تو وقت بزم حاتم طائی بخیل — با دل تو روز رزم رستم دستان جبان
خرگه قدر ترا چرخ مقرنس رواق — درگه صدر ترا ترك فلك پاسبان
بخت عدوی ترا فتنه نکو همسریست — هردو بمهد عدم رفته بخواب گران
دامـن احباب را ای ملك ملك‌گیر — خرمن حُسّاد را ای شه گیتی ستان
دست گهربار تو ابری و ابـر مطیر — تیغ شرر پاش تو برقی و برق جهان
هست[4] سپهرت غلام کرده بکامت‌خرام — گر نکند اینچنین ور نبود آنچنان
بفکنیش از کتف غاشیهٔ آفتـاب — بگسلیش از کمر منطقهٔ کهکشان
در نظر همتت سهل بود کاورنـد — گاه ز توران خراج گاه زروم‌ارمغان
کز پی تفویض‌ملك آمده ازچارسوی — قاصد فغفور ورای نامهٔ خاقان‌وخان
روز جدال و قتال روزی کز اختلال — چرخ‌شود پایمال‌خاك شود چرخ‌سان
خیره‌شود گوش‌چرخ گه‌زفغان‌وخروش — تیره شود چهر مهر گه‌زغبار و دخان
کوس‌خروشان زند نعره چو رعدبهار — تیغ یمانی کند جلوه چو برق‌یمان
خنجر هندی برد حنجر هر رزمساز — نیزهٔ خطی درد پهلوی هر پهلوان
گاو زمینرا کنند نرم دلیران زگـرز — شیر فلکرا درند سینه یلان از سنان

---

١ ـ نسخهٔ ب، ملك ٢ ـ بهرمان ، یاقوت ٣ ـ حاتم‌بن عبداله‌بن سعد طائی‌ویحیی بن خالد برمکی ومعن بن زائدة بن عبداله درعطا و بخشش زبانزد عرب و عجم بوده اند ، راتبه‌خوار، وظیفه‌خوار ٤ ـ نسخهٔ ب ، هشت

معرکه‌چون‌انجمن‌خون‌می‌وساغرمجن[1] تیغ یلان بابزن نسر[2] فلك ماکیان
شیر علم بشکند ضیغـم گردونکنام زاغ کمان‌بشکرد کر کس‌چرخ‌آشیان
پردهٔ گردون درد نعرهٔ رویینه خم[3] آفت گیتی شود فتنهٔ آخر زمـان
از اثر این وغا سنگ حوادث قضا بارد ازین منجنیق برسر اینجا کدان
چون‌تودرآنروز کین‌جلوه کنی‌از کمین برق یمان دریمین کوه‌روان زیر ران
زاتش تیغت شود شعلهٔ دوزخ پدید جنبش‌جیشت‌کند شورش‌محشرعیان
در بر بازوی تو کـوه شود کم ز کاه با دم شمشیر تو درع کم از پرنیان
تند کشی از نیام تیغ قیامت قیام زال بگرید بسام سام بلرزد بجان
صدر سواران کنی چاك ز سهم سبك گردهٔ گردان کنی نرم ز گرز گران
نیزهٔ تو با فنا گشته موافـق ضمیر خنجر تو با اجل آمده همداستان
افعی رمح تـرا سینهٔ دشمن مقام طایر تیر تـرا دیدهٔ خصم آشیان
چهر تو و روی‌زین ماه وسپهر برین[4] دست تو وتیغ کین‌بحرونهنگ‌دمان[5]
تیغ تواش‌روزجنك‌بگذرد ازتنك‌خنك خصم گر آرد بچنگ نه سپر آسمان
ای ملك دادگر آمده در خـیر و شر حکم قضا و قدر حکم ترا توامان
گرچه زپستی صبا بود بقارون قرین گرچه زرنج وعنا داشت‌بمحنت‌قران
چون‌توفکندی‌باو[6] پرتوخورشید لطف از کرمت‌در گذشت‌فرق‌وی‌ازفرقدان
غیر ثنایت سزا نیست که گوید سخن لیك چو بی‌منتهاست‌به که‌ببندد زبان
تا ز نسیم بهار سبز شود مرغـزار تا ز سموم خـزان زرد شود بوستان
باد محبّ ترا روضهٔ شادی بهار باد عدوی ترا دوحهٔ هستی خزان
بر تو مفوّض کناد ایزد پاك از کرم داوری‌وحش‌وطیر خسروی‌انس‌وجان

۱ ـ مجن : سپر   ۲ ـ بابزن ، سیخ‌کباب ، نسر : بمعنی کرکس و نام ستاره ییست
۳ ـ رویینه خم : کوس راگویند   ۴ ـ نسخهٔ ب ، چهر تو در روی زین‌ماه سپهر برین
۵ ـ نسخهٔ ب ، تیغ تو در روزکین بحر نهنگ دمان   ۶ ـ نسخهٔ ب ، بر او

درمدح فتحعلیشاه قاجار

دم باد بهاری‌شد چوروح‌القدس در گلشن		وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن
لباس باغ بوقلمون دواج راغ سقلاطون[1]		جبال ازسبزه مینا گون‌تلال ازلاله‌مینوون
فروزان سوری رعنا فرازد دوحهٔ خضرا		چنان‌کاین‌لالهٔحمراازین‌فیروزه گون گلشن
شمیم بوستان دلبر نسیم باغ جانپرور		صبا را عود درمجمر هوارا مشك‌درهاون
کمان‌رستم از گردون نمایانگشت درهامون		سراپا گشت‌غرقخون‌چورویین‌تن‌تن‌روین[2]
گلستانراکه دروی‌بود برتن‌آهنین خفتان		زسبزارنگ‌خنجرزد بهارش‌چاك‌برجوشن
چمن چونبزم خمّاران مروّق بادهٔ یاران		درختان‌همچومیخواران‌زیاری‌دست‌بر[3]گردن
می‌افشان ابر از ژاله می آگین ساغر لاله		چوبربط‌ساردرناله‌چوارغن[4]زاغ درشیون
درختان‌همچورقاصان‌چابکدست‌دست‌افشان		عنادل‌چون نوا سنجان دستانساز دستانزن
ز مینای سحابش داد صهبا ساقی دوران		ز مستی شاهد گل چاك‌زد برجیب پیراهن
فروزانگشت چونرخسار ساقی لالهٔ نعمان		پریشانگشت‌چوندستار مستان‌چتر نسترون
زمین آمد نکار آزری از ابر آذاری		چو اقطار زمین از شهریار آسمان‌مسکن
جهان‌آرای‌جسم‌آیین‌که‌بروی‌روزوشب‌تحسین		نگارد مؤید برزین[5] سراید کودك برزن
شهنشاه جهانخاقان که گاه مهر و کین آمد		ببزم اندرسیاوش‌وش برزم اندر تهمتن‌تن
دهد دست گهرریزش‌بایوان مخزن قارون		درد تیر شررخیزش بمیدان جوشن قارن
فشانده درسخن لعل گهربارش‌در مخزون		شکسته درسخا دست درر پاشش‌در مخزن
بحکم او نهد گردن نجوم گنبد گردون		برای او خورد ایمان[6] فروغ وادی ایمن
زسهمش‌مهرزوبین‌زن عیان باسیمگون‌مغفر		زبیمش‌چرخ‌روئین‌تن‌نهان در آهنین‌جوشن
فضای رزم درهیجا بچشمش محفل باده		خروش کوس‌در کوشش‌بگوشش نغمهٔارغن
خهی از خاك پایت سرورانرا زیور افسر		زهی‌ازطوق‌طوعت‌کرد نانرا زینت‌گردن
ترا یاری زکس نامد بغیر از باری ایزد		ترامنت‌زکس نبود بغیر از قادر ذوالمن
زپاست درکنام شیر شرزه گور را منزل		ز باست در منام مار گرزه مور را مسکن
فضای بارگاهت در حوادث دهر را ملجأ		حریم آستانت در نوائب خلق را مأمن

۱ ـ دواج ؛ لحاف ، سقلاطون ؛ رنگ و رنگارنگ و جامهٔ رنگین نخجوانی
۲ ـ روین ؛ روناس ۳ـ نسخهٔ ب ، در ٤ ـ ارغن ؛ نام سازی‌که وضع آنرا بافلاطون‌نسبت میدهند و ارغون و ارغنون نیزگفته میشود ۵ ـ برزین ؛ آتشکدهٔ معروفیست ۶ـ ایمان؛ جمع یمین بمعنی سوگندست

فضای بارگاهت آن ارم آمد که از نکهت   دهد تشویر خاک پاک آن بر نکهت لادن
حریم آستانت آنحرم باشد که از حرمت   فشاند برحمامش[1] آسمان ازاختران ارزن
عروس مملکت درحجلهٔ کام تو خوش باشد   بلی مشگوی شیرین‌خوش بود باشاهدارمن
ببزم دوستانت گر نیفکندی بشب پرتو   چراغ ماه دید ازمهر روزافروز کی‌روغن
برستم باشدت پیشی بروز کینه اندیشی   بدشمن آیدت بیشی اگر بهمن بود دشمن
بود رمح تودرمیدان‌یکی‌ثعبان برق‌افشان   بناکامی سپارد جان بکام اژدها بهمن
سپهر چنبری را ظل ذیل تست شادروان   عروس‌خاوریرا نعل‌رخش تست اورنجن[2]
بمیدان‌خنک گیتی گردتو چو نبرق در نیسان   بایوان دست گوهربارتو چون‌ابر دربهمن
ضمیر عالم آرایت ضیاء الملك والملـه   حریم عرش‌فرسایت معاذالدین والدیدن[3]
درونت بحررا غیرت حریمت‌چرخ‌راخجلت   بنانت بذل را منبع بیانت فضل را معدن
درفشت‌را زگردون‌ماه‌آرد‌پرچم ازپروین   سمندت‌را کشدخورغژ‌پی غژقا و برپرون[4]
ز شرح مکرماتت‌شد بیانها عاجز و قاصر   ز ذکر ماثراتت شد زبانها اخرس والکن
درآنساعت که‌درمیدان‌زگردمرکب‌گردان   غبار فتنه‌بیزد برزمین این کهنه پرویزن[5]
شود بهرام و کیوانرا دراین‌ایوان مینایی   ز تیغ لعل‌گون برتن قبا پیروزه پیراهن
ز بیم بیلك پرّان ز سهم صارم برّان   نهد گردون‌گردنده ببند گردنان گردن
ببزم رزم سازد پر همی پیمانـهٔ هستی   یلانرا گردش‌این‌هفتجام ازطرف نیلی‌دن[6]
زخون پردلان گیتی عیان با حلـهٔ حمراء   زگردگردنان گردون نهان درکرتهٔ[7] ادکن
معمم تارك رمـح از سر پیلان شیر آسا   ملبّس پیکر تیر از تن شیران پیل افکن
زکین کیوان غلامان خاره را آرند بیجاده   زخون‌بهرام‌خویان خاکراسازند بهرامن[8]
زنوك ناوك پرّان ز سم توسن گردان   روان برآسمانهاجان‌نهان درخاکدانهاتن
چنان گیرد یلانرا نیستی دربرکه باهستی   امل گردد چوارنی گو اجل‌گویدبپاسخ‌لن
ز بیم آید درونها تفته وتابنده‌چونکانون   زکین گرددروانهاتیره‌وتاریك چونگلخن
درآندریای‌طوفانزای خون‌پیمای پرغوغا   جهانی‌خنگ‌تنین‌چنگ‌شیرآهنك ازمکمن
فروزان طلعتت پیدا میان گرد ظلمانی   بسان جان جبریل از درون جسم اهریمن
سرانراسر بیندازی چوتازی ابرش ازایسر   یلانرا جسم بگدازی چورانی توسن‌ازایمن

---

۱ ـ حمام : اینجا بمعنی‌کبوترست ۲ ـ اورنجن : دستبند ۳ ـ دیدن : خوی‌ورسم وعادت ۴ ـ غژ : همان‌کژ وکجست که نوعی ابریشم را گویند و غژغاو دم گاو کوهی که در هندوستان یافت میشود و پرچم (کاکل) درفش و علم را بدان تشبیه میکنند ، پرون : چرخ ابریشم ریسی ۵ ـ پرویزن : غربال ۶ ـ دن : خم ۷ ـ کرته : پیراهن ۸ ـ بهرامن و بهرمان : یاقوت

بضرب گرز خون دل در آنهنگامهٔ هایل　　ز خفتان پهلوانانرا بپالایی چو پالاون[1]

زتیغ وتیر برق‌افشان برآری دود ازاعدا　　چو نارلاهب‌ازخاشاك‌وبرق‌خاطف[2]ازخرمن

کند ازصدمهٔ گرزت قران‌درخاك باقارون　　بود گرخصم بدگوهر قرین دررزم باقارن

ز تیغ وتیر درهامون غذای دام وددسازی　　سر شیران پیل‌افکن تن پیلان شیر اوژن

نخست از مردم زابل برآید بانگ آمنّا　　زاعجاز شجاعت چونگشایی لب بمن آمن

خداوندا مبادا خاطرت را غم بپیرامون　　که‌درعهدت‌نگردد خاطری‌را غم بپیرامن

بحمدالله درایام تو خوب‌وزشت ونیك وبد　　بنام ایزد بدوران‌تو شیخ‌وشاب ومردوزن

بهرگلشن خراماننددست‌افشان‌وپاکوبان　　بهر برزن شتابانند دستانساز و دستانزن

صبا باشد ثنای او برون از حیز امکان　　گرفتم نظم‌تو آمد بدیع و نغز ومستحسن

زبان بر بند از مدح و ثنا دست دعا بگشا　　که اخصر در بر دانا بود ازمختصراحسن

بگیهان تا بود عزت بیمن طالع میمون　　بدوران تا بود ذلت ز کید اختر ریمن

محبّان ترا برگاه خورسندی بود منزل　　حسودان ترا در چاه مسکینی بود مسکن

ز یمن طالع میمون و سیر اختر فرخ　　سپهرت‌پایهٔ‌اورنگ ومهرت گوهر گرزن[3]

در مدح فتحعلیشاه

خصم‌شه‌راچون‌میان برقصدجان‌بست‌آسمان　　تیغ‌خون‌آشام‌خورزان برمیان بست‌آسمان

پیکرش را تا ز هم ریزد بنات‌النعش وار　　پرچم سیمین پروین بر سنان بست‌آسمان

سینه‌اش را تا کند آماجگاه[4] حادثات　　زه ز خط استوا زان بر کمان بست‌آسمان

چار ارکانش کند با چار ارکان تا قرین　　شش‌جهة بررویش ازدورقران بست‌آسمان

کیست دانی آنجهانداور شهنشه کز ازل　　بدسگالش‌را میان برقصدجان بست‌آسمان

اردشیر شیر دل فتحعلی‌شه کش ز عدل　　لب ز نام نامی نوشیروان بست‌آسمان

نقش‌داغش برجبین مرد و زن زد روزگار　　طوق‌طوعش‌بررقاب‌انس‌وجان بست‌آسمان

تکیه زد آنمهدی مهد عدالت تا بمهد　　ظلم را دجّال‌سان در اصفهان بست‌آسمان

اینجهان بااینجهانبان نامزد کرد ازنخست　　پس بآدم عقد حوا در جنان بست‌آسمان

علت غائی نخستین فکرت آخر فطرتست　　ملك‌رازان‌زین‌ملك زیورچنان بست‌آسمان

هم ازو مهد طبایع از هیاکل برفراشته　　هم ازو عهد عناصر با روان بست‌آسمان

---

۱ ـ پالاون ؛ سبد وآبکش‌که بدان خوراکی‌ها را بپالایند　۲ـ لاهب ؛ شرارانگیز، خاطف ؛ رباینده　۳ ـگرزن : تاج بزرگ‌که ازبالای سر پادشاهان با زنجیر میآویختند

٤ ـ نسخهٔ ب ، آماج تیر　۵ ـ نسخهٔ ب ، برفراخت

عقده‌یی کز اوست حل عقده‌های ملک چیست — عقده‌هایی کش برمح خیزران بست آسمان
دست او تاخوان سلوت داد بی‌منّ و ازا[1] — منّ وسلوی را از آن دستارخوان بست آسمان[2]
چون نظیر گوهرش در حیّز امکان نیافت — قفل نومیدی بکان کن‌فکان بست آسمان
خاکپایش را بـرای کحل چشم روشنان — نرخ بر سرمایه دریا و کان بست آسمان
گفت کیوان گرچه سودماست اینسوداولی — بر جمادی چند نرخ نقد جان بست آسمان
مشتری گفت ار منم بازار او را مشتری — نرخ یوسف بر کلاف ریسمان بست آسمان
گفت بهرام ار چه نام ما بغارت شد بلند — لیک ازین غارتگری ما را دکان بست آسمان
آفتاب افروخت زین شادی که گر ناقد منم — هم‌قسم بر آن که نرخی رایگان بست آسمان
زهره در نازش که بهر طیب گیسوی منست — زانکه اورا دل بزلف دلستان بست آسمان
تیر درفکرت که این مسجود شاهانست و بس — تاچه‌شد کان نرخ نالایق بر آن بست آسمان
مه بخشم آمد که حاصل چیست ازاین ترّهات — کاین بهارا اینچنین یا آنچنان بست آسمان
باش اگر یکذره زان باصدچنین قیمت دهند — آنزمان گوییم کارزان یا گران بست آسمان
دوش بگذشتم بخاطر کزچه این نیلی پرند — همچو برقع بر رخ سیمابسان بست آسمان
یا مگر از رشك خرگاه جلال شهریـار — معجر ماتم بتارك جـاودان بست آسمان
عقل گفتا نی زگـرد تازیانش از شرف — نیلگون برقع درایام الرهان[3] بست آسمان
دست قدرت تا که ایوان جلالش بر کشید — اطلس خضرا چوشادروان بر آن بست آسمان
با علو آستان عالیش بـا صد نیـاز — خواجه‌تاشی را بجان عهد آسمان بست آسمان
آستان شه بآن پیمان چو کردش سرفراز — دامن اجلال از آن برلامکان بست آسمان
تکیه زد سلطان انجم چون براورنگ حمل — وز گل آیین بر بساط بوستان بست آسمان
زد قدم بر تخت خورشید آفتاب خسروان — لب ز تخت طاقدیس[4] ازشرم آن بست آسمان
کرد خورشیدی بر آن تابان ز درّ تابناك — زیور از آن قیروان تا قیروان بست آسمان
چون ز ذاتش زیب دید آن چار بالش عقل گفت — مهد عیسی را بچارم آسمان بست آسمان
شد چو عیسی متهم چون برخدایی درزمین — زان ره دیو ازشهاب جانستان بست آسمان
در گمان افتاد آخـر از صفات ذات او — پس یقینی نقش بر لوح گمان بست آسمان
رفته رفته راه رهبان ملت ترسا گـرفت — زان زخور زنّار وازمه طیلسان بست آسمان
روز کین کز آسمانسا گرد گردان در زمین — پـردهٔ کحلی برخسار زمان بست آسمان
از نفیر شیر مـرد از بیم گرز گاو سار — بر نفیر گـاو دم راه فغان بست آسمان

---

۱ ـ من : منت ، ازا : توقع و چشم داشت در برابر احسان ۲ ـ من و سلوی : غذای آسمانی که بر قوم موسی علیه‌السلام فرود آمد ، دستارخوان : سفره ۳ ـ رهان : مسابقهٔ اسب دوانی ٤ ـ طاقدیس : تخت خسرو پرویز

در بن مو ختلیان نیلگونرا از عـرق   راست‌پنداری که نیل عسقلان[1] بست آسمان
چون‌نهنگان برفراز کوهه‌شان شیراوژنان   بر نهنگان‌راه از آنشیراوژنان بست آسمان
ز ابر تیـغ خونفشان آن نهنگان بـلا   بر زمانه کلـهٔ دریا فشان بست آسمان
شاه هفت اقلیم رخش پیل پیکر درجهاند   شش جهة را ره بپیلان دمان بست آسمان
رایت فتح آیتش چون آسمانفرسای گشت   مهچه‌ازمه پرچم[2]ازپروین بران بست آسمان
با سمند آسمانگرد زمین پیمـای او   کش‌زحفظ ایزدی‌بر گستوان بست آسمان
چرخ واختر را رکاب‌اندر رکاب‌آورد بخت   فتح و نصرت‌را عنان‌اندرعنان بست آسمان
رایتش را با ظفر عهد وفـاداری بکین   چون دو یار دستیار مهربان بست آسمان
خنجرش را با اجل پیمان انبـازی برزم   چون دو انباز حریص کاردان بست آسمان
درسنانش تارک‌مهراج‌ورای افراخت‌بخت   از کمندش گردن چیپال وخان بست آسمان
چون سرافشان دید تیغش درزمین کارزار   لب ز یاد ریزش برگ خزان بست آسمان
چونسلیمان کشتهٔ تیغ شهنشه را نـواخت   کش بسر از پر کرکس‌سایبان بست آسمان
از پس آن کز شکنج کالبد جانش رهاند   صف برش‌ازدام‌ودد برهر کران بست آسمان
گردن خاقان چین را از فراز زنده پیل   در خـم خـام سوار سیستان بست آسمان
کی دهم نسبت بخاقانش که‌در پیچان کمند   صد سوار سیستان درهرزمان بست آسمان
ای شهنشاهی که از روی تفاخر بـر درت   پرده‌داریرا میان‌از کهکشان بست آسمان
پیش خرگاه جلالت چون‌سپنجی‌خانه‌ییست   نه رواقی کز پرند و پرنیان بست آسمان
با علو پایهٔ قدر تـو گویـی عقل را   پای فکرت در عقال خاکدان بست آسمان
چون ز گیسوی وشاقان تو باد آورد بوی   دم ز یاد دود عود و بوی بان بست آسمان
چون بر ابروی غلامان‌تو قهرافکند چین   لب ز ذکر هستی هر قهرمان بست آسمان
چون ز رای‌روشنت کسب ضیا کرد آفتاب   چون‌زخاك‌در گهت حرز یمان بست آسمان
هم از آن زینت برخسار قمر داد آفتاب   هم ازین زیور بفرق فرقدان بست آسمان
کرد از نام همایون تو حرفی چند وام   آیتی کش بر درفش کاویان بست آسمان
بود از نیروی آن کـز فتنهٔ آهنگـری   گردن ضحاك در بند گران بست آسمان
هم ازین نیرو ببازوی دلیران داد چـرخ   هم از آنپیرانه بر تاج کیان بست آسمان
تا زدم دم از ثنای ذات پـاك شهریار   زیور از شعرم بشعرای یمان بست آسمان
بر چراغ روشنان تا دودهٔ حبر[3] آردم   کلهٔ سیمین بی مشکین دخان بست آسمان

---

۱ ـ عسقلان : شهری در نزدیك شام که آنرا عروس شام میگفتند ۲ ـ مهچه: چیزی که از زر وسیم سازند و بر بالای درفش نصب کنند ، پرچم : رشته‌هایی از ابریشم وغیر آن بشکل کاکل که بر سر درفش آویزند ۳ ـ حبر : مرکب

ترجمان وحی مُنزل نیست جز کلك صبا
وحی مُنزل بر زبان ترجمان بست آسمان

تا زبان بگشودم از نیروی مدح شهریار
هر سخندانرا ز شرم من زبان بست آسمان

زین لآلی تا گسستم رشتهٔ پروین مرا
از پرن[1] پیرایه بر کلك بنان بست آسمان

تا که مذکورست این درنامهٔ نام آوران
دست بهمانرا بنیروی فلان بست آسمان

باد مذکور اینکه از پیچان کمندچاکرت
روز هیجا گردن گردنکشان بست آسمان

درمدح فتحعلیشاه وتاریخ بنای قصر زر

ای فلك راستین از ملك راستـان
نی، فلکت زآستین گردفشان زآستان

ظل همایون تـو خال رخ آفتاب
سقف زر اندود تـو تاج سر آسمان

قصر خورنق بخاك تا تو شکوه زمین
صرح ممرّد بباد تا تو طراز زمـان

مهر ترا در وثاق بردهٔ مجمر فروز
چرخ ترا بر رواق دایهٔ تعویذ خوان

۷۷۷۰ از تو بگلزار و کشت گریهٔ ابر بهار
از تو باردی بهشت خندهٔ برق یمان

در رخ گلزار تو قبله‌گه زند ور
در دم مرغان تو زمزمهٔ زند خوان[2]

چرخ برینرازجاجزتو که‌شدهمرکاب
عرش خدارا زفر جزتو که‌شدهمعنان

پرتو اخترفروز زینت توهین و هین
سایهٔ عرش آفرین زیور توهان و هان

جوهر انوار قدس پادشه بحر و بـر
سایهٔ دادار عرش دادگر انس و جان

فتحعلی‌شه که‌چون زلهٔ[3]ده نیك و بد
آفت دینار و دُر آتش دریـا و کان

کان بخروشد که من عاملیم دیر سال
بحر بنالد کـه من خازنیم باستان

ریشهٔ من گو بآب سود ملك چیست زین
خانهٔ من گو بباد حاصل شه چیست زان

جود ملك ازیسار گوید ببخش بر آر
خاطر شه از یمین گوید نامش ممان

نفع مهان نام نیك نی زچنین مرده ریك[4]
سود شهان فیض عام نی زچنان سوزیان[5]

---

۱ ـ پرن : ستارهٔ پروینست ۲ ـ زندخوان : بلبل ۳ ـ زله : مهمانی و آنچه از پیش مهمان زیاد آید ۴ ـ مرده ریك : میراث ۵ـ سوزیان: معامله وسود وزیان

آری شاهی چنان درخور جودی چنین　　آری ماهی چنین لایق نوری چنان
رهرو نامش بطعن بر سفر آفتاب　　خاطر جاهش بطنز بر خطر آسمان
عهد دلارای او ماشطهٔ روزگار　　ذات همایون او واسطهٔ کن فکان
خردی خردای صبا کارگه[1] تو بزرگ　　جسم تو کاهی ضعیف بار تو کوهی گران
پیش بزرگی چنان خردثنائی چنین؟　　ماه مهان خرده بین شاه جهان خرده دان
خشت بدریا مزن عرش بسلّم مپوی　　کوه بناخن مکن لاشه بگردون مران
الغرض اینقصر زر دادجهانرا چو فر　　زامر جهاندار راد ظل خداوند جان
از پی تاریخ آن کلك صبا زد رقم　　قصر خدیو زمن آمد زیب جهان
١٢٢٨

در مدح فتحعلیشاه و برپا داشتن جشن شاهزادگان

ورود موکب فیروز شهریار جهان　　خجسته باد و همایون بتختگاه کیان
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی　　که آسمان زمینست و آفتاب زمان
سلیل گردش گردون اگر مراتب جم　　ربیب[2] پرتو خورشید اگر سلالهٔ کان
سلیل جنبش این صفوت عوالم عقل　　ربیب تابش این جودت جواهر جان
ببارگاه جلالش که آن مصون ز زوال　　بآستان حریمش که این بری ز زیان
بهرطرف نگری سروران نهاده کلاه　　بهر کجا گذری خسروان گشاده میان
نخست کرد نگارندهٔ قضا و قدر　　چو کرد نامهٔ هستی بنام کون و مکان
بدفتر ملکی اسم سامیش طغرا　　بنامهٔ فلکی نام نامیش عنوان
بهر دیار که از آسمان و سایه اثر　　بهر مقام که از آفتاب و نور نشان
بهر زبانی کش سایه آفتاب ملوک　　بهر بیانی کش نور سایهٔ یزدان

---

١ ـ نسخه‌ب ، کار تو کاری بزرگ　٢ ـ ربیب : پرورده وپسر- زن از شوهر دیگرش

اگر ببحر محیطش اشاره چونقاهـر اگر بچرخ برینش نظاره چونغضبان
ز دود دودهٔ آن روشنان این تـاری ز تاب تابهٔ این ماهیان آن بریان
اگر بجای مطر بارد از هـوا ضیغم اگر بجای خضر[1] روید اززمین ثعبان
دهد بباد روانشان بیك ترانهٔ هین کند بخاك نهانشان بیك اشارهٔ هان
بپهنه‌یی که نه جز مار گرزه ازحشرات به بیشه‌یی که نه‌جز شیرشرزه ازحیوان
بدان شتابان چون گلپرست زی گلزار بدین گرایان چون میگسار زی ریحان
بهری زسور ملکزادگان ملك چو کشید بجشنهای ملـوك عجم خط بطلان
ز بس فشاند بفرمانش گنج زر گنجور سرشت پیکر ماهی و گاو درهم از آن
چو لولیان مشعبد بپایکوبی در در انجمن همه میران روم دست‌افشان
ستارگانـرا از چشم آسمان افکنـد ز بس مشاعل روشن ببوی عنبر و بان
ندید چشمی از بـدو آفرینش دهـر بروزگار ملوك زمانـه جشن چنان
یك از هزار نیارم سرود اگر رویـد بجای هر سر موئیم صد هزار زبان
چنان چو سور ملکزادگان بپایان برد بروزگـار سپندار و اردی و نیسان
سپاه خواند ز هرسوی و انجمن گشتند چو نجمهای درنگی و ریگهای روان
براغ رانـد بفر فـراسیاب از ری چو زاغ ژاله‌فشان ابر دست لاله‌ستان
هزار برزن وبازار و کوی و پرده‌سرای هزار خیمه وخرگاه وکاخ وشادروان
همه ز اطلس چینی و عبقری دیبا همه ز دیبهٔ رومـی و خلخی کتّان
ز قبّه هاشان بنشاند آتش خـورشید ز پرده هاشان بنهفت گنبد گردان
بعرصه اندرش از کوس کسروی غوغا بپهنه اندرش از نای نوذری افغان
ز بانگ توپ دل چرخ دایـهٔ تندر زگرد مرد رخ مهر خواجهٔ قطران
ز مار های دم آهنج[2] سهمگین پیکـر ز شیر های دژآگاه[3] آهنین دنـدان

۱ـ خضر : بمعنی کشت و درخت و سبزه ۲ـ آهنج : کشیدن ۳ ـ دژآگاه: سهمگین و غضبناک

یکی هزاهز شنعا[1] بروزگار پدید — یکـی قیامت کبـری بکائنات عیان
درآنزمان که‌خطرداشت بازمین پیوند — درآنزمین که شرف‌داشت بازمان‌پیمان
بکار گیهان آنـداور قضا و قـدر — بعرض لشکر آنخسرو زمین و زمان
ازو بگنج درون راستان بفر و بفال — ازو بدار نگون کجروان بهون و هوان
ز جیش قاهر چون‌آنخدیو کشورگیر — ز تیغ شاهر چـون آنسپهر ملك ستان
بدشت اندر بگرفت باجهای ملوك — براغ اندر آراست کارهـای جهان
هوای مسند جـم دید پیشوای ضمیر — نورد کشور کی یافت رهنمای روان
ز بانگ کوس گرایان براه اورنگی[2] — ز صوت نای سرایان ز لحن شادروان[3]
بدل بپرچم رایات کرد زلف نگار — بجای نیزهٔ ابطال جست سرو نـوان
ببانگ ارغون پذرفت نغمهٔ ارغـن[4] — برنج میدان بگزیـد راحت ایـوان
درآنزمین پس‌ازآن سیر آسمان پیمای — بفرخی و سعادت قرین چو کرد قران
ملك بفر سلیمان نشست بر بـادی — کـه آفتاب نتابیده بر بسایـهٔ آن
زمانه فرخ وخـرم ستاره روشن و شاد — چو دولتش برکاب وچو نصرتش بعنان
زمین زمرد چو دریای آهنین سربال — هوازگرد چو گردون قیرگون‌خفتان
گه از نهیب هزاهز زمانـه آسیمه — گه از غریو روا رو ستاره سرگردان
چوگرد موکب فیروز آن بلند اختر — بدشت کشور ری داد فـرّ باغ جنان
فزون ز حصر مهندس مهان شاهپرست — ز کاخ و کوی بهامون پی پذیره روان
ز روی خلّخی و موی دیلمی در دشت — هزار روضهٔ سوری و خرمـن ریحان
ز چهر لعبت شکّی و جنبش ختلـی — زمانه عرصهٔ فرخـار و پهنهٔ ختلان
بچرخ های دمان توپهای تنّین تـن — بکوههای روان شیر های آهن جان

---

۱ ـ شنعا ، مؤنث اشنع زشت و ناپسند ۲ـ راه واورنگی ، نام‌آواز ۳ ـ شادروان مروارید نام آوازیست ۴ ـ ارغون ، اسب چالاك و سبکسیررا گویند ، ارغن ، نام سازی‌که میگویند افلاطون سازندهٔ آن بوده‌است

هـزار درهٔ تنّین بعرصه‌یی پیـدا / هزار بیشهٔ ضیغم بجوشنی پنهان
زمین و رنج زلازل ز زخم سم سمند / هوا و تف نوائر[1] ز بـرق نوك سنان
غبار لشکر پوشیده چهر هفت[2] اختر / صهیل ابرش بگسسته بند چار ارکان
بگـرد تـیره شهنشاه آفتاب افسر / روان چو در ظلمات آب چشمهٔ حیوان
ز بس نثار رهش توده توده در و گهر / سراب قلزم و عمان خراب‌معدن وکان
نورد بارهٔ دارا بلؤلؤ لالا / چو سیر رخش سکندر بگوهر رخشان
در آن پذیره علی‌شه بهین سلیل ملك / که ملك را ز ملك مالکیست با فرمان
زطبع او چو خبر، بحر گوهرین‌امواج / ز تیغ او چو اثر، ابر بسّدین طوفان
ز عزم او چو درایت برشك اسکندر / ز عدل او چو روایت بشرم نوشروان
نظیر او را ای دهر گر بدلت امید / همال او را ایچرخ گر بجانت ارمان
بخار خاره و سندان بسنبل و سوری / بکار سنبل و سوری بخاره و سندان
پیاده پو بر کابش کزو چنین لایـق / گهر فشان بنثارش کزو چنان شایان
چنین بشهر گرائید شهریار مهین / روانش بـارهٔ فرخنده پی بگنج روان
پی نظارهٔ شیران شاه شیر اوژن / ببام و برزن غوغا و شورش غـزلان
هزار لعبت انگشت‌کش بافسر شاه / که نك بسایهٔ چتر آفتاب نور افشان
ز چهر ترك وشان کاتشی بکشت خرد / ز روی پردگیان کاختری ببرج روان
فروغ آذر برزین ببوم هر بـرزن / طلوع کوکب شعری ببام هر ایوان
بسحر جزع یمانی ز گوشهٔ برقع / ز تاب عقد لآلی ز شقهٔ مرجـان
همی فشاندی مرجان ز دیده ها بر دل / همی سپردی بردل ز سینه ها مرجان
چنین بدولت‌ونصرت چنان بفروشکوه / ملك بزین تکاور گزیده گاه کیان
دوسو بپای ملکزادگان آزاده / چو آفتاب فـروزان بظل شادروان

---

۱ ـ نوائر : جمع نائره   ۲ ـ نسخهٔ ب ، چهرهٔ اختر

زشکرین لبشان باد عیسوی و دبور[1]   ز آتشین رخشان نار موسوی و دخان
ببند از آندم جانبخش عیسی مریم   بجیب ازین ید بیضای موسی عمران
بصدر محکمه احمد همه بدانش و دین   بدشت معرکه حیدر همه بسیرت و سان
ببارگاه سراسر چو ابرهای بهار   بکارزار تناتن چو برقهای یمان
همه نتیجهٔ مجد و همه سلالهٔ فخر   همه خلاصهٔ عقل و همه لطیفهٔ جان
زیکطرف امرا با متانت مهراج[2]   زیکطرف وزرا با فطانت مهران[3]
ز سهم سایهٔ یزدان زبانشان خاموش   ز فرّ فرّه ایزد روانشان حیران
ستاده شیران هر جا بنیروی نیرم   نشسته پیران هرسو بدانش دستان
ز تیغ آنان اقطاع دهر در رامش   ز رای اینان اوضاع ملك در آمان
ز بانگ تندر آسا دریده پردهٔ چرخ   هم از جلو در کریاس پیلهای دمان
ز حوضه‌هاشان[4] هندوی پیلبان پیدا   چنانکه از زبر هفتم آسمان کیوان
ز رشك رامش رادان وجشن گاه ورود   نظیر خازن فردوس وخائن زندان
در آنسپهر مثال انجمن که چون انجم   ملك بانجمن افشاند حاصل عمان
چو کرد در بر شه راوی ثنای صبا   بیان بنغمهٔ داود حکمت لقمان
ز آفرین من و آفرینش خسرو   دراز گردن حوران ز غرفه های جنان
هزار یاره وپرگر بکف زساعد و نای   نثار نام شهنشاه را قرین روان
ندیده ایم بدینمایه فرّهی جشنی   بهیچ نامه در از کلك نامور دهقان
صبا ترا چو بتشریح آن توان نبود   یکی ز بهر دعا خون دل بدامن ران
همیشه تا که بود زیب آسمان اختر   هماره تا که بود زیور زمین سلطان
غبار موکب میمونش زیور خورشید   فروغ طلعت گلگونش زینت گیهان

۱ـ دبور: باد، خلاف صبا   ۲ ـ نسخهٔ ب، امناء، مهراج: لقب شاهان هند که مهاراجه نیزمیگویند   ۳ـ مهران، نام یکی‌ازدانشمندان پارسیست   ۴ـ حوضه: عماری که برفیل نهند

درمدح فتحعلیشاه و تاریخ بنای قصر زر

ای شرف هرزمین از که ؟ ز شاه زمن — زآب رخت آسمان زآتش دل ممتحن
از شرفاتت سپهر در خطرات خطر — از غرفاتت بهشت در درکات محن
خاصه ازینقصر زر کامد با آن قصیر — قصر محدد که ماند در کنفش مفتتن
دیدم چونصبح وشام آنرا بربوم وبام — کاین خزف گوژپشت ازمه وخورخشت‌زن
گفتمش ای بینوا خشت بدزیا زنی — عزم محالی مکن جان بخیالی مکن
این نه بروج تو کش زیب دهی ازدوخشت — وز پی انجم کنی زیور این انجمن
کاین فلك احتشام از قبل احترام — پایه‌اش ازعرش پاك گرنه فزون مقترن
سقف ترا زیورند خشت مه و آفتاب — نی بچنین کاخ کش زیب فر ذوالمنن
آری برخلق خلد عسرت حلوا وشهد — آری بر اهل تیه سلوت سلوی و من
خارچنین خارخار[1] ازشره بردل مخل — تار چنین آرزو بیهده برتن متن
عرش خداوندبین کش تو زمینی فرود — قصر شهنشه نگر کش تو کهینی کهن
نور خدایی در آن گوهر محفل‌فروز — ظل الهی درین اختر پرتو فکن
فتحعلی شاه ترك آفت کوه بدخش — ملك خدای بزرگ آتش بحر عدن
در ره دین قویم احمد دشمن شکار — بر در شرع قویم حیدر خیبر شکن
تا که‌ز بسطش‌زمین فارغ گشت ازفتور — تا که زباسش زمان ایمن گشت از فتن
ماند بحبس نیام خنجر هر شیر مرد — رست زرنج فغان حنجر هر پیر زن
روی همایون او شمعی گیهانفروز — نور الهی فروغ فر خدایی لگن
ابر بهاری بخار برق یمانی شرار — دست و دل شهریار واهب سر و علن
آری بر کائنات ایندوچوا کفی الکفاة — ابر مطیر و بهار برق یمان و یمن

---

۱ ـ خارخار : هوس وخواهش نیك یا بد

الغرض اینقصر زر دید چو زاتمام فر — دامن الوند گشت پیش نگارش دمن
از پی تاریخ آن کلک صبا زد رقم — ک (امد زیب جهان قصر خدیو زمن)[1]
۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه

تبارك الله ازین آسمان روی زمین — که بسته کلك مصور بر آن بهشت برین
زشکلهای شگرف و ز نقشهای بدیع — بهار خانهٔ تبّت نگار خانهٔ چین
بنان آزر عهد آسمان سقفش را — بگونه گونه صورداد زاختران تزیین
ز کلك مانی دوران بصحن مینویش — مثال کوثر وطوبی قصور حورالعین
نه در نهاد جوانان این هرم[2] اضمار — نه برطبیعت پیران آن احل تضمین
درش دریچهٔ خاور بود که درهر صبح — کند طلوع از آن آفتاب دولت ودین
ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه ندید — بصدهزار قران چشم آسمانش قرین
شهنشی که بخاك درش بسجده درند — گهی سکندر ودارا گهی ینال وتکین
صفوف خصم شکافد همی بتیغ جهاد — چنانکه حیدر کرّار درصف صفین
چو آنسوار بزین چشم روزگار ندید — بنقره خنگ فلك تا نهاد زرین زین
صهیل ختلی او ابر کینه را تندر — سنان خطی او گنج ملك را تنّین
کف کفایت اورا بابر نتوان خواند — که آن بقطره کریمست واین بدر ثمین
چو بحر خاطراو بود در گهر بخشی — اگر برابروی دریا زموج نامدچین
هزار عین عنایت بلفظ اوست عیان — هزار آیت رحمت زچهر اوست مبین

---

۱ ـ قصیدهٔ دیگری نیز بدین مطلع :
ای فلك راستین ازملك راستان — نی فلکت زاستین گردفشان زاستان
در تاریخ بنای قصر زر ساخته شده کلمات تاریخ آن عیناً کلمات همین مصرعست بـا تقدیم و تأخیر محل الفاظ (قصر خدیو زمن آمد زیب جهان)   ۲ ـ هرم : پیری

هزار بار شرف خاك راست بر افلاك   كه اين خلاصهٔ نورست آن سلالهٔ طين
خطاب چرخ بدرگاه او چو كردم عقل   گره فكند بر ابرو كه ايچنان و چنين
چه نسبتست مر اينرا بآن عفاك الله   كه منّ و سلوت از آن زاد و امن و دولت ازين
اگر ز نيروى عاجز نواز ظالم سوز   كند بجان ضعيفان بقدر ذره قرين
نهيب مور بر آرد ز مار گرزه دمار   سروى[1] گاو بدرد ز شير شرزه سرين
اگر سلالهٔ عهدش غرض نبود نبود   سلالـهٔ حركات فلك شهور و سنين
بيمن مدحت خسرو نتيجهٔ سخنم   ز پايه سايه فكن شد بر اوج[2] عليين
بهر زمانش ز مشاطهٔ كـرم بندد   هزار حليهٔ احسان و حلهٔ تحسين
شد از اشارت آنخسرو بهشتى خوى   زشاهزاده حسن اينمكان بهشت آيين
چه شاهزاده بهين آفتابى از طلعت   چه شاهزاده بلند آسمانى از تمكين
سرشته دست قضا جوهرى ز عدل[3] و كرم   بطينتش كه ز لطف عنايتست عجين
ببزم بذل چو گيرد بروز بار قرار   چو كان بيسر يسار و چو يم بيمن يمين
نهاد خازن قدرت ز شبه گوهر او   بگنج خانهٔ ايجاد قفل بر زرفين[4]
بروز رزم چو آرد بزيرران يكران   چو روزگار بعزم و چو آسمان در كين
هميشه تا كه بود چتر شاه گردون ساى   بيمن طالع آنخسرو زمان و زمين
بظل چتر فلكساى خسرويش مكان   بلى مكان چنانرا سزد مكين چنين
دعاى دولتشان چون صبا كند او را   بگوش هوش ز روح الامين رسد آمين

---

۱ ـ سرو : شاخ   ۲ ـ نسخهٔ ب ، باوج   ۳ ـ نسخهٔ ب ، جود   ۴ ـ زرفين : حلقه‌یی كه بر چارچوب نصب كنند و زنجير برآن آويزند

در تهنیت عید نوروز و توصیف تخت و مدح فتحعلیشاه

دو آفتاب کزان تازه شد زمین وزمان | یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افـلاك | یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریـم | یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی بنور جبین پاك کرده زنگ ظلام | یکی بچشم یقین دیده محو زنگ گمان
یکی نتیجهٔ انوار قـدرت ایزد | یکی خلاصهٔ آثـار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار | طفیل ذات یکی شد حدوث کون ومکان
زخاره پر گهر آمد از آن دفاین این | ز خاك خوارتـر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربّی جسم | روایح کـرم این بـود مفرح جان
از آنکوا کب تابان همه کشیده لگام | ازینموا کب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر ان شاخ پر گل و نسرین | هم از مکارم این کاخ پر در ومرجان
ز فیض آن شده عالم چو عرصهٔ جنّت | زعدل این شده گیتی[1] چوروضهٔ رضوان
غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر | فقیر از کرم این همیشه خازن کان
ازین مدایح توأم دلا خموشی بـه | که تا زشرك نبینی زیان ازین هذیان
میان ایندو چه نسبت یکی مشاهده کن | کزین کمال مشاهدشود از آن نقصان
یکی نظارهٔ رویش ز چشم بارد اشك | یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان
یکی بقای شتابش دهـد شتاب بقا | یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور | برای رخشان بنشیند این چو در ایوان
چه رشکها که برد روی آن زخاطر این | چه طعنه‌ها که زند رای این بطلعت آن
باین دقیقه مگر راه مدح آن پویـم | که بوده بهرحدوث زمان این پویان

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، گیهان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح / بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیویکه خسروان بستند / بپیشگاه جلالش چو پیشکار میان
یگانه ملکستانی که همچو بارخدای / بوحدت آمده در ملک کثرتش برهان
زند بقلب یلان آتش از یسار و یمین / چو آورد بیمین از یسار برق یمان
بخدمتش رخ احرار دهر سجده گزار / بحضرتش لب ابرار عهد بوسه زنان
زفضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر / زعدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صفیحه های مرسم برسم اسکندر / صحیفه های موسّم[1] باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیدهٔ ابطال / خیال آب حسامش بسینهٔ شجعان
عیان چو شعلهٔ نیران بلجّهٔ دریا / نهان چو لجّهٔ دریا بشعلهٔ نیران
بروز عید همایون زمین بخت چو خواست / زند بتخت کیان[2] تکیه خسرو گیهان
بحکم نافذش آراستند تختی را / که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسهٔ آن گشتی آفتاب منیر / گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایهٔ آن بودی آسمان بلند / گر آسمان نه نگون بودی و نه سر گردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود / چگونه نسبت این تخت گوهری[3] بتوان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ / بکان اشعهٔ مهر و بمهر گوهر کان
ز زر گران بدایع نگار زرین چنگ / که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز درّ و گهر / گرفته جا بیمین و یسار شمسهٔ آن
تبارک الله از آنچار هدهدی که کنند / بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان
در آندو پله اژدر مثال کاورده‌اند / از آن بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتیست که این تخت شاه شیردلست / که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

---

۱ ـ موسم : داغ زده و نشان شده ۲ ـ نسخهٔ ب ، بتخت حمل ۳ ـ نسخهٔ ب ، چرخ گوهرین